# نام کتاب : قصیده دل

## نویسنده : ❊الف❊ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com

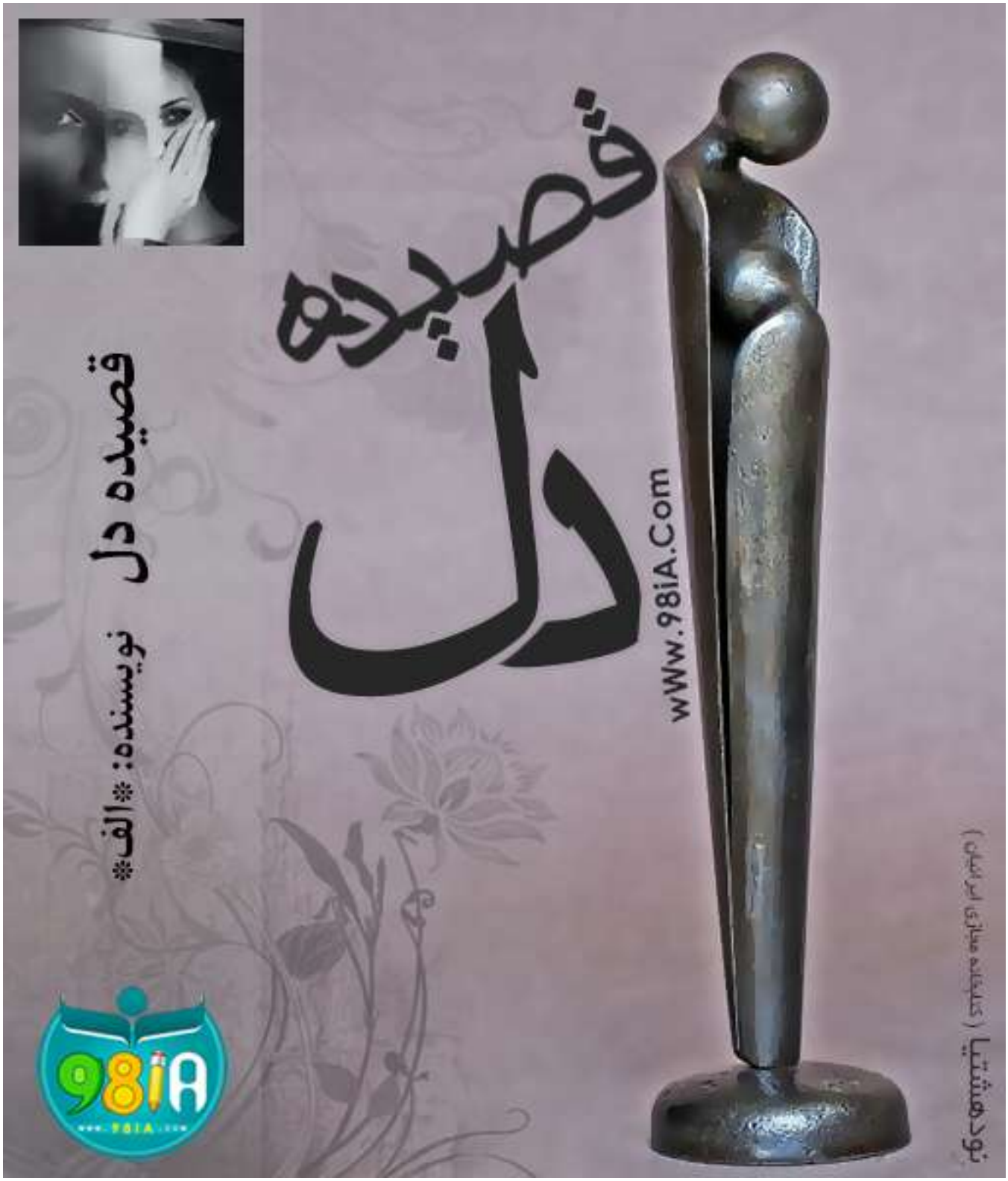


طراح جلد : YASAM!N کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : انجمن نودهشتیا

به نام خداوند جان آفرین

مقدمه

من خسته ام از اینکه هر روز فقط باشم

از اینکه عده ای سیب های یک درخت را به تاراج ببرند ولی من هنوز سیب سرخ بالای درخت را حتی بو هم نکرده ام

باور نمیکنید دستانم را بو کنید

بوی سیب نمیدهد

بوی نم دارد

نم باران دیروز است

***

توضیح عبارات شماره دار آخر داستان قرار داده شده است.

***

کنار مامان نشسته و سرم را روی شانه هایش گذاشتم . دلم می خواست مثل بچه گی هایم ، کنج آغوشش خودم را جمع کنم تا امنیت حضورش را ، باور سازم . نگاهم روی صورت مهربان و خسته اش نشست . صورت مهربان و زیبایی که چین و شکن هایش یادآور سختیهایی است که در زندگی کشیده بود و نشان از عمر سپری شده داشت .

–مامان؟

–جانم؟

–چرا زندگی ما اینهمه یکنواخت شده؟

–یکنواخت؟

–آره دیگه . .نه پایین و بالا داریم . . .نه چیز جدید!

–خدا رو شکر این که بد نیست؟

–بد نیست؟

–نه ! خدا رو شکر همه چیز سرجای خودشه . . . .خدا رو شکر همه امون سلامتیم . خدا رو شکر بچه هام اهلند و شوهرم مرد!! .

لبخندی به دل پاک مامان زدم و گفتم: آره خدا رو شکر!!

نفسم رو مثل یک آه بیرون دادم . دلم هیجان میخواست . یک چیز جدید . خیلی وقت بود که زندگی ام روی دور یک نواختی افتاده بود . نه چیز جدیدی و نه انگیزه ی تازه ای . کارم شده بود رفتن به سر کار و برگشتن . پوفی کلافه کشیدم . دست مامان ، پر مهر داخل موهایم چرخید:

–چته مامان جون؟ چرا بی قراری؟

–هیچی . . . مامان خوردم به روزمره گی . . .همین . . .دلم تغییر میخواد . .یکم هیجان

–خب چرا با غزل نرفتی شمال؟

–با غزل؟ لابد با اون زلزله هشت ریشتریش!! گفتم دلم هیجان میخواد نه زلزله!!

صدای خنده آرام مامان در گوشم پیچید:

–هیجانم بود . . .اگه خودت میخواستی بود .

اخمهایم در هم رفت و سرم را از روی شانه اش برداشتم .

–لابد اسم اون دراز بی قواره هیجانه؟! نه مامان جون من به همین روزمرگیم راضیم .

مامان آهی کشید: تا کی عزیزم؟ تا کی؟

لبخندی زدم وگونه های تپلش را بوسیدم:

–تا همیشه مامانم . . .تا همیشه . . .شد یک وقت مادر و دختری خلوت کنیم و حرف رو به این قضیه نکشی؟

مامان اشکی که از گوشه چشمش سرک کشیده بود را ، پاک کرد .

–دلم خونه عزیزم . .تموم دغدغه منو بابات شدی تو . . .میترسم بمیرم و دستم از قبر برات بیرون بمونه .

مامان تا یک دور تخت گاز اعصاب مرا زیر نمی گرفت قضیه را تمام نمی کرد . مثل همیشه به کوچه آشنای علی چپ زدم!!

–هووووم گشنه امه مامان . .پس این شوهر جونت کی میاد ؟ روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد .

–حالا تو بحث رو بپیچون . . .بابا جونتونم کم کم پیداش میشه . . .پاشو سفره رو پهن کن .

بوی خوش خورشت کنگر مامان را به مشام کشیدم و خدا را برای تمام شدن بحث شکر کردم . سریع بلند شدم و به سراغ سفره رفتم . هنوز پارچ دوغ را بر سر سفره نگذاشته بودم که صدای آرام اهل خونه گفتن بابا ، به

گوش رسید . از آنجا که استقبال گرم مامان و بوسه کاشتن بابا روی گونه مامان ، جز جدایی ناپذیر زندگی سی و شش ساله شان بود و من به قدر کافی شاهد این صحنه عاشقانه بودم ، ترجیح دادم داخل سالن مانده و مزاحمشان نشوم .

–دختر بابا چطوره؟

لبخند پهنی روی صورتم نشست ، همیشه همین بود ، تنها کسی که همیشه دختر بابا خوانده می شد من بودم و بس!! به احترام بابا بلند شدم

–سلام بابا جون خسته نباشید .

–سلام دخترم . خسته ی چی؟ چهار تا پیرمرد جمع شدیم دور هم و فقط حرف میزنیم خستگی نداره .

–اهه بابای من پیرنیستا . . .حواستون باشه . . .دیگه هم با پیرمردا نشینید بد آموزی داره براتون

صدای خنده بابا با پیچیدن گوشم همزمان شد: برو پدر صلواتی .

خندیدم و سراغ مامان رفتم که با لبخند نگاهمان می کرد . بابا هم رفت و دست و صورت شسته ، با یک لبخند پهن روی صورتش برگشت و سر سفره آماده شده نشست

–دست شما درد نکنه خانم .

–نوش جان .

مثل همیشه . بابا قبل از شروع غذا ، اول از مامان تشکر میکرد . نگاهی به صورت خندان و راضی شان انداختم و نفسم را با آرامش بیرون دادم "خدایا شکرت"

***

پاهایم را روی برگهای پاییزی میگذاشتم و با لذت به صدای آنها گوش می دادم . شنیدن صدای خش خش برگهای پاییزی ، این موسیقی زنده ، همیشه حسی خوب به من میداد . بخصوص وقتی هوا بوی باران داشت . سرم را بالا گرفتم تا تراکم ابرها را بسنجم . هواشناسی وعده باران داده بود . از خدا می خواستم باران ببارد . سر بلندکردنم ، همزمان شد با افتادن برگ سستی از شاخه درخت . جلوی چشمهایم برگ درخت از آن بالا پیچ و تاب خورد و رقصان رقصان پایین آمد و پیش پایم افتاد .

نمی دانم چرا ولی دلم گرفت . روزی این برگ ، جوان و شاداب بوده و پر غرور ، از آن بالا به همه آدم ها نگاه می کرده است . غافل از آنکه فصل زوال نزدیک است . امروز این برگ زرد شده ، پیچ و تاب خوران ، از اوج به زیر آمد و زیر پای آدمهایی افتاد که روزی از بالا نگاهشان میکرد . قلبم فشرده شد . ناخودآگاه قدم کج

کردم و از کناره ی کوچه که ، پر از برگهای رنگ و وارنگ بود ، دور شدم . دیگر دلم نمیخواست روی برگها راه بروم . منِ عاشق پاییز و برگهای رنگارنگش ، ناگهان حس بدی را تجربه کرده بودم . حس کردم آن صدای خش خش دل انگیز ، در واقع صدای آه و ناله آخر برگهاست . از اوج به زیر افتادن حتما درد داشت . . .درد .

جوانی من هم مثل این برگ ها رو به اتمام بود . کم کم من هم در سرازیری عمر می افتادم . به زودی مرا نیز در خاک سرد می گذاشتند و چه بسا در چند ده سال آینده روی قبرم ، برج بلند بالایی می ساختند . نفسم از این واقعیت گرفت . این برگهای رنگ و وارنگ ، عمرشان تمام شده بود و مطمئنا از آن راضی بودند که در لحظه آخر ، رقص مرگ انجام میدادند . ولی من چه؟ آیا من هم از زندگیم راضی بودم ؟ یک برهه از زمان بله ، از زندگیم کاملا راضی بودم ، ولی حالا کمبود داشتم . نوعی تنهایی عمیق را احساس میکردم . تنهایی که نه با مادر و پدرم پر میشد و نه با خواهرهایم . تنهایی که خودم ساخته بودمش . خواسته و دانسته . تنهایی که گاهی بغضی می شد و گلویم را چنگ می انداخت ! مادرم راست میگفت . . .تا کی آنها بودند؟

از فکر نبودشان لرزی بر تنم افتاد . . .از فکر اینکه یک روز من بمانم و خواهرزاده هایم ، من بمانم و فامیل دورم ، دلم لرزید ، دلم یک آشیانه گرم میخواست . . .دلم تکیه گاه میخواست و اعترافی که باورش برای خودم هم سخت بود این بود که ، من همیشه فراری دلم یک مرد همراه میخواست!

سرم را محکم به طرفین تکان دادم . تا مگر افکارم را دور کنم . این روزها با بهانه و بی بهانه دلم میگرفت . بد هم می گرفت . از زندگیم ، از خالی بودنش ، از تکراری شدن روزهایم ، دلزده بودم . از تهایی که دیگر تحمیل شده بود عاصی بودم . باید برای خودم مشغولیت جدید می ساختم . کاری که وقتم را آنقدر پر کند که برای فکرهای بیخود کردن وقت پیدا نکنم .

صدای بوق ماشینها و سر و صدای زیاد شده ، خبر از تمام شدن کوچه درازمان داشت و من مثل همیشه ، با رسیدن به سر خیابان شلوغ ، اخمهایم در هم کشیده شد . چرایش را نمی دانستم ولی من همیشه همین بودم ، هر چه در خانه شاد و پر صدا بودم ، بیرون از خانه میشدم زهر هنزل! مغرور نبودم و لبخندم را دریغ نمی کردم ، اما سفت و سخت بودم . وقتی تنها توی کوچه قدم میزدم ، آنقدر جدی بودم که کسی رغبت نمی کرد نزدیکم شود . سرکار با همه راحت بودم ، ولی در همان حال ، یک دیواره بلند گرد خودم درست کرده بودم که صعود از آن ، صبر ایوب می طلبید و عمر نوح . . .هر چند این دیوار بلند یک دریچه کوچک داشت که به روی بعضی از همکارهای خانمم باز میشد ولی در مورد آقایان . . .هرگز . . .

در عمر سی ساله ام ، همیشه به من لقب ضد مرد داده بودند . وقتی جوان تر بودم ، بچه تر بودم ، همیشه از این حرف خوشحال میشدم ولی حالا که واقعیات خودش را به بدترین شکل به من نشان می داد ، کمی و فقط کمی ، از این لقب دلسرد شده بودم . انگشتهایم را مشت کردم . احساس سردرگم این روزهایم ، فقط به خاطر این احساس کمبود نبود . می دانستم که رکودم و دور افتادن از اهدافم ، در این احساس نا آرامی بی تاثیر نیست .

روزی نچندان دور ، دلم میخواست برای خودم کسی شوم . رویای ماری کوری شدن داشتم!! اما اکنون با وجود موفقیت های شغلیم ، باز هم احساس خلا میکردم . ماری کوری نشده بودم و لذت بردن چند نوبل را نچشیده بودم! از رویاهایم فاصله گرفته و در دنیای واقعی و روزمرگی هایم غرق شده بودم . از خانه مسقیم می رفتم سرکار و بازمیگشتم . تفریحاتم محدود شده بود . منِ پر شر و شور ، که در دوران دانشجویی ، جزء فعالان دانشگاه بودم و سرم درد میکرد برای دردسر ، منی که عضو ثابت اردوها و میتینگ های دانشگاه بودم و حتی شغلم را به واسطه همین فعالیت های فوق برنامه داشتم ، حالا فقط و فقط تبدیل به یک پشت میز نشین شده بودم . مدیر یک اتاق بیست متری با سه نفر زیر دست بودم ، که هر کدام قسمتی از آن فضای کوچک را اشغال میکردند .

هرچند کارم همیشه پر از تنش و پر از رفت و آمد بود و به معنای واقعی کلمه پشت میز نشین ، نبودم ولی آن هیجانی که من نیاز داشتم را نداشت و بروکراسی و کاغذ بازی هایش مثل همه شغل های دولتی از حوصله من خارج بود .

دست گرفتم جلوی اولین تاکسی گذری و با صدای بلند گفتم دربست و خودم را از شر مزاحمت های همیشگی داخل تاکسی رها کردم . نگاهم روی مردم می چرخید و ذهنم دور دور میزد در گذشته . تازگی دلم میخواست در گذشته بگردم تا متوجه شوم چه عاملی سبب شد که من اینگونه تغییر کنم!! و تبدیل شوم به دختری سرد و آرام مثل شبهای زمستان ولی از درون پر انرژی و داغ مثل روزهای تابستان!! آنقدر در فکرم چرخ خوردم که نفهمیدم مسیر چطور تمام شد صدای راننده از افکارم بیرون کشید که " رسیدیم!"

پیاده شدم و به سمت ساختمان معاونت حرکت کردم . صدای قدم هایم در گوشم اکو میشد . راهروی شلوغ معاونت را رد کردم و جلوی بخش خودمان ایستادم ."واحد حفاظت از پرتو" نفس عمیقی کشیدم و بسم الله گویان وارد کریدور شدم . اتاق اول ، دست چپ ، مربوط به من و همکارانم بود و اتاق بعدی مربوط به ریاست قسمت ، دکتر نعمت الهی .

روبروی اتاق ما هم ، اتاق بایگانی قسمت بود . با وجود آنکه می دانستم همکارانم دیرتر از من می رسند ، تقه ای به در اتاق وارد کرده و داخل شدم . نگاهی به میز همکارانم انداختم و به سمت میز خودم که انتهای اتاق بود حرکت کردم . کیفم را داخل کمد گذاشتم و سیستم را روشن کردم . نگاهی به برنامه گروه انداختم . خدا را برای نداشتن بازدید شکر کردم . با دیدن برنامه هفته آینده داخل کارتابلم ، متوجه شدم که هفته آتی شروع دوره جدید بازدیدها است و کارم زیاد میشود . یک نسخه از برنامه را روی میز همکار هایم گذاشته و مشغول باز کردن پوشه اطلاعاتم شدم که در باز شد و آقایان هرندی و ثابت قدم وارد دفتر شدند .

–سلام . صبحتون بخیر .

ثابت قدم: سلام خانم مهندس .

هرندی: سلام . وای هوا یکهو سرد شده .

هرندی این را گفت و به سمت شوفاژ اتاق رفت . میز آقای هرندی مشرف به در بود و چسبیده به شوفاژ . با دیدن موقعیت میزش لبخندی ناخودآگاه روی لب هایم نشست . برعکس آقای هرندی ، من فوق العاده گرمایی بودم و میزم روبروی کولر اتاق بود . کمی بعد آقای سماوات هم سرفه کنان به ما پیوست:

–سلام بر همگی . این آسمونم امسال انگار بخیل شده و نمیخواد بباره بلکه کمی از آلودگی هوا کم بشه .

هرندی : آره سماوات جان . امروز ریه های منم به خس خس افتاده بود!

بحث پیرامون آلودگی هوا شروع شد و من سرم را داخل کامپیوتر کردم . میدانستم طولی نمی کشد که بحث به مقایسه اثرات زیانبخش این آلودگی و بی توجهی مسئولین می رسد و در آخر اینکه اشعه ایکس و گاما اینقدر ضرر ندارد که آلودگی هوا دارد!

–خانم مهندس برنامه بازدید ها رو آوردند؟

با صدای آقای هرندی سرم را بلند کردم .

–بله . صبح که اومدم توی کارتابلم بود . یک نسخه اش رو هم روی میز شما گذاشتم .

هرندی بالاخره از شوفاژ دل کند و به سمت میزش رفت و برگه را بلند کرد .

–بله درست میگید . اینطور که معلومه بیشتر خارج شهرها ، این بار میخوره به من و آقای سماوات .

–بله . همینطوره

سماوات سرش را داخل برگه دست هرندی کرد و با همان صدای بم و گرفته از سرفه اش ، خندید:

–خوشبختانه بازدید از رادیولوژی دکتر محبی به خودتون خورده!

نگاهی به برگه انداختم و با دیدن آدرس سومین ماموریتم آه از نهادم بلند شد .

-ای وای راست میگیدها!!

صدای خنده جمع بلند شد .

-خدا به داد من برسه با این جناب!!

هرندی: مرکز ایشون ایالت خودمختاره!!

-وقتی پروانه اش رو دوباره فرستادم بایگانی حساب دستش میاد!!

هرندی خنده ای کرد:

برای همین گذاشتندش توی لیست شما دیگه . خود دکترم زورش به این آقا نمیرسه .

لبخندی زدم و بقیه مراکز را چک کردم . خدا بخیر بگذراندی زیر لب زمزمه کردم . دکتر محبی آدم بی منطقی بود و در عین حال میانبر زدن را استاد بود . ماهی نبود که از او شکایت نداشته باشیم . ولی چه سود که پروانه اش حداکثر یک ماه تعلیق میشد و بعد روز از نو روزی از نو!! ایرادهای معاونت و سازمان را هم برطرف میکرد تا دست ما کوتاه شود ، ولی باز دوباره همان ایرادات در کارش دیده میشد . گاهی دلم میخواست قدرت اعمال فشارم بیشتر شود ولی افسوس!! یکی از چیزهایی که باعث می شد کارم جذابیتش را رفته رفته از دست بدهد ، همین بسته بودن دستمان بود!! ما که مجری قانون بودیم هم ، گاهی از پس بعضی مسایل برنمی آمدیم و خودمان هم می دانستیم که فلان تبصره فرمالیته است!!

--

کش و قوسی به بدنم دادم و به زور از تختخواب خارج شدم . نگاهی به ساعت کردم . آه از نهادم بلند شد . ساعت ۷ بود و برای منی که هر روز شش و نیم از خانه بیرون میزدم ، واقعا دل کندن از خواب صبح جمعه سخت بود . تختم را مرتب کردم و سلانه سلانه به سمت آینه رفتم تا قبل از خروج از اتاق ، دستی به مو ها و صورتم بکشم . صدای جیغ و خنده ترانه و شایان خبر از حضورشان در خانه میداد . روسریم را به سر کشیدم و اخمی مصلحتی بر صورت نشاندم .

بابا دوباره صبح جمعه هوس کله پاچه کرده بود و این یعنی حضور غزل و ترانه صبح زود ، در خانه ما!! باز هم خوبیش این بود که کسی کاری به کار من نداشت . اما مگر میشد از سر و صدای ایجاد شده توسط خاله و خواهرزاده گذشت!! از اتاق بیرون آمده و موقعیت را ارزیابی کردم و در یک لحظه دمپایی ابریم را مستقیم بهسمت سر ترانه فرستادم . صدای آخ او و خنده بقیه بلند شد .

–شایان بچه است ، تو نمی تونی آرومتر سر و صدا کنی؟

ترانه با شیطنت شانه ای بالا انداخت و نچی گفت و به سمتم آمد . خوب که صورتم را تف مالی کرد کنار کشید:

–قربون آبجی بزرگه بد اخلاق!! کیف حالک؟! خودت می گی سر و صدا . . .آخه سر و صدای آروم هم داریم؟

خنده ای کردم و به شکم برآمده اش نگاه کردم . چهار ماهه بود ولی مانند پنج ماهه ها شکمش بزرگ شده بود . سرم را نزدیک گوشش بردم:

–از سن و سالت خجالت نمی کشی از این قلمبه خاله خجالت بکش .

او هم مثل من سرش را نزدیک گوشم آورد:

–نچ بچه ام میخواد با نشاط باشه . .خودش بهم گفته مامی تنبل نمی خواد!!

سری به تاسف تکان دادم و به سمت بقیه اعضای خانواده حرکت کردم . غزل که شیدای شش ماهه را در آغوش گرفته بود ، محکم بغل کردم و یک ماچ آبدار روی صورت تپل شیدا گذاشتم . از همین حالا معلوم بود کهاین دردانه خاله ، مثل مادربزرگش ، لپ قرمزی از آب در می آمد .

–احوال آبجی بزرگه؟

غزل : از احوال پرسی شما! می خواستم باهات قهر کنم که نیومدی شمال . حیف که دل نازکم!

–آخه کی توی پاییز میره سفر ، اونم شمال هان؟ تازه اونم با یک بچه چند ماهه ! حالا بچه اول دبستانتم نادیده میگیرم .

صدای خنده علی در گوشم نشست

–این بار رو عفو بفرمایید خانم دکتر!! خودش به قدر کافی مغز من رو خورده!

–اول که سلام عرض شد . دوم این صد بار من دکتر نیستم! سوم که کار خوبی کرده مغز شما رو خورده داداش . آخه الان وقت سفر بود؟

–سلام بر خواهر زن گرام . بابا ما تسلیم . هوس ته تغاری ما بود و ما بی تقصیر!

آرام سرم را نزدیک ترانه بردم .

–منظورش از ته تغاری که احیانا اون دراز بی قواره نیست؟ هست؟ حالا به سلامتی کی فارغ میشه که ویار کرده بوده! اونم سفر شمال!!

صدای خنده ترانه و غزل که حرفهای ما را شنیده بود بلند شد و من با حفظ ظاهر و یک لبخند عریض به سمت شوهر خواهرهایم چرخیدم ، که شایان مثل کوالا از من آویزان شد .

–شلام خاله جونی

–علیک سلام فینقیل خاله . خوبی شما؟

–من فینقیل نیشتم .

خنده ای کردم و به دندانهای افتاده اش نگریستم . چهارتا دندان جلویی فک بالایش در عرض دو ماه افتاده و بچه را به شین شین کردن انداخته بود .

–شما همیشه فینقیل خاله میمونی .

خودش را مثل گربه از من بالا کشید و لوس کرد

–ا شایان سنگین شدی عزیزم ، خاله اذیت میشه!

–نچ مگه من فینقیل خاله نیشتم! فینقیل ها که شنگین نیشتند!

بالاتر کشیدمش و محکم فشارش دادم که جیغش در آمد . صدای خنده دوباره توی سالن پیچید و این بار فرهاد به حرف آمد:

–این بار حلال زاده خاله نسب شده!! حرف حساب جواب نداره آبجی قصیده .

اشاره فرهاد به شیطنتهای من بود و جوابهای ناک اوت کنم . بوسه محکمی روی صورت استخانی شایان گذاشتم که آخش را درآورد .

–خاله قربون این دردونه هم میره . راست میگه بچه م فینقیلی ها که سنگین نیستند! در ضمن برای شما هم دارم آقا فرهاد!

صدای پر خنده فرهاد بلند شد:

–چی؟ از همینا!؟

می دانستم که شیطنت داماد کوچک خانواده گل کرده و اشاره اش به بوسه ای است که روی صورت شایان گذاشتم . چشمهایم را ریز کردم و چپ چپی حواله اش کردم تا حد خودش را بداند . می دانست نباید پا روی دم من بگذارد .

– نه اتفاقا یک کتک حسابی از خانم همسر براتون در نظر دارم ! ان شا الله تعالی نوش جونتون باشه .

فرهاد نگاهی به ترانه کرد که در برابرش گارد گرفته بود . ما سه خواهر یک روح بودیم در سه بدن و خدا نکند کسی یکی از ما را اذیت میکرد یا سربه سرمان میگذاشت . تا طرف را نقره داغ نمی کردیم ، ول کن نبودیم . با وجود ازدواج ترانه و غزل همچنان موضع ما تغییر نکرده بود . و حالا این خواهر ته تغاری مقابل شوهرش که قصد اذیت کردن داشت گارد گرفته بود .

–بابا تسلیم ترانه جان . من که حرفی نزدم

فرهاد مظلوم به سمت علی چرخید:

– من حرفی زدم داداش ؟ حرفی زدم؟

علی با خنده شانه بالا انداخت:

–من رو با این سه خواهر در نداز .

–ای آدم فروش!

دوباره صدای خنده بلند شد . هنوز داشتیم می خندیدم که بابا به در ورودی کوبید و داخل آمد . صدای آرام یا الله بابا جمع را ساکت کرد و همه به احترامش بلند شدند . بابا جواب سلام ما را داد و و بعد از تحویل دادان قابلمه به مامان به سمت ما برگشت:

–ان شاء لله همیشه به شادی . صدای خنده اتون تا حیاط میومد . قصیده جان به مامانت کمک کن سفره رو بندازه .

چشمی گفتم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم . سلام و صبح بخیری به مامان گفتم و به کمک علی و فرهاد سفره را داخل سالن پهن کردم . غزل به خاطر شیدا و ترانه هم با بار شیشه اش عذرشان موجه بود . مامان کله پاچه را کشید و بویش داخل هوا پخش شد و نفس های من کوتاه و کوتاه تر . برای تحمل خوردن کله پاچه باید کوتاه نفس میکشید م .

برعکس من بقیه با اشتها شروع به خوردن کردند و نگاه من فقط روی شایان بود که مثل من از این غذا دل خوشی نداشت و بهانه میگرفت . انگاری واقعا حلال زده خاله نسب شده بود!! به سرعت غذایم را تمام کردم . چون میدانستم کم کم افکار مالیخولیاییم شروع میشود و به تهوع می افتم . همیشه با خوردن کله پاچه زجر میکشیدم . درست است که کلا گوشت خوردن به معنی خوردن حیوان ذبح شده بود . حالا چه مرغ و ماهی باشه چه گوشت قرمز ولی کله پاچه عجیب حس انسانهای نخستین را به من می داد که به سرحیوان زبان بسته هم رحم نمی کردند . کلی آبلیمو روی غذای چرب خوردم و شایان را بلند کردم .

-پاشو خاله تا برات یک نیمروی مشتی درست کنم .

صدای بابا باز هم پیچ برداشت :

-بذار بچه گوشت بخوره دختر! توی رشده نیاز به تقویت داره .

-می بینید که بازی میکنه . از من می شنوید این غذای چرب و چیلی برای شما و بخصوص مامان هم خوب نیست باباجون .

-سالی یکباره دخترم . ایراد نداره

نچی کردم و ساکت شدم و بابا هم دیگر چیزی نگفت . شایان را به آشپزخانه بردم . به سرعت یک ساندویچ تخم مرغ را تست کردم و دستش دادم . با اشتها شروع به خوردن کرد و من تمام سعیم را کردم تا ذهنم را از صدای بابا دور کنم . صدایی که هنوز بعد این همه سال ، دلم از شنیدنش ریش میشد و به آن عادت نکرده بودم!

--

باز هم شهادت بی بی بود و همه ما خانه پدرجون ، پدربزرگ مادریم ، جمع بودیم تا طبق روال هر ساله سمنو پزی داشته باشیم . البته مامان از یک هفته قبل ، برای کمک در خیساندن گندم و آماده سازی وسایل رفته بود . قبلا که کارم کمتر بود ، من هم همراهش میشدم ، ولی از دو سال پیش و افزایش کار و ماموریتها ، فقط شب شهادت ، هر طور شده خودم را به آنجا می رساندم . امسال که از بخت خوبم روز قبل از شهادت جمعه بود و من بی کار بودم ، از صبح زود خودم را برای کمک رسانده بودم . از آنجا که پدربزرگ مادر و پدری من با هم پسرعمو بودند و کلا فامیل با وصلت های عجیب و غریبشان زیادی توی هم پیچ خورده بود ، راحت میشد در این مراسم همه را یکجا دید و بازار سلام و احوال پرسی و دیده بوسی از عید نوروز هم داغ تر بود .

خانه پدرجون حیاط بسیار بزرگی که به باغ کوچکی شباهت داشت و ده دیگ سمنو که نذر امسال بود ، به راحتی در آن جا میشد . خانه ، از آن خانه های قدیمی خشت و گلی بود و رو به آفتاب . دو طبقه ، با اتاقهای بزرگ و دلباز و پنجره های بزرگ با شیشه های رنگارنگی که یادگار قدیم بود . پنج دری و مهمانسرا که پر از آینه کاری و گچبری زیبا بود .از آنجا که قدمت این خانه زیاد بود و به نوعی این خانه میراث فرهنگی حساب میشد ، اجازه تخریب نداشتند و این باعث شده بود خانه همان ظاهر قدیمیش را همچنان حفظ کند .

من عاشق این خانه بودم و همیشه حس خوبی در آن داشتم . همچنین عاشق پدرجون و زمرمه کردنهایش بودم . عاشق مادرجون و نگاه بی ریایش بودم . عاشق تک تک درخت های باغچه بزرگش بودم و خلاصه آنقدری به

این خانه و صاحبانش ارادت داشتم که میتوانستم قسم بخورم که اگر وضعیت مامان و بابا اجازه می داد ، ساکن همیشگی آنجا میشدم و از فضای آرامش استفاده میکردم . خانه ما و پدرجون سه کوچه با هم فاصله داشت و در یک محله بود . اما این فاصله سه کوچه ای را که طی میکردید انگار از یک شهر به شهر دیگر می رفتید ، چون از محله ما به آنطرف کل بافت سنتی دچار تغییر میشد و آپارتمان سازی رونق میگرفت و خانه های قدیمی تخریب و تبدیل به آپارتمان میشدند .

بوی خوش سرو را به مشام کشیدم و نگاهم را در جمع گرداندم . . کار زنها تموم شده بود و همه در حال استراحت بودند و در عوض مردها سخت مشغول به کار بودند . هیزم ها زیر دیگها قرار داده می شد و دیگها روی پایه ها و روی تل هیزم . هیزمهای اضافه هم کناری انبار شده بود تا در صورت نیاز جایگزین شود . پدرجون اعتقاد داشت که سمنو را باید روی آتش طبیعی پخت نه روی گاز . الحق هم که هیچ سمنویی به خوشمزگی سمنوهای پدرجون نمیشد .

در دلم مثل هر سال یک استرس شیرین داشتم . می دانستم که دیر یا زود مادرجون کنارم می اید و میخواهد که اولین گل آتش را زیر اولین دیگ بگذارم تا اولین توده هیزم روشن شود . احساس خوبی است ، وقتی حس کنی همه پا قدمت را مبارک میدانند و دستت را سبک .

همه به سبک قدم بودنم اعتقاد داشتند . از اولین ازدواج جوان های فامیل که برای غزل بود تا آخریش که عقد کنان تنها دختردراییم ثمین ، بجز دو مورد استثنا که من در مجلسشان حاضر نبودم ، من را وادار کرده بودند تا بالای پارچه روی سرشان را گرفته و گره بخت بزنم تا خوشبخت شوند و خدا را شکر که زندگی همه آن ها در ظاهر خوب و خوش بود . باور این خوش قدمی فراتر رفته بود تا آنجا که هر وقت کسی در فامیل پدری و مادری خانه میخرید ، صبر میکرد تا من بیکار شوم و برایشان آینه و قرآن ببرم ، بعد اسباب میبردند . فقط خدا می دانست که من چقدر حس شیرینی در اینطور مواقع داشتم .

خودم هم میدانستم گاهی این اعتقادات جنبه خرافی پیدا میکند و حتی گاهی کلافه میشدم اما خب چه کسی است که از مورد تحسین و توجه قرار گرفتن بدش بیاید که من بدم بیاید!! قضیه ی پاقدم من برمیگشت به تولدم . از مادرم شنیده بودم که سال تولدم ، سال بد بیاری کل فامیل بوده و به قولی بدبیاری روی بد بیاری می آمده است . انبار پر از بنشن بابا بزرگ ، آتش میگیرد و کل سرمایه اش دود میشود . پدرم مریضی سختی می گیرد . بطوریکه مجبور به خانه نشینی شده و اوضاع معیشتی ما تنگ و نابسمان و به قولی هشت ما گرو نه مان می شود .

عموی بزرگم ، حیدر ، تصادف میکند و دیه ی فرد متوفی گردنش می افتد و از آنجاکه پول دیه فراهم نبوده ، به زندان می افتد . پدرجون سکته قلبی میکند و دایی بزرگم از کار بی کار میشود . همه این اوضاع نابسامان ادامه پیدا میکند تا روزی که مادرم در اوج ناراحتی به پدرم خبر میدهد که در این اوضاع و با وجود یک بچه دو ساله ، باز هم حامله است . پدرم به جای ناراحتی سجده شکر میکند و نذر سلامتی من و مادرم سفره می اندازد . بعد از این خبر تا به دنیا آمدن من ، به خواست خدا همه گره ها پشت سر هم باز میشود . بابا بزرگ به طلب بزرگی که فراموش کرده بوده ، می رسد و کارش دوباره رونق میگیرد . خانواده مقتول بالاخره رضایت میدهند .

دیه را می بخشند و عمو از زندان آزاد می گردد . دایی دوستی را بعد از سالها می بیند و در تجارت پر سودی با او شریک میشود . تجارتی که هنوز هم در آن مشغول است و خدا را شکر زندگیش را از این رو به آن رو کرده است . خطر از سر پدرجون میگذرد و بیماری سخت پدرم نیز به سرعت بهبود پیدا کرده و به سر کارش باز می گردد . به این ترتیب من ، قصیده جوانمرد مایه خیر و برکت فامیل شدم !! هرچند به نظر خودم شاکر بودن بابا در موقع سختی ، بیشتر باعث این برکت شده بود تا حضور یک ماهه من!! همه ادعا دارند که بعد از تولدم نیز ، خوش قدم بودم و واکنش من به الطافشان فقط لبخند است . لطفی که خیلی وقت ها حسادت های بدی را برانگیخته و آتش به زندگیم زده است! من برای زندگی هرکسی خوش قدم بوده باشم ، برای خودم بد قدم بوده ام!

روی تخت گوشه حیاط ، کنار ترانه نشسته بودم و به گرفتن شیره گندم ، که توسط مردها انجام میشد ، نگاه می کردم . این نذر چهل ساله خود حکایت داشت . چهل سال پیش دایی کوچیکم کاوه ، که در آن موقع شش ساله بوده ، دچار یک بیماری لاعلاج میشود و همه دکترها جوابش می کنند . پدرجون سلامت پسرش را از خانم فاطمه زهرا طلب میکند و دایی شفا میگیرد . نذر این سلامتی یک دیگ سمنو می شود که هر ساله روز شهادت بانو ، پخته و بین فقرا تقسیم می شود .

از این دیگ به صاحب نذر و اطرافیانش چیزی تعلق نمی گیرد .این دیگ ، همان دیگی است که من هر سال درست از وقتی ۹ ساله شدم ، روشنش میکنم . اوایل به کمک پدرجون و حالا به تنهایی . باقی دیگها هر سال ، با اضافه شدن نذری مردم و فامیل به نذر اصلی برقرار می شوند . سال به سال هم به مقدارش افزوده می شود ، طوریکه پدرجون با خنده میگوید" همینطور پیش بره ، دیگه نمی تونم توی خونه دیگ بذاره ."

ترانه خسته کمر صاف کرد و با آه و ناله بلند شد و به داخل ساختمان رفت . پا به ماه بود و سنگین ، و هوا هنوز کمی سوز داشت . همان موقع مادرجون به همراه مادری ، مادر پدرم ، کنارم آمدند و مادری اسفند و نمک دور سرم چرخواند و ورد خواند . نگاهم روی صورت پر مهر هر دوی آنها چرخید . صورت های پرمهرشان پر از لبخند بود و من دلم غنج میزد که در آغوش بگیرمشان . اما میدانستم که نگاه بعضی آدمهای بخیل محبت ، به ما بود و دلم نمی خواست بهانه ای برای تکه انداختن و اذیت کردن دستشان بدهم . از ذهن گذراندم که:"خدایا به خاطر حضور تک تک این مهربونا توی زندگیم شکرت ."

-نذر کردم سال دیگه منم ده کیلو گندم بذارم به شرط حیات .

-خدا قبول کنه مادری .

-ایشالا . نمی پرسی چرا ؟

با شیطنت چشمک زدم

-باید بپرسم مادری؟ لابد حاجت داشتید دیگه!

مادرجون خندید و لپم را کشید که آخم در آمد .

-منم ده کیلو میذارم روش نسرین جون به همون نیت .

هر دو خندیدند و به من نگاه کردند . ابروهایم بالا پرید دیگر واقعا کنجکاو شدم که بفهمم قضیه چیست؟

-خب خب ! چشم بابابزرگا روشن . .نذر مشترک . . .هوم . . . .ای دل غافل باهم علیهشون توطئه کردید آره؟؟

اینبار از روی روسری گوشم توسط مادری کشیده شد:

-بله اونم چه توطئه ای خیال داریم عزیز دردونه اشون رو پر بدیم . هرچند بشنون از خداشونم هست .

یک چیزی در دلم تکان خورد و زنگ خطر دینگ دینگ کنان به صدا در آمد . بوی خوشی نمی آمد . مادری صورتم را محکم بوسید:

-نذر کردم که بختت باز بشه . دلم میخواد تا سال دیگه این موقع خوشبختید رو به چشم ببینم عزیز مادر . نذر کردم خودم قند خوشبختی رو سرت بسابم .

ابروهام که میرفت تا توی هم گره بخورد با فشار انگشتای مادری باز شد .

-اخم نکن مادر . دل ما و پدر و مادرت رو ریش نکن . تا کی؟ تا کی میخوای جور کش باشی مادر!

دلخور کنار کشیدم .

–من جورکش هیچکس نیستم مادری . من حالا هم خوشبختم . شکر خدا ناراضی نیستم . خوشبختی از نظر شما ازدواجه؟ خوبه مثل دختر مینو خانم برم خونه شوهر و بچه بغل برگردم؟ من حالا هم خوشبختم . اگر نذرتون نذر خوشبختی منه همین حالا هم میتونید اداش کنید .

مادرجون دست باز کرد و در آغوشم کشید:

–باشه مامان جان! چرا ناراحت میشی مادر . دل ما هم به سر و سامون گرفتن شما خوشه . . .نمی دونم چرا تو و زندگیت داره خون به دلمون میکنه . قهر نکن مادر که دلمون ریش میشه از غم نگاهت! حالا هم پاشو که پدرجونت اشاره کرد بری تا گل آتیش رو بذاری زیر هیزما .

چشمی گفتم و در حالی که سعی میکردم دلخوریم را پنهان کنم از آن ها فاصله گرفتم . با سلام و صلوات گل آتش رفت زیر توده هیزم و بقیه کارها سپرده شد به مردها .

––

نگاهم بین شعله های آتش و چهره های دوست و آشنا می چرخید . همه مشغول کاری بودند . یکی دعا می خواند و دیگری سمنو را هم میزد و حاجت می طلبید . همسایه ها جمع شده بودند تا برای لحظه ای هم شده ، دیگ سمنو را هم بزنند . سمنو پزی زحمت زیاد داشت و سمنو زود ته میگرفت و باید مرتب هم میخورد . ماده داخلش سنگین بود و شیرین و همین هم زدنش را مشکل میکرد . نگاهم به ترانه بود که دستی روی شکم داشت و دست دیگرش زیر دست بزرگ فرهاد و روی ملاقه داخل دیگ بود . با هم و با تمرکز ذکر میگفتند و سمنو را هم میزدند . حسی غریب ، نگاهم را به کنارم کشاند .نگاهم روی صورت مردی نشست که با دستهایی گره شده و اخمهایی در هم ، روی همان صحنه ای که من میدیدم ، زوم کرده بود . یعنی روی دستهای چفت شده در هم فرهاد و ترانه !

سنگینی نگاهم را حس کرد و به سمتم چرخید . نگاهم را از او گرفتم . نفس عمیقی کشیدم و به خواهرم نگریستم:

–اینطوری به فرهاد نگاه نکن . درسته که شلوار لیِ تنگ و فاق کوتاه می پوشه ، درسته تیشرت تنگ و آستین کوتاه تنش می کنه و موهاش رو فشن میزنه ، ولی به همون خدایی که پلاکش آویز زنجیر توی گردنشه ، فقط کافیه بفهمه کسی به زنش ، به ناموسش چشم داره . خونش رو حلال می دونه .

از گوشه چشم می دیدم که چشمانش را از ناراحتی بر هم فشرد ، مشتهایش را بیشتر گره کرد و از آنجا دور شد . رفت ولی نه به سمت زنی که با غم به ما می نگریست و سعی در آرام کردن کودک سه ساله اش داشت . بلکه به سمت ساختمان ، درست جایی دورتر از آن دو ، به راه افتاد .

سرم درد گرفته بود . در تعجب بودم که چطور بعد از پنج سال جایی حضور پیدا کرده بود که ترانه هم بود . نمی دانم این میان تقصیر چه کسی از همه بیشتر بود؟! تقصیر پدرم که ، با پیدا شدن اولین خواستگار غزل ، چشم بر عشق نوپای ترانه ، دختر ۱۵ ساله اش ، بست و اعلام کرد که تحت هیچ شرایطی دختر به فامیل نمی دهد! نه فامیل دور و نه فامیل نزدیک!! یا تقصیر خواهر کم سن و سالم که با شنیدن تهدید پدر ، مبنی بر فراموش کردن پسر عمویش ، پا بردل نهاد و دست از عشق نوجوانی شست؟

شاید هم تقصیر از عمو حیدر بود که با دیدن عشق پا بر جای پسر بیست ساله اش به ترانه ، به احترام حرف برادر بزرگترش محسن را راهی غربت کرد تا عشق و عاشقی از سرش بیافتد . شاید هم زن عمو مقصر بود که از حرص پس زده شدن پسرش ، بعد از سه سال محسن را با ترفند از غربت فراخواند و او را با حیله به خواستگاری ای کشید که قبل از دیدن داماد ، بله را از عروس گرفته و جواب از قبل معلوم بود . شاید هم مقصر همسر محسن بود که با گذشت پنج سال و حضور یک بچه ، هنوز نتوانسته بود دروازه های قلب همسرش را باز کند .

تنها می دانستم که این میان محسن و زندگی اش دستخوش طوفان بدی شده بود و شاید این میان ، او بی تقصیرترین بود و تنها گناهش فراموش نکردن عشق نخستش بود . می دانستم که آنقدر مردانگی دارد که بعد از ازدواجش هرگز سعی نکرد رو در روی ترانه قرار بگیرد و حتی در جشن ازدواج ترانه هم شرکت نکرد . خود را جای پدرم که می گذاشتم ، کمی و فقط کمی ، حق را به او می دادم . در خانواده تقریبا پر جمعیت و پسر دوست ما ، تعداد دختران بسیار کم بود . به جز من و خواهرانم ، در خانواده پدری هیچ دختری نبود و در خانواده مادری نیز ، فقط یک دخترخاله داشتیم و یک دختر دایی .

عمه ای در کار نبود و عموهایم حسام و حمید و حیدر هر کدام سه پسر داشتند . از آنجا که پدر ما فرزند بزرگ بود ، من و غزل نوه های ارشد بودیم و همه نوه ها از ما کوچکتر بودند . همین باعث شده بود که ما خواهر های بزرگ آنها به حساب آییم . ولی در مورد ترانه وضعیت کاملا فرق می کرد و او سوگلی عموها و عموزاده ها بود و به هیچ عنوان ، خواهری ای در میان نبود!

در خانواده مادری نیز همین وضعیت بود . تنها خاله ام ، سعیده ، که از مادر کوچکتر بود دو فرزند داشت . یک پسر و یک دختر . که هر دو از من و غزل کوچکتر بودند . دایی کامران فقط یک پسر داشت که از من بزرگتر بود . چهار پسر دایی کاوه هم ، خوشبختانه از هر سه ما کوچکتر بودند و نوه های ته تغاری به حساب می آمدند . دایی کیوان یک دختر و دو پسر داشت که آنها نیز از ترانه بزرگتر بودند و احتمال خاطر خواهی آنها دور از ذهن نبود . به خصوص که ترانه زیبا ، لوند و پر جنب و جوش بود!

با وجود اینکه غزل در جایگاه نوه ارشد خانواده پدری و مادری ، از عشق های فامیلی در امان بود ولی احتمال ازدواج های فامیلی برای او نیز وجود داشت . چرا که ما علاوه بر دایی ها ، عموها و خاله ام ، با عموزاده های پدر و مادرم نیز در ارتباط بودیم و تعداد دختر در میان آنها نیز انگشت شمار بود و همین باعث شده بود که ما در میان پسران فامیل به کیسهای مناسب ازدواج تبدیل شویم و شاید همین سبب شد که پدر با پیش قدم شدن خانواده پسر عمویش برای غزل ، جلوی هرگونه وصلت فامیلی را بگیرد . شاید هم او حق داشت . این وصلتها بجز در هم پیچاندن کلاف خانواده موجب دلخوری نیز میشد . چون علاوه بر پسر عموی پدرم ، عمه خانم ، عمه پدرم ، نیز همزمان با پسرعمویش ، تمایل داشت غزل را برای نوه بزرگش خواستگاری کند .

گاهی بزرگترها با تصمیمات نابه جایشان آتش به خرمن زندگی فرزندانشان میزنند و این بار آتش گریبان زندگی محسن را گرفته بود . زندگی ای که تقریبا همه می دانستند که سرد و بی روح است . نگاهم را چرخاندم و به صورت ترانه نگریستم . خواهری که درست ۷ سال بعد از تولد من در یک روز سرد برفی چشم به دنیا گشوده بود . ترانه ای که موسیقی زندگی پدر و مادرم شده بود .

همانطور که به ترانه می نگریستم حضور کسی را نردیک خودم حس کردم و با استشمام عطرش و شنیدن صدایش ، ناگهان روی پنجه پا چرخیدم و با شادی به سمتش متمایل شدم .

–تو چه فکری زلزله؟!

چشمانم روی صورت مهربانش چرخید و نگاهم در نگاهش قفل شد . نفسم در سینه حبس شد . باورم نمی شد خودش را رسانده باشد . قبل از آنکه حساب روزهای دوری را بکنم آغوشش گشوده شد و در میان بازوان مردانه اش اسیر شدم و مشامم از عطر حضورش پر شد . ته ریش گذاشته بود و صورتش مردانه تر شده بود . چقدر دلم هوای حضورش را کرده بود . صدای گرم و مهربانش روحم را نوازش داد :

–خوبی؟

–مگه میشه اینجا باشی ، ببینمت و بد باشم؟

آرام خندید و نگاهش در صورت خسته ام چرخید:

-به نظر خسته ای عزیزکرده!

-نه ، دیگه خسته نیستم . کی اومدی؟

-یک ساعت پیش رسیدیم .

با شادی از آغوشش خارج شدم و با خوشحالی دستانم را به هم کوبیدم:

-رسیدید؟ واقعا آوردیش؟

-آره .

-بالاخره پدر و مادرش راضی شدند؟

-آره

-کوش کجاست ؟ زن داداشم کوش؟

-چقدر عجولی . اونجاست فعلا در محاصره عمه هاست . مامانمم داره فیس عروسش رو میده . فعلا پسرش رو از یاد برده و عروس عزیز شده

با خنده بر بازوی محکمش کوبیدم .

-قبلا حسود نبودی

-خب حسودیم داره ! بعد پنج ماه دوری ، خانواده ات رو ببینی ، بعد به جای تحویل گرفتن تو ، زنت رو تحویل بگیرن ! حسودی داره دیگه .

-تقصیر خودته . بی صدا زن گرفتن همین ها رو هم دارم عزیزم! تازه همین قدر که راهت دادیم ، خیلیم لطف کردیم!

پررویی نثارم کرد . خندیدم و به سمت مامان و خاله چشم چرخاندم . دختر سفید رو و ریزه میزه ای که از چهار فرسخی معلوم بود خجالتی است را ، محاصره کرده بودند . زن دایی هم دستش را دور کمر دختر چرخانده بود و حسابی هوای عروسش را داشت و شاید هم به قول مهران فیس عروسش را میداد .

-این خاله ریزه زن توئه مهران؟

لپم را محکم کشید .

-آهای خواهر شوهر . زن من خاله ریزه نیست .

نگاهی به هیکل و قد و بالای مهران کردم و خندیدم . هیکل چهار شانه و پر مهران کجا و هیکل ریزه میزه همسرش کجا .

-راستم می گی . پیش تو خاله ریزه نیست . پیش تو مورچه است .

این بار گوشم را کشید و صدایم را در آورد که گوشش اسیر دست دایی شد .

-آهای نبینم به دختر من کار داشته باشیا؟!

لبخند پهنی به روی دایی کامران زدم و گوشم را که از درد گز گز میکرد مالش دادم " نامرد محکم کشیده بودش"

-آخ! این پسرت گوشم رو کند دایی جون!

-تا تو باشی به زن من نگی مورچه و به منم فیل!

-نه؟ ! من گفتم تو فیلی؟ واقعا من گفتم؟

-تو که نگفتی !! ولی من اگه این نگاه رو نشناسم که دیگه به درد نمی خورم . هوو جان .

-باز به من گفت هوو!!

-هستی دیگه وقتی توی چیزی که در بست باید مال یکی دیگه باشه ، شریک بشی ، میشی هوو!!

-جدا؟! خوبه از قِبَلِ حضور من ، مامانت به تو هم دو سال تموم شیر داده بچه پررو . خود زن دایی گفت که اگه من نبودم تو رو یک سالگی از شیر میگرفته!!

این را گفتم و پشت چشمی برایش نازک کردم . او و دایی را که با خنده نگاهم میکردند ، ترک کرده و به سمت پروانه همسرش حرکت کردم . پروانه ای که مانند نامش ظریف و زیبا بود .

-به به . دوستی مادر شوهر و عروس . مبارکا باشه زن دایی جون چشمتون روشن .

- حالا من شدم زن دایی؟ بیا اینجا پدر صلواتی ببینمت!

-خندیدم و به او و پروانه که به دقت نگاهم می کرد ، نزدیک شدم . بی شک مهران از من گفته بود . صورت زن دایی را بوسیدم .

-قربون مامان سودی خودم بشم .

به سمت پروانه چرخیدم و بوسه ای نیز بر گونه او کاشتم:

-احوال زن داداش؟!

صورت پروانه به خنده ای شکفت :

-فکر کنم درست حدس زدم ، شما باید قصیده جون باشید ؟

دستش را گرم فشردم و به رویش لبخند زدم . از او خوشم آمده بود و همان طور که شنیده بودم مناسب پرکردن لحظات زندگی مهرانم بود .

-خود خودمم . مگه مهران چند تا آبجی داره؟!

خندید . دستم را گردش حلقه کردم :

-به زندگی مهران ما خوش اومدی پروانه جان . با اجازه از مامان و خاله و مامان سودی ، من این عروس خانم رو قرض میگیرم تا هم تخلیه اطلاعاتیش کنم و هم ببرمش پیش جوونا .

دست مامان محکم پشت سرم فرود آمد:

-حالا ما پیر شدیم دیگه .

صدای آخم با خنده خاله و مامان سودی در هم پیچید:

-ما هم داشتیم همین کار رو میکردیم قصیده جان اگر میذاشتی .

-یعنی تخلیه اطلاعاتش میکردید خاله؟ نچ نچ از سن شما بعیده . تازه من حق خواهرشوهری دارم ، پس به من بیشتر میرسه .

از ضربه بعدی که از جانب خاله روانه پشت سرم شد ، جا خالی دادم . دست پروانه را گرفتم و با خنده از آنها دور شدیم .

مهران و من همشیر بودیم . مادرم بعد از تولد من ، فقط یک ماه شیر داشت و بعد شیرش خشک شد . قبلا هم گفته بودم که من برای خودم ، خوش یمنی نداشتم . از بخت خوبم ، زنِ دایی کامرانم ، که شش ماه قبل از تولد من ، وضع حمل کرده و مهران را به دنیا آورده بود ، به من هم شیر داد و من در واقع با مهران بزرگ شدم .

در آن زمان ما خانه دایی کامران ، مستاجر بودیم و همسایه . تا پنج سالگی من ، این مستاجری ادامه داشت و بعد خانه خریدیم و من از مهران دور شدم . من و مهران بسیار به هم وابسته بودیم و بسیار از نظر ظاهر و اخلاق به هم شبیه . طوریکه در فامیل به ما دوقلوهای جابه جایی میگفتند . مهران همیشه حامی من بود و من حامی او و هیچ کس دیگر ، حتی خواهرانم ، حق نداشت در این حس تملک با من شریک شود و حالا پروانه ای بود که از من به مهران نزدیک تر شده بود .

مهران گریزان از ازدواج ، بالاخره با دیدن او ، دم به تله داده و در بند افتاده بود . ولی الحق که این بند بسیار زیبا و دلفریب بود و مرا برای در آغوش کشیدنش بی تاب میکرد ، چه رسد به مردی چون مهران را!

مهران و او یک سال پیش ، به صورت اتفاقی با هم آشنا شده بودند . قضیه کیف زنی و پیدا شدن ناجی! کیف پروانه را زده بودند و مهران که شاهد ماجرا بوده ، به سرعت کیف قاپ را گیر می اندازد و کیف را به پروانه پس میدهد و با دادن کیف ، قلب خودش را هم ، تقدیم پری روی مقابلش میکند . آن قدر قصه دلدادگی شان را از زبان مهران شنیده بودم ، که انگار خودم در تمام آن لحظات حضور داشتم . شاید اگر شغل مهران نبود ، خانواده پروانه زودتر راضی به ازدواج آنها شده بودند .

علاوه بر شغل نظامی مهران ، فاصله مکانی زیاد بین دو خانواده و سکونت در دو استان متفاوت ، دلیل دیگری بر مخالفت خانواده پروانه بود که با رفت و آمدها و حرفهای دایی بالاخره قضیه ختم بخیر شد . سرانجام دو ماه پیش ، در یک مهمانی ساده و خودمانی آن دو ، به عقد هم در آمده بودند . عقدی که من در آن حضور نداشتم چون راه دور بود و پای من در گچ .

در تمام مدت ، کنار پروانه بودم تا در این جمع غریبی نکند . در فامیل ما هر چه پیرها مهربان و خونگرم بودند در عوض جوان ها افاده ای بودند و نامهربان . کار دیگرم این بود که در هر فرصتی ، زن و شوهر را به هم برسانم ، تا دور از چشم بزرگترها خلوت کنند .

ساعت که به نیمه شب نزدیک شد ، بزرگترها کم کم پراکنده شدند و جوان تر ها ، برای هم زدن سمنو باقی ماندند . مادر جون و پدر جون ، مثل هر سال ، جوان ها را تنها نگذاشتند و می خواستند تا صبح کنار ما نشسته و دعا بخوانند .

نیمه های شب بود که صدای فریادی سکوت را شکست . با صدای بلند یا زهرای مامان ، تعداد اندکی که در حیاط و کنار دیگها مانده بودیم ، به سمت ساختمان دویدیم . با ورود به ساختمان صحنه روبرویم شوکه ام کرد . ترانه خون آلود روی فرش افتاده بود و مادرم ، شیون کنان بر سرش می کوبید . نفهمیدم چگونه خودم را بر بالین خواهرم رساندم . مادرم که شوکه بود را دور کردم . فرهاد مثل انسانهای خشک شده به پیکر غرق در خون خواهرم می نگریست . وضع سایرین نیز همینگونه بود . نمی دانستم بجز صحنه دیدن پیکر غرق خون خواهرم ، چه چیز دیگری آنها را شوکه کرده است!

شاید در دنیا هیچ چیز سخت تر از این نباشد که بین افرادی که همه گی شوکه شده و از عزیزانت هستند ، نقش یک مدیر بحران را بازی کنی . ولی من ذاتا یک مدیر بحران بودم . اشکهایم که بی اجازه دیدم را تار میکرد ، پس زدم و نبض کاروتیدش را گرفتم . بی جان می کوبید . سرش پر از خون بود . با احتیاط جابه جایش کردم و فشار را از روی شکمش برداشتم . به سرعت وضعیت جنینش را چک کردم . امید داشتم که این صدای بی جان ، ضربان قلب جنینش باشد . با خروج مایع از زیر لباسش جیغ کشیدم .

-یکی زنگ بزنه ۱۱۵

دوباره ضربان قلبش را چک کردم . وقت برای تلف کردن نداشتم . سرش را به آرامی حرکت داده و وضعیتش را ثابت کردم . مرتب ضربانش را چک میکردم . با جیغ های ممتد مادر ، تقریبا همه بیرون ریخته بودند و شوکه به صحنه روبرویشان مینگریستند . بر سر فرهاد فریاد زدم . با شنیدن صدایم پاهایش خم شد و چون آوار کنار همسرش فرو ریخت . کلافه به اطراف نگریستم . نگاهم در نگاه مهران گره خورد . خودش را به سرعت به من رساند .

-باید خودمون ببریمش . تا آمبولانس برسه دیر میشه .

می ترسیدم حرکتش بدهم . ناگفته پیدا بود که ترانه از پله ها افتاده و حرکت برای فرد مجروح بسیار خطرناک بود . بخصوص که آسیب به سر وارد شده و می ترسیدم فقرات گردنیش نیز آسیب دیده باشد . از طرف دیگر ، حق با مهران بود و وقت تنگ . دایی ها و عمو حمید به سرعت کنارمان آمدند .

-بلندش کن دایی جون . باید زودتر برسونیمش بیمارستان .

دایی کاوه با دیدن فرهاد داد کشید:

-یکی این مرد رو آروم کنه . سهیل کلید ماشین رو بیار ماشین ما از همه نزدیک تره!

محسن جلو کشید و با حالی نزار به زور زیر بغل فرهاد را گرفت و بلندش کرد . مهران را صدا کردم و به سرعت به حیاط دویدم . دو تکه چوب بلند انتخاب کردم و با پارچه های محکم بیرق امام حسین ، با هم برانکارد ساختیم . پنج دقیقه بعد با نهایت احتیاط ، خواهر غرق در خونم را به کمک دایی ها و عموها ، داخل برانکارد گذاشتیم و به سمت وانت دایی کاوه بردیم .

فرهاد نا آرام پشت سر ما می آمد و من لحظات را به سختی طی میکردم . هر لحظه با کمتر شدن ضربان قلب خواهرکم و کم شدن شمارش نفسش مرگ را نزدیک تر حس میکردم . ذکر امن یجیب یک لحظه از زبانم نمی افتاد .

دلم میخواست زودتر لحظات بگذرد و به بیمارستان برسیم . مسیر ربع ساعته به نظرم چون سالی گذشت . هر چه نذر به ذهنم می رسید میکردم ، مگر عزیزم ، خطر را به سلامت از سر بگذراند . بی شک در خانه نیز غوغایی بر پا بود . ذکر یا زهرا از زبان مهران نمی افتاد . صدای هق هق دایی ها می آمد و مسلما تاریکی شب مهلت خوبی بود برای عرض اندام اشکهای مردانه . دلم ریش بود و تنم سرد . دیگر ضربانش را حس نمی کردم و دنیا چون آواری بر سرم فرود آمده بود . تمام امیدم بر این بود که انگشتهایم از سرما بی حس و تشخیصم اشتباه باشد . اگر حرکت خفیف جنین را حس نمی کردم ، بی شک صدای فغانم آسمان شب را می شکافت .

به بیمارستان که رسیدیم به سرعت پایین پریدم و درب اورژانس را باز کردم . بیماربرِ خسته و خواب آلود را با صدای بلند فراخواندم . پرستاری سراسیمه به دنبال بیماربر راهی شد:

–چی شده خانم؟ چرا داد میزنید؟

–مجروح دارم . خواهر باردارم سقوط کرده تو رو خدا . . .هر لحظه هم . .

حرفم را قطع کرد و سراسیمه همکارانش را صدا زد . کمی بعد ، صدای پیج به گوشم رسید ، دکتر کشیک را فرا می خواندند . خودم را به سرعت به ماشین رساندم . با کمک فرهاد که حالا کمی بر خود مسلط شده بود ، ترانه را روی برانکارد گذاشتند و به سرعت به سمت داخل ساختمان حرکت کردند و من هم دوان دوان به دنبال برانکارد راهی شدم . حس میکردم تمام بدنم یخ زده و پاهایم بی حس اند . پزشک اورژانس سر رسید و به سرعت ترانه را معاینه کرد و به اتاق عمل اورژانس فرستاد . غم عالم بر دلم نشسته بود . فرهاد با سر و صدا میخواست از وضعیت همسرش آگاه شود . وقت غش کردن نبود و باید سر پا می ماندم . بغض داخل گلویم را پس زدم و مهران را صدا زدم تا فرهاد را آرام و دور کند . چقدر خوب بود که مهران بود . چقدر خوب بود که تنها نبودم . دایی کاوه نزدیکم شد . چشمهایش از اشک قرمز بود:

–خوب میشه قصیده؟

بغضم را فرو دادم . چه میگفتم ؟ از من چه میخواست بشنود؟

–نمی دونم . چی شد دایی؟ چرا افتاد؟

–منم نفهمیدم . با صدای فریاد مادرت اومدم بیرون و ترانه رو غرق خون دیدم .

–شما همراه خانم جوانمرد هستید؟

به سمت صدا چرخیدم . مرد جوانی در اونیفرم نظامی روبروی ما بود . حدس میزدم بیمارستان پلیس خبر کند .

صدای دایی زودتر از من بلند شد:

-بله .

-چه نسبتی با بیمار دارید؟

-من داییشون هستم و ایشون هم خواهرش .

-همسرشون کجاست؟

-حالش خوب نبود . برادرزاده ام بردش بیرون توی محوطه .

-چه حادثه ای رخ داده؟

-ما چیزی ندیدیم به نظر از پله ها سقوط کرده

مامور پلیس نگاه مشکوکی به ما کرد . در این اوضاع نابسامان همین را کم داشتیم . دایی کامران با دیدن پلیس نزدیک شد:

-من شاهد ماجرا بودم جناب سروان .

نگاهی به درجه افسر کردم . هیچ وقت نتوانستم تشخیصشان دهم . سروان نگاهی به دایی کرد . حالا من و دایی کاوه هم ، به دایی کامران نگاه می کردیم .

-من دایی بزرگ ترانه هستم . ترانه از بالای پله ها پایین افتاد .

-این رو که برادرتون هم گفت! توضیح بدید لطفا .

-ما هر ساله مراسم سمنو پزی داریم . امشبم برای همین همه جمع شده بودیم . . .

-خب؟

-ترانه نصفه شب دردش شروع شد . من و خواهرم بیدار بودیم و حرف میزدیم که فرهاد ، همسر ترانه ، از بالای پله ها خواهرم رو صدا زد . خواهرم که آماده ی این قضیه بود ، فورا بلند شد تا بره و آماده بشه همون موقع . . .همون موقع . . .فرهاد رفت که ساک وسایل رو که جا گذاشته بود بیاره . . .ترانه . . .زیر پاش خالی شد و سقوط کرد .

بغض صدای دایی را می لرزاند . پس علت بهت همه این بود که شاهد ماجرا بودند؟؟ صدای پرستار سکوت را شکست .

-همراه جوانمرد؟!

به زحمت جواب دادم بله . همان موقع فرهاد که آرامتر شده بود ، سر رسید:

-چی شده خانم ؟ من شوهرشم .

پرستار که معلوم بود کمی ترسیده به سرعت به داخل اتاق عمل برگشت و با دکتر کشیک خارج شد . پزشک نگاهی به جمع انداخت و با ناراحتی آشکار ، اخم هایش را در هم کشید :

-متاسفم نتونستیم کاری از پیش ببریم . خون زیادی از دست داده بودند .

فریاد بلند فرهاد جگرمان را خون کرد:

-نـــــــه!!

اشک بی اجازه جوشیدن گرفت . دایی ها کنار دیوار سر خوردند . مات و خشک ایستاده بودم . باورم نمیشد . . . .خواهرم . . .خواهر کوچکم . . .صدای لرزان مهران از گلویش خارج شد:

-ب . .بچه اش؟

نگاه همه به سمت دکتر چرخید:

-متاسفانه قبل از رسیدن به بیمارستان فوت شده بوده! احتمالا در اثر ضربه سقوط . این رو پزشک قانونی تعیین میکنه .

صدای یا خدای مامان ، باعث شد سرمان به سمت ورودی بخش بچرخد . مامان که انگار در همان لحظه رسیده بود ، در آغوش بابا بی تاب ، جیغ میزد و ترانه اش را می خواست . زانوهای بابا لرزید و هر دو روی زمین افتادند . مهران به سرعت به سمتشان دوید و من ، چون مجسمه ای لرزان آن میان ایستاده بودم . فرهاد یقه دکتر را چنگ زد:

-دروغ می گید . دارید دروغ میگید

-آروم باش آقا وگرنه حراست رو خبر میکنم .

صدای ناله های مامان و فریاد های فرهاد ، آرامش را بر هم زده بود . سروان ساکت کناری ایستاده و همه چیز را نظاره میکرد . به زحمت تکانی به خودم دادم . باید مادرم و فرهاد را آرام میکردم ولی چگونه؟ مطمئنا پدرم هم اگر می توانست از بن جان فریاد میزد . به مهران اشاره کردم تا فرهاد را از آنجا ببرد و خودم به زحمت به سمت پدر و مادرم رفتم . روی زمین سر خوردم و سر مامان را در آغوش کشیدم .

-آروم مامان . . .آروم . .اینجا بیمارستانه

فریاد مامان در سینه ام خفه شد . شانه های نحیفش می لرزید . شانه های بابا هم!! مستاصل مانده بودم . دایی کامران به کمک مهران ، فرهاد را خارج کرد و دایی کاوه به کمک من آمد و زیر شانه های بابا را گرفت:

–آروم باشید . . .تو رو خدا به این دختر رحم کنید که رنگش مثل میت شده . . .شمام بلند شو آبجی!

دایی زیر بازوی بابا را گرفت و از آنجا دور شد . صدای فریادهای فرهاد هنوز به گوش می رسید . نفسهای مامان که ناگهانی آرام شد ، ترسیدم . صورتش را از سینه ام فاصله دادم . غش کرده بود . به سرعت پرستاری را که با چشمهایی قرمز نظاره گر ما بود ، صدا زدم

–مام . .مامانم . .غش کرده!

پرستار همکارش را صدا زد و به کمک یکدیگر ، مامان را به سمت اتاقی در همان نزدیکی بردند:

–خودتونم انگار حالتون خوب نیست و به سرم نیاز دارید

نگاهم بالا آمد و به صورت خسته پزشک خواهرم نشست . خستگی از چهره اش می بارید و معلوم بود از اینکه نتوانسته بود کاری کند ،کلافه است . جوان بود . . .خیلی جوان . شاید اگر پیرتر بود ، شاید اگر تجربه اش بیشتر بود ، می توانست کاری کند . می دانستم که گناهی ندارد ، ولی نمی توانستم کاری نکنم . دلم میخواست تلافی نبودن خواهرم را ، بر سرکسی دربیارم . نبودنش . .نبودن ته تغاری شوخ و شیطان خانه . . .را باور نداشتم . بغض گلویم را چنگ میزد و اشک بی امان از چشمهایم می جوشید . به زحمت روی زانوهای لرزانم ایستادم . دلم میخواست با دست های خودم این جغد شوم را خفه کنم . به زور لب باز کردم:

–من . .خ . .خوبم . . .اونی که خوب . . .نبود خواهرم بود . . .که شما . . .براش کاری نکردید!

چشمهایم سیاهی رفت و دستم را به اولین جایی که در دسترسم بود ، بند کردم تا سقوط نکنم . روپوش دکتر کشیده شد و با من به زمین افتاد

–خانم . . .خانم خوبید؟!!

سراسیمه همکارش رو صدا زد:

–خانم معزی . . .خانم معزی؟!

چشمانم را به زحمت باز کردم و لب زدم خوبم . دستم را از روپوشش رها کردم . دروغ می گفتم . .خوب نبودم دیگر هیچ وقت خوب نبودم . .خواهرم نبود که خوب باشم . . .دردانه اش نبود که خوب باشم . . .دیگر خوب نبودم . در آغوش گرمی فرو رفتم و دستهایی محکم در برم گرفت و صدای آرامش بخشش بر روحم نشست:

–آروم باش عزیزم . آروم

–مهران منو ببر خونه . .از این جهنم منو ببر خونه

صدای جهنمی دیگری روانم را آزرد:

–می دونم حالتون خوب نیست . اما تا قبل از مشخص شدن علت مرگ ، جسد ترخیص نمیشه . با همکارا ، فردا خدمتتون میرسیم . فقط آدرس و شماره تلفن برامون بذارید .

***

همه جا سیاه پوش بود . سیاه پوش عزیز از دست رفته . عزیزی که با رفتنش گرد غم را بر جانمان پاشید . چه سخت بود تحمل جای نبودنش . چه سخت بود بی تابی های غزل را دیدن . چه سخت بود نعره های از ته دل فرهاد را شنیدن . دیدن کمر خمیده بابا سخت بود . دیدن نگاه بدون سوی مامان سخت بود ، ولی سخت تر از همه برایم تحمل مویه کردن ها و زجه زدن های پنهانی محسن بود .

هر کدام از ما کسی را داشتیم که به آغوشش پناه بریم و داغ دل سبک کنیم اما محسن ، هیچ شانه ای نداشت . هیچ محرمی که درد دلش را واگویه کند نداشت . دلم برای محسن و عشق ممنوعه اش می سوخت . مردی که به ناموس دیگری چشم داشت و حالا آنچنان در عذاب بود که نمی تونست حتی آشکارا عزاداری کنه . چند باری مچش را گرفته و سرزنشگر نگاهش کرده بودم و او هر بار با بغض و غم به من نگریسته بود و گفته بود نمی تواند تحمل کند!

هفته بدی را سپری کرده بودیم . طول کشید تا جسد را تحویل دهند . طول کشید تا ثابت شود ترانه به قتل نرسیده . به همسرش شک کرده بودند . باورشان نمیشد که ترانه بی دلیل از بالای پله ها به پایین پرت شده باشه . اگر شهادت حاضرین نبود ، کار بیخ پیدا می کرد . پنج شاهد ، به پایین غلتیدن ترانه را نظاره کرده بودند .

اولی دایی کامران بود و بعد مادرم که هر دو میگفتند با چرخیدن فرهاد به سمت اتاقشان ترانه تعادلش را از دست میدهد و به پایین سقوط میکنه . سومین نفر پدر بود که از بالای پله ها شاهد بود . او دیده بود که فرهاد بی هوا می چرخه و ترانه که پا برداشته بود تا از پله ها پایین بیاید ، تعادلش را از دست میدهد و زیر پایش خالی شده و به پایین پرت میشه . چهارمین شاهد مهران بود که به محض ورود به ساختمان با صحنه غلتیدن ترانه روبرو می شه و در آخر خود فرهاد . حرف های همه گواه بر این بود که قصدی در کار نبوده . فقط یک چرخش سریع و نابجا ، خون به دلمان کرده بود . فرهاد تبرئه شد و جسد تحویل داده شد .

طبق گفته پزشکی قانونی با پرت شدن ترانه از ده پله ، ضربه بدی به شکم وارد شده و جنین که در موقعیت زایمان قرار گرفته بوده ، در اثر ضربه وارده در جا فوت میکنه . ترانه هم در اثر ضربه وارد شده به سرش و خونریزی شدید در بین راه تمام میکنه . وقتی فهمیدم حرکاتی که به حرکت جنین ربطش داده بودم حرکات طبیعی رحم بوده بسیار گریستم . مهران برایم گفت که پزشک کشیک ، همان موقع متوجه مرگ ترانه می شه و فقط برای نجات جنین اقدام میکنه . که متاسفانه برای جنین هم کاری نتوانستند بکنند . بعد از خاکسپاری ، بابا در چشمان فرهاد نمی نگریست . یقین داشتم که اگر فرهاد آنگونه از این داغ از پا نیافتاده بود ، درگیری شدیدی با پدرم پیدا می کرد . حتی از این می ترسیدم که محسن حماقتی کند و کار دست فرهاد بدهد .
خانواده به هم ریخته بود . مامان تا دو روز در سی سی یو بستری بود . غزل از شدت شوک و استرس وارده ، تب کرد و شیرش خشک شد . مادری ، کارش به بیمارستان کشید و پدرم از پا افتاد . این میان من مجبور به جمع و جور کردن اوضاع بودم . با کمک مهران و دایی ها و عموها ، مراسم را راه انداختم . چون نه از پدر کاری بر می آمد و نه از فرهاد . فرهاد که آنقدر حالش بد بود که بیم آن می رفت که هر لحظه بلایی بر سر خودش بیاورد و پدر که چون مردگان متحرک فقط نفس می کشید و به گوشه ای زل زده بود .

همه شاهدان به نحوی خود را ملامت میکردند . دایی و مهران از اینکه شوکه شده و به سمت ترانه ندویده بودند از خودشان شاکی بودند . فرهاد که خودش را در مرگ همسر و کودکش مقصرترین می دید و بی تابی هایش دلمان را به آتش می کشید . شاید بجز فرهاد پدر بیش از سایرین خودش را ملامت میکرد . روز نخست با درد صدایم کرده بود و گفته بود اگر صدایش در می آمد ، اگر می توانست فریاد بزند و فرهاد را هوشیار کند ، حالا دخترش در کنارش بود و نوه اش در آغوشش . در این میان حتی مادرجون هم خود را بی تقصیر نمی دید و میگفت نباید به زن پا به ماه اجازه میداد در اتاقهای طبقه بالا استراحت کند . باید اتاقی در طبقه نخست برایش فراهم میکرد . مادری هم شاکی بود که چرا وقتی علایم زایمان را در ترانه دیده بود ، اقدامی نکرده و او را به زور به بیمارستان نفرستاده بود . با تمام این حرف ها ترانه رفته بود و ما را در غمش تنها گذاشته بود . برای من هم نبودن خواهرم سخت و گران بود . خواهری که با وجود هفت سال اختلاف سن بیش از غزل دوستش داشتم و با او نسبت به هر کس دیگری راحت تر بودم .

یک هفته از خاکسپاری گذشته بود و همه به سراغ زندگیشان رفته بودند . مهران که روز سوم ، مجبور به بازگشت شد ، من تازه فهمیدم چقدر تنها شده ام . غزل با کمک همسرش کمی سر پا شد و ما را تنها گذاشت تا به زندگیش برگردد . در خانه ما وضعیت از بد هم بدتر بود . پدر که روزه سکوت گرفته بود و دیگر حتی همان آوای ضعیف و خش دار هم از گلویش خارج نمی شد . مامان هم بدتر از او دائما گریه می کرد و بی تابی می نمود . من از تنها گذاشتنشان در هراس بودم . بخصوص که پزشک مامان از بدتر شدن وضعیت قلبش خبر داده بود .

صبح را با حالی خراب و دلی پر غم آغاز کردم . حوصله چیزی را نداشتم ولی دیگر باید در محل کارم حاضر میشدم . صبحانه را آماده کردم و پدر و مادرم را برای صبحانه بیدار نمودم . می دانستم که در نبود من لب به چیزی نمی زنند . لقمه ها را به زور به خوردشان دادم . مثل دو کودک لجباز با اعصابم بازی می کردند ، یا با تشر پدر را از فکر بیرون می کشیدم و به خوردن وا می داشتم و یا با نوازشی مادرم را از گریه بر حذر میکردم . کلافه و سردرگم میز را جمع کردم و به سرعت از خانه بیرون زدم .

تمام امیدم به حاج خانم ، زن همسایه ، بود که هوای مادر و پدرم را داشته باشه . می دانستم که این زن مهربان تنها کسی است که می توانم رویش حساب کنم . به پدر و مادرم حق می دادم ، شاید اگر من هم به جای آن ها بودم و با چشمان خودم در خون غلتیدن فرزندم را می دیدم ، چه بسا در دم جان می سپردم . اما چه کسی به من حق می داد؟ دلم به حال خودم می سوخت . مگر من فرزندشان نبودم؟ غزل را می دیدند ولی مرا نه . مادرم می گفت تو مرا درک نمی کنی و پدر فقط با نگاهش حرف او را تأیید می کرد . چون فرزند نداشتم نباید احساس هم داشته باشم؟!

در این ده روزی که از مرگ ترانه گذشته بود شانه هایم بیش از همیشه زیر بار مسئولیت ها خم شده بود . همه فقط از من انتظار داشتند! خسته و با افکاری در هم سوار تاکسی شدم تا خود را به محل کارم برسانم . شاید غرق شدن در کار می توانست کمی و فقط کمی آرامم کند . داخل آسانسور ایستاده بودم و کلافه این پا و اون پا میشدم . یک روز سخت کاری را پشت سر گذاشته بودم و حالا مجبور بودم با آدم بی منطقی چون محبی سر و کله بزنم .

–خانم مهندس به خدا اشتباه به عرضتون رسوندن . ببینید تمام نکات ایمنی رعایت شد . تابلوها هست . فیلم بج(۱) استفاده میشه . خانم بمب اتم که نمی سازیم اینقدر سخت می گیرید!

–آقای دکتر بهتره توی دفتر صحبت کنیم .

این رو گفتم و با اخمهای در هم به سمت دفتر حرکت کردم . داخل اتاق کسی نبود و من با افسوس آه کشیدم . پروانه مطب محبی دوباره معلق شده و خودش بلای جانمان شده بود . بدتر آنکه دکتر نعمت اللهی او را به من پاس میداد .

– اینم اتاق! بفرمایید چرا این قدر به من گیر میدید خانم!

–درست حرف بزنید آقای محترم . مگه من با شما پدر کشتگی دارم؟! نکات ایمنی رو رعایت نکردید . موقع گرفتن عکس اشعه ایکس(۲) از در اتاق خارج میشد . هیچ می دونید سهل انگاری شما به چند تا خانم بارداری که توی مطبتون نشسته بودند اشعه داده ، اونم خارج از حد مجاز؟! همه پرسنلتون هم که وسایل حفاظتی و فیلم بج نداشتند . متاسفم آقای دکتر این بار کنار نمیام .

– وقتی یک مشت آدم عقده ایِ عشقِ منصب روی کار میان بهتر از این نمیشه . زمستون میره رو سیاهیش به شماست خانم . من که دوباره جوازم رو میگیرم . شما مواظب باش معلق نشی!!

از عصبانیت صورتم قرمز شده بود و خودم حرارت پوستم رو حس می کردم .

– حرف دهنتون رو بفهمید . تهدید هم نکنید . همینه که هست . وقتی همه پرسنلتون رو دوره آموزشی فرستادید و مشکل درهای اتاق تصویربرداری رو برطرف کردید ، بیاید دنبال جوازتون . مردم بینوا چه گناهی کردند که گیر پول پرستایی مثل شما افتادند؟!

خشم در چشمهایش شعله کشید:

–بچرخید تا بچرخم سرکار خانم مهندس قلابی!!

پوزخندی روی لبم نشست . فعلا من در موضع قدرت بودم و چیزی که این مردک نمی دانست و یا خود را به ندانستنش میزد این بود که من معاون قسمت بودم و بیشتر پرونده ها با نظر من کنترل می شد نه دکتر نعمت اللهی!

–فعلا که کارتون گیر همین مهندس قلابیه . روزتون خوش آقای دکتر!

محبی با صورتی برافروخته غرولند کنان از در خارج شد و در را محکم به هم کوبید . چیزی نگذشت که سرو کله همکاران محترم پیدا شد:

-رفت؟!

نگاهی عصبی به سماوات انداختم و لب گزیدم . حاشا به غیرتشان که آگاهانه تنهایم گذاشته بودند تا مردک هر چه بخواهد تهدیدم کند .

– از هفته قبل که نبودید ،مدام اینجا پلاس بود ، مخمون رو خورد مردک . فقط خودتون از پسش برمیاید .

هرندی و ثابت قدم با نگاه تند و تیزم به سرعت پشت میزشون نشستند ولی سماوات همچنان سخنوری میکرد:

-باور کنید اگر بازم نمی اومدید دکتر میگفت تعهد ازش بگیریم و پروانه اش رو آزاد کنیم!

-هر وقت مدارکی که میخوایم رو آورد ، پروانه آزاد میشه . شما هم بهتره گزارشای بازرسیتون رو تحویل بدید آقای مهندس .

سماوات به سخره قدی خم کرد و پشت میزش نشست . می دانستم دل خوشی از من ندارد . هر چه نبود قبل از من معاونت داشت و چه بسا اگر ریاست کل عوض نمیشد ، به سمت ریاست قسمت هم بعد از بازنشستگی دکتر فروزش فکر می کرد . متأسفانه یا خوشبختانه رئیس جدید پایبند به مقررات بود و علاوه بر سابقه کار به مدرک نیز توجه می کرد و در این گروه من با داشتن مدرک فوق لیسانس بالاترین مدرک را بعد از دکتر نعمت اللهی داشتم و با توجه به سابقه فعالیتم که از دوران دانشجویی و زیر نظر استادم ، دکتر فروزش ، کار کرده بودم ، حالا در مقامی نشسته بودم که از نظر سماوات و شاید سایر همکارانم شایسته من نبود .

سرم به شدت درد میکرد و کاغذ بازی هایی که از صبح به دلیل غیبتم داشتم کلافه ام کرده بود . بدتر از آن تسلیتی بود که هر کسی که من را از صبح میدید ، ابراز می کرد و من را بیشتر به یاد چیزی می انداخت که سعی داشتم لحظه ای فراموشش کنم . دلم شور میزد . تلفن روی میزم به صدا در آمد و افکارم را پاره کرد:

– بله؟

– الو! خانم جوانمرد؟

-خودم هستم!

– قصیده جان خودتی؟ من ساداتم .

-خوبید حاج خانم؟ طوری شده؟

-نترس عزیزم . فقط مادرت حالش بد شد ، رسوندیمش بیمارستان . بس که بنده خدا یک بند گریه میکنه!

-کدوم بیمارستانید؟ کی بردیدش؟

–نترس دخترم . بردمش بیمارستان( . . . .) هم نزدیک بود هم شناس . حالا هم حالش خوبه که بهت زنگ زدم . دکتر مرخصش کرد ولی گفت مواظبش باشید . حالا هم داریم میریم خونه!

–همین حالا خودم رو میرسونم .

– نه عزیزم نمی خواد بیای من هستم ، حاجی هم هست ، بابات هم هست . بیای چکار؟ زنگ زدم دلخور نشی . میدونم این مدت کم اذیت نشدی و از کارت عقب افتادی . دلنگرون نباش و کارت که تموم شد بیا .

–ببخشید به زحمت افتادین .

–این حرفو نزن تو مثل دختر نداشته ام عزیزی . می دونی که!

– لطف دارید حاج خانم .

–کاری نداری دخترم؟

– نه سلام برسونید .

– خداحافظ .

گوشی را روی تلفن گذاشتم و روی صندلی وا رفتم . از همین می ترسیدم .

–طوری شده خانم مهندس؟

نگاهی به هرندی کردم .

–مادرم کمی حالش بد شده .

هرندی ابرو در هم کشید:

–داغ جوون سخته . خدا خودش بهشون صبر بده . حق دارند .

– بله حق با شماست .

تا پایان ساعت کاری دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد و من سعی کردم به مادرم فکر نکنم ولی نمی شد . بی قرار و بی تاب بودم . با توجه به وضعیت پدر و قلب مادرم ، تمام ذهنم پر از اضطراب بود . در پایان ساعت اداری به سرعت پرونده ها را جمع کردم و فایل را قفل و سیستم را خاموش کردم و از راه پله ها به جای آسانسور سرازیر شدم . درست در لحظه ای که آخرین پیچ راه پله را طی میکردم ، پایم به وسایل رنگ کاری که میان پله ها رها شده بود گیر کرد و سکندری خوردم . هرطور بود تعادلم را حفظ کردم ولی با شنیدن صدای آخی با دلهره به پایین پله ها نگریستم . لعنتی به کارگر بی احتیاطی که سطل رنگ رو وسط پله ها رها کرده بود ، فرستادم و به سرعت پله های آخر رو طی نمودم . خودم را به مرد آسیب دیده رساندم . شاهکاری که خلق

کرده بودم لحظه ای طرح لبخند بر لبانم نشاند . سطل رنگ روی موهای مرد خالی شده بود و صورت غرق در رنگش دیده نمی شد:

– حق دارید بخندید سرکار خانم!

به سرعت لب گزیدم .

–ببخشید خوبید؟ طوریتون نشد؟

– نه . .خوشبختانه خوبم .

صدایش کمی آشنا میزد و لحنش طعنه داشت .

–عمدی نبود جناب . کارگرا وسایلشون رو بی هوا رها کرده بودند و منم عجله داشتم . ببخشیدبازم . حالا واقعا مشکلی ندارید؟

–نه خانم خوبم اگه عجله دارید به کارتون برسید .

از جیبش دستمالی در آورد و سعی کرد صورتش را تمیز کند . کت مارکش از بین رفته بود . سعی کردم لبخند را از لبانم دور کنم و به طرح بامزه ای که روی صورتش ایجاد میشد نخندم . نگاهم را از صورت به اخم نشسته اش گرفتم .

– به سلامت!

از غرور داخل صدایش جا خوردم . آقای رحیمی نگهبان ساختمان را صدا کردم تا به کمک مرد که معلوم بود ارباب رجوع است بیاید . "خدا بخیر بگذرونه ای " از دلم گذشت . آدمهای کله گنده و سطح بالایی با معاونت سر و کار داشتند و از سر و لباس این شخص معلوم بود آدمی است که دستش به دهناش می رسد و این روزها پول یعنی همه چیز . به سرعت پا تند کردم و سوار آژانسی شدم که برایم خبر کرده بودند . نگاهم روی لکه رنگ مانتوئم ثابت ماند . "لعنت به هر چه روز گند است!"

راننده آژانس نابلد راه بود و من در دل خودم را لعنت کردم که چرا با تاکسی های مسیری برنگشته بودم ، زیرا ربع ساعت از همیشه دیرتربه خانه رسیدم . شاید وقتش بود برای خودم ماشین بخرم . . .این فکر لحظه ای طرح لبخند بر لبانم نشاند . شاید این اولین تغییر بود ولی این لبخند با دیدن پرچم سیاه کنار خانه به سرعت محو شد: در ذهنم کلمه "تغییر" بازتاب پیدا کرد . من تغییر می خواستم و از یکنواختی خسته شده بودم!!

" مامان؟

–جانم؟

-چرا زندگی ما اینهمه یکنواخته؟

-یکنواخت؟

-آره دیگه . .نه پایین و بالا داریم . . .نه چیز جدید!

-خدا رو شکر این که بد نیست؟

-بد نیست؟

– نه . خدا رو شکر همه چیز سرجای خودشه . خدا رو شکر هممون سلامتیم . خدا رو شکر بچه هام اهلند و شوهرم مرد!"

هممون سلامتیم مامان در گوشم زنگ خورد و اشکی از گوشه چشمم چکید . خدایا غلط کردم تغییر خواستم . غلط کردم گفتم زندگیم یکنواخته . با دلی پر درد از ماشین خارج شدم . لحظه ای کوتاه نگاهم بر ماشین شاسی بلند گوشه کوچه ثابت ماند . محله ما از این ماشین ها نداشت . متعجب نگاهی به ماشین کردم و شانه ای بالا انداختم . حوصله خودم را هم نداشتم چه رسد به فضولی در احوال همسایه ها . کلید بر در انداختم و تازه به یاد آوردم که باید نگران مادرم باشم . به سرعت در رو گشودم و داخل خانه شدم . همانطور که کفشهایم را از پا در می آوردم ، با چشمهایم دنبال مادر و پدرم گشتم . اثری از آن ها نبود . مطمئن بودم الان باید خانه باشند . اگر مثل روزهای قبل بود مامان را یا در آشپزخانه می یافتم و یا کنار بابا روبروی تلویزیون ، اما انگار قرار نبود چیزی مثل قبل شود . شاید هم من زیادی متوقع بودم . تازه بودن این داغ را انگار نمی توانستم تاب بیاورم . در اتاق مامان و بابا را کوبیدم و با تأنی در را گشودم . از بچگی هر وقت نباید پا به حریم آن دو می گذاشتیم در اتاقشان قفل بود و اگر در باز بود یعنی بفرمایید داخل . با دیدن پیکر غرق در خواب مامان ، نفسم را با آهی بیرون دادم .

بابا هم سر سجاده ، سر به مهر داشت و از تکان های ریز شانه اش معلوم بود که گریه می کند . غمگین سری تکان دادم و به سمت راهرو چرخیدم که نگاهم در نگاه اشکی حاج خانم قفل شد .

-سلام کی رسیدی عزیزم؟

– سلام از ماست حاج خانم . همین الان اومدم .

– خسته نباشی دخترم . بریم برات ناهار گرم کنم .

نگاه مستأصلم را به اتاق پدر و مادرم دوختم .

-خوبند؟

– خوب میشن . داغ جوون سخته ، طول میکشه آروم بشن .

–اگه دوباره سر پا نشن چه کار کنم؟

– خوب میشن توکلت به خدا باشه .

– ببخشید توی زحمت انداختمتون .

نگاه تند و تیزی حواله ام کرد:

–یک بار دیگه از این حرفا بشنوم نه من و نه تو!!

لبم را به دندان گزیدم . نمی دانستم جواب محبت های بی دریغش را چگونه بدهم . این زن همیشه با من خوب بود و به من لطف داشت . نفهمیدم کی چشمهایم خیس شد و کی در آغوش مهربانش فرو رفتم .

–نمی دونم چرا ما آدما تا چیزی رو داریم قدر نمی دونیم . مادر و پدرت دارن با تو بد معامله ای می کنن .

– حس می کنم تنهام سادات خانم . خیلی تنهام .

مادرانه نوازشم کرد و هیچ نگفت . آن قدر در آغوشش گریستم تا احساس سبکی کردم . در این ده روز برای اولین بار بود که اینقدر راحت می گریستم ، بدون توجه به مامان و بابا . بدون هوای دیگری را داشتن . بدون فکر به حال کس دیگری کردن . بدون خجالت از اعماق دل گریسته بودم . آغوش حاج خانم مادرانه بود . بوی محبت می داد . حرفهایم را بهتر از مادرم می فهمید . برای منی که دو مادر(یک مادر خونی و یک مادر رضاعی) داشتم ، در آرزوی آغوش اینچنین سوختن ، عجیب بود . مسلما هر کس می شنید مرا به بی چشم و رویی و ناشکری محکوم می کرد . شاید من و حاج خانم مصداق کامل مثل مرغ همسایه غاز است بودیم . برای من آغوش او مادرانه تر از آغوش مادرم بود و برای او من خلف تر از تنها فرزندش بودم .

–بهتر شدی عزیزم؟

قدرشناسانه نگاهش کردم .

– بله ، ممنون .

–خب حالا برو دست و صورتت رو بشور و بیا ناهار .

همین . نه چیزی پرسید و نه شماتت کرد . انگار نه انگار که غمهایم را روی سینه اش خالی کرده بودم .

–حاج آقا حتما کلی از دستم عصبانیه که خانمش رو دزدیدم .

گوشم طعمه انگشتانش شد:

–دیگه از این حرفا نزنیا؟ تو خونه ما همیشه ذکر خیر توئه . خود عباس آقا بیشتر از من به فکرته . هر دوی شما به من لطف دارید .

لبخند مهربانش را بر صورت من پاشید :

– پنج دقیقه دیگه غذات گرم شده و آماده است دست بجنبون .

تشکری کردم و به سمت اتاقم رفتم . اتاقی که روزی من و خواهرهایم آن را شریک بودیم . لباسم را آویزان کردم و مقابل قاب عکس بزرگ داخل اتاق ایستادم . با غم به صورت خندان ترانه دست کشیدم . در آن تصویر که یک هفته قبل از ازدواج ترانه گرفته شده بود ، مامان و بابا روی مبل بزرگ سالن نشسته بودند .ترانه دستهایش را از پشت سر دور شانه هر دو انداخته بود و سرش را از فاصله میان سر آن ها بیرون آورده بود و شاد می خندید . غزل خانمانه جلوی پای آن ها نشسته بود و به زانوی آنها تکیه داده بود و من صاف و شق و رق کنار مبل ایستاده بودم . با طرحی از لبخند بر لبانم . من همین بودم ، نه به خانمی غزل و نه به راحتی و بی خیالی ترانه . من بیش از آن دو در قید و بند بایدها و نبایدها اسیر بودم .

تفاوت ما سه خواهر از زمین تا آسمان بود . ما سه نفر گرچه صمیمی و متحد بودیم ولی هر یک انگار از سرزمینی دیگر بودیم . غزل خانم و عقل کل بود ، محبوب مامان ، مبادی آداب و بزرگ منش . شیطنتها و خنده هایش هم وقار داشت و باب طبع مادرشوهرهای سخت پسند بود . همین ویژگی او باعث شد که مادر علی ، با همه سخت گیری هایش او را در مهمانی خانه عمه خانم بپسندد و حالا عروس نمونه خانواده علی باشد و عزیز همسرش .

بر عکس غزل ، ترانه شاد و سرخوش بود . صدای صحبتهایش را خانه آن طرف کوچه هم می شنید . بی قید و بند و رها بود . اهل سر به سر گذاشتن دوست و غریبه . دنیا را از زاویه همین دم را خوش است میدید . محبوب قلوب پسران دوست و آشنا بود و مورد شماتت مادرشوهرهای ایرادگیر . عاشق ماجراجویی بود و دلش عشقی تند و آتشین می خواست نه یک خواستگاری سنتی مانند غزل . آخر هم به خواسته اش رسید و با فرهاد ، هم دانشگاهیش که واله و شیدایش شده بود ازدواج کرد .

در این میان من نه آن بودم و نه این . نه آنقدر خانم و متین بودم و نه این قدر پر شور و پر صدا . نه مایه تسلی دل و نه مسبب به وجود آمدن عشق . نه میتوانستم مانند غزل اینقدر مبادی آداب باشم و نه مانند ترانه سنت شکن . من قصیده بودم . انگار پدر می دانست که زندگی من پر از درد خواهد بود که قصیده ام نامید تا

شکواییه زندگی اش باشم . نه چون غزل پر از شور زندگی و نه چون ترانه پر از شادابی . من دلگیرترین قالب شعر پارسی بودم!!

با افسوس انگشتم روی تصویر قاب گرفته شده چرخید و نگاهم روی صورت مادرم نشست . در این سه سال بسیار شکسته شده بود . موهای سیاهش به یکباره سفید شده بود . آن چانه خوش فرم از حالت افتاده بود . چشمهایش هم دیگر مثل سابق نمی درخشید . مامان برای من همیشه یک سمبل مقدس است . مادری که محرم اسرار غزل است و پناهگاه شیطنت های ترانه ، برای من فقط "مامان" است . دوستش داشتم و دوستم می داشت ولی هرگز یکدیگر را درک نمی کردیم . آغوشش پناهگاهم بود و هست ولی فقط برای چند لحظه ، درست لحظه ای که دلم می خواهد بیشتر طعم خوش آغوشش را بچشم ، رهایم میکند . سؤال هایم بی پاسخ می ماند زیرا یا بچگانه است و یا از واضحات .

درست برعکس من ، رابطه مامان و غزل دوستانه و صمیمانه بود و هست . هنوز هم وقتی به یکدیگر می رسند گرم گفتگو و پچ پچ می شوند . هر چه برای من زشت و قبیح است ، دانستنش برای غزل جزء ضروریات است .

رابطه مادر و ترانه هم برای خود دیدنی بود . با اشک به صورت خندانشان نگاه کردم . ترانه برای مادر همیشه همان دخترک شیرین کودکی ها بود . هیچ گاه کارهایش زشت نبود و زشت نشد . همیشه بوسیدنهای پر سر و صدای ترانه برایش دلنشین ترین بوسه ها بود . از کودکی شیطنت ها برای من توبیخ به همراه داشت و برای ترانه تشویق . شاید همین حبس شدنم در میان تضادها و بایدها و نبایدهایی که به چشم نقض شدنشان را می دیدم باعث شد که در جمع دوستانم از دیوار راست بالا روم و در خانه عصا قورت داده رفتار کنم . شاید برای همین بود که ترانه شیطنتهای رفتاری داشت و من زبانم تند و تیز بود و شیطنتهایم زیرزیرکی .

نگاهم روی چشمان مهربان پدرم نشست و انگشتم بر صورت چروکیده اش . قلبم گواه بود که در خانواده جایگاه عزیز کرده پدر بودن ، همیشه برای من خالی بود . پدر هرگز بین ما فرق نگذاشت . هر چه بود بین ما به مساوات تقسیم میشد . بجز اسرارش که تنها سینه من جایگاهشان بود . به جز دردهایش که تنها گوش من شنوایشان بود . وگرنه موقع محبت کردن پدر هیچ گاه بین ما تفاوتی قائل نشد مگر ، در لفظ دختر بابا که فقط و فقط به من اختصاص داشت . شاید مادر ، به همین دلیل به غزل و ترانه بیشتر می رسید . اما محبت بی پیرایه پدری جای جایگاه مادری را برای دختری می گیرد؟ مادر عاشق پدر بود و هست و من به چشم میدیدم

که گاهی مادر از این همه نزدیکی ما ناراحت می شود . حتی یک بار به شوخی به پدر گفته بود که من هووی او هستم .

صدای حاج خانم مرا به خود آورد:

-رفتی سال دیگه بیای دختر؟

-ببخشید اومدم .

نگاه شماتت باری به اشکهای روی صورتم کرد:

-غذات رو گذاشتم روی میز . من دیگه برم کاری نداری عزیزم .

-نه . دستتون درد نکنه . خودم گرم می کردم اذیت شدید .

با دلخوری چادرش را روی سرش محکم کرد:

-باز گفتی؟ زحمت چی؟ خسته راه بودی ، دلم نمیومد همینطوری برم .

به مادرانه هایش لبخند زدم . لبخندی که درد داشت . مادرم هرگز برای من غذا گرم نمی کرد . حتی اگر در آشپزخانه بود یا ظرف میشست یا برای پدر چایی و میوه می برد و من ظهرها خودم غذایم را گرم می کردم . دختر بزرگ خانه بودم و عصای دست . بچه تر هم که بودم یا باید ملاحظه خواهر بزرگتر را می کردم و برایش غذا گرم می کردم و یا برای خواهر کوچکتر بزرگتری می کردم و باز غذا را گرم می کردم . این میان خودم هیچ جایگاهی نداشتم . نه بزرگ بودم و نه کوچک!

با غذایم بازی میکردم و به گذشته دور می اندیشیدم . تمام خوشی های کودکی من تا قبل از تولد ترانه بود . موقعی که هنوز کودک بودم! بغضم را فرو دادم . دلم برای ترانه تنگ شده بود . ترانه ای که با آمدنش جایگاه نازدانه بودن مرا گرفت حالا با رفتنش غم عالم را در سینه ام کاشته بود . نمی دانم چرا بعد از رفتن ترانه دل من بهانه گیر شده بود . مدام در گذشته تاب می خورد و به زمین و آسمان گیر می داد . افکار در همم آشفته تر شده بود و چیزهایی به چشمم می آمد که همیشه می دیدمشان ، اما یا متوجه آنها نبودم و یا خود را به ندیدن میزدم . دلم میخواست بروم و سر بر زانوی مادرم بگذارم تا بر موهایم دست نوازش بکشد تا از این احساسات بد رها شوم اما حالا هم آغوش مادرم جایگاه قاب عکس ترانه بود و من رها شده و باید این غم را تنها به دوش می کشیدم . چشمهایم را بستم و شقیقه هایم را که از درد می کوبید محکم فشردم . من بهترین پدر و مادر دنیا را داشتم . ناشکری بود اگر به چیز دیگری می اندیشیدم . بس بود بلایی که از سر ناشکری بر سرم آمده بود .

چند لقمه ناهار دست پخت حاج خانم را به سختی خوردم و بعد از مطمئن شدن از حال مادر و پدرم به اتاق تنهایی هایم خزیدم .

***

گایگر مولر(۳) داخل دستم را روی میز استیشن گذاشتم و کنار صبا نشستم .

-خب چه خبرا؟

-بابا کلاس! بابا گایگر! خبرا که پیش شماست مهندس!

خنده ای کردم و گفتم:

-آره اونم چه خبرایی توپ توپ!!

-شنیدم در دو تا مرکز رو به سلامتی تخته کردید .

-آره . حقشون بود . دست من بود بعضیا رو کلا معلق میکردم .

-بابا جبروت!

نگاهم را روی در و دیوار بخش گرداندم . مثل سایر قسمتهای بیمارستان بوی مواد ضد عفونی کننده میداد . دیوارها به رنگ سبز کمرنگ بود و محیط کاملا کسل کننده . اگر جاه طلبی هایم نبود حالا من هم مثل صبا و سایر دوستانم در بخشی شبیه به همین بخش رادیولوژی مشغول به کار بودم و از خیلی مسائل رها!

– خسته شدم صبا . از بس مشکلات دیدم خسته شدم . چرا ما یاد نگرفتیم قانونی و درست کار کنیم؟ چرا همش بی مسئولیتی به خرج میدیم؟

ساکت دستش را بر دستم فشرد:

-اون هفته رفتم توی یک مرکز رادیولوژی برای بازدید . همکار محترم در اتاق تصویربرداری رو باز گذاشت و از مریض داخلش عکس گرفت . باورت نمیشه مغزم سوت کشید . اونجا هم بچه نشسته بود و هم خانم های باردار . بهش میگم خانم میدونی چقدر پرتو غیر مجاز به مردم دادی؟ میدونی چه خطرات احتمالی برای اون بنده های خدا درست کردی؟ عوارض پرتوگیری خارج از حد رو میدونی؟! میگه خانم من مقصر نیستم در خرابه . سنگین(۴) هم هست نمی تونم خوب ببندمش . یعنی کم مونده بود خرخره اش رو بجوم . میگم چرا جای نشستن مریضا رو تغییرندادی . میگه به من ارتباط نداره!!

-حرص نخور عزیزم .

-نمیشه صبا نمیشه . مردم به ما اعتماد دارند . یاد گرفتن هیچ چیزی نپرسند و فقط چشم بسته بگن چشم! میدونی بدیش چیه؟اینا از کمترین حقوقشون خبر ندارن حتی وقتی میرن بیمارستان و می بینند کثیفه نمیدونند میتونند برن واحد بالاتر شکایت کنند . نمیدونند معاونت درمانی وجود داره که به تخلفات رسیدگی میکنه . حالا از کثیفی بگیر تا بقیه چیزا . مردم نمی دونند وقتی میرن به همراه مریضشون توی اتاق رادیولوژی باید از تکنسین روپوش سربی بخوان . تازه این کمشه! بعضیام از خدا خواسته جهل مردم رو کردن ملعبه دستشون و می تازونند . مردم ما نمی دونند وقتی چراغ بالای در اتاق رادیولوژی روشنه باید ازش فاصله بگیرن . اصلا نمیدونند اشعه چی هست . نمی دونند چقدر این اشعه ای که اینقدر راحت از بدن رد میشه و بدن رو نشون میده چقدر میتونه ضرر داشته باشه .

-خب خطراتشو بگیم میترسند .

-چرا بترسن صبا؟ مگه وقتی میدونند مصرف زیاد پروفن کبد رو از کار میندازه پروفن رو گذاشتند کنار یا ترسیدند؟ وقتی میدونند مصرف زیاد استامینوفن معده رو داغون میکنه کاری کردند؟ نه بازم مثل چی استامینوفن میخورن . خب این هم مثل همون . فقط باید آگاه بشن که پرتو خطر داره . چرا زن باردار ما نباید بدونه دریافت پرتوی غیر مجاز خطر سقط جنین داره؟ چرا نباید بدونه اگر غیرضروری در معرض اشعه قرار بگیره یعنی احتمال عقب مونده شدن بچه اش بیشتره . چرا مردم باید وقتی از این دکتر میرن به اون دکتر راحت راضی بشن براشون عکس رادیولوژی بنویسن و عکس قبلی رو تکرار کنند؟ وقتی رفتند توی مرکز هسته ای چرا نباید بدونند داروی هسته ای چیه تا کی توی بدنشون می مونه و چه خطراتی داره .

- خیلی خوب استاد حالا اینقدر حرص نخور . چاییت رو بخور . با حرف من و تو اینا درست نمیشه!

نگاهی به چایی سرد شده انداختم:

-من مسئولم صبا . یک مسئولیت سنگین رو دوشمه . حالا که مردم نمیدونند ما که مسئول ایمنیشون هستیم باید بیشتر مراقب باشیم . باید بیشتر بازرسی بریم ولی نیرومون کمه . دست و بالمون هم بسته است .

-چاییت رو بخور دختر جوش نزن اینقدر .

میدانستم که حرف عوض میکند تا اعصابم به آرامش برسد . حق داشت . اخلاق گند مرا میشناخت . نفس عمیقی کشیدم و چایی را به سمتش هول دادم:

-می دونی که چایی دوست ندارم .

-اوه بله قهوه ندارم مادموازل!

-کوفت من کلا نوشیدنی داغ دوست ندارم .

-راستم می گی تو همینطوریشم داغ میکنی!

به پهلویش زدم که آخش در آمد . خندید:

-بشکنه دستت به من رحم نمی کنی به فینگیلم رحم کن . حالا که اینطور شد نمی گم کی رو دیدم!

شاخکهایم فعال شد . تا هرندی نیامده بود ، میتوانستم تخلیه اطلاعاتی اش کنم . چشمهایم را ریز کردم:

-کی رو دیدی؟

-اوهوک! زرنگی؟ مفتی؟

-من باج بده نیستم میدونی که!

-اون که بعله . میدونم . منتها من باجگیرم!

نگاه تند و تیزی به او انداختم . عوض حساب بردن بیشتر نیشش شل شد:

-نگاهات برای من فایده نداره! برو برای یکی دیگه از این اداها بیا! باید یک روز ببریم کافی شاپ دل! تازه باز شده . میگن توپ توپه . فقط پول خون باباشون رو میگیرن نامرد!

خندیدم:

-هنوزم آمار کافی شاپا رو داری؟

-پس چی؟ مرتضی هم تازه افتاده روی دور!

-اون بنده خدا رو هم از راه به در کردی؟

موذیانه خندید:

-نخیر ایشون جوش بچشون رو میزنن!!

ابروهایم بالا پرید و بعد به سرعت پشت سرش زدم!

-نامرد!

-خب چیه؟ بچه ام ویار کافی شاپ رفتن داره!

با تاسف سری تکان دادم:

-ذات نداری دیگه! حالا تو با وجود این بچه توی کافی شاپ چی کوفت میکنی؟

-انواع و اقسام بستنی ها ، ژله ها و شیرها! آقامونم به خاطر من که بوی قهوه دوست دارم قهوه می خوره!

خندیدم . میشناختمش از قهوه متنفر بود و چایی را با هیچ چیزی عوض نمی کرد . در عوض عاشق بستنی بود . مطمئن بودم که مرتضی ،همسرش ، هم می داند و فقط ناز این نازدانه را میکشد . با غم به شکم برآمده اش نگریستم . دردهایم رخ نمود ، چهلم ترانه نزدیک بود!

-مراقب خودت که هستی؟ سمت اتاقای گرافی که نمیری؟

-نه بچه ها هوام رو دارن . همش بست نشستم تو استیشن و از سه فرسخی اتاقا هم رد نمیشم . از ماه دیگه هم میرم مرخصی . در ضمن اینقدر حرف تو حرف نیار . پایه کافی شاپ هستی تا خبرو بدم یا نه؟!

-با شوهر جونت برو!

-اون جای خودش رو داره . یالا بگو پایه ای یا نه؟!

ابرو بالا دادم:

-نچ!

-پس خبر بی خبر!

نگاهم به چشمان پر از شیطنتش ثابت ماند . مطمئن بودم خبر مهمی دارد که برایش بال بال میزند . می دانستم اگر باج هم ندهم دیر یا زود خودش خبرش را میگوید . دلم به حال مرتضای بیچاره سوخت که باید جورکش من شود . عشق به بستنی و کافی شاپ رفتن صبا تمامی نداشت!

-جهنم و ضرر . خودمم دلم گرفته . دو هفته دیگه وقتم آزاده وقت بذار بریم .

اخمهایش در هم رفت . اخمهای من هم . می دانست چرا دو هفته دیگر را پیش کشیدم . هر دو به یک چیز می اندیشیدیم . ترانه! ده روز دیگر چهلم بود و امروز درست ماهگرد نبودنش . خار غم به قلبم خلید . دستم را فشرد تا مرا به خود آورد . با لبخندی که درد داشت به صورتم نگریست . بعد دوباره در قالب همیشگی اش فرو رفت:

-باشه . هر چند داری نسیه کار میکنی ولی میذارم به حسابت . میدونی که نمی تونی در بری .

-خیلی خب بگو الان همکارم کارش تموم میشه میاد .

-برگشته!

-برگشته؟ کی؟

چشم در چشمم دوخت:

-همونی که پنج سال پیش رفت!

گاهی اوقات گیرنده هایم درست کار نمی کرد . مغزم شروع به حلاجی کرد . باز هم چیزی دست گیرم نشد . نگاه گنگم را به او دوختم . لبخند کجی به رویم زد و زیر لب غر غر کرد:

–اه چقدرم حلال زاده است . خوب شد کافی شاپو گرفتم!

متعجب به صبا نگریستم . در همان لحظه صدایی که از پشت سرم آمد مرا از بهت خارج کرد و سِرّ کلام صبا چون دیواری بر سرم آوار شد"برگشته" .

–خانم سرمدی به من گفتن مسئول بازرسای معاونت درمان اینجاست . بهشون بگید توی اتاقم باهاشون کار دارم .

انگشتانم مشت شد و شقیقه هایم تیر کشید . صدای منحوسش را از بین هزاران صدا هم ، تشخیص می دادم . صبا با نگاهی به من به حالم پی برد . انگار او بیشتر از من توانایی تسلط به خود را داشت:

–آقای دکتر ، ایشون همینجا نشستند . کارتون رو بفرمایید .

هنوز پشت به او داشتم و عکس العملش را نمی دیدم . خواستم به سمتش بچرخم که صدای هرندی سکوت چند ثانیه ای را برهم زد:

–خانم مهندس من کارم تموم شد می تونیم بریم .

–به به جناب هرندی . احوال شما؟

هرندی جلو آمد و با احترام دفاتر را که باید امضا و صورت جلسه میشد تحویلم داد و به سمت او چرخید:

–به به باد آمد و بوی عنبر آورد . رسیدن بخیر آقای دکتر . شنیده بودم برگشتید ، ولی نمی دونستم اینجا شاغل شدید اونم به این سرعت!

–لطف دوستان زیاد به من رسیده . این هم یکی از اوناست که هنوز نرسیده مشغول به کارم کردند .

–مسئول بازرس ها شمایید؟

–نه خانم مهندس اند .

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی کج بر لبانم نشست . با اعتماد به نفس به سمتش چرخیدم . به وضوح جا خوردنش را دیدم . حتی دستش که در دست هرندی بود ، در هوا مانده بود و با ابروهای بالا رفته به من می نگریست . هنوز مثل سابق خوش پوش بود . موهای جو گندمیش مرتب و صورتش صاف صاف بود . چشمهایش هنوز همان برق عجیب را داشت که تن را به لرزه می انداخت . به سرعت بر خود مسلط شد و پوزخندی بر لبانش نشست:

-به به خانم جوانمرد!! احوال شما؟

به گفتن خوبمی اکتفا کردم . او را نادیده گرفتم و با جدیت به سمت هرندی که متعجب به برخورد ما مینگریست برگشتم . آخر سابقه نداشت من با کسی اینقدر خشک و تقریبا بی ادبانه برخورد کنم!

-آقای مهندس تمام مدارک همین بود؟

-بله .

با همان جدیت رو به صبا کردم .

-می خوام با دکتر شیری صحبت کنم . باید صورت جلسه امضا بشه . لطف میکنید پیجشون کنید .

صبا دستپاچه به من نگریست:

-آقای دکتر شهیدی جانشین دکتر شیری هستند .

پوزخندم کش آمد . به دنبال ابلاغیه سمتش مدارک را زیر و رو کردم ، نبود . حرکتش را به سمتم حس کردم .

کمی بعد کاغذی جلوی دیدم را گرفت:

-دنبال این میگردید خانم مهندس؟!

مهندسش را با لحن بدی گفت . فکر میکرد من هم مثل او عقده سمت دارم .

-اتفاقا بله آقای دکـــــــــــــتر! توی مدارک نبود .

فهمید که مثل خودش دکتر را به تمسخر کشیدم . به سرعت مدارک جلوی دستم را چک کردم و جلوی موارد تیک زدم .

-خب حالا که اینجا تشریف دارید بهتره صورت جلسه مهر بشه و ما بریم .

حالا هرندی هم کنارم ایستاده بود .

-فکر میکردم پیش کسوتها توی گرفتن سمت اولویت دارند . اما انگار بعضی روابط بر ضوابط چیره میشن!!

اندیشیدم مگر فوتبال است که هرکس قدیمی تر بود بشود کاپیتان ؟ هر چند بعید نمی دانستم که این هم فقط در فوتبال ما دیده شود . خواستم جوابش را بدهم که هرندی پیش دستی کرد:

-اتفاقا توی انتخاب خانم مهندس تنها چیزی که دخیل نبود روابط بود دکتر جون . من که به شخصه از وقتی ایشون معاون واحد حفاظت شدند ، خیلی راضیم . کارها حسابی رو اصول شده و نظم پیدا کرده!

قدرشناسانه به هرندی نگریستم این مرد نازنین را دوست داشتم .هم سن پدرم بود و بسیار کاردان . بسیاری از مسائل را از او یاد گرفته بودم و او پدرانه کمکم کرده بود . معلوم بود به سرعت متوجه اوضاع بد بین ما شده بود

و چه دلنشین بود که جانب مرا گرفته بود نه آشنای قدیمیش را . دیدم که بعد از حرفهای هرندی ، ابروهای دکتر بالا پرید و پوزخندش کج تر شد . زمزمه کرد:

–معاونت؟

نگاهم را به او دوختم .نیشخندی زد:

–فکر نمی کردم درست رو تموم کنی چه برسه به معاون شدنت . مطمئنی چیزی رو از همکارات پنهون نکردی ؟

صدایش آنقدر آرام بود که فقط من بشنوم . قلبم به شدت می کوبید و حس انزجار تار و پودم را می لرزاند .

–به کوری چشم بعضیا مدرک ارشد فیزیک پزشکی رو چهار سال پیش گرفتم! وقتی آدمای کار خراب کن از دور و بر آدم خط بخورن راحت میشه از سد مشکلات گذشت جناب! بنده هم چیزی برای پنهون کردن ندارم ، لطفا بلند صحبت کنید!

به وضح دیدم که از عصبانیت سرخ شد . بر عکس او حرفهایم را اصلا آرام نگفته بودم . سکوتش را که دیدم ، برگه شرح بازدید را به سمتش گرفتم .

–ببخشید من و همکارم وقت نداریم . لطفا این برگه رو امضا بزنید ما بریم .

با عصبانیت کاغذ شرح بازدید را گرفت و خواند .

–این ایرادات چیه هرندی جان؟

می خواست آشکارا مرا نادیده بگیرد . به استیشن تکیه دادم و با ابروی بالا داده به ادامه حرفش گوش دادم:

– می دونید که ما هر کاری کنیم یک سری مسائل حل نمیشه! شرکتی که برای کالیبراسیون دستگاهها می یاد بد قولی کرده! وگرنه ما دستگاه هامون همیشه کالیبره است!

ابروهای صبا از تعجب بالا پرید . خودم را کنترل کردم که زیر خنده نزنم . چه با اعتماد به نفس کاذبی ، از چیزی که نمی دانست حرف میزد . انگار نه انگار که تازه سه روز است دوباره مدیر شده . غیر از سایقه خراب بیمارستان برای بازدید دستگاههایش ، از شش ماه قبل که بازدید قبلی ما بود ، دستگاهها همانطور بدون کالیبره شدن باقی مانده بود و این یعنی احتمال خارج از استاندارد عمل کردنشان زیاد بود . مردک حقه باز دروغگو! خودم را دخالت ندادم تا هرندی که خود مخاطب شده بود ، پاسخ دهد . هرندی به من نگاهی کرد و ابرویش را بالا انداخت و رو به دکتر لبخند کمرنگی زد:

–قانون ، قانونه دکتر جون . لطفا امضا کنید . مشروحش رو بعد براتون می فرستیم .

این حرف هرندی یعنی بحث نداریم و همین است که هست . با اخمهای در هم برگه را مهر و امضا زد . امضای من و هرندی نیز پای برگه نشست و صورت جلسه بسته شد . از صبا خداحافظی کردم و به سرعت آن بخش جهنمی را ترک کردم . اگر می دانستم با او روبرو میشوم شاید هیچ گاه به فکر جابه جایی مأموریتم با سماوات نمی افتادم . ماشین جلوی در خروجی بیمارستان پارک بود . به سمت ماشین رفتم و به زحمت سوار شدم . "لعنت به هر چه ماشین شاسی بلند است ." هرندی کنار راننده نشست و ماشین راه افتاد:

–برم سمت معاونت؟

به ساعتم نگریستم . ساعت یک و پنجاه و پنج دقیقه بود . مطمئنا تا ما میرسیدیم اداره تعطیل شده بود .

–اگه میشه من رو چهارراه بعدی پیاده کنید .

–چشم .

هرندی به سمتم برگشت:

–دکترشهیدی رو میشناسید؟

چشمهایم را بستم . عجب سوالی پرسیده بود!

–چند سال پیش استادم بودند .

هرندی سکوت کرد و چیزی نپرسید و به من اجازه داد تا در خاطرات تلخم غرق شوم .

بدترین روزهای عمرم درست زمانی آغاز شد که با هزاران امید در رشته مورد علاقه ام در مقطع ارشد پذیرفته شدم . در همان ایام بود که در کنار استاد پیر و دوست داشتنی ام دکتر فروزش ، دست روزگار شخصی چون شهیدی را بر سر راهم قرار داد تا بفهمم که زمانه همیشه بر وفق مراد انسانها نمی چرخد و هستند گرگهای انسان نما که در کسوت چوپانی ، خود قاتل گله اند . تا بیاموزم اعتماد کردن به همه انسان ها خبط بزرگی است و همگان نیت خیر ندارند .

شهیدی استادی به ظاهر محترم و خوش آوازه بود . سنش حدود ۴۰ بود و به دلایلی که هنوز هم نمی دانم ، منصب بزرگی در دانشگاه و بیمارستان آموزشی ما داشت . دورادور می شناختمش . میگفتند شخص با سوادی است و این مرا شدیدا جذب میکرد . همیشه دلم می خواست با او کلاس داشته باشم . تا اینکه در مقطع ارشد بالاخره به آرزویم رسیدم! چقدر ما آدم ها غافل هستیم . گاهی آرزوهای به ظاهر کوچکمان دنیای بزرگمان را خراب می کند . درست سه ماه بعد از شروع ترم سوم ، فهمیدم که شهیدی چه انسان ریاکار و کثیفی است . من

که جز دانشجویان خوش سر و زبان و فعال بودم و شدیدا در دست و پای اساتید می چرخیدم ،به سرعت مورد توجهش قرار گرفتم که ای کاش هرگز این اتفاق نمی افتاد .

چیزی نگذشت که متوجه شدم پروژه ام را باید با او بردارم . به امید دست یابی به اطلاعاتی ارزشمند ، به سراغش رفتم و او نیز با روی باز مرا پذیرفت . کمی بعد با پیشنهادهای عجیبش روبرو شدم . جلسات مشاوره را در منزلش برپا میکرد . همسرش که یکی از پزشکان بیمارستان بود ، بیشتر مواقع در منزل حضور نداشت . بعدها فهمیدم که او به عمد دانشجویان را در زمانی که همسرش نیست به خانه اش می کشد . من که ذاتا انسان محتاطی هستم . دست به عصا شدم و زنگ خطر در گوشم نواختن آغاز کرد . از رفتن به منزلش به هزاران بهانه سر باز زدم . کم کم رفتارهایش رذیلانه تر شد طوریکه اگر کسی با من در اتاق کارش نبود ، حتی در صدد بر می آمد که حرمت شکنی کند .

مدرکی نداشتم تا علیه اش ارائه دهم . گاهی توجیه هایی که برای رفتار کثیفش داشت مرا هم گول میزد . و بدتر آنکه همه جا ذکر خیرش بود و همه عاشقش بودند! من حتی با صبا که صمیمی ترین دوستم بود نتوانستم از او حرفی بزنم . مطمئن بودم با وجهه اجتماعی خوبش ، از دست خانواده ام نیز کاری بر نمی آمد . علاوه بر آن او به واقع کاری نکرده بود که بشود از او شکایت کرد . رفتارهای ناهنجارش ادامه داشت تا آنجا که مجبور شدم از ترس آبرویم ، پروژه ام را با استاد دیگری بردارم و اینچنین ، دشمنی او با من رسما آغاز شد و همه فهمیدند جایی از کار لنگ میزند .

برایم پاپوش درست کرد و سعی داشت تهمتهای اخلاقی به من بزند که خوشبختانه همان ذات محتاط من مانع شد که بهانه ای از این دست به دستش بدهم . این شد که شروع به کارشکنی در امور درسیم کرد . وقتی برای اولین و آخرین بار اعلام کردم که دکتر شهیدی با من دشمنی دارد . همگان مقابلم گارد گرفتند . به جز دکتر فروزش که حمایتش را برنداشت ولی علیه همکارش هم کاری نکرد . کار به جایی رسید که خودم نیز نا امید شدم که روزی بتوانم مدرکم را در دست بگیرم .تا روزی که خداوند درهای رحمتش را برمن گشود و این مرد به ظاهر خوب و در باطن پست را به عنوان نماینده دانشگاه ، برای گذراندن دوره آموزشی به استرالیا اعزام کردند . هنوز هم بعد از این همه سال نمی دانم چرا در دانشگاهی که فساد اخلاقی استاد و دانشجو به سرعت پخش میشد ، حرف کارهای کثیف شهیدی هیچ گاه به میان نیامد . بعد از رفتن او ، پروژه ام را با استاد مشفق برداشتم و یک سال بعد فارغ التحصیل شدم . مطمئنا اگر حمایت های فروزش از من نبود همان روزها اخراج هم میشدم یا حتی باید خواب استخدام را می دیدم . ولی خوشبختانه پرونده من کلا پاک بود .

صدای رسیدیم راننده مرا به خود آورد . سردردم شدید شده بود و نیاز به آرامش داشتم . ترسی مبهم دلم را می لرزاند که مبادا شهیدی باز هم برایم دردسر درست کند . از راننده تشکری کردم و بعد از خداحافظی از هرندی از ماشین پیاده شدم و راه خانه را در پیش گرفتم . داخل کوچه که شدم ، با دیدن ماشین خاله ، آه از نهادم خارج شد . زهی خیال باطل که بتوانم ساعتی استراحت کنم . جلوی خانه که رسیدم عباس آقا همسر حاج خانم را روبروی خانه شان دیدم و به احترام ایستادم و سلام کردم .

-علیک سلام دخترم . سرسنگین شدی و به ما سر نمیزنی .

-چوب کاری نکنید حاج آقا . من همیشه مزاحم شمام .

اخمهایش را در هم کشید .

-اول که من حاج آقا نشدم این صد بار . دوم از اون ، مدتهاست دیگه خونه ما نمیای دخترم . می ترسی دل ما پیرمرد و پیرزن به دیدنت بد عادت بشه؟

حق با عباس آقا بود و فقط خودم می دانستم چرا از خانه آن ها فراری شده ام .

-سرم خلوت بشه چشم خدمتتون میرسم .

-این سر شما که خلوت بشو نیست بابا جان .

خنده ای کرد و به خانه شان اشاره زد:

-می خوای بفرستمش یک جای دیگه تا تو هم راحت بری و بیای؟

لب گزیدم و از خجالت سرخ شدم . این یعنی خیال میکردم که کسی متوجه نمی شود!

-من چکار به اون بنده خدا دارم حاج آقا؟! این حرفا چیه؟

مهربان خندید .

-حنای شما جوونا پیش ما رنگ نداره دخترجون! ما این موها رو توی آسیاب سفید نکردیم که! برو بابا جون برو که همه چشم انتظارتند لابد . از صبح انگار مهمون دارید . برو بابا ، سلام خدمت مادر و پدرت هم برسون .

این را گفت و داخل خانه شد . محکم بر سرم کوبیدم که انقدر رفتارهایم بچه گانه شده بود . سرم از درد تیر کشید و خودم را لعنت کردم که با وجود سردرد باز هم در سرم مشت کوبیده بودم . کلید انداختم و وارد خانه شدم . با طمأنینه به سمت ساختمان راه افتادم . با ورود به ساختمان آه از نهادم خارج شد و علت آمدن خاله را فهمیدم . مامان با آن وسواس ذاتیش تمام وسایل را بیرون کشیده بود تا برای مراسم هفته بعد تمیز کند . هر

چند این به جز وسواس مامان از جای دیگر هم آب میخورد . مامان و غزل هرگاه پریشان و مضطرب یا غمگین بودند ، به جان وسایل خانه می افتادند تا از فکر رها شوند و این بیرون کشیدن وسایل خانه با توجه به افسردگی و گوشه گیری یک ماه اخیر مامان بی شک ناشی از فشار غم ها بود . به خصوص که ظاهر خانه نشان میداد وسایل فقط خارج شده اند و تمیز شدنی اتفاق نیافتاده است .

-سلام مامان . سلام خاله جون .

-علیک سلام دخترم . بدو بیا که کلی کار داریم .

خاله خنده آرامی کرد:

-بذار از گرد راه برسه خواهر من بعد . عزیزم ما ظهر نیمرو خوردیم . بیام برات درست کنم؟

لبخندی زدم .

-نه خاله جون سیرم . بابا و شوهر خاله کجان؟

-رفتن دنبال کارهای مراسم عزیزم .

-که اینطور . منم الان لباسام رو عوض کنم میام کمکتون .

-پیر بشی خاله .

لبخندی زدم و به سرعت رفتم تا برای کمک آماده شوم . روسری به سر کشیدم تا از گرد و غبار در امان بمانم و خود را به سالن رساندم .مامان همانطور که کار میکرد زیر لب شعر می خواند و مویه می کرد و من کلافه تر از همیشه سعی می کردم آرامش کنم .

-ولش کن عزیزم . بذار خودشو خالی کنه . نمی دونی داغ اولاد چقدر سخته . تا مادر نشی نمی فهمی .

آهی عمیق کشیدم و چشمهایم را از درد بستم .

-می دونم تو هم اذیت میشی ولی خاله جان فقط تو برای مامان و بابات موندی . غزل بنده خدا که درگیر خونه و زندگیشه . دل ماها هم به بودن تو توی خونه خوشه . یکم کمتر کار کن . کمتر برو مأموریت . بیشتر به مادر و پدرت برس و پای حرفاشون بشین .

-کم نذاشتم خاله .

-میدونم عزیزم . منم میگم بیشترش کن . والا زنی عزیز دلم ، نیاز به پول هم نداری که بگم کار میکنی تا پول کنار بذاری . این همه پول بعدا قراره چی بشه هان؟ از کارت کم کن دخترم . کاش تو هم سرو سامون داشتی تا کمتر دل مامان و بابات خون میشد .

انگشتهایم را مشت کردم و محکم دستمال را روی شیشه کشیدم طوریکه صدای قیژش بلند شد . کسی چه می دانست من برای چه کار می کنم آن هم از نه سال قبل؟!

-حرصت رو سر شیشه در نیار دختر!

خاله لبخند غمگینی زد و دستم را کشید و کناری نشاندم . مامان غرق در عالم خودش بود و با دیدن لرزیدن شانه هایش می دانستم گریه میکند .

-براش بده خاله . گریه براش سمه . میترسم کارش به عمل بکشه!

-نفوس بد نزن . گریه نکنه ، این غم از پا میندازتش . اصلا بشین می خوام در مورد چیز دیگه ای برات حرف بزنم .

کلافه دستی در موهایم که از زیر روسری سرک کشیده بود کشیدم .

-نکن موخوره میشه خاله جون!

-چی شده خاله؟

-می دونم الان وقتش نیست ولی . . . تا کی می خوای با زندگیت این معامله رو بکنی؟

-چه معامله ای خاله جون؟

-همین تنهاییت رو میگم . ببین اگه تو نبودی همین حالا بابا و مامانت رو بر میداشتم می بردم خونه ام یا میرفتیم مسافرت؛ مشهدی ، جایی ، تا آروم بشن .

دو ریالیم افتاد! باز همان بحث همیشگی بود شقیقه هایم از درد ضربان گرفته بود:

-الانم می تونند برن مسافرت .

-نمیشه دختر ، نمیشه . تو رو چکار کنند؟ تو خونه تنها ولت کنن برن؟

-خاله بچه نیستم . سی سالمه! نترسید لولو منو نمی خوره!

-تلخ نشو خاله جون . مشکل ما هم همین سن و سالته . والا زمان ما دختر بیست ساله از رده خارج بود . نمی دونم تا کی می خوای صبر کنی .

کلافه دستم رو که اسیر دستهای خاله شده بود کشیدم .

-خاله حالا وقت این حرفا نیست!

-پس کی وقتشه . خدا شاهده شب شهادت بی بی میخواستم باهات حرف بزنم که مادرت نذاشت و گفت شهادته زشته . بعدشم که اون اتفاق افتاد و داغ به دلمون گذاشت . حالا می خوام باهات حرف بزنم .

– خاله یک درصد فکر کردید شاید حکمتی داشته ، ول کنید . بخدا ما هنوز داغداریم . هنوز چهلم خواهرم نشده .

–مگه گفتم بزن و بکوب راه بنداز؟ یعنی من قد تو بچه حالیم نیست؟ گفتم بشنو فقط!

صورت خاله که دلخور شده بود را بوسیدم .

–خاله ، جون من ول کن . من از وضعیتم راضیم .

–اشتباه میکنی . فردا روز که پیر شدی کی میخواد تنهاییت رو پر کنه هان؟ بخدا اشکان پسر برادرشوهرم ، پسر خوبیه . باید ببینیش . سن و سالشم خوبه .

–خاله!!

–باشه میذارم بعد از چهلم ببینم بازم حرفی داری یا نه؟!

خاله دلخور بلند شد و رفت . کلکسیون روزم کامل شده بود . نگاهم در شیشه ی مات افتاد . چشمهایم از شدت درد قرمز شده بود . نفسم را کلافه "ها" کردم و دوباره به جان شیشه تمیز شده افتادم . روزگار بازی عجیبی را آغاز کرده بود .

***

داخل اتاقم جلوی میز تحریرم نشستم بعد از چند ماه وسایل خطم را خارج کردم . فردا روز سختی بود و من برای رهایی از حس بدم نیاز داشتم به نوشتن پناه ببرم . دوات و قلم نی را جلوی رویم گذاشتم و کاغذ تذهیب شده را روی تخته محکم کردم . نی را داخل جوهر زدم و روی کاغذ کشیدم . چند بار قلم را برداشتم تا آنچه در ذهنم می چرخید روی کاغذ ظاهر شد: "سر بیت قصیده جوانی عشق است"

از صدای قلم حسی خوب در رگهایم تزریق شد . کمی سین آخر را کشیدم و سپس قلم را چرخاندم و با گذاشتن "ت" جمله را کامل کردم . نگاهم روی واژه ها چرخید . خط شکسته نستعلیق را از ده سالگی پیش دوست پدرم آموخته بودم . سالها بود مشق عشق می کردم ، ولی این واژه با من غریبه بود . خنده تلخی بر لبانم نشست . بابا از کودکی برایمان لیلی و مجنون خوانده بود . حکایت زال و رودابه گفته بود تا مگر دخترکانش راه عشق گم نکنند و به پلیدی دل نبندند و من راه گم کرده ، در پیچ و خم عشق مانده بودم . عشق واژه ای است که برایم بیگانه شده بود . ضربه آرامی به در اتاقم زده شد:

–بفرمایید .

در باز شد و بابا به آرامی داخل اتاق شد . صدای آرامش از عمق حنجره اش خارج شد:

-وقت داری دختر بابا؟

-برای شما و مامان من همیشه وقت دارم .

لبخندی زیبا لبهایش را شکفت . لبخندی که این روزها کمیاب و نادر شده بود . کنارم نشست و دستهایش روی واژه های خشک شده چرخید . نگاهش پر از اشک شد و با همان صدای رنجورش شعر را از ابتدا زمزمه کرد:

سر دفتر عالم معانی عشق است

سربیت قصیده جوانی عشق است

ای آنکه نداری خبر از عالم عشق

این نکته بدان که زندگانی عشق است

-من اسم تو رو بر اساس این دو بیتی خیام گذاشتم قصیده . ترکیب زیبایی داشت قصیده و جوانی . برا همین تو شدی قصیده من . قصیده جوانمرد .

بارها به این قصه گوش داده بودم و هر بار با شنیدنش سرمست از عشق گم شده در واژه های پدرم می شدم .

-ممنونم ازتون به خاطر اسم خوشگلم بابا جون .

موهایم را کنار زد .

-با اینکه همیشه به خاطرش مسخره ات میکنند؟

لبخندی به این همه دقت نظرش زدم .

-مهمه؟ برای من که مهم نیست بابا . مهم نیست یک عده بی فرهنگ بهم بگن چهارپاره . دوبیتی . یا هر چیز دیگه . مهم اینه که من توی حرف به حرف اسمم ، عشق شما رو می بینم مهم اینه که من دوستش دارم بابا .

بابا تلخ خندی زد و سرم را در آغوش کشید .

-تو یاد گرفتی همیشه اینطوری مظلوم باشی دخترم . خودم یادت دادم . خودم این ظلم رو در حقت کردم . درسته زبونت تیزه ولی هیچ کس مثل من نمی دونه تو چقدر مظلومی . فکر نکن نمی فهمم به خاطر من چه حرفها نشنیدی و چه فداکاری ها که برای خانواده ات نکردی .

-بابا جون حرفا میزنیدها؟! من و این حرفا؟

روی موهایم را بوسید:

-باشه دخترم ، باشه . حرفی نزن . شکوه نکن . مثل همیشه تو محرم اسرار ما باش . موندم کی محرم اسرار تو میشه؟

-شما .

تلخ خندی زد . صورتم را بلند کردم و بوسیدمش . باید از فکر خارجش میکردم . باید می پذیرفت که من از وضعم راضی هستم ، هر چند به واقع نبودم! چه می گفتم که خود کرده را تدبیر نبود! و من خود کرده بودم!

-بابای ما چی شده افتخار داده اومده اتاق دخترش؟

-من که همیشه مزاحمتم بابا .

-!!!

به شوخی قهر کردم و خودم را از آغوش پر مهرش بیرون کشیدم تا نازم را بکشد . خنده آرامی کرد و دوباره در آغوشم کشید:

-ناز دختر مال پدره . قهر نکن . برات زحمت دارم باباجان . این ماس ماسک بازم خراب شده و دستت رو می بوسه . می بینی که صدام دوباره خروسی شده .

الکترو لارینکس(۵) یا به قول بابا ، ماسماسکش ، را از دستش گرفتم تا چکش کنم . آنقدر به تعمیر برده بودمش که خودم یک پا متخصص شده بودم . همانطور که درستش می کردم ، متوجه پر و خالی شدن چشمهای او بودم . بغض داشت و نمی گذاشت ببارد:

-من براتون بابای بدی بودم نه؟ کم گذاشتم براتون نه؟

اخمهایم را در هم کردم ولی چیزی نگفتم . با چک کردن دستگاه فهمیدم که ایراد کار جزئی است و این دل پدرم بود که به مرحم و درمان نیاز داشت نه تشدید کننده صدایش . با آنکه می دانستم صحبت کردن از حلق برایش درد آور است ، چیزی نگفتم تا خودش را از غم رها کند . صدایش آرام بود و فهمش سخت :

-دلم میخواست دخترام توی ناز و نعمت بزرگ بشن . دلم میخواست عروس خانواده های بزرگ بشن . دلم نمی خواست وقتی عروس میشن تو دلشون غم بشینه که چرا مادر و پدرشون پول ندارن تا بهشون سکه کادو بدن و بالا ببرنشون .

دستهای سردم را روی دستهای مردانه اش گذاشتم .

-من شدم مایه سرکوفت زندگی غزل . پسرش ازم فرار میکنه . من . . . .من باعث مرگ ته تغاریم شدم . . . .ترانه ام رفت چون این حنجره قدرت نداشت فریاد بزنه . ترانه ام پر پر شد چون باباش یک آدم نیمه لاله . . .

.زندگی دخترام رو به آتیش کشیدم . . . .حالا هول به دلم افتاده که مبادا شده باشم بختک زندگی تو ، آره بابا من مانع خوشبختیتم آره؟!

در چشمهایش که حالا چون ابر بهار می بارید ، نگریستم . بغض بر گلویم فشار می آورد . دلم نمیخواست مرد زندگیم طوفانی باشد . گریستن شایسته او نبود .

–نه بابا جون . بودن شما باعث افتخار منه . باعث شادی من و خواهرام . همین غزل میدونید اگر نبودید چقدر اذیت میشد؟ می دونید یتیم بودن چقدر سخته؟ همینقدر که هستید و نفس میکشید برای ما برکته . من خوشبختم بابا . ما خوشبختیم چون شما و مامان رو داریم . من بابایی دارم که عاشق زندگیشه و پناه خانواده اش نه باری روی دوششون . شما باعث خوشبختی ما هستید نه غم و ناراحتیمون .

این بار سر پدر بر سینه من نشست . در میان بهت من شانه هایش لرزید . گذاشتم آسمان چشمهایش در سینه ام ببارد و سبک شود . او اشک می ریخت و من سنگین میشدم . تا به حال تجربه اینچنینی داشتید؟ این که تکیه گاه زندگیتان بشکند و غم هایش اشک شود و بر سینه تان ببارد؟ سخت است سنگ صبور پدر بودن . سخت است آغوش به غم هایش گشودن . شانه هایم تحمل این همه درد را نداشت . دستهایم می لرزید و قلبم نا آرام میکوبید . گذاشتم خوب بگرید و بار دل سبک کند . می دانستم فردا بر سر مزار دخترش ، نمی تواند اینقدر آزادنه بگرید و از دردهایش بگوید . خوب که گریست لب باز کردم . باید می گفتم و او را از درد رها می کردم . هر چند می دانستم شنیدنش حالا چندان کارساز نیست .این عذاب داشت از پا می انداختش .

–بابا ترانه نرفت به خاطر صدای شما . حتی به خاطر سهل انگاری شوهرشم نرفت . هیچ کس شما رو مقصر نمی دونه . کاسه عمرمون که لبریز بشه نمیگن چند سالته . چقدر امید و آرزو داری . میگن بلند شو ، پر بکش . وقت تمامه . شما مقصر نبودید بابا . همه اینو می دونند و باور دارن . اینقدر خودتون رو اذیت نکنید میدونید که ترانه چقدر شاد بود؟ هر وقت می دید غمگینید یک کاری میکرد که صدای خندتون بلند بشه . یادتونه چی میگفت؟ می گفت من بابای اخمالوی دمغ نمی خوام . بابایی خوبه که پر از شادی و انرژی باشه .

–ترانه رفت . . .به خاطر من رفت . . . .انرژی منم برد . دیگه هیچی برای من نمونده . دیگه نمی تونم بخندم . دیگه نمی تونم شاد باشم . کاش بمیرم و از این درد راحت بشم .

صدایش به خس خس بدی افتاده بود و هق هق میکرد . گذاشتم بغضم آب شود و ببارد:

–پس ما چی؟ من و غزل چی؟ بخدا نباشید دق می کنیم . بخدا نمی تونم تحمل کنم غمتونو . بابا به خاطر ما به خاطر مامان . به خاطر روح ترانه دیگه این حرف ها رو نزنید .

دستهایش مشت شد . صورت شرمگینش را بلند کرد و به سمت مخالف چرخید . می دانستم غرورش آسیب دیده است که در آغوش دخترش گریسته . نگاهم را دزدیدم تا آرام شود . اشکها هنوز مهمان چشمهایم بودند .

–الانشم به خاطر شماست که زنده ام و نفس میکشم . دعا میکنم مادر بشی ولی غم اولاد نکشی!

دست لرزانش را بر شانه ام گذاشت و بلند شد . از روی میز تحریر الکترولارینکس را برداشت و از اتاق خارج شد . آهی کشیدم تا بار قلبم سبک شود . "خدایا این درد کی تمام می شود ." نگاهم دوباره روی مصرع اول دوبیتی خیام افتاد . قطره اشکی از چشمهایم سرازیر شد و جوهر نوشته را پخش کرد . عشق از هم پاشید . درد پدرم درد امروز و دیروز نبود . درد سالها بود . قطره اشک بعدی چکید و قصیده ناخوانا شد . بابا عاشق ادبیات بود ، عاشق حافظ و غزلیاتش ، عاشق خیام و رباعیاتش ، اشک بعدی و جوانی هم تاب نیاورد . بابا عاشق فردوسی و شاهنامه اش بود ، عاشق ترانه های محلی بابا طاهر ، عاشق اشعار سعدی ، بابا معلم ادبیات بود . معلمی که صدای گرمش هنگام خواندن شعر همه را به خود جذب میکرد . معلمی که درس عشق میداد . اشکهایم فرو باریدند و تک مصرع زندگانیم از اشکهایم سیراب شد .

***

گاهی شدیدا خوشحال میشدم که زمان از حرکت نمی ایستد . گذشت زمان به واقع که مرحم بسیاری از دردهاست . گاهی گذشت زمان می توانست بهتر از هر دارویی اثر کند . فکر که میکردم ، با تمام وجود شاکر میشدم که خداوند زمان را نگه نمی دارد .

کنار مادرم نشستم و سرش را به آغوش کشیدم . از شدت گریه بی حس شده بود . می دانستم این بار قلبش کاردستمان می دهد . بادش زدم و شربت گلاب را آرام آرام در حلقش ریختم . مادر که آرام گرفت ، نگاهم روی جمع اطرافم چرخید . غم همه سبک شده بود . دیگر از آن همه بی تابی روزهای نخست خبری نبود . این میان فقط بی قراری های مامان مثل قبل بود و بی تابی های فرهاد . حتی بابا هم کناری ایستاده بود و آرام می گریست و از آن بهت و سکوت خبری نبود . به خاکی که هنوز تازه بود نگریستم . رسم نبود که قبل از سال بر مزار سنگ بگذارند . تکه سنگ کوچکی شناسه قبر خواهرکم بود . ترانه جوانمرد . با ابتدا و انجامش . ۲۳ سال سن داشت .

اشکی از گوشه چشمم فرو چکید و نخستین شماتت سویم روانه شد:

–تازه مادرت آروم شده . گریه نکن خاله جون .

لبم را گزیدم تا اشک ها نبارد . نفسم را درون سینه حبس کردم تا بغضم نشکند . خوش به حال غزل که در آغوش همسرش آرام می گریست . خوش به حال او که آغوش مادر هم برای گریه ها و بیتابی هایش باز بود . انگار فقط گریستن من داغ مادر را تازه می کرد . چه می دانم شاید به واقع غم من مادرم را بیشتر می آزرد . بیشتر از بی تابیهای غزل و پدرم!

نگاهم روی صورت درهم و گرفته مادر فرهاد نشست . در آن لباس فاخر برای جمع صمیمی ما زیادی غریبه بود . روی صندلی سیارش نشسته بود و آرام آرام قرآن می خواند . اگر در روزهای نخست ، اشکهای بی پروایش را ندیده بودم ، شک میکردم که این زن از رفتن خواهرم ناراحت باشد . هر چند این فکر بی عدالتی بود؛ چرا که به من ثابت شده بود ، ترانه ام توانسته بود ، قلب یخی مادر شوهرش را آب کند .

پدر فرهاد نیز با آن کت و شلوار گران قیمتش نشسته بود و فرهاد بی قرار را آرام میکرد . یادم به گذشته افتاد و مجلس خواستگاری ترانه و نگاههای پر از تمسخر خانواده فرهاد . برای مادر و پدر او سخت بود باور عشق آنها . سخت بود پا گذاشتن به خانه ای که کل آن ، اندازه خانه سرایدارشان نبود! سخت بود دیدن خانه محقر عشق تک پسرشان . قرار اول با تحقیر آن ها به پایان رسید . پدرم سرسختانه اعلام کرد که دختر به آنها نمی دهد و خانواده فرهاد خواستار قطع رابطه شدند . اما عشق فرهاد و ترانه سدها را شکست . در میان بهت و ناباوری همه خانواده ترانه اعلام کرد یا فرهاد یا فرهاد!! فرهاد نیز سرسختانه بر حرفش ماند . یکسال دوندگی کرد تا توانست در پتروشیمی مشغول به کار شود . ترانه هم با رفتارش ثابت کرد که خواهان فرهاد است و عشقشان ، هوس زودگذر دختری بیست ساله به پسری بیست و پنج ساله نیست!

بعد از یک سال پدر و مادر فرهاد با اکراه دوباره پا پیش گذاشتند به شرط آنکه ترانه تا اتمام درسش باردار نشود به این امید که عشقشان در طی دو سال فرو گذارد و به این ترتیب ترانه عروس خانه فرهاد شد . عروسی که به خانه یخ زده ی خانواده فرهاد ، طراوت و شادی بخشید . ترانه ، آوای خوش آهنگ زندگی آنها شد . ترانه ای که درست یک ماه بعد از اتمام درسش ، اعلام کرد باردار است .

دستم را بر قبر کشیدم . لبهایم از بغض می لرزید . برای بارداری بی سرانجامش ، دلم لرزید . حتی برای عشقی که می دانستم دیر یا زود کمرنگ می شود ، بغض کردم . می دانستم با وجود عشق شدید فرهاد ، دیر نیست که او به زندگیش بازگردد . چه بسا دوباره عاشق شود و زندگی نویی را آغاز کند . دلم از این همه رذالت دنیا گرفت . خنده دار بود اگر از فرهاد به دلیل کار نکرده شاکی میشدم ولی من شاکی بودم . شاکی بودم از

روزهای نیامده . از عشق از دست نرفته و از قلب به دیگری بخشیده نشده ی فرهاد! دلم به حال جوانی پرپر شده خواهرکم می سوخت . هر چند به خوبی می دانستم که از عمر بیست و سه ساله اش راضی بود .

مراسم با شکوه برگزار شد و بار دیگر تنها شدیم . هر کس به دنبال زندگی خود رفت . قبل از پایان مراسم پدر با صدایی گرفته اعلام کرد که هر کس میخواهد می تواند مراسم شادی را برگذار کند و من به چشم دیدم که فرهاد از خشم چشم بست و چیزی نگفت . کنار فرهاد رفتم :

–داداش در خونه ما همیشه به روت بازه . هر وقت دلت هوای خواهرمو کرد بدون خواهری داره که می تونه غم دلت رو سبک کنه . زندگی کن و یادت نره ترانه خمودگی رو دوست نداشت .

فرهاد لبخند غمگینی زد و هیچ نگفت . به خودم پوزخند زدم . من همان بودم که لحظه ای قبل از فرهاد به دلیل گناه نکرده دلگیر بودم؟ پدر فرهاد کنار پدرم ایستاد و باز تسلیت گفت . مادرش هم مادرم را در آغوش کشید:

–ترانه دختر من هم بود .

دو مادر لحظاتی در آغوش هم گریستند و بعد از آن جمع شش نفره ما هم از هم پاشید . باز من ماندم و خانه غم آلودمان .

***

هوای گرم تابستان اذیتم میکرد . انگار نه انگار که تابستان نفسهای آخرش را می کشید و جایش را به پاییز می سپرد . مهر نزدیک بود و وضعیت خانه کم کم بهتر میشد . هرچند هنوز نگاه مادر بغض داشت و پدر پریشان بود اما همه چیز بهتر از قبل بود . بجز حساسیت های مامان که روی من بیشتر شده و دست و پایم را بسته بود . نگاهی به کوچه خلوت انداختم . ظهر بود و هوا بسیار گرم . کوچه را به سرعت طی کردم تا خودم را به خنکای دلچسب خانه برسانم . روبروی در خانه ایستادم و کلیدم را خارج کردم . نگاهم ناخواسته به سمت پرادوی مشکی رنگ چرخید .

شاسی بلندی که دیگر آشنای کوچه شده بود . نگاهم هنوز در حال حلاجی ماشین بود که صاحبش از خانه شان خارج شد و من به سرعت مسیر نگاهم را عوض کردم . خودم به حرکت کودکانه ام خندیدم . سنگینی نگاهش را حس کردم . لب گزیدم و داخل خانه شدم . بی دلیل از او واهمه داشتم . از چشمی در به بیرون نگریستم . قامت قاب شده در کت و شلوارمشکی و خوش دوختش پیش رویم بود ولی ، صورتش دیده نمی شد . مکثی

کرد ، سوار ماشینش شد و به راه افتاد . از هیجان بی دلیلم خنده ام گرفت . انگار دخترکی نوجوان بودم ، که با شیطنت پسرک همسایه را دید می زدم . برای خودم به تاسف سری تکان دادم . ولی هنوز صورتم از هیجان لحظات قبل قرمز بود . بی شک دیوانه شده بودم!

خودم هم از حال خوشم ، بعد از روز جهنمی ای که سپری کرده بودم ، متعجب بودم . بعد از احضار به گزینش دانشگاه و جواب دادن به سوالات اعصاب خردکنشان ، حالا ایستاده بودم و از چشمی در ، همسایه را دید میزدم . نمی دانم کدام از خدا بی خبری راپورت داده بود که رفتار من در مقابل همکاران مردم ، خلاف شئونات اسلامی است .

با به یادآوردن سوالاتشان زیر خنده زدم . آنقدر خندیدم که اشک از چشمم جاری شد . چه می گفتند؟ به منی که مردها موقع مخاطب قرار دادنم صد بار جمله شان را می جویدند تا مبادا حالشان را بگیرم ، میگفتند ما با مردها شوخی میکنم و دور از شأن حرف میزنم! من؟! خدایا اگر همکارانم می فهمیدند که گفته اند من ، با ناز و کرشمه توانسته ام ، پست معاونت را بگیرم و همکاران مردَم را راضی نگه دارم ، چه می گفتند؟ یادم که می آمد ، قیافه های حق به جانب حراستی ها ، بعد از کلی ادله آوردنم وا رفته و به معذرت خواهی افتادند ، بیشتر خنده ام میگرفت . عجب روزگار مزخرفی شده بود . از شدت خنده ی عصبی دل درد گرفتم . متوجه شدم که پدر روی تک پله ورودی سالن ایستاده و با تعجب به من می نگرد:

–سلام بابا جون!

به سرعت به سمتم آمد:

–خوبی؟ چی شده که اینطوری میخندی؟!

–هیچی یک چیزی توی کوچه دیدم که یکهو یاد جوک همکارم افتادم . برای همین خنده ام گرفت .

بابا فهمید دروغ می گویم . نگاه مؤاخذه کننده اش را به من دوخت:

– برای منم تعریف کن دختر بابا ، منم بخندم .

لبخندم پرید . حالا جوک از کجا پیدا میکردم؟! یادم به جوکی افتاد که شب قبل ، صبا برایم فرستاده بود:

–به یکی می گن فرض کن داری وسط دریا شنا میکنی . یکهو یه کوسه میاد طرفت . چکار میکنی؟ میگه میرم بالای درخت . میگن وسط دریا درخت چکار میکنه؟! میگه مجبورم میفهمی!

آنقدر با لحن مسخره ای جوک را تعریف کردم که پدر هم به خنده افتاد . این جوک وصف حال من بود . من هم در دریایی گرفتار شده بودم و از ترس کوسه ی مؤاخذه ، به درخت دروغ پناه برده بودم . مجبور بودم دیگر!

از خنده ما ، مادر هم بیرون آمد و با چشمان شگفت زده اش قضیه را جویا شد . همانطور که ماجرا را دوباره تعریف میکردم به سمت سالن به راه افتادم . دم در سالن ، مچم در دست بابا گرفتار شد و صدای خس دار آرامش به گوشم نشست:

-حالا تو کوچه چی دیدی؟؟

به این می گویند مچ گیری حسابی . به تته پته افتادم ولی سریع خودم را جمع و جور کردم:

-یه آقایی کت و شلوار مشکی تنش بود . با خودم گفتم تو زل گرما لابد اینم مجبور بوده دیگه!

بابا خنده آرامی کرد و سرش را به تاسف تکان داد و رفت . خودم هم از قدرت سرهم بندی کردنم متعجب بودم . باز هم قامت پوشیده در کت و شلوار رسمیش جلوی چشمم جان گرفت . لبم را به دندان گزیدم و به داخل سالن رفتم . از دروغ گفتن متنفر بودم و امروز دروغ گفته بودم چون نمی خواستم پدرم را نگران کنم . البته که اگر اصل قضیه را می فهمید به سلامت روان من شک میکرد . چه کسی به دردسر به آن بزرگی که از سر گذرانده بود لبخند میزد؟!

هنوز هم در حل این معادله مانده بودم که چه کسی برایم دردسر تراشیده بود . از سه ماه قبل ، این سومین بار بود که برایم دردسر درست میکردند . مرتبه اول مجبور شدم اتاقم را از همکارانم جدا کنم . مرتبه دوم مجبور شدم از دو ماموریتم که جز مهمترین هایشان بود ، به دلیل همراه نشدن با ثابت قدم ، که جوانترین عضو گروه بود ، بگذرم چرا که هر دو مجرد بودیم . حالا درگیر گزینش شده بودم و جالب آنکه مدارکی که علیه من ارائه شده بود دقیقا به همان دو ماجرا اشاره داشت .

کلافه مقنعه را از سر کندم و روی تخت نشستم . شقیقه هایم میکوبید . تازه تلخی ماجرا دهانم را تلخ کرده بود . از پنج ماه قبل و بعد از فوت ترانه ، انگار آرامش از روزگارم رخت بربسته بود . از پشت خودم را روی تخت رها کردم . باید تا دیر نشده کاری میکردم . موقعیت شغلی من به خطر افتاده بود . آن هم با تهمت های اخلاقی . برای اولین بار دوست داشتم ازدواج کرده بودم . شاید مرد زندگیم پشتم در می آمد و مانع بر باد رفتن آبرویم میشد . حداقل مطمئن بودم که دیگر به دلیل همراه شدن با ثابت قدم مؤاخذه نمیشدم و تهمت نمی شنیدم که مأموریتهایم را با او هماهنگ میکنم!

نفسی کلافه کشیدم . باد کولر تن خیسم را خنک کرده بود و لرز بر تنم نشانده بود ولی نمی توانستم از جایم بلند شوم . انگار قدرت حرکت نداشته باشم . در واقع فکرم فلج شده بود . بعد از آن شیطنت کودکانه و خنده

های عصبی ، حالا کرختی به سراغم آمده بود . انگار واقعا در شرف دیوانگی بودم . صدای مامان از خلسه خارجم کرد:

-قصیده جان بیا دخترم برات غذا گرم کردم .

آنقدر ناگهانی سرجایم نشستم که صدای مهره هایم در آمد . این واقعا مادرم بود؟ به سرعت از اتاق خارج شدم:

-شما چرا زحمت کشیدید مامان جان؟!

-تو که هنوز لباساتو عوض نکردی؟ بدو بیا تا غذات سرد نشده . برات بادمجون پختم که دوست داری .

نگاه متعجبم به صورت مهربانش دوخته شد . نمی دانم اشتباه میکردم یا زیادی وسواسی شده بودم . محبت های مادر از دو ماه قبل زیادی به چشم می آمد . هر روز چیز جدیدی می دیدم و این حقیقتا کمی مرا می ترساند . من عادت به دیده شدن نداشتم . من عادت به پرسش و پاسخ نداشتم . من رها از هر قید و بند زندگی میکردم و حالا حس میکردم محبت ها و حساسیتهای مامان بندی میشود گرد دست و پایم .

نفس عمیقی کشیدم . تشکری کردم و برای تعویض لباس به اتاق برگشتم . بعد از تعویض لباسهایم دست و صورتم را شستم و پشت میز کوچکمان نشستم:

-دستت درد نکنه مامان .

-نوش جونت عزیزم . امروز یکم دیر نیومدی؟

لبم را گزیدم . سوالها شروع شده بود:

-چرا . دانشگاه برام کار پیش اومد مجبور شدم برم دانشگاه .

-چرا خبر ندادی؟

-مامان جان نمی دونستم چقدر طول می کشه! قبلا هم پیش میومد دیر بیام . من کی همچین عادتی داشتم که خبر بدم؟!

-این عادت رو پیدا کن . می میرم و زنده میشم دیر بکنی . اگه تا حالا ما چیزی نگفتیم به این معنی نیست که کارت درست بوده باشه .

-مامان گلم من که بچه نیستم!

-کاش بچه بودی و گوشت رو می پیچوندم که تنم رو نلرزونی . نمی گی اگه طوریت بشه دق میکنم!

اشکهایش که روان شد ، کلافه شدم .

-مامان تو رو خدا گریه نکن . بگم غلط کردم خوبه؟!

-کاش مادر بشی و بفهمی چی میگم!

دلم گرفت . بحث را عوض کردم:

-مامان رفتید دکتر؟!

نگاه ملامتگر مامان بر صورتم نشست . گریستن را فراموش کرد:

-این یعنی چیزی نگم دیگه؟!

خودم را لوس کردم و چشمانم را با ناز باز و بسته کردم:

-مامانی؟!

-دختره ی گنده خودشو لوس میکنه!

-مامان جونی؟!

مامان خنده اش را فرو خورد .

-با خاله ات رفتم .

-چرا با اون! اگه تنها بودید به خودم میگفتید ، مرخصی میگرفتم .

-بابات تو قرض الحسنه کار داشت نتونست بیاد . خاله ات هم غریبه نیست . خواهرمه .

-باشه مامان جون . حالا دکتر چی گفت؟

-هیچی همون حرفای همیشگی!

-یعنی چی؟

-هیچی دارو داد .

از رنگ به رنگ شدنش دلم فرو ریخت . اصل قضیه چیز دیگری بود:

-مامان زنگ بزنم از خاله بپرسم دکتر چی گفته؟!

-از پس تو من بر نمیام ، نه؟!

لوس شدم و سرم را بالا انداختم:

-نچ .

مامان لپم را کشید و بعد نوازشگونه روی صورتم دست کشید . صدایش بغض داشت :

-میگه عمل کن . منم گفتم تا دخترمو شوهر ندم محاله عمل کنم .

لقمه در گلویم پرید و به سرفه افتادم:

-چی؟!

قلبم لحظه ای از شنیدن کلمه عمل از کار افتاد . مشتهای مامان پشت سر هم روی پشتم فرود آمد . نفسم که بالا آمد رهایم کرد:

-چی گفتید؟

-همونی که شنیدی!

نگران به مامان که خونسرد مرا می نگریست ، نگاه کردم:

-مامان چی میگید؟ این چیزا شوخی بردار نیست . دکترتون نگفت اول آنژیو کنید؟!

-نه . میگه چون دو بار آنژیو شدم ، ریسکش بالاست . فایده هم نداره ، باید عمل کنم .

قاشق را در ظرف گذاشتم . باز سردرد لعنتی شروع شده بود و شقیقه هایم ضربان می گرفت .

-آخه من به شما چی بگم هان؟! چرا تنها رفتید؟ فردا نیم ساعت مرخصی میگیرم و میرم دیدن دکترتون . اتفاقا باید یک سرم برم بخش رادیولوژی بیمارستان . باید دقیق بپرسم چی به چیه . اگه باید بستری بشید زودتر اقدام کنیم .

-قصیده!

مامان آنقدر محکم صدایم کرد که از ترس از جا پریدم .

-چیه؟

-تو همه چیز رو شنیدی غیر از اصل کاری رو! نه؟!

-اتفاقا من اصل کاری رو شنیدم . مامان مشکل قلبتون شوخی بردار نیست!

-مگه من شوخی کردم؟ باید سرو سامون بگیری تا من بذارم . . .

سخنش را قطع کردم .

-می خواید برم از توی کوچه شوهر پیدا کنم؟ حرفا میزنید مامان . بازی یک قل دو قل نیست که شرط و شروط میذارید . اولا ما هنوز عزا داریم و از شما بعیده این حرف . دوما شوهر توی کوچه نریخته . پس کلا این قضیه منتفیه . سوما وضعیت قلب شما شوخی نیست که موکولش کنیم به احتمالهای نشدنی!

به وضوح اخمهایش در هم رفت و بغض کرد:

-تو از من داغ دارتر نیستی . دلتم از من خون تر نیست . پس بیخود حرف داغی که روی دلمه رو پیش نکش . منم نگفتم همین حالا عروسی کن! در ثانی چرا نشدنی باشه؟!

– ماما . .

–در ضمن لازم نیست شوهر از توی کوچه پیدا کنی . همین حالا هم خواهان داری . یکیش برادر شوهر غزل .

–اون . . .

– اون دراز و بی قواره است ، بچه ننه است ، مادرش از تو بدش میاد ، قبول . پسر جاری خاله ات هم هست !

–مامان جان ، حالا وقت شوهر پیدا کردن برای من نیست!

– پس کی؟ فکر کردی نمی فهمم مردم پشت سرت چی میگن؟ فکر کردی نمی دونم میگن دختر دست گلم حتما عیب و علتی داره که مونده توی خونه؟ فکر میکنی این چشم و ابروت تا کی هست؟ فکر کردی تا قیام قیامت من و بابات هستیم یا همیشه خاطرخواه داری . قصیده سی سالته!

اشکهایش صورتش را خیس می کرد و از شدت گریه ، شانه هایش می لرزید . هم برای قلبش می ترسیدم و هم نگران سر رسیدن بابا بودم . در این هیر و ویر حضور او را کم داشتم!

–مامان خواهش می کنم گریه نکن . گریه برات خوب نیست .

–تا کی قصیده؟ تا کی سرمو مثل کبک بکنم توی برف و هیچی نگم هان؟ تا کی تو پاسوز ماها بشی؟

–من پاسوز هیچکس نیستم!

دست لرزانش را به دست گرفتم و بغضم را فرو دادم .

–مامان خواهش میکنم . تو رو خاک ترانه گریه نکن .

هق هقش بیشتر شد . کلافه لب گزیدم . میز را دور زدم و درآغوشش کشیدم .

–مامان تو رو جون من!

نگاه اشکیش را بالا آورد .

–هیچ وقت جونت رو قسم نده .

دستم را محکم فشرد:

–سخته ببینی دختری که همه آرزوشون بود عروسشون بشه ، مونده گوشه خونه به خاطر پدر و مادرش و خواهراش . من و بابات همیشه فکر میکردیم تو رو زودتر از غزل شوهر میدیم اما نشد . تو موندی و ترانه هم شوهر کرد .

–مامان من خودم نخواستم . خودم از عروسی کردن خوشم نمیاد . صد بار گفتم بازم میگم ازدواج دست و پام رو میبنده .

اخمهایش در هم رفت . بغض کرده بود ولی به احترام قسمم گریه نمی کرد:

–شوهر اگه خوب باشه میشه بال و پرت نه بند تنت!

–والا من هر چی شوهر دیدم افسار انداخته گردن زنش و دست آخر زن شده کنیز خونه شوهرش .

–قصیده! زنی که با عشق توی خونه شوهرش کار میکنه کنیز نیست . مگه من کنیز شدم؟

لبم را گاز گرفتم .

–مامان! عزیزم! بی خیال این بحث بی سرانجام بشو و فکر من و تنهاییم رو بریزید دور . فعلا حال شما از همه چیز مهم تره . فردا میرم سراغ دکترتون . باید تکلیف عملتون روشن بشه!

کلافه آه کشید و آرام زمزمه کرد:

–با کدوم پول؟

نفس عمیقی کشیدم . می دانستم که یکی از دغدغه هایش پول است .

–من نمردم مامان . اونقدری توی این دانشگاه آبرو دارم که برای عمل مادرم مشکلی نباشه .

–تو هنوز زیر بار قرض سیسمونی به سرانجام نرسیده خواهرتی .

چشم های اشکیش را بوسیدم .

–شما نگران نباشید . من هستم ، بابا هم هست . خدای ما کریمه قربونت برم .

مامان سرش را بلند کرد و نگاه غمگینش را به من دوخت:

–تا کی؟

لبخند زدم:

–تا همیشه مامان جان . حالا هم پاشو قربونت برم ، برو اتاقتون که کم کم سرو کله بابا هم پیدا میشه .

مامان دیگر چیزی نگفت و از جایش بلند شد . لحظه آخر به سمتم چرخید:

–این قلب من هر چقدرم وصله پینه بشه تا خوشبختی تو رو نبینه راحت نمیشه . داغ اولاد سخته ولی سخت تر از اون اینه که ببینی خودت بچه ات رو بدبخت کردی .

این را گفت و بدون شنیدن جواب من از آشپزخانه خارج شد . با خارج شدن مامان از آشپزخانه سرم را روی میز گذاشتم . می دانستم پول عمل به آسانی پیدا نمیشد . تنها امیدم این بود که از حق پرسنلیم استفاده کنم . هر چند اگر دایی ها و پدرجون میفهمیدند نمی گذاشتند دغدغه پول داشته باشیم و کمک می کردند، اما غرور بابا را نمی توانستم بشکنم .

آهی کلافه کشیدم و میز را جمع کردم . امروز به قدر چندین روز ناراحتی کشیده بودم و حالا دلواپسی بیماری مامان هم به آن اضافه شده بود . خسته و فرسوده از بحثهای پیش آمده ظرفها را روانه ظرفشویی کردم . نگاهی به ظرفهای ناهار مامان و بابا انداختم که کفی شده رها شده بود و این فقط یک معنا داشت؛ مامان کلافه بوده است . همانطور که ظرف ها را می شستم با به یادآوردن شرط مامان خنده ام گرفت . می دانستم به دکتر مستوفی هم شرطش را گفته است و من فردا با این دکتر پیر، ماجرا دارم .

دکتر همیشه می گفت"قلب مادرت بیشتر از دواهای من با خوشبختی تو ریتم میگیره" ولی من نمی دانستم خوشبختی را از کدام مغازه می خرند . درست است که تنها بودم و اخیرا نیاز به همدم را حس میکردم ولی احساس بدبختی نمی کردم . نمی دانستم چرا همه فکر میکردند که خوشبختی در این است که پای سفره عقد بنشینی و بله دهی . بله ای که سه حرف دارد ولی زندگیت را کن فیکون میکند .

از فکر به گزینه های پیشنهادی مامان لبخندم کش آمد . علیرضا ، برادر کوچکتر علی ، شوهر غزل ، چندین سال بود که پا پی من شده بود . می گفت یا قصیده یا هیچکس و من سرسختانه می گفتم هیچکس! فکر کردن به پسر بی دست و پا و لوس خانواده محسن نژاد به قدر کافی کلافه کننده بود ، چه رسد به زندگی با او! این دو برادر با یک سال اختلاف سن به اندازه صد سال نوری با هم تفاوت داشتند . علیرضا فقط از طول بزرگ شده بود وگرنه به قدر یک نوجوان چهارده ساله عقل داشت و به همان میزان لوس بود . مرا اسباب بازی جدیدی میدید که میل خریدش را داشت و چون از راه آمدن با او سر باز میزدم حریص تر میشد . برای جلب توجه من اداهایی از او سر میزد که من به جایش شرم میکردم . لیسانس فیزیک داشت و فکر میکرد انیشتین است . بیکار بود و دستش در جیب پدرش . بدتر از خودش ، مادرش بود که چشم دیدن من را نداشت . هر چقدر غزل محبوب او بود ، من منفورش بودم . تحمل زبان مرا نداشت . من برایش فردی شایسته نبودم . به خصوص که او نیز مانند شاکی مجهول من معتقد بود من با ناز و کرشمه نداشته ام پسرش را از راه به در کرده ام . او کلا زنانی را که در جامعه می چرخیدند پاک نمی دانست . لبخندم به پوزخندی تبدیل شد . شاید حراست دانشگاه از او پرس و جو کرده بود که آن تهمتهای مسخره را به خوردم داده بودند! از فکرم خنده ام گرفت .

ظرفها را آب کشیدم و برای فرار از فکرهای آزاردهنده سوژه دوم را بررسی کردم . اشکان ، پسر سیما خانم ، جاری خاله سعیده! برعکس علیرضا ؛ اشکان فقط از عرض رشد کرده بود و بوم غلتانی بود برای خودش! راه که می رفت حس میکردی به جای راه رفتن ، غلت میخورد . تا دلت بخواهد مغرور بود . در سن سی و پنج سالگی یک پا حاجی بازاری بود برای خودش . سالها پادویی مغازه ها را کرده بود و قید درس را زده بود . حالا که

سرمایه خوبی جمع کرده بود ، به فکر زن گرفتن افتاده بود . بار اولی که دیدمش دماغش را چین داده بود و گفته بود از زن شاغل خوشش نمی آید . حالا چه شده بود که سراغ من آمده بود خدا می دانست . به خصوص او که عقیده داشت که فقط دختر زیر بیست سال بساز است . غلط نکنم انتخاب من از جانب مادرش آب می خورد که اعتقاد داشت زنی که در جامعه گشته است ، بهتر از دختر آفتاب مهتاب ندیده، زندگی می سازد!

نفس عمیقی کشیدم و ظرفها را خشک کردم و در کابینت جا دادم . از مقایسه آن دو نفر لبخند روی لبم کش آمد . من برتر از آنها نبودم ولی دنیایم متفاوت با آنها بود . هرچند در موقعیت من فکر کردن به هیچ کدام صحیح نبود.

فورا لبم را گاز گرفتم . می دانستم به حرف آمدن مامان و تمام تقصیرها گردن خاله است . حتی مطمئن بودم مامان اول اسم علیرضا را آورده بود تا به اصطلاح رد گم کند . وقتی مامان گفت با خاله برای چکاپ رفته است باید فکرش را می کردم که حرف به اشکان برسد قرصی از روکش خارج کردم و با لیوانی آب سر کشیدم تا سردردم آرام شود . کاش ذهنم آرام میشد تا بتوانم درست فکرکنم . وارد اتاقم شدم و ناخواسته به سمت پنجره اتاق کشیده شدم . چه شبها که در غیاب غزل در شیطنت های ترانه شریک شدم و در کوچه سرک کشیدم . تفریحی که ذات خانم منش غزل مانع آن میشد . اتاق ما ، مجاور کوچه بود و پنجره ما در ارتفاع یک و نیم متری از سطح کوچه ، قرار داشت که با میله های آهنی پوشانده شده بود . به یاد روزهای دور پرده اتاق را جابه جا کردم و از گوشه پرده به بیرون نگریستم .

سالها بود که از این شیطنت ها نداشتم و امروز عجیب دلم هوای شیطنتهای سالهای دور را کرده بود . شیطنت هایی که با پیدا شدن شهیدی در زندگیم دورشان را خط کشیدم و پذیرفتم همه آدم های اطرافم سالم نیستند و به شیطنتهای بی منظور من با دید خوبی نگاه نمی کنند . از فکر شهیدی پرده اشکی بر چشمم نشست . این مرد مرا سرد و سخت کرده بود . درست بودکه قبل از آن نیز ، اهل مراوده با مردها نبودم و دنیایم از آن ها جدا بود ، ولی بعد از آن ، از زن ها نیز گریزان شدم . با حس خیسی صورتم فهمیدم اشکم روان شده است . دستم را بالا آوردم تا اشکم را بزدایم که نگاهم متوجه چشمهای سیاهی شد که متعجب مرا می نگریستند .

از ترس هینی کشیدم و به سرعت پرده را انداختم . قلبم تند تند میزد . خودم را برای شیطنت احمقانه ام لعنت کردم . تا به حال سابقه نداشت که ما این شیطنت را در روز انجام دهیم . نمی دانستم از کی مرا نظاره میکند هر چه بود در لحظه اول در کوچه نبود! با ترس به لباسهای خانگیم نگریستم و موهای آشفته ام که شلوغ و در هم روی سرم جمع شده بود . روی زمین سر خوردم و نشستم . با ناراحتی لب گزیدم"خدایا با این افتضاح چه

کنم؟" با به یادآوردن چشمهای سیاهش ، عرق سردی بر پشتم نشست . خودش بود . شک نداشتم . هرچند از آخرین باری که دیده بودمش بسیار تغییر کرده بود .

دستم را روی سینه ام فشردم تا ضربانش کم شود و از اندیشه اینکه او چه فکری درباره ام کرده است بر خود لرزیدم . مبادا فکر کرده باشد که او را می نگریستم؟ اصلا چقدر از هیبت آشفته ام را دیده بود؟ اشکهایم راه باز کردند . با درد نالیدم"خدایا چرا امروز که متوجه شد داشتم ماشینش رو دید میزدم؟"

بهانه ای برای گریستن یافته بودم . سرم را روی زانوهایم گذاشتم تا همه غم ها و دردهای امروزم را خالی کنم . ظرفیتم تکمیل بود . تکمیل تکمیل! و این آخری به یقین ظرف وجودم را سرریز کرده بود .

***

در اتاقم نواخته شد و آقای صمدی با سینی چای وارد شد:

–برات چایی آوردم دخترم . دل من جای تو گرفت توی این اتاق سوت و کور .

لبخندی زدم و با تشکر از او چایی را گرفتم .

–دستتون درد نکنه . چرا زحمت کشیدید؟ می دونید که من چایی خور نیستم .

–ای بابا! دخترم تو که هیچی نمی خوری . من موندم چطور قد کشیدی .

چایی را با بسته نقل روی میز گذاشت:

–بفرما دخترم دهنت رو شیرین کن . نقل عقدکنون دخترمه .

–به به . حالا دیگه این چایی خوردن داره . ان شالله به سلامتی و دل خوش . خوشبخت بشن .

–ایشالا قسمت خودت .

–آخرین بچتون بود؟

–آره . دیگه با خیال راحت سرم رو زمین میذارم .

–دور از جون حالا تازه اولشه . باید نوه داری کنید . نوه زن بدید . نوه شوهر بدید .

–ای بابا ، دخترجون من چهارتای خودم رو سرو سامون دادم کافیه . اینا دیگه سهم ننه باباشون .

خنده آرامی کردم و باز هم تبریک گفتم . آقای صمدی تشکری کرد ، سینی را برداشت و از اتاق خارج شد .

نگاهم در اتاق کوچکم چرخید . جای یکی از گلدان های مامان در اتاق خالی بود تا فضای کوچکش را از دلگیری خارج کند . حق با آقای صمدی بود . این اتاق بدون هیچ همکاری زیادی دلگیر و ساکت بود . زنگ تلفن داخلی به صدا در آمد:

-بله

-خانم جوانمرد چند لحظه میاید دفتر دکتر؟

-الان میام .

گوشی را سر جایش گذاشتم و از پشت میزم خارج شدم . طبق عادت از مرتب بودن لباسم مطمئن شدم و به سمت اتاق دکتر نعمت اللهی راه افتادم . منشی دکتر به احترام نیم خیز شد و نشست .

-می دونید چکارم دارن؟

-نه . فقط به من گفتند صداتون کنم .

-بسیار خب .

با طمأنینه کنار در ایستادم و ضربه ای کوتاه به در زدم . با گفتن بفرمایید وارد اتاق شدم . میز دکتر در جهت مخالف در بود و برای دیدنش باید می چرخیدم . به سمت میز دکتر چرخیدم که با دیدن فرد مقابلم شوکه شدم . خودش و پوزخند روی لبش را نادیده گرفتم و ناخواسته کمی خشن شدم:

– با من کاری دارید آقای دکتر؟

– لطفا بنشینید خانم جوانمرد .

تشکری کردم و باز بی توجه به او ، روی مبلی در نزدیکی میز دکتر نشستم .

– دکتر شهیدی که معرف حضورتون هست؟!

نیم نگاهی به شهیدی کردم و دکتر بدون نیاز به تأیید من ادامه داد:

– البته کیه که استاد رو نشناسه . ایشون از نیکان روزگاره!

سعی کردم زیر خنده نزنم . عجب نیکی بود در روزگاران . حس کردم لحن نعمت اللهی نیز کمی شوخی داشت . نگاهم متوجه اخم صورت شهیدی شد . به یقین تمسخر نگاهم را درک کرده بود . شاید برای ترساندن من و نشان دادن نزدیکیش به دکتر نعمت اللهی بود که صمیمانه از او تشکر کرد:

– خوبی از خودته ناصر جان .

دکتر لبخندی به رویش پاشید و رو به من ادامه داد:

– آقای دکتر قبل از رفتن به استرالیا ، امتیاز مرکزشون رو واگذار کردند . حالا قصد دارند دوباره یک مرکز رادیولوژی بزنند .

در دلم لبخند بزرگی حک شد"گذر پوست به دباغ خانه افتاد!"

-خب؟

-هیچی دیگه، ایشون فکر میکردند هنوز کارها دست آقای سماواته . گویا با ایشون هماهنگ بودند اما الان متوجه شدند که شما باید اکی بدید ، برای همین اینجا اومدند .

-فکر کنم روال کار چیز دیگه ایه آقای دکتر! ایشون هم مثل بقیه پزشک ها و اساتید باید فرم ها رو پر کنند و درخواست بدند تا رسیدگی بشه .

نعمت اللهی ابرویی بالا انداخت . می دانستم این مهمان ویژه کار دستم میدهد ولی من در آن لحظه قصیده ای بودم با سری سبز و زبانی سرخ!

-ایشون همه کارها رو کردند مونده موافقت شما!

سعی کردم صدای پوزخندم بلند نشود .

-اون وقت ایشون فرمهای من رو از کجا تهیه کردند؟ چه کسی زمینشون رو دیده؟ چه کسی سایر چیزها رو تأیید کرده؟

بالاخره به حرف آمد:

-جناب سماوات خانم . فکر نکنم یک امضا زدن این همه پرسش و پاسخ داشته باشه!

سرفه مصلحتی نعمت اللهی هم نتوانست آرامم کند . من در رابطه با کارم خیلی جدی بودم و نعمت اللهی خوب می دانست . برایم هیچ کسی هم تفاوتی نداشت . بخصوص اگر شهیدی می بود :

– جدا؟!! به آقای سماوات بفرمایید زحمت امضا رو هم بکشه . وقتی این امضا اینقدر بی ارزشه نباید وقت تلف کرد! در ضمن ، من سندهایی رو که خودم روش نظارت نداشته باشم امضا نمیزنم . چون فردا باید در قبالش پاسخ گو باشم .

از خشم قرمز شده بود . نعمت اللهی سعی کرد میان داری کند:

-این خانم جوانمرد ما خیلی دقیق و مقرراتیه .

سپس لبخندی به رویم زد و خطاب به من گفت:

– خانم جوانمرد این بار نمیشه کار همکارتون رو تأیید کنید؟ من تضمین میکنم .

-شرمنده آقای دکتر . با اینکه حرف شما برام حجته و بهتون خیلی احترام میذارم ، ولی خودتون خوب میدونید که کارهایی که به من مربوط بشه سهل انگاری نداره . شرط من برای پذیرش مسئولیت رو که یادتونه؟ در ضمن خودتونم می دونید تضمین شما کاری نمی کنه چون امضای من مهمه .

دکتر نعمت اللهی لبخند کم رنگی زد . خوبی این مرد همین بود . درست بود که هوای دوستانش را داشت ولی وقتی پای قانون پیش می آمد هوای زیردستش را داشت و او را وادار به قانون شکنی نمی کرد مگر اینکه خود زیر دست پایش لنگ میزد .

-خب انگار میرسیم به همون مطلبی که بهت گفته بودم شهیدی جان!

-یعنی چی؟ یعنی همه چیز از اول؟

نعمت اللهی: بهت گفته بودم نه؟!

شهیدی با خشم به من نگریست:

-خانم پرمدعا . شمایی که به زور تونستی مدرکت رو بگیری و با پارتی اخراج نشدی ، داری کار همکارت با بیست و هشت سال سابقه رو می بری زیر سوال؟

خون خونم را میخورد . ابروی نعمت اللهی از تعجب بالا پریده بود . این بی احتیاطی از شهیدی آداب دان بعید بود . این مار خوش خط و خال تا به حال علنا به من توهین نکرده بود و با من کاری نداشت!

-من به هیچ همکاری توهین نکردم . اولا که ایشون تخطی کردند و باید توضیح بدن چطور مراحل بدون بازبینی معاون واحد طی شده و بعد اگر کارها تأیید شد شما می تونید ادامه بدید!

-این کارها قبل از معاونت شما انجام شده!

دینگ دینگ . دو هیچ به نفع من! یک خطای دیگر! لبخندی زدم . ریلکس نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم .

-به به! اون وقت استانداردهای اون موقع و الان یکی بوده؟ و اصلا بذارید حساب کنم! یعنی شما حداقل از سه سال پیش ، اونم وقتی ایران نبودید ، اقدام به کسب جواز ساخت مرکز کرده بودید؟

حالا نگاه موشکافانه نعمت الهی هم به او بود . فهمید بد گافی داده است . به سرعت در صدد اصلاحش برآمد:

-واقعا این مورد داره ناصر جان؟ به جان خودت اگر می دونستم . خب فرم های جدید رو بدید تا سریع تر اقدام کنم . کروکی محل هم در اختیار سماوات هست .

با طعنه به سمت من چرخید:

-برای بازرسی عرض کردم!

با تمسخر به او نگریستم دروغ بزرگش را نعمت اللهی هم باور نکرده بود چه رسد به من!

-باید وقتم رو چک کنم . در اولین فرصت کروکی جدیدتون رو به همراه مدارک و فرم ها تحویل اتاقم بدید تا بتونم براتون وقت بذارم .

برایش کلاس نگذاشته و واقعیت را گفته بودم ولی گویا طور دیگری فکر میکرد که آنطور برافروخته شده بود . جالب آنکه نعمت اللهی ساکت و موشکافانه به دعوای خاموش ما می نگریست . شهیدی از جایش برخواست:

-کاری نداری ناصر جان؟!

نعمت اللهی از جایش برخواست و با او دست داد:

-نه دکتر جان . فقط زودتر مدارک رو تحویل خانم جوانمرد بده .

به وضوح صمیمیتی که در کلام شهیدی بود ، در کلام نعمت اللهی حس نمیشد . شهیدی به من نزدیک شد و پوزخندی زد و آرام نجوا کرد:

-وای از آن روز که گدا معتبر شود . می بینمت خانم مهندس! بچرخ تا بچرخیم!

خداحافظی گفت و با خشم از اتاق خارج شد و در اتاق محکم بر هم کوبیده شد . من مانده بودم ، ذات حقیر او چطور برای کسی عیان نشده بود!

-بین شما و دکتر مشکلی هست؟

با ابروهای بالا رفته به سمت نعمت اللهی برگشتم:

-پس شایعه ها حقیقت داره که موش دوونی هاش باعث شد چند ترم عقب بمونید!

این حرف سؤالی نبود و منِ متعجب جوابی هم برایش نداشتم .

-ازش فاصله بگیر خانم جوانمرد . قانونی و سریع ردش کن بره . نترس اونقدر موذی هست که آتوی قانونی دست کسی نده . می تونید تشریف ببرید .

آنقدر جملات به سرعت ادا شده بود که فرصت هیچ عکس العملی نداشتم . بهت زده و گیج از اتاق خارج شدم . پس کارهای شهیدی آنچنان بی سر و صدا هم نبوده! سؤالات زیادی در ذهنم نقش بسته بود . همانطور که با ذهن مشوش به سمت اتاقم میرفتم با صدای سماوات به خودم آمدم .

- به به . حق دارید خانم مهندس جواب ندید و ما رو تحویل نگیرید اما از من به شما نصیحت زیاد به مقام دل نبندید ، به من که وفا نداشت .

متعجب به او نگریستم :

-جواب چی رو ندم؟

با ژستی تمسخر آلود به من نگریست:

-یعنی متوجه نشدید صداتون کردم؟

-متاسفانه خیر .

پوزخندش عمیق شد:

-مهم نیست . پیش میاد! فقط دومین نصیحت من رو امیدوارم بشنوید . خوب نیست آدم همکارشو زیر سؤال ببره . حالا هر پستی که داشته باشه!

اخمهایم در هم کشیده شد . کاملا متوجه بودم به شهیدی اشاره دارد . فقط از سرعت انتقال اطلاعات به او متعجب بودم:

-می دونید که من توی کار با کسی شوخی ندارم ، بگذریم که کار شما اون موقع قانونی نبوده . این به دکتر نعمت اللهی برمیگرده که باهاتون چه برخوردی بکنه! ولی اینو بدونید که با توجه به تغییر قوانین سازمان ، من موظفم دوباره مدارک رو چک کنم . حالا هم با اجازه برم چون سرم درد میکنه و کار هم زیاد دارم .

پوزخند صدا داری زد و به اتاق خودشان رفت . باز هم شقیقه هایم تیر میکشید . باید برای میگرنم به پزشک مراجعه میکردم ولی حوصله آن را نداشتم . همانطور که به شقیقه هایم فشار می آوردم داخل اتاقم شدم و در را بستم . به پشت صندلی تکیه دادم . نگاهم به پرونده پزشکی مادرم که روی میز بود افتاد و باز شقیقه هایم تیر کشید . به هزار مکافات برایش وقت عمل گرفته بودم . اینکه چقدر دوندگی کردم تا توانستم از حق پرسنلیم استفاده کنم و با چه مشقتی از صندوق دانشگاه دوباره وام گرفته بودم بماند . بماند که چقدر من و غزل التماس کردیم تا حاضر شود که عمل کند . همه اینها به یک طرف ، تنها چیزی که سخت عذابم میداد شرط مسخره ای بود که گذاشت و من مجبور به پذیرشش شدم .صحبت با اشکان ! اشکان امشب به خانه ما می آمد تا با من صحبت کند . یا بهتر است بگویم پرده آخر را برای خرابی روزم اجرا کند! درست شش ماه بعد از مرگ خواهرم ، امشب میزبان خواستگار سمجی بودم که از خودش و تمام عقایدش بیزار بودم! تنها برای آنکه به مادرم ثابت کنم به مرض مرد گریزی مبتلا نشده ام!

با پایان ساعت کاری ، خسته از جلسه ای که با همکارانم داشتم وسایلم را جمع کردم و بعد از مطمئن شدن از قفل فایلها و کامپیوتر ، از اتاق خارج شدم . روبروی آسانسور شلوغ بود برای همین راه پله ها را در پیش گرفتم و به سرعت سه طبقه را پایین رفتم . خدا را شکر کردم که کسی در پله ها نبود . با ورود به سرسرای ورودی

ساختمان ، نفس عمیقی کشیدم و دوباره مثل یک خانم باوقار آرام آرام حرکت کردم . هر چند می دانستم اگر کسی به احوالم توجه کند متوجه نفس نفس زدنم میشود .با رسیدن به در سالن ، نفس راحتی کشیدم . درب شیشه ای باز شد و همزمان با خارج شدن من ، مردی نیز خارج شد . بوی عطر آشنایش توجهم را جلب کرد . سرم را بالا آوردم و قامتش را از پشت سر دیدم که به سمت پارکینگ می رفت . فکرم مشغولش شد . جایی دیده بودمش . حافظه بصری من بسیار قوی بود و همین مرا مطمئن میکرد که اشتباه نکرده ام . بار دیگر دزدانه قامتش را نظاره کردم که صدایش باعث شد کاملا به خاطر بیاورمش . مرد رنگی شده چند ماه پیش بود . داشت با آقای رئیسی مسئول جوازها صحبت میکرد .

–ممنون رئیسی جان خیلی زحمت کشیدی .

–خواهش میکنم دکتر . خب جبران میکنی دیگه!

هر دو خندان از تیررس نگاهم خارج شدند . حیف که صورتش را ندیدم . او برایم زیادی آشنا بود و همین باعث میشد که ناخواسته به طرفش جلب شوم . او به شخص آشنایی شبیه بود که پذیرفتنش دور از عقل بود . خنده ای کردم و لب زدم"دکتر! عجب!" هر چند انتظار دیگری از افرادی که به معاونت درمان دانشگاه مراجعه میکردند نمی شد داشت . همه یا پزشک بودند یا زیر مجموعه ای از علوم پزشکی .

کنجکاویم را مهار زدم و به سمت خیابان به راه افتادم . تاکسی های ویژه ای که کنار خیابان ایستاده بودند ، بهترین گزینه برای رفتن به خانه بودند . از اتوبوس و صفهایش بیزار بودم . داخل تاکسی نشستم و سعی کردم برای لحظاتی فکر شهیدی و اشکان را از ذهنم دور کنم و چه چیزی بهتر از فکر کردن به گذشته . ماشین پس از پر شدن به راه افتاد و من پر کشیدم به روزگار کودکیم . روزهایی که عروس همگان میشدم و زیبایی و شیرین زبانیم باعث محبوبیتم بود . روزگاری که حاج خانم و عباس آقا تازه به محل ما آمده بودند و من محبوب آن دو شده بودم . سوگلیشان و عزیزکردشان . روزهایی که بدون ترس از مؤاخذه مادر در حیاط وسیع آنها شیطنت میکردم و از دیوار راست بالا می رفتم . حیف که روزگار خوشم فقط شش ماه طول کشیده بود . شش ماهی که او نبود . او آمد و دیوار قصر طلایی کودکی هایم بر سرم آوار شد . او آمد و من به حکم ورود به نوجوانی و بلوغ از بزرگترین لذت زندگیم محروم شدم .

آن قدر در یادآوری کودکی هایم غرق شدم که متوجه تمام شدن مسیر نگشتم . لحظه ای به خودآمدم که یک چهارراه از خانه فاصله گرفته بودم . به سرعت تاکسی را نگه داشتم و با خستگی راه رفته را بازگشتم . داخل کوچه که رسیدم ، کسل و غم زده بودم . با نزدیک شدن به انتهای کوچه و دیدن ماشین بدرنگش تمام عقده

های کودکیم سر برداشت . خشمی سر تا پایم را گرفت . او باعث شد آغوش حاج خانم برایم دیگر حلاوت گذشته را نداشته باشد . سنگی که جلوی پایم قرار داشت را نشانه گرفتم و با پنجه پا بر آن ضربه زدم . سنگ از زمین کنده شد و در نزدیکی ماشین فرود آمد . کاش می توانستم سنگ را بر سر صاحبش فرود آورم ، کاش!!

با اخمهای در هم کلید را در قفل چرخاندم و در خانه را گشودم . صدای باز شدن در ماشین پایم را سست کرد و ناگهان صدایش لرزه بر اندامم نشاند:

-اگه دلت از جای دیگه گرفته چرا خشم و غضبت مال منه؟!

باورم نمیشد . امکان نداشت که او باشد . وسوسه چرخیدن به سمتش را مهار کردم . خبر نداشت که بیش از هر کسی دلم از خودش و حضورهای نابه هنگامش گرفته است . تا به یاد داشتم حالم را گرفته بود . حالا این بار با خرابکاری هایم چه میکردم؟ نکند فکر کند دفعه قبل هم به عمد کاری کرده ام؟ با مشتهای گره شده و نفس حبس شده داخل خانه خزیدم . در را بستم و پشت به در ایستادم . "باورم نمیشه" بی شک حالات عصبی مرا دیده بود .

چشمهایم را بستم و چشمان سیاهش پیش چشمم نمودار شد . چشمهایی که همیشه از آن ها فراری بودم و واهمه داشتم . چطور همان روز نفهمیده بودم؟ اما مگر امکان داشت؟ با تعلل گام برداشتم و به سمت سالن خانه حرکت کردم . با دیدن پدر و مادرم کنار هم و رویروی تلویزیون ، نیم لبخندی بر لبانم نشست . سعی کردم از فکر لحظات قبل رها شوم:

-سلام بر بهترین مامان و بابای دنیا

هر دو با روی خوش جوابم را دادند . متعجب به مامان که خونسرد تلویزیون نگاه میکرد نگریستم . مامان مهمان داشته باشد و اینقدر آرام باشد؟

-لباستو عوض کن و ناهارت رو بخور و بیا اینجا قصیده ی بابا .

چشمی به پدرم گفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم . همه چیز گواه این بود که اوضاع عادی نیست . از آخرین باری که بابا با این لفظ صدایم کرده بود ، سالها میگذشت . در آن روز از من چیزی خواسته بود که زندگیم را دگرگون کرده بود . خواسته بود به خواستگارم جواب منفی دهم .خواستگاری که همکلاسی من و فردی معقول و آینده دار بود و از قضا به او تعلق خاطری نیز یافته بودم . خواستگاری که با پس زدنش تمام دنیای دخترانه ام فرو ریخت و قلبم را حصاری آهنین فراگرفت . چرا که حق عاشق شدن از من گگرفته شد . حق ازدواج و پرکشیدن هم . شاهپرهایم را خودم چیدم و کبوتر جلد خانه شدم!

با ذهنی مشوش لباس پوشیدم و به سمت آنها رفتم و پیش رویشان روی تک مبلی نشستم .

–میشنوم بابا . بفرمایید .

صدای اعتراض مامان بلند شد:

–ناهار نخوردی که هنوز؟

–بعد می خورم . شما بفرمایید با من چکار دارید .

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید . بابا بالاخره به حرف آمد و صدای خش دارش بلند شد:

–میخوام در مورد اشکان باهات حرف بزنم .

اخمهایم ناخواسته در هم شد و بابا ادامه داد:

–ببین دخترم تو دختر عاقلی هستی . هم من و هم مادرت بهت ایمان داریم . اونقدری که تو از قدیم آزاد بودی که هر کاری بخوای بکنی ، خواهرات نبودند . اینو خودتم میدونی . اون هم فقط به خاطر این بود که ما می دونستیم تو خلاف نمیری و همیشه عقلت از سنت بیشتر بوده .

بابا سرفه ای کرد و مامان حرف را پی گرفت:

–دلمون برای آینده ات می سوزه ولی نه اونقدر که هم نفس روز و شبهات رو بکنیم اشکان .

نگاه متعجبم به لب خندان و چشمهای خیس مامان افتاد:

–پس؟

مامان ادامه داد:

–ببین دخترم ، من دیگه از پس خاله ات و جاریش بر نمیومدم . من و پدرت بهتر دیدیم خودت قضیه رو تموم کنی .

نگاه متعجبم روی صورتشان نشست و باز بابا بود که به حرف آمد:

–میشناسیمت دختر بابا . میدونیم که سلایقت با اشکان جور نیست . پس مطمئنیم ردش میکنی . اما این دیدار چند تا خوبی داره . اول اینکه مادرت از دست خاله ات رها میشه چون میدونم با برخورد تو ، اشکان خودش سفت و سخت عقب میشینه

با این حرف بابا لبخند روی لب هر سه ی ما نشست .

–دوم اینکه مردم می فهمن دختر ما هنوز قصد ازدواج داره و در خونه ما به روشون بازه .

صورتم از شرم گر گرفت و لب گزیدم

–سوم اینکه احتمالا به خودش میاد .

آن قدر متعجب شدم که شرم را فراموش کردم:

–کی به خودش میاد؟

صدای خنده هر دو بلند شد . به هم نگاه معناداری کردند و باز مامان ادامه داد:

–تو دیگه . به خودت میای و برای زندگیت تصمیم میگیری .

اخمهایم باز در هم شد و مامان ادامه داد:

–امشب اشکان میاد دنبالت تا شام با هم برید بیرون ولی خدایی سعی کن پسر مردم رو اذیت نکنی!

–مامان؟

باز صدای خنده هر دو بلند شد:

–آخه من زبون تند تو رو میشناسم دخترجون! حالا هم پاشو ناهارت رو بخور و یک دوش بگیر .

اشکان شش میاد دنبالت .

کلافه پوفی کشیدم:

–خوب بریدید و دوختیدها! نمی گید پسر مردم عاشقم بشه چه گلی به سرم بگیرم؟!

مامان همانطور که می خندید به سمتم آمد و بلندم کرد:

–یالا دختر . نترس من جنس خودم رو خوب میشناسم . پسر بدبخت رو همین امشب رم میدی . تو از اون جنسایی هستی که طرفت باید عاشقت بشه تا عیبات رو نبینه وگرنه رو دست میمونی .

معترض مامان را صدا کردم . صورتم از خجالت سرخ شد . حرفهای مامان پیش بابا خجالتم می داد . بابا چند سرفه کرد تا خنده اش را مهار کند . سپس صدای جدی اش به گوشم رسید:

–قصیده جان منم برای اولین بار توی جبهه مادرت هستم . وقتشه به آینده ات بهتر نگاه کنی .درسته تو دختر مستقلی هستی ولی نیاز به حمایتی داری که از طرف من و مادرت میسرنیست . فکر نکن اینجا خارجه و برخورد مردم با دختر مجرد تنها مثل اونجاست . این اشتباهه . کافیه ما نباشیم و تنها بشی تا ببینی نگاه گرگهای آماده دریدن رو پس به فکر زندگیت باش .

صدایش بغض آلود شد:

–با رفتن ترانه تازه فهمیدم که برای همتون کوتاهی کردم بخصوص تو . نذار حسرت به دل دیدن خوشبختیت بمونیم دختر بابا . نذار باور کنم اگه قاتل ترانه ام نیستم به قطع قاتل خوشبختی تو هستم . به آدمای اطرافت مهلت بده ببینند . دریچه قلبت رو باز کن تا عشق و خوشبختی راه خودش رو پیدا کنه .

ساکت و با سری زیرافتاده حرفها را شنیدم و بی کلام به سمت آشپزخانه به راه افتادم . این درست همان چیزی بود که می ترسیدم . همان چیزی که دلم شورش را میزد . بابا میخواست آب ریخته را جمع کند . اما آیا میشد؟ آیا جوانی من باز میگشت؟ شور و هیجان روزهای دور باز میگشت؟ نگاههای مشتاق و قلبهای بی قرار باز میگشتند؟

همانطور که با حوله موهایم را خشک میکردم به سراغ کمد لباسهایم رفتم . مانتوهایم را از نظر گذراندم . چند دست مانتوی ساده اداری و چند دست مانتوی مهمانی . از بین مانتوهای مهمانیم ، مانتوی آبی نفتی بلندی که پارچه ای محکم داشت را انتخاب کردم . درست است که از عزا در آمده بودیم ولی هنوز دلم عزادار خواهرم بود و نمی خواستم با مانتوهای روشنم خودنمایی کنم .

جین دمپای همرنگ مانتو را بیرون کشیدم و روسری فیروزه ای رنگم که حاشیه ای آبی نفتی داشت را برداشتم و روی تخت گذاشتم . موهایم که خشک شده بود را بی حوصله شانه زدم و جمع کردم . تنها کاری که از من برنمی آمد آرایش کردن بود . چه آرایش مو و چه صورت . نه آنکه دوست نداشته باشم ، نه . اصلا از آرایش سبک بدم نمی آمد . حتی بدم نمی آمد زیر دست آرایشگری بنشینم و آرایشی زیبا داشته باشم ولی خودم حوصله و مهارت آرایش کردن را نداشتم .

صورتم را برای جلوگیری از پوسته شدن چرب کردم و به ردن رژ لب کالباسی رنگم اکتفاکردم . لباس ها را پوشیدم و روسری را طبق مدل جدیدی که یاد گرفته بودم بستم . طوریکه نه تار مویی دیده میشد و نه سر و گدنم نمایان بود . بر عکس آرایش کردن که حوصله نداشتم عاشق آموختن روشهای بستن شال و روسری بودم . ظاهرم را برانداز کردم . از دیدن خودم احساس رضایت کردم و این یعنی همه چیز مناسب بود . کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم .

در خانواده ما نیمی از افراد چادری بودند و نیمی دیگر بدون چادر و من در دسته دوم قرار می گرفتم . مادر و غزل چادری بودند و ترانه نیز مانند من به پوشیدن مانتو اکتفا میکرد ولی همه در یک چیز مشترک بودیم و آن حفظ حجاب کامل مان بود . داخل سالن به مادر و پدرم پیوستم و با دیدن لبخند رضایتشان نفسی از سر

آسودگی کشیدم . نگاهم به ساعت بود که پنج دقیقه به شش را نشان میداد . امیدوار بودم اشکان از دسته آدم هایی که وقت شناس نیستند نباشد چرا که این موضوع مرا به شدت عصبی می کرد . مادر برایم شربتی آورد با لبخند دستم داد .

ترجیح دادم برای جلوگیری از چروک شدن لباسم کناری بایستم و شربتی را بخورم . هنوز جرعه ای از شربت را نخورده بودم که صدای زنگ در بلند شد و پشت بند آن ، صدای بابا که گفت در را باز می کند .

لیوان را روی میز گذاشتم . حسی موذی قلقلکم می داد . امیدوار بودم وقت شناسی و آماده بودن من این توهم را ایجاد نکند که خیلی مشتاق این قرار بوده ام . طولی نکشید که اشکان به همراه پدر داخل شد . با احترام به سمت مادر رفت و با او احوال پرسی کرد . بعد به سمت من چرخید و مؤدبانه حالم را جویا شد . در جوابش ممنونی گفتم و حال خانواده اش را جویا شدم . پاسخم را داد و از بابا اجازه گرفت تا با هم از خانه خارج شویم .

مامان اعتراض کرد:

– شما که چیزی نخوردید!

لبخندی زد:

–وقت زیاده سمیه خانم . با اجازه بریم دیگه . میدونم قصیده خانم هم از معطل شدن و تأخیر خوششون نمیاد .

ابرویم بالا پریدو در دلم گفتم "عجب! دیگه چی می دونی گل پسر؟!" مادر دیگر چیزی نگفت و ما به سمت خروجی خانه حرکت کردیم . مؤدبانه ایستاد تا به او برسم ، بعد تعارف زد تا از در خارج شوم . سعی کردم نگاهم را از اندامش بگیرم چرا که بسیار زشت و ناپسند بود که شخصیت مؤدب او را با نگاهم زیر سوال ببرم . کنار ماشینش که پژو پارس سفیدرنگی بود ایستاد و در جلو را برایم گشود و خود از در دیگر ماشین سوار شد . زبانم از ادب و متانتش بسته شده بود . هیچگاه تصور چنین رفتاری را از او نداشتم و واقعا شوکه شده بودم . نمی دانم چرا با توجه به حرفهایی که زده بود انتظار داشتم از او بی احترامی ببینم . ماشین را روشن کرد و به سمتم چرخید:

– اجازه هست؟

اشاره اش به ضبط ماشین بود:

– بله راحت باشید .

ضبط را روشن کرد و آهنگ بی کلامی در ماشین پخش شد و من باز از سلیقه اش حیرت کردم . با خروج ما از کوچه پرادوی سیاه رنگ در کوچه پیچید و نگاه دو راننده در هم تلاقی کرد سپس ماشین از کوچه فاصله گرفت

و به سمت مرکز شهر به راه افتاد . از سکوت داخل ماشین کلافه و معذب شده بودم . اما انگار او قصد نداشت به حرف بیاید:

– جای خاصی می خواید بریم؟

صدای ضبط را کم کرد .

–بله یکی از دوستام تازگی کافه رستورانی باز کرده که هم جای خوبی داره و هم غذای خوبی .

مکثی کرد:

–فکر کنم خسته شدید درسته؟

سعی کردم شگفت زدگیم را پنهان کنم .

– نه خسته نشدم .

–پنج دقیقه دیگه می رسیم .

طولی نکشید که وعده اش محقق شد و ماشین در پارکینگ رستورانی متوقف شد . نمای رستوران و محوطه آن بسیار زیبا و دلنشین بود . با رضایت از ماشین خارج شدم . باز هم منتظرم ایستاده بود . به او که رسیدم ماشین را قفل کرد و به راه افتاد:

–ببخشید من دوست ندارم موقع رانندگی صحبت کنم . مامانم همیشه میگه هیچ زنی نمی تونه توی یک ماشین نشستن با منو تحمل کنه . بازم پوزش می خوام .

لبخندی محو روی لبانم نشست .

– همه زن ها پر حرف نیستند!

خندید .

–درسته ولی می تونم بگم تقریبا همشون از نادیده گرفته شدن بیزارند و من می تونم بگم صحبت نکردن ممکنه این تصور رو ایجاد کنه که شخص مورد بی احترامی قرار گرفته .

باز هم شوک دیگر . اشکان نه فرد تحصیل کرده ای بود و نه خانواده تحصیل کرده ای داشت ولی ادب و متانتش و سخن سنجیش شگفت زده ام کرده بود . منی که هر روز با افراد به ظاهر تحصیل کرده و سطح بالا برخورد داشتم و در میان آن ها گاهی کسانی را می دیدم که بسیار از ادب به دور بودند می دانستم ادب شخص به تربیت خانوادگیش برمیگردد نه جایگاه اجتماعیش ولی از اشکان که یک بازاری بود بیشتر انتظار نشان دادن

رفتاری را داشتم که برتری جنس خودش را نسبت به من نشان دهد نه آن همه تواضع و ادب . از افکارم شرمنده شدم .

داخل رستوران شدیم و بوی خوشی در شامه ام نشست . بویی که شبیه هیچ رستورانی نبود . پیش خدمتی جلو آمد و خوش آمد گفت . اشکان را می شناخت و با احترام ما را به سمت میزی در گوشه ی دنجی هدایت کرد .

میز دو نفره زیبایی بود که گلهای رز و مریم میز را زینت داده بود . نگاهم روی سایر میزها نشست . آنها نیز مزین به گلهای زیبا و خوش بودند . از سر ادب نگاه از میزهای مجاور گرفتم و به فرد روبرویم نگریستم و ظاهرش را آنالیز کردم . مرتب و آراسته لباس پوشیده بود . هر چند اضافه وزنش توی ذوق میزد . متوجه بودم که به دلیل اضافه وزن موقعیت مناسبی ندارد . برای همین خودم را با گلهای روی میز مشغول کردم . کمی موقعیت خودم را سنجیدم . اگر اشکان به رفتارش ادامه می داد بهانه ای برای رم دادنش نمی یافتم حس بدی وجودم را گرفت .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دوباره نگاهم به او افتاد که از فرط تحرک قرمز شده بود . لحظه ای دلم به حالش سوخت . دوست داشتم به او برای کاهش وزنش راهنمایی بکنم . حیف که فاصله ما زیاد بود و ما اصلا صمیمیتی نداشتیم . نگاهم را شکار کرد و با همان صورت برافروخته خندید . اشاره ای به بدنش کرد و مرا مخاطب قرار داد:

–این پی و چربی ناشی از کم تحرکی نیست . شما که خوب می دونید توی بازار باید پول عرق جبینت رو بخوری . من مبتلا به کم کاری تیروئیدم(۶) و متاسفانه دیر فهمیدم ، اینم عوارضشه . چند وقتیه به پزشک مراجعه کردم و مشغول مصرف دارو هستم . امیدوارم با رژیم و دارو از این وضع نجات پیدا کنم .

باز هم شرمنده شدم . خدا را شکر که افکارم را نمی شنید . از خودم بدم آمد . در همان لحظه به خودم و خدای خودم قول دادم که کسی را قضاوت نکنم . لبخند خجولی زدم .

–چرا این قدر دیر متوجه شدید؟

– بی اطلاعی قصیده خانم . علائمش رو نمی دونستم از طرفی کسی هم اطرافمون نبود که آگاهی داشته باشه . فکر می کردیم استعداد چاقی دارم .

خندید:

– توی باشگاهمون یک دکتری بود که با دیدنم بهم پیشنهاد داد که آزمایش بدم و این شد که فهمیدم .

لبخندی زدم و او ادامه داد:

–خدا خیرش بده منو از دست رژیم های خاله خانباجی ها نجات داد .

حرفش لبخند را به لبم آورد . با کلافگی نگاهی به منوی نوشیندی ها کرد:

–تا شام دو ساعتی وقت داریم چیزی میخورید براتون بیارن؟ من هوس چای کردم .

نگاه من هم روی منو نشست:

–بستنی رو ترجیح میدم .

–سیر نمیشید؟

–با بستنی؟ نه هرگز .

باز هم خندید .

–اگه آبجیم بود بدون شک اول فکر اضافه وزن و جوش صورتش رو می کرد بعد سفارش می داد .

ناخواسته اخم هایم در هم کشیده شد:

–خانم ها با هم فرق دارند در ضمن ایشون هم حتما از کسی یا کسانی چیزی شنیده که اینقدر به فکره وزنشون و جوشهاشون اند .

صمیمانه لبخند زد:

–بر منکرش لعنت که تفاوت هست . قصد جسارت نداشتم . من عاشق خواهرمم و اونو هم تحقیر نکردم . فقط چون یکم تو خانواده ما چاقی شایعه ، عرض کردم که نگرانیش همیشه وجود داره .

اندیشیدم برعکس خانواده ما که استعداد چاقی نداریم . خوب بود که به لاغریم اشاره ای نمیکرد . پیش خدمت را فراخواند و سفارش چای و بستنی را داد . خونسردیش برایم عجیب بود . شاید ناشی از سن و سالش بود و شاید اعتماد به نفسش ، تصمیم گرفتم قضاوتی نکنم .

سرفه ای کرد و کمی جدی شد:

–راستش من میدونم که این ملاقات یکم فرمالیته است . نظر من و شما بر همه معلومه .

متعجب به او نگریستم .

–من میدونم که دنیای ما با هم فرق داره و با هم خوشبخت نمیشیم ولی مادرم اصرار داشت که با شما یک ملاقات خصوصی داشته باشم .

در جوابش باز هم سکوت کردم . احساسم گنگ بود نمی دانستم رنجیده ام یا خوشحالم . خوشحال از اینکه برای منصرف کردنش لازم نبود کاری کنم و رنجیده از اینکه با اصرار مادرش آنجا بود . هرچند من نیز به اصرار مادرم رفته بودم ولی صراحت کلام او کمی غرورم را رنجانده بود . به من نگریست .

-ببخشید که نظرم رو صریح گفتم .

-خواهش میکنم من هم با حرفاتون موافقم .

-می دونید شما دختر خوبی هستید .

نگاهش را از من گرفت:

-زیبا و با کمالات هم هستید و این هر مردی رو جذب میکنه و من هم هیچ وقت استثنا نبودم .

غرورم را ترمیم کرده بود . لبخند روی لبانم نشست . نفس عمیقی کشید و دوباره به من نگریست و نگاه دزدید. کمی کلافه می نمود .

-من آدمیم که عقلم جلوتر از دلم حرکت میکنه . وقتی سعی کردم بشناسمتون متوجه تفاوتها شدم . من دوست دارم زنم شاغل نباشه . همه جوره به من متکی باشه . شاید درست نباشه گفتنش ولی من دوست دارم خدای دوم زنم باشم . یعنی از اینکه براش هر کاری کنم و اون وابسته من باشه لذت می برم .

تلخ خندی زد:

-اما شما مستقلید ، شاغلید و حتی اگر کار کردن رو هم کنار بذارید باز هم روحیه مبارزه طلبی دارید . اصلا وابستگی ندارید و این برای منی که روحیه مردسالاری دارم سخته .

خندیدم:

-آقا اشکان شما عجیب ترین مردی هستید که تا حالا دیدم .

متعجب به من نگریست:

-چرا؟

-چون تا حالا نه شنیده و نه دیده بودم که مردی خودش رو اینطور صادقانه معرفی کنه .

-من از کسی واهمه ندارم به جزخدا . من قصد دروغ گفتن و اغفال شما یا هیچ کس دیگه رو هم ندارم . من عقاید خاص خودم رو دارم و ازشون هم دفاع میکنم . نمیگم همش صحیحه ولی خب من بهشون ایمان دارم .

بستنی و چای را آوردند . لبخندی به رویم پاشید:

-حتی سلایق خوراکیمون هم با هم فرق داره .

من هم آرام خندیدم و اولین قاشق بستنی را در دهان گذاشتم . طعم خوش بستنی را با تمام وجود احساس کردم . بعد از چند روز مشاجره با مادرم ، امروز آرامش را احساس میکردم و کاملا از این ملاقات راضی بودم . نگاهی به اشکان انداختم که با آرامش چای می نوشید . حالا که بهتر می شناختمش دلم میخواست خوشبخت شود . هر چند قبلا نیز آرزوی بدی برایش نداشتم و فقط بر این باور بودم که مناسب من نیست .

-چرا حاضر شدید بیاید اینجا؟

با سوالم به چهره ام نگریست . فنجان چای را روی میز قرار داد .

-گفتم که اصرار مادرم بود . نتونستم قانعش کنم که فکری که داره اشتباهه .

-فکر میکردم فردی توی سن و سال شما مستقل تر از این حرفهاست .

ابرویی بالا انداخت:

-ربطی به سن و سال نداره . حرمت مادرم برام اهمیت زیادی داره . فکر کنم خود شما هم موافق باشید .

خندید و تیر آخر را زد:

-یعنی میگید خود شما به اصرار دیگران اینجا نیومدید؟

زبانم دوخته شد و اخمهایم در هم رفت . نمی دانم چرا حس کردم چشمهایش لحظه ای برق زد:

-فکر کنم جوابتون رو خودتون بدونید . اگر به احترام خواسته پدر و مادرم نبود مطمئن باشید هرگز ، حاضر به این ملاقات نمیشدم .

-ناراحت نشید قصیده خانم . ببینید پرچم صلح من بالاست .

دستش را بالای سرش تاب داد و مرا به خنده انداخت . بستنی و چای را جمع کردند و منوی غذا را آوردند . در این فاصله ما نیز هر دو مشغول تماشای موسیقی سنتی ای شدیم که در گوشه ای اجرا میشد . نیم ساعتی گذشت و او گاهی آرام آرام از خودش میگفت و از من می پرسید . بالاخره انگار حرفهایش تمام شد که منوی غذا را پیش رویم گذاشت:

-موافق خوردن یک شام دوستانه هستید؟

-حتما .

-چی میل دارید؟

نگاهی به لیست غذاها انداختم .

-من آشنایی با اینجا ندارم . شما چی پیشنهاد میکنید؟

-غذاهای دریایی اینجا و کباباش عالیه .

نگاه دوباره ای به منو انداختم:

-پس من میگو میخورم .

پیش خدمت را صدا کرد و برای من میگو و برای خودش سلطانی سفارش داد به اضافه تمام مخلفات . چیزی نگذشت که میز پر از غذا شد . در سکوت و با آرامش غذا را خوردیم . دلم با اشکان نرم شده بود . تمام تفکراتم را تغییر داده بود و می دانستم که اگر شخص مورد علاقه اش را بیابد خوشبختش میکند . ناخودآگاه ذهنم کشیده شد به سمت زهره دختر همسایه مان . دختری زیبا و با وقار که در نجابت و زیبایی سرآمد دختران کوچه بود . در خانه داری نمونه و خیاطی بسیار ماهر بود که از این راه امرار معاش میکرد . تنها مشکلش وضعیت ضعیف مالیشان بود و پدر زمین گیرش . هیچ مردی حاضر نبود برای داشتن این گوهر گرانبها خانواده سه نفره ی او که شامل خودش و پدر و مادرش بود را بپذیرد . با شناخت جزیی که از اشکان یافته بودم امید داشتم بتوانم آنها را به هم مرتبط کنم . غذا تمام شده بود . برخواستیم و او به سمت صندوق رفت و بعد از خوش و بش با صاحب رستوران پول را پرداخت و به نزدم بازگشت:

-بفرمایید .

کنارش حرکت کردم . آرام بودم . دلم میخواست طوری بحث زهره را بازکنم .

-آقا اشکان؟

به سمتم نگاهی کرد:

-بله؟

-منو به عنوان خواهر کوچیکتون قبول دارید؟

ابرویی بالا انداخت و پرسشی نگاهم کرد . لحظه ای کوتاه احساس کردم رنجید . مردد شدم و دوباره حرفم را مزمزه کردم . نمی دانم اخلاقش چگونه بود شاید جالب نبود این بحث از جانب من به میان آید . سکوتم را که دید خودش به حرف آمد:

-چه خوابی برام دیدید؟

حالا ابروهای من با تعجب بالا پرید:

-چی؟

-من می شناسمتون تو گفتن چیزی مردد شدید ، خب میشنوم .

نمی دانستم این شناخت از کجا آمده بود . آیا واقعا قبلا در موردم جستجو کرده بود؟ چقدر مرا می شناخت .

هنوز هم غاقلگیرم میکرد:

-نمی دونم گفتنش درسته یا نه ولی . . .(نفس عمیقی کشیدم) یک دختر خوب تو نزدیکی ما زندگی میکنه که من فکر میکنم با ایده آلهای شما خیلی هم خوانی داره . دختر خیلی خیلی خوبیه و زیباست فقط . .

کاملا کنجکاو و با لبخندی بر لب مرا می نگریست . دلخوری لحظات قبل در نگاهش نبود ولی رنگ نگاهش شماتت داشت . به همین دلیل حرفم نیمه ماند:

-خب؟

-هیچی . . . ولش کنید نباید چیزی میگفتم ، ببخشید .

ابرویی بالا انداخت و دستش را با ژست جالبی در جیب کتش کرد .

-مشکل این خانم چیه؟

لب گزیدم لعنت به دهانی که بی موقع باز شود . نباید این حرف را پیش میکشیدم با ناراحتی و صدایی آرام مجبور به ادامه دادن حرفم شدم::

-فقط . . .کمی شرایط خانوادگیش خاصه . می دونم با هر کس ازدواج کنه خوشبختش میکنه ولی اکثرا با دیدن شرایطش عقب میکشن . کمی وضعیت مالیشون خوب نیست و پدر زمین گیر و مادرش پیره .

لبخندش کش آمد:

-میدونید اگه هر کس دیگه ای جای شما توی این شرایط همچین پیشنهادی میداد چکار میکردم؟

پرسشی نگاهش کردم . دستش را به سرش کشید و خندید .

-خودمم نمیدونم چکار میکردم ولی میدونم برخورد خوبی باهاش نمی کردم!

من هم به خنده افتادم و باز به راه افتادیم و او ادامه داد:

-می دونید شما یک جور شخصیت خاص دارید که آدم رو جلب میکنه و میشه بهتون اعتماد کرد و من به سلیقتون و پیشنهادتون احترام میذارم . چون ما هر دو با این قرار ملاقات مشکل داشتیم من همچین حرفی میزنم وگرنه دور از ادبه اینو بخوام . میشه لطف کنید و آدرس اون دختر خانم رو برام بنویسید . من یکی دو ماهه دیگه اگه به نظرم مناسب اومدند ، با مادرم صحبت میکنم چون مطمئنم تا چند ماهه دیگه باید اوقات تلخیش رو تحمل کنم .

لبخندی به صداقت کلامش زدم و از خدا خواستم تا مهرشان به دل یکدیگر بیافتد . با شناختی که از خانواده شوهر خاله ام داشتم می دانستم آنها مشکلی با ازدواج های اینچنینی ندارند و زهره در صورت پذیرفتن اشکان ، می توانست با خیال راحت از پدر و مادرش سرپرستی کند . داخل ماشین که نشستیم قلم و کاغذی در آوردم و آدرس را نوشتم و به دستش دادم . تشکری کرد و کاغذ را در جیبش گذاشت . در تمام مسیر به ملاقات عجیب و غریبمان فکر میکردم . مسافت کوتاه تر به نظرم رسید . ساعت ده بود که به خانه رسیدیم . تشکری کردم و تعارفش کردم داخل خانه بیاید ، امتناع کرد . شب بخیری گفتم و پیاده شدم . صدایم زد و به سمتش چرخیدم .

–قصیده خانم از من به عنوان برادر بزرگتر به شما نصیحت که وقتی با مردی بیرون میرید به روش لبخند نزنید . به خصوص اگر بهش علاقه ای ندارید . شبتون خوش!

قلبم از حرفش فشرده شد . دستانم یخ کرد و لبخندم جمع شد . فرمان ماشین را چرخاند و به سرعت از کوچه خارج شد . من ماندم و دنیایی حیرانی .

***

بالاخره نوبت جراحی مامان فرا رسید . فردا قرار بود بستری شود و پس فردا نوبت عمل داشت . ده روز مرخصی گرفته بودم تا کنارش باشم . غزل هم از دیروز خانه ما خودش را مهمان کرده بود . آنقدر چیزهای مختلف به خورد مامان داده بود که جای او من صدایم در آمد . در آخر هم بغض کرده و به اتاق پناه برده بود . درکش میکردم ، اوضاع خوبی نداشت ، تجربه دو جراحی را پشت سر گذاشته بود که هر دو برایش سخت و طاقت فرسا بود و سابقه ذهنی خوبی نداشت . یکی جراحی بی فایده ترانه بود و دیگری جراحی بابا . بابا با ظاهر سالم به داخل اتاق عمل رفت و بدون صدا بازگشت . غده کوچکی در حنجره داشت که بلعش را مشکل کرده بود . خوش خیم بود و اگر مشکل بلع نبود جراحیش نمی کردند . در اثر بی موالاتی پزشک با هرکس دیگری ،حنجره آسیب دید و بعد از یک ماه ، مجبور شدند حنجره را نیز خارج کنند .

بی شک آغاز سختی های ما از همان روز کذایی بود . پدر با از دست دادن حنجره و صدایش ، روحیه ا ش را باخت . حاضر نبود هیچ کار دیگری را بپذیرد . خود را بازخرید از خدمت کرد . معلم ادبیات آن هم بدون صدا به قطع چیز مضحکی بود . آن موقع من ۱۷ ساله بودم . مدتها طول کشید تا توانستیم با این قضیه کنار بیاییم . پدر از ما دوری میکرد . ترانه ی ده ساله به وضوح از او می ترسید و کار مادر فقط گریه شده بود . طولی نکشید که زنگ های خطر به صدا در آمدند . اگر به همان شکل ادامه می دادیم بی شک مشکل مالی پیدا می کردیم .

هیچ کدام از بزرگترهای فامیل نتوانست کاری از پیش ببرد و پدر به مدت شش ماه گوشه نشین شد . افسردگی تا آنجاپیش رفت که ترسیدیم بلایی بر سر خودش بیاورد . در آخر کسی مشکل گشایمان شد که رویش حسابی باز نمی کردیم ، "عباس آقا!" .

هنوز شبی را که عباس آقا به خانه مان آمد فراموش نکرده ام . تنها بود و وسیله عجیب و غریبی در دست داشت که به شوخی آن را ماسماسک می نامید . لفظی که هنوز هم بابا استفاده میکند . با مسخره بازی وسیله را که بعدها دانستم نامش الکترو لارینکس است ،روی گردنش قرار می داد و صدا در میآورد . طولی نکشید که پدر امیدوار شد و از لاک خودش بیرون آمد . عباس آقا با رفت و آمد بسیار پدر را از گوشه عزلت خارج کرد و به زندگی برگرداند . بعد از دوره ی چند ماهه ی گفتار درمانی ، پدر یاد گرفت از عمق حنجره حرف بزند و از دستگاه استفاده کند . بعد از آن بود که عباس آقا ، شغلی برای بابا در قرض الحسنه تازه تأسیس مسجد یافت و به این ترتیب خانه طوفان زده ما دوباره آرامش یافت ، آن هم درست بعد از یکسال ناراحتی .

حالا نه تنها غزل بلکه همه ما از عمل مادر می ترسیدیم . تنها تفاوت ما در نشان دادن روحیه مان بود . برای دلجویی از غزل به سمت اتاق رفتم . در اتاق را کوبیدم و سرم را داخل بردم . داشت شیدا را می خواباند . برای همین صدایم را پایین آوردم:

–اجازه هست خواهری؟

غزل با چشمهای اشکی به من نگریست و اجازه ورود داد . کنار تخت نشستم و به او و کودک درون آغوشش نگریستم .

–اگر ترانه زنده بود بچه اش الان شش ماهش بود .

دستش را فشردم . غم داخل صدایش را درک میکردم .

–غزل قرار نیست مامان مثل ترانه بشه .

–اگه مثل بابا دکترا اشتباه کنند چی؟

–چقدر نفوس بد میزنی دختر!! بدبین نباش و کار رو بسپر به خدا .

–سخته قصیده . مامان نباشه . . .

–می دونی بدی یا خوبی ما آدما چیه؟ اینه که تا اتفاقی میوفته بهش عادت میکنیم . غزل جونم اولا که قرار نیست اتفاق بدی بیافته . دکتر مامان یکی از بهترینهاست . بعدش هم خدایی نکرده اگه . . .

نتوانستم جمله را کامل کنم . بغضم را فرو دادم .

– تو هم داری پیش از جنایت ، قصاص می کنی . با این اضطراب تو ، مامان بیشتر هول میکنه . فردا قراره بستری بشه و تو با این همه موادی که به خوردش دادی ممکنه کارش رو سخت ترم بکنی .

–دست خودم نیست . می ترسم . می خوام قوی باشه .

–غزل خانم . بیشتر از مامان تو باید قوی باشی! تو الان مادر دو تا بچه ای . اگر اتفاقی برات بیوفته میدونی چه بلایی سر این دو تا میاد؟ قوی باش و بذار بچه هات از داشتن یک مادر قوی لذت ببرن.

گونه شیدا را بوسید و روی تختش گذاشت . به سمتم چرخید و با غمی آشکار در آغوشم کشید .

–تو خیلی خوبی قصیده . همیشه حسرت آرامشت رو خوردم . حسرت اینکه زود خودت رو جمع میکنی . میدونی گاهی بهت حسودی میکنم . با اینکه از من کوچیکتری ولی بابا و مامان بیشتر از من قبولت دارند .

–آره اونم مامان! خدا یکی غزل مامانم یکی!

خندید و مرا با فشار دور کرد .

–یکم کمتر حرصش بده اون وقت می فهمی که تو عزیز تر از منی!

–من حرصش میدم؟

–کم نه!!

هر دو خندیدیم و او با احتیاط روی شیدا را مرتب کرد . همزمان صدای زنگ خانه بلند شد . متعجب به یکدیگر نگریستیم . منتظر کسی نبودیم . دیشب خاله و دایی ها مهمان مامان بودند تا به او قوت قلب دهند . عمو ها امروز صبح سر زده بودند و حالا نمی دانستیم چه کسی پشت در است . با هم بلند شدیم و از اتاق خارج شدیم . علی در را باز کرده بود و با روی گشاده احوال پرسی میکرد . طولی نکشید که قامت عباس آقا و حاج خانم پیدا شد . با هم به استقبال رفتیم . حاج خانم را در آغوش گرفتم و آرامش به قلبم سرازیر شد . خدایا این زن چه در وجودش داشت که آرامم میکرد؟

صدای سلام و احوال پرسیش باعث شد سیخ سر جایم بایستم . نیشی که تا لحظات قبل تا بناگوش باز شده بود به سرعت بسته شد و اخمهایم ناخودآگاه در هم رفت . حاج خانم متوجه تغییر حالتم شد و با خنده سر تکان داد .

غزل با دیدن کسری شروع به احوال پرسی با او کرد:

–به به آقا کسری راه گم کردید؟! این طرفا؟

خندید و دندانهای ردیفش را به نمایش گذاشت .

–اختیار دارید . چوب کاری میکنید غزل خانم؟

سعی کردم نگاهم به او نیافتد . فقط برای به جا آوردن ادب سلامش را خشک پاسخ دادم . از نیشخند گوشه دهانش بدم می آمد . حاج خانم در گوشم زمزمه کرد:

-آوردمش آشتیتون بدم!

با تعجب به او نگریستم:

-مگه قهر بودیم؟

-کم نه! شده بودید باد و پشه . هر جا تو بودی اون نبود . هر جا اون بود تو نبودی . توی همسایگی خوبیت نداره .

-من مشکلی با آقا کسری ندارم .

خندید و بر پشتم زد .

-از اخمهات که توی هم رفت معلومه .

ناراحت و معذب سر به زیر انداختم . بالاخره حضورش باید به یک نحو آزارم میداد و حالا شرمنده مادرش شده بودم . حیفِ حاج خانم با این پسر دیلاقش!با تعارف بابا و علی هر سه نفر به پذیرایی رفتند . غزل دستم را کشید و با خود به آشپرخانه برد:

-تو معلوم هست چه مرگته دختر؟!

-چی شده مگه؟

-تازه میگی چی شده؟ این چه برخوردی بود با کسری داشتی؟

-من؟! اصلا مگه من باهاش حرفم زدم؟

-د همین دیگه!بدبخت یک ساعت بر و بر نگاهت کرد تا جواب سلامش رو دادی . من آخرشم نفهمیدم مشکل تو باهاش چیه!

-ای بابا چه مشکلی؟! حاج خانمم می گفت اومده آشتیمون بده!

غزل محکم بر دستش کوبید:

-خاک بر سرم . یعنی چی بهت بگم دختر . من موندم با این همه عقل کلی چرا همچین برخوردی با کسری داری .

-من کلا با کسی که ازش خوشم نیاد همینطوریم .

-زشته قصیده . خوشم نمیاد چیه؟! به خاطر مادر و پدرش و به حرمت مهمون بودنش نباید اینطوری میکردی . واقعا از تربیت تو بعیده .

چیزی نگفتم . فنجانهای چای را بیرون کشیدم و جلوی دست غزل گذاشتم .

-ریختن و بردنش دست خودت رو می بوسه!

-واقعا که!!

غزل چایی را ریخت و علی را صدا زد تا چایی را ببرد . چادرش را مرتب کرد و به پذیرایی رفت . من هم چاره ای جر همراهیش نیافتم و به دنبالش روان شدم . ای بخشکی اقبال بلند من!! حاج خانم کنار مامان نشسته بود و با او گرم گرفته بود . عباس آقا هم با پدر مشغول صحبت بود . علی هم با کسری . این شد که ما دو خواهر برای هم ماندیم .

-از آخرین باری که دیدمش خیلی عوض شده .

آرام تأیید کردم .

-یادته قصیده؟

-چی رو؟

-اولین باری که کسری رو دیدیم .

یادم بود . خوب هم یادم بود! سری برای تأیید حرف غزل تکان دادم و به گذشته سفر کردم .

سیزده ساله بودم که به محله ما آمدند . مامان ، من و غزل را مجبور کرد برایشان غذا ببریم و کمکشان کنیم . چرا که معتقد بود همسایه خوب ، بیشتر از فامیل به درد آدم می خورد و الحق که چنین هم بود . باز شدن پای من به خانه عباس آقا همان و دلباخته شدن به خانه و صاحب خانه همان .

از همان روز اول حاج خانم مهربانانه در آغوشم کشیده بود و دختر گلم خوانده بودم . بعد هم هرگاه مادر و پدرم را می دیدند ،عباس آقا به من میگفت عروس گلم و من چون بزرگتر شده بودم سرخ و سفید میشدم و بزرگترها می خندیدند . روزهای خوشی داشتم . آنقدر خوش که هنوز طعمش زیر زبانم هست . روزهایی که بیشتر از خانه خودمان خانه همسایه بودم و تفریحم گوش دادن به حرفهای عباس آقا بود .

می دانستم حاج خانم پسری دارد که دور است . خیلی دور و من خوش خیالانه فکر میکردم که ازدواج کرده و در جای دیگری است . هر چه مامان و غزل مرا از شیطنت و خودشیرینی در خانه عباس آقا بازمی داشتند ،

جسورتر می شدم و محبت بی ریای آن دو مرا بیشتر جذب میکرد . تا آنکه آن روز کذایی رسید و من شازده پسر عباس آقا را دیدم .

با غزل از مدرسه باز می گشتیم . مدرسه ما مجاور هم بود و رفت و آمدمان همزمان . از پیچ کوچه که گذشتیم چشممان به جمال پسری دراز ، در لباس سربازی روشن شد . که یک لنگه پا کنار خانه عباس آقا ایستاده بود . سرش را تراشیده بود و کلا قیافه نچسبی داشت . با دیدن ما به سمتمان چرخید:

-ببخشید اینجا خونه آقای هدایتیه؟

غزل پیش قدم شد .

-بله!

-نیستند؟

-عباس آقا حتما مسجده ، حاج خانم هم خونه ما . کاریشون دارید؟

جوانک لبخند زد:

-میشه بهشون بگید کسری اومده!

و اینچنین شد که رؤیاهای من در هم ریخت . حاج خانم پسر بزرگی داشت ولی نه آنقدر بزرگ که من فکر میکردم . فقط آنقدر بزرگ بود که اجازه رفتن به خانه عباس آقا از من گرفته شود . هر چند ترس و خجالت از او خودبه خودباعث شد که دیگر خانه آن ها نروم . به خصوص که لفظ عروسم هنوز از دهان عباس آقا نیافتاده بود .

با فشار دست غزل از گذشته خارج شدم .

-کندی انگشتت رو . یک سؤال پرسیدم چرا رفتی هپروت؟!

جوابش را ندادم و فقط گفتم:

-برم میوه بیارم .

-منم میام .

به همراه غزل راهی آشپزخانه شدم . سرم پر از خاطرات دور بود و الکی دور خودم می گشتم .

-میگم قصیده این کسری امشب یکجوری شده!

گیج به سمتش چرخیدم:چی گفتی؟

-کسری یکجوری شده!

-چجوری؟

-هیچی فقط زیر زیرکی نگاهت میکنه و میخنده!

سیخ ایستادم:

-یعنی چی؟

-هیس شر به پا نکن . شاید من حس میکنم ولی . . .فکرمیکنم هر بار که نگاهت میکنه خندش می گیره .

وای کوتاهی گفتم . نکند به شاهکارهایم فکر میکند؟ از خجالت سرخ شدم .

-اگه بدونی چکار کردم غزل؟!

غزل کنجکاو به من نگریست:

-در ارتباط با کسری است؟

-آره!

دستم را کشید و روی صندلی نشاندم .

-زود تعریف کن مهمونا نشستن منتظرمون ، زشته!

خندیدم .

-خب بعدا میگم .

-نچ تو سالی یکبار اعتراف میکنی . زود باش که تو همیشه خرابکاریات حسابیه!

دستی بر صورتم کشیدم .

-تو می دونستی کسری برگشته و اینجا مشغول به کار شده؟

-واقعا؟! چی شد بالاخره از هلال احمر دل کند؟! اصلا اینها به شاهکار تو چه ربطی داره!

-همین دیگه! من کجا کار میکنم؟ معاونت درمان . پزشکا میان اونجا تا جوازهای مطبشون رو سر و سامون بدن و کارهای اینچنینی دارن!

-خب؟!

-من کسری رو اونجا دیدم . البته نشناختمش .

-وا؟ چرا نشناختیش؟! اونم تو با این همه ادعات . تازه خیلیم عوض نشده ، فقط یکم تپل تر شده!

-آخه صورتش رنگی بود!

-چی؟!!

دهانش را گرفتم .

-یواش تر آبرومون رو بردی!

به زور دستم را بلند کرد:

-چرا رنگی بود؟

من منی کردم و سعی کردم خنده ام را قورت دهم . ماجرای آن روز را برایش تعریف کردم . کم مانده بود از خنده فروخورده منفجر شود .

-خداییش صداش آشنا بود ولی من چه می دونستم خودشه . بخصوص که الان چهارساله با هلال احمر همکاری میکنه و اصلا اینجا نیست!

-با این حساب من اگه جاش بودم میکشتمت . این بدبخت که داره می خنده!!

لبم را به دندان گرفتم .

-آخه فقط این نیست!

چشمهایش از تعجب گرد شد:

-دیگه چکار کردی بدبخت رو .

دستهایم را در هم چفت کردم و ماجرای دید زدن ماشین و کوچه را هم تعریف کردم . حرفم تمام نشده بود که محکم توی سرم زد!

-یعنی گل بگیرنت . مثلا سی سالته! خداییش حق داره بهت بخنده . من جات بودم پا توی اتاق نمیذاشتم!

فکر کردم خوب است ماجرای پرتاب سنگ را نمی داند که با سؤالش غافلگیرم کرد:

-راستی از کجا فهمیدی مرد رنگی کسری است . حرفی بهت زد؟!

کلافه پایم را تکان دادم .

-نه . از صداش شناختمش . یک روز تو کوچه صداش رو شنیدم . بعد فهمیدم چرا صدای مرد رنگی اینقدر آشنا بود!!

صدای مامان بلند شد:

-دخترا کجا موندید؟

غزل سری از روی تاسف تکان داد و بلور پر از میوه را به سالن برد . واقعا من دیگر رویم نمیشد به سالن بروم . به خصوص که مطمئن بودم همان روز که رنگی شده بود ، مرا شناخته و این از طرز صحبت کردنش با من معلوم بود . به سختی بلند شدم و به سالن رفتم . با ورودم به سالن حاج خانم مرا به سمت خودش فرا خواند:

–خب قصیده جان . ان شاءالله مامان که به سلامتی مرخص بشه برات یک زحمت دارم .

با لبخند به سمتش برگشتم:

–این حرفا چیه حاج خانم . شما رحمتید . من از الان آماده ام .

عباس آقا خندید:

–بذار حرف حاج خانم رو بشنوی بعد بگو!

همه خندیدند و من به حاج خانم نزدیک تر شدم . آن قدر این زن و مرد گردن ما حق داشتند که مطمئن بودم پدر و مادرم هم به کمک کردن به آنها راضی هستند:

–خب باید چکار کنم؟

–کسری میگه رنگ خون پوسته گذاشته و قدیمیه . می خوایم خونه رو رنگ کنیم . من سلیقه تو رو قبول دارم . میخوام توی انتخاب رنگ به کسری کمک کنی!

میوه به گلوی کسری پرید و به سرفه افتاد . حال من هم بهتر از او نبود .

–حت . .ما رنگ کار کاتالوگ داره . چشم ببینم بهتون میگم!

عباس آقا خندید:

–رنگ کار ما اعتماد به نفسش بالاست باباجان . کاتالوگ نداره خودش رنگ می سازه!

سوالی به عباس آقا نگریستم .

–کسری خودش میخواد خونه رو رنگ کنه!

ابروهایم از تعجب بالا پرید . مامان بود که کسری را مخاطب قرار داد:

–آره پسرم؟ خونه به اون بزرگی رو؟

کسری که هنوز سرفه میکرد به سمت مامان چرخید:

–خودم تنها نه . فقط من رنگ می سازم بقیه کاراش با دوستمه که رنگ کاره!

حاج خانم باز هم به من نگریست:

–چی میگی دخترم؟

اندیشیدم پس آشتی کنانش این بود . به چهره های راضی پدر و مادرم نگریستم . آهی کشیدم و موافقتم را اعلام کردم . نمی دانم چرا من هم مثل غزل حس میکردم دائم لبهای کسری به خنده کش می آید . انگار روزهای ما قرار بود زیادی رنگی شود! شایان از کنار پدر بلند شد . کنار غزل نشست و شروع کرد به نق زدن . خواب آلود بود و سرماخوردگی داشت . غزل دست شایان را گرفت و به سمت کسری برد:

-دکتر جان این پسر من رو می بینی فکر کنم تب کرده .

علی آرام زمزمه کرد:

-از دکتر می ترسه ها!!

راست میگفت . شایان با دیدن روپوش سفید آنچنان جیغ و دادی راه می انداخت که حساب نداشت . حالا هم با شنیدن اسم دکتر هوشیار شد و سیخ ایستاد ولی وقتی دید خبری از روپوش و گوشی نیست مردد شد . با این حال با تردید به کسری می نگریست . کسری خندید و با محبت شایان را بوسید:

-خوبی عمو جون؟

شایان سری بالا انداخت .

-دهنتو وا میکنی من شکلات بذارم دهنت؟

بعد از ناکجا، شکلات بزرگ خوشرنگی خارج کرد . دهن من به جای شایان آب افتاد . شایان با ذوق دهن باز کرد و کسری با زیرکی قبل از گذاشتن شکلات ته گلوی شایان را دید زد . شکلات را در دهان شایان گذاشت و او را روی پای خودش نشاند . مچ شایان را گرفت و من حس کردم ضربان نبضش را می سنجد . چشمهای شایان را هم معاینه کرد و دستی به سرش کشید و تبش را با پشت دست چک کرد . به این میگویند معاینه تر و فرز!

-حالا به عمو می گی چرا خوب نیستی؟

-خستمه ، خوابم میاد .

کسری با لبخند به علی نگریست:

-حرف راست رو از بچه بشنوید .

بعد رو به غزل کرد:

-چیزیش نیست غزل خانم . به نظر کمی سرماخوردگی داره ولی مهم نیست . تب هم نداره . فقط واقعا خواب آلوده .

بی شک این ترفندها را وقتی در هلال احمر کار میکرد آموخته بود . علی شایان را که کم کم گیج میزد از روی پای کسری برداشت:

-می برم پیش آبجیش تا بخوابه!

کسری به رفتن علی نگریست:

-یک بچه دیگه هم دارید؟

غزل با عشق لبخند زد:

-آره ، شیدا . یک سال و نیمشه .

-زنده باشند .

غزل در نزدیکی کسری نشست و نگاهی به من انداخت . لبخند بدجنسانه ای زد و به سمت کسری برگشت:

-شنیدم اومدید موندگار بشید؟!

همه ناگهان ساکت شدند . پس کسی خبر نداشت که دنبال گرفتن جواز مطب است . کسری به سمت من برگشت و ابرو بالا انداخت و موذیانه خندید:

-بله درسته . فقط گاهی باید نوک کلاغ سیاها رو چید!

چپ چپی به غزل که ریز ریز می خندید نگریستم . از خشم قرمز شده بودم . باز به من گفته بود کلاغ ، اولین بار وقتی بود که دبیرستانی بودم و یک دست مشکی می پوشیدم . فرم مدرسه ام را مسخره کرده بود!

-اتفاقا باید دهن اون پیک خوش خبر رو بوسید و طلاش گرفت . راست گفتی مادر؟!

کسری سری به تأیید برای مادرش تکان داد:

-نمی خواستم تا قطعی نشده چیزی بگم .

شادی در صورت عباس آقا و حاج خانم نشست . همهمه ای بلند شد . کمی بعد علی نیز به جمع پیوست و باز صحبت ها گل انداخت . این بار سمت و سویش کسری و کارش بود . ساعت به ده که رسید حاج خانم برخواست:

-خدا مرگم بده . ببخش سمیه جان . شما باید برای فردا استراحت کنی . از بس بهمون خوش گذشت ، نفهمیدیم دو ساعته نشستیم .

با این حرف همه برخواستند . به سستی بلند شدم و برای بدرقشان دم در رفتم . حس کردم کسری تعلل میکند . وقتی همه به داخل کوچه رفتند . به سمتم برگشت .

–فقط دور و بر سطلای رنگ پیدات نشه . من هم جونم رو دوست دارم و هم لباسامو .

این را گفت و در حالیکه می خندید ، به سرعت رفت و مرا آتش زده بر جا گذاشت . دلم میخواست تک تک موهای سرش را بکنم .

***

روی نیمکت جلوی اتاق عمل نشسته بودم و ذکر می گفتم . دلم پر از هول و هراس بود . سه ساعت گذشته و هنوزعمل تمام نشده بود . پدر بعد از یک ساعت طاقت نیاورد و به نمازخانه پناه برد یا بهتر است بگویم به خدا پناه برد . پدرجون هم وقتی حال مادرجون بد شد ، با اصرار من به همراه مادرجون به خانه بازگشت . غزل هم که گرفتار بچه هایش بود و از خانه مدام با من تماس می گرفت . دایی ها و خاله هم به اصرار خودم نیامده بودند .

تک و تنها در آن سالن نشسته بودم و از شدت استرس رو به دیوانگی بودم .دلم شانه ای می خواست تا سر به رویش بگذارم و گریه کنم . دلم ناز کردن و ناز کشیدن می خواست . از طرفی نمی خواستم قشون کشی کنم و از طرف دیگر حالا تنهایی به من فشار می آورد . سرم را بین دستهایم گرفتم و خدا را به چهارده معصومش قسم دادم . همانطور که سرم پایین بود . اشک میریختم . خدایا من مادرم را سالم از تو میخواهم . دستی بر شانه ام نشست و باعث شد با ترس از جا بپرم . با دیدن چهره مهربانش بغضم شکست و درآغوشش فرو رفتم .

–باورم نمیشد بیای!

دستش نوازشگونه بر پشتم نشست .

–مگه میشه . مگه چند تا عمه سمیه دارم . چرا تنهایی؟

برایش علت تنها بودنم را گفتم . انگار با دیدن مهران قوت قلب گرفته بودم . از خودش جدایم کرد و کنارم روی نیمکت نشست .

–مامان که می گفت قصیده خیلی قویه . چته تو دختر!

–اگه مامان چیزیش بشه؟!

–زبونت رو گاز بگیر . به امید خدا عمه سالم بیرون میاد . تو که اینطوری وای به حال بقیه . بابا گفت نذاشتی بیان بیمارستان . میخواستی تنها باشی که چی بشه؟

–لشکر کشی میکردیم که چی بشه؟!

–حرف الکی نزن . تنها که باشی فکر و خیال دیوونت میکنه .

-تنها نبودم!

-دختره ی سرتق! حالا که تنهایی .

خندیدم حق با او بود .

-آها بخند من این قصیده رو قبول دارم .

دستم را در دستش فشرد:

-قوی باش دختر خوب . مثل همیشه!

تلخ خندی زدم . برای گذراندن وقت حرف را به سمت دیگری کشاندم .

-از پروانه چه خبر؟

صورتش شکفته شد:

-خیلی خوبه . سلام هم رسوند .

-سلام رسون سلامت باشه . کی می خواید عروسی بگیرید ؟

آهی کشید و سرش را زیر انداخت:

-راستش اومدم تا هم موقع عمل عمه باشم و هم اجازه بگیرم برای عروسی . خانواده پروانه میگن باید عروسی بگیریم . صبرشون تموم شده .

بغض کردم و از چکیدن اشکم خودداری کردم . دستش را فشردم

-حالا چرا ناراحتی؟ اجازه هم نمیخواد داداش . بابا که همون چهلم اجازه داد .

-باید از آقا فرهاد هم رضایت بگیرم .

-هرطور صلاح میدونی .

-سلام دختر گلم .

با صدای سلام سر بلند کردم . "خدایا شکرت که فرشته هایت را با هم می فرستی ."

-سلام حاج خانم چرا زحمت کشیدید و اومدید؟

-نزن این حرف رو که شاکی میشم . می بینم حدسم درسته و تنهایی .

-خودم فرستادمشون برن .

-می دونم . یعنی شک نداشتم . تو کی می خوای یاد بگیری آدما بعضی وقتا نیاز به کسی دارند که پیششون باشه .

-منم بهش میگم حاج خانم . منتها خانم فکر میکنند ابر زن اند!!

چپ چپی حواله مهران کردم . حاج خانم نگاهش بین دستهای مهران که پشت من نشسته بود نشست و مرا نگریست .

-حاج خانم ایشون آقا مهران ،عزیز منه!

نگاهش را ریز کرد و فهمید مهران کیست . بارها از برادر شیری ام برایش گفته بودم .

-خوبی پسرم؟ خوبه که قصیده رو تنها نذاشتی .

با صدای سلام دوم ابروهایم بالا پرید . اولین چیزی که در ظاهرش جلب توجه میکرد اخمهای در همش بود . لباس اسپرت پوشیده بود و با ظاهر همیشه رسمیش تفاوت داشت .به سمتش چرخیدم .

-سلام . زحمت کشیدید اومدید .

چیزی نگفت . نگاهش خصمانه روی مهران بود . با تعجب به او و مهران نگریستم . اولین بار بود که برق آشنا را در چشمانش نمی دیدم . مهران هم موشکافانه به او می نگریست . طولی نکشید که مهران ابرو بالا انداخت و حلقه دستش را محکم تر کرد:

-معرفی نمیکنی قصیده جان؟

حاج خانم خنده ای کرد و به ما نگریست و جای من به حرف آمد:

-ایشون پسرم کسری است .

سپس رو به کسری کرد:

-ایشون هم پسر دایی قصبده جان آقا مهران .

پوزخندی روی لب کسری نشست . نمی دانم چرا حس خوبی به این پوزخند نداشتم . دو مرد دست دادند . حس کردم ، دستهایشان کمی غیر معمول فشرده شد .

-خبری نشد دختر بابا؟!

به کل مادرم را فراموش کرده بودم!

-نه بابا جون .

نگاهم روی گوشیم نشست . چهل دقیقه دیگر سپری شده بود . گوشی در حالت بی صدا بود و شش تماس بی پاسخ داشتم . حتما نگران شده بودند به سرعت لیست را باز کردم . خدا را شکر همه از طرف غزل بود . پیامی

برایش فرستادم . پدر متوجه حاج خانم و کسری و سپس مهران شده و در حال احوال پرسی با آنها بود ، همان موقع در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون آمد . به سرعت به سمتش رفتم .

-چی شد دکتر؟

-خدا رو شکر دخترم عمل خیلی خوبی بود . ما که خیلی راضی هستیم دیگه بقیه اش با خداست . طول میکشه تا بهوش بیان . بعد از اون بهتر میشه نظر داد . به هر حال خیلی عمل خوبی بود .

روی زمین نشستم و سجده شکر کردم . مهران زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد . چشمانش خیس بود . پدر با خوشحالی جلو آمد و دست دکتر را بوسید . دکتر با ناراحتی دستش را عقب کشید .

-این چه کاریه مرد مؤمن؟!

-تا آخر عمر بهت مدیونم دکتر .

-ممنون خدا باش . ما وسیله ایم .

اشک شوق در چشمانم می جوشید . دکتر با مهران هم دست داد . بارها با مهران ، مادر را به نزدش برده بودیم .

-ممنونم دکتر .

-خواهش میکنم پسرم ما وسیله ایم . خوشحالم پیش خواهرتی .

مهران با لبخند به سمتم چرخید .

-خبر نداشت وگرنه بعید نبود نذاره بیام .

هر دو بلند خندیدند . شاکی به آنها گریستم . خواستم دهان باز کنم که نگاه دکتر میخکوب پشت سرمان شد:

-خودتی هدایتی؟

سرم به سمتی که نگاه میکرد چرخید . کسری با لبخند پهنی جلو آمد . نگاهی به مادرش کرد و به مهران اشاره کرد و چشمک زد . حاج خانم خندید . به سمت دکتر رو کرد و دستش را پیش برد . چشمهایش همان برق آشنا را داشت:

-سلام استاد!

-کجایی پسر؟! هنوز هلال احمری؟

-نه برگشتم شهر . دارم مطب میزنم .

-خدا رو شکر . اما قبل از مطب زدن بهتره به فکر ادامه باشی . حیف پزشکی مثل توئه که تخصص نگیره .

لبخند روی لبان کسری کش آمد .

-شما لطف دارید استاد . اگر بشه حتما .

نگاه دکتر لحظه ای متعجب روی ما نشست و بین من و او چرخید:

-با همید؟ تا اونجا که می دونم هیچ کدوم متأهل نیستید . نکنه خبریه؟!

صورتم به آنی گر گرفت . من و کسری؟ بلا به دور! نه همزمانمان لبخند را بر لبان همه نشاند .

پدر پیش قدم شد .

-همسایه ایم دکتر جان . آقا کسری زحمت کشیدند و به همراه مادرشون اومدن تنها نباشیم!

دکتر باز هم به ما نگریست و رو به پدر کرد و خندید:

-عجب؟! اما فکر کنم بد نباشه نزدیک تر هم بشید! هر دو جنس تضمین شدند .

با اینکه به شوخی های این دستی دکتر عادت داشتم ولی بدنم از خجالت داغ شد . دکتر هر چند وقت یکبار به من توصیه میکرد برای شفای قلب مادرم ازدواج کنم! نمی دانم مامان در جلسات خصوصی به او چه می گفت که دکتر شدیدا اعتقاد داشت که نیمی از مشکلات مادر به خاطر من است! نیم نگاهی به کسری انداختم که نیشش تا بناگوش باز بود و زیر زیرکی مرا مینگریست . اخمی کردم تا نیشش را جمع کند و نگاهم را گرفتم .

بچه پررو!

پدر لبخند زد و چیزی نگفت . حاج خانم جلوتر آمد . دستش را پشت کمر پسرش گذاشت و رو به دکتر کرد:

-ما که از خدامونه منتها زندگی جوونای امروز پیچیده است آقای دکتر !

مهران مرا به سمت خودش کشید و طوریکه من و کسری که نزدیکم ایستاده بود بشنویم گفت"به کس کسونش نمیدم" با خودم اندیشیدم واقعا که چه فکرهایی میکنند . من کجا و این دیلاق کجا! حتی دلم نمی خواست دوباره عکس العملش را ببینم .

دکتر لبخندی به روی کسری زد:

-فرصت های خوب همیشگی نیست پسر! منتظرت هستم که به زودی بشنوم تخصص قبول شدی و سر و سامون گرفتی .

کسری چیزی نگفت و صمیمانه با دکتر دست داد . دکتر به سمت ما چرخید:

-فعلا من برم که نیم ساعت دیگه دوباره عمل دارم . ان شاءالله وقتی که خانم جوانمرد بهوش اومدبا هم حرف میزنیم .

با رفتن دکتر رو به حاج خانم کردم:

-خدا رو شکر عمل به خوبی تموم شد . شما هم زحمت کشیدید حاج خانم .

-یعنی برم؟!

شرمنده سر به زیرانداختم:

-نه یعنی . .خب . .آخه .

-من تا بهوش اومدن مادرت میمونم . نمیتونی ردم کنی . بعد هم بابات رو می بریم تا کمی استراحت کنه . اتاق خصوصی گرفتید؟

-نه .

-پس میام برای کمک .

-نیاز نیست . الان که مامان میره آی سی یو و در واقع همراه نمی خواد و یک نفر دم دستشون باشه کافیه . بعدم که برن بخش زن دایی ها و خاله هستند . از قبل گفتند ،دلخور میشن .

-خب یک شبم با من  وگرنه منم دلخور میشم .

در برابر جدیت این زن ناتوان بودم . به ناچار موافقت کردم تا برای همراهی مادر از او هم کمک بگیرم . همه به سمت نیمکت رفتیم . کسری کنارم ایستاد و سرش را نزدیک کرد .

-یک رحمی به اون تلفن بدبخت بکن سوخت از بس خاموش و روشن شد . هر کی پشت خط بود تا حالا جراحی قلب لازم شده!

متعجب به گوشی نگاه کردم . حق با او بود . به سرعت گوشی را پاسخ دادم:

صدای پر از گریه غزل در گوشم پیچید:

-الو بمیری قصیده چرا گوشی رو جواب نمیدی .

-سلام آبجی بزرگه .

-مامان خوبه؟ طوری شده؟ آره؟ مردم از استرس .

-نه عزیزم . مامان خوبه همین الان دکترش اومد بیرون و گفت از عمل راضیه . عمل نیم ساعتی هست که تموم شده . فعلا منتظریم بهوش بیاد .

دلخور فین فینی کرد:

-اون وقت حالا باید بهم خبر بدی؟ به خدا داشتم میومدم بیمارستان .

شرمزده لب گزیدم:

-ببخشد عزیزم . از خوشحالی فراموش کردم .

-من برم به مادر جون و بقیه زنگ بزنم . به تو اعتباری نیست .

-دستت درد نکنه خواهری . خودم زنگ میزنم .

-باشه ولی مثل من باهاشون نکنی ها؟! نگرانند .

-چشم آبجی خانم .

-مامان بهوش اومد زنگ بزنی ها . نکنی مثل الان ها!

-چشم .

-خداحافظ .

-خداحافظ .

تماس را قطع کردم و گوشی را روی ویبره گذاشتم تا متوجه تماس شوم . دوباره لیست را چک کردم . غیر از غزل کسی زنگ نزده بود و همین متعجبم کرد . نگاه مهران روی صورتم نشست .

انگار متوجه موضوع شد .

-با من تماس داشتند . من خبر دادم عمل تموم شده .

نیشم خودبه خود باز شد:

-خیر ببینی . غزل که حسابی شکار بود!

-بنده خدا حق داشتند .

این یکی صدای کسری بود . متعجب به سمتش چرخیدم . نزدیکم کنار نیمکت ایستاده بود و به ظاهر مشغول تایپ پیامکی بود . از اخمهای لحظه ورودش خبری نبود . با همان چشمهای خندان که همیشه فکر میکردم مرا مسخره میکند به سمتم چرخید:

-گوشی برای در دسترس بودنه!

-گوشی من همیشه در دسترسه . فقط گوشی رو حالت سکوت بود ، نفهمیدم .

-فرقی نداره!

دلم میخواست به او بگویم تو را سنند! سرم را به سمت مخالف چرخاندم و باز شروع به ذکر گفتن کردم . نگاه مهران متفکر و موشکافانه روی ما می گشت . از رفتارهای آنان متعجب بودم . مدتی گذشته بود که پرستاری بیرون آمد و فرصت آنالیز رفتارهایشان را از من گرفت .

–همراه جوانمرد .

با هول بلند شدیم:

–بله؟

–بیمارتون بهوش اومده . همین الان منتقل میشن آی سی یو .

با شادی رو به پدر کردم . کسری بود که پرسید:

–حالشون خوبه؟

–بله خدا رو شکر همه چیز نرماله .

خدا دنیایش را به من بخشیده بود . با شادی در آغوش پدرم فرو رفتم .

***

با طی شدن روند بهبودی مامان خیال ما هم کم کم از همه جهات راحت شد . بعد از هفت روز مامان ازآی سی یو خارج شد و پنج روز بعد از آن از بیمارستان هم مرخص شد . خوبی خانواده ما در این بود که هیچ کس دیگری را در مشکلات تنها نمی گذاشت و بدی آن در این بود که اگر کمک کسی را رد می کردی به او توهین میشد . به همین دلیل تمام تلاش من و بابا در این بود که از کمک همه استفاده کنیم مبادا کسی ناراحت شود . مامان که به خانه بازگشت . خاله و زندایی ها و زن عموها خودشان برنامه ریزی کردند که بعد از بازگشت من به سر کار هر روز یک نفر مراقب مامان باشد . دیدن محبت آنها خوب بود ولی خب گاهی آدم دلتنگ حریم خصوصی خودش میشد . دیدن افراد دیگر ولو فامیل و آشنا ، آن هم هر روز ، کمی کلافه کننده می نمود . به هر حال مامان به این توجه نیاز داشت و شاید همین مراقبتها بود که باعث شد به سرعت روند بهبود را طی کند و بعد از یک ماه رضایت پزشک معالجش را کاملا به دست آورد .

کم کم اوضاع خانه به روال سابق برگشت ، با این تفاوت که مامان دیگر دست به کاری نمیزد . نه اینکه نتواند بلکه به او اجازه نمی دادم . می دانستم تا خیال تمام فامیل و آشنا را از مادرم راحت نکنم به زندگی عادیشان باز نمی گردند و این شد که مسئولیت پخت و پز به تمیز کردن خانه اضافه شد و روی مسئولیت های دیگرم

نشست . هر چند هفته ای یک بار با بهانه و بی بهانه مادر جون یا خاله و یا حتی مادری برایمان غذا می پختند و می آوردند ولی به هر حال بار مسئولیتم سنگین شده بود .

این میان تنها کسی که عقب ننشست و همچنان با رفت و آمدهایش هوای مامان را داشت و خیال مرا از تنها نبودنش در غیاب بابا راحت می کرد ، حاج خانم بود . در تمام فامیل ما کسی نبود که از پس این زن برآید و او را وادار کند که از تصمیمش بازگردد . بابا روز و شب خدا را برای داشتن چنین فامیل و آشناهایی شکر میکرد . حق هم داشت چرا که در این دوره زمانه که برادر به برادر رحم نمی کرد ، داشتن این همبستگی در فامیل غنیمت بود و شیرین . می دانستم همه اینها ناشی از تربیت صحیح مادربزرگها و پدربزرگ هاست . گرچه این همبستگی در نسل بعد کم رنگ تر شده بودولی خب باز هم نسبت به سایر خانواده ها ، خانواده ما واقعا هوای یکدیگر را داشتند .

برای تهیه ناهار مجبور بودم یا شب قبل اقدام کنم و یا صبح زود و من صبح زود را ترجیح می دادم .به نظرم اینگونه غذا خوشمزه تر و تازه تر بود . برای شب هم که ظهر بعد از بازگشتن به خانه غذا تهیه میکردم . امروز هم مثل روزهای قبل نمازم را خواندم . آرام و پاورچین به داخل آشپزخانه خزیدم . وسایلی که می خواستم رابیرون کشیدم و برای مامان ، مرغ رژیمی گذاشتم و برای خودم و بابا ، آبگوشت . آبگوشت روی گاز بود و مرغ در آرام پز . زیر غذا را کم کردم و به سراغ میز صبحانه رفتم . کارم تمام شده بود که مامان داخل آشپزخانه شد .

–سلام . صبحتون بخیر .

–سلام عزیزم .

نگاهی روی میز چیده شده و گاز انداخت و مثل هر روز غم در صورتش نشست .

–عزیزم ، من خوبم . دو ماهه عمل کردم . دکترمم راضیه چرا خودت رو اذیت میکنی؟

–من اذیت نمیشم مامان گلم . اینا وظیفه است .

–فکر کن تو هم رفته بودی سر خونه و زندگیت . اون وقت چی؟!

خندیدم و صورتش را بوسیدم:

–فعلا که اینجام در ثانی ، اون وقت هر روز خونتون افتاده بودم . اووم شایدم با غزل دنگیش میکردیم .

مامان لبخندی به رویم پاشید .

-اون وقت اگه شازده دوماد حاضر نبود چی؟

-شرمنده دوماد بی جا میکرد مامانم . کسی که منو بخواد باید مادر و پدرمم بذاره رو تخم چشماش .

-چی شده مادر و دختر پشت سر دوماد من حرف میزنید؟

مامان با صدا خندید .

-هیچی نه به داره نه به بار . دخترت داره حکم تیر صادر میکنه .

بابا با دیدن خنده مامان خندید .

-کسی جرأت داره به داماد من چیزی بگه؟ با من طرفه .

از بازی راه افتاده خندم گرفت .

-اوهو اوهو! می بینم هیچکس نیست و این خبره . وای به حال بودنش . ببینید واسه همینه شوهر نمی کنم .

به آنی چهره بابا در هم رفت و مامان لب برچید . لعنت به من و زبانم .

-تو تاج سر مایی باباجون .

صورت هر دو را بوسیدم:

-می دونم قربونتون برم . شوخی کردم . تا شما صبحونه بخورید ، منم حاضر بشم و برم سر کار

-چرا زخمت میکشی بابا جون؟ یعنی من از پس صبحانه هم بر نمیام؟

-اهه! تا من هستم باید صبحونه دختر پز بخورید . صبحونه دوتایی مال بعده! اون وقت هر چقدر دوست دارید میتونید برای مامان خوش خدمتی کنید .

مامان لب گرید و بابا پدر صلواتی ای نثارم کرد . از آشپزخانه خارج شدم و به اتاقم رفتم . به سرعت آماده شدم و لباس عوض کردم و به آشپزخانه بازگشتم . لقمه ای نان و گردو که مامان برایم آماده کرده بود را خوردم و لیوان آب پرتقال را سر کشیدم . خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم . امروز از آن روزهای پر مشغله بود . قرار بود برای بازدید نهایی ساختمان دکتر شهیدی برویم و من کمی دلواپس بودم .

از طرف دیگر باید به فرهاد هم سری میزدم . روز قبل مادرش به خانه ما آمده بود و ما را متعجب کرده بود . هر چه به سالگرد نزدیک میشد ، گویا فرهاد افسرده تر میشد . مادرش نگران بود و اعتقاد داشت حرف مرا بهتر از هر کس دیگری می پذیرد . بعد از عمل مامان دیگر فرهاد را ندیده بودم . صورتش شادابی گذشته را نداشت و روحیه اش را باخته بود . برایش نگران بودم و باید با او صحبت می کردم . بسم اللهی گفتم و وارد کوچه شدم .

همزمان با من ،کسری هم وارد کوچه شد . سلامی داد و جواب گرفت . پا تند کردم تا زودتر به خیابان برسم . چند قدم دور نشده بودم که صدایم زد .

–صبر کن می رسونمت .

دور از ادب بود که بی محلی میکردم . پوفی کلافه کشیدم و به سمتش برگشتم .

–ممنون خودم میرم عجله دارم .

خندید و باز دندانهایش را به نمایش گذاشت .

–خب با من بری که زودتر میرسی دختر! منم معاونت کار دارم . بیا سوار شو .

کمی این پا و آن پا کردم . به قدر کافی بچه بازی در آورده بودم و در این چند وقت سوژه دست مادرها و پدرهایمان داده بودم که سر به سرمان بگذارند . از طرفی امروز واقعا عجله داشتم . از طرف دیگر این پرچم سفید ناگهانیم ممکن بود بد تلقی شود . تعللم را که دید . در سمت شاگرد را برایم باز کرد و خودش جای راننده نشست . تعلل را جایز ندانستم و سوار شدم .

–زحمتتون دادم .

خواهش می کنمی گفت و راه افتاد . از شاسی بلند بیزار بودم . برای سوار شدن به آن همیشه مشکل داشتم . اندیشیدم ماشین قحط بود که پرادو گرفته است! از نگاهم گویا احساسم را خواند که پرسید:

–از ماشین من خوشت نمیاد؟

–برازنده صاحبشه . به من چه کار داره . من کلا با شاسی بلند مشکل دارم .

وارد خیابان شد و کمی به سمتم چرخید .

–می خوای عوضش کنم؟

چشمهایم چهارتا شد و به سمتش برگشتم:

–چرا؟

خندید و چیزی نگفت . به من چه ارتباط داشت که چه ماشینی سوار میشود؟ شاید دلش بخواهد سوار تانک شود! از تصور او سوار بر تانک خنده ام گرفت .

–قصیده؟!

ابرویی بالا انداختم و به سمتش برگشتم . در این چند وقت ، که پایش به خانه مان باز شده بود ، از اینکه بدون پسوند و پیشوند خطابم میکرد حرص می خوردم و انگار او لذت می برد .

–من آخرش نفهمیدم چرا برای شما غزل ،غزل خانمه و من قصیده . ببینم منم شوهر داشتم قصیده خانم میشدم؟

از لحن تندم ابروهایش در هم رفت:

–نه فرقی نداشت چون تو همیشه قصیده ای و خواهرت غزل خانم .

پوفی کلافه کشیدم . دلم نمی خواست افکار در همم به سمتی برود که همیشه از آن می ترسیدم و دوری میکردم . چیزی که سالها بود در پستوی ذهنم اسیرش کرده بودم و اجازه خودنمایی به آن نمی دادم .

–چرا صدام کردید؟

نیم نگاهی به من انداخت:

–کی میای برای درست کردن رنگ؟!

ابروهایم بالا پرید . به تنها چیزی که فکر نمی کردم همین بود!

–فکر نمی کردم پیشنهاد حاج خانم جدی بوده باشه .

–خب حالا فهمیدی جدیه . دو ماه دیگه عیده و باید رنگ کاری رو شروع کنیم . کی میای؟

کمی فکر کردم .

–این هفته جمعه بیکارم .

خوبه ای گفت و به مسیر ادامه داد . طولی نکشید که مقابل ساختمان معاونت ایستادیم . نگاهی به ساعتم کردم . از همیشه زودتر رسیده بودم .

–ممنون زحمت کشیدید .

–خواهش میکنم . واقعا چند نفره رو صندلی راننده نشستن زحمت داره!

متوجه منظورش نشدم و سؤالی نگاهش کردم . پوزخندی زد و چیزی نگفت .سؤالی که از اول مسیر در ذهنم بود روی زبانم آمد . "معاونت چکار داشت؟":

–فکر میکردم مجوزتون رو گرفتید . اینطور نیست؟

نگاهم کرد .

–گرفتم .

–پس؟

–نمیشه به دوستان سر زد؟

-ببخشید حق باشماست . نباید دخالت میکردم .

نگاهش شاکی شد . چرا حس میکردم حرفی را قورت می دهد؟! فقط خدا خدا می کردم حرفش آن چیزی نباشد که فکر می کردم ، وگرنه بی شک رابطه ما از این هم تیره تر میشد . خداحافظی گفتم و پیاده شدم . قبل از بستن در باز صدایم کرد:

-من منتظر جمعه هستم . بد قولی نکنی!

-من هیچ وقت بد قول نبودم . روز خوش .

در ماشین را بستم و به سمت ساختمان راه افتادم . دیدم که فرمان را چرخاند و از معاونت دور شد . "مگر نیامده بود که دوستش را ببیند؟" لحظه ای قلبم تیر کشید . "خدایا نه . نمی خواهم .

نمی خواهم که افکارم درست از کار در بیاید ." نفس عمیقی کشیدم . لابد کاری برایش پیش آمده و رفته بود . پله ها را بالا رفتم و به اتاق کارم پناه بردم . سردرد لعنتی باز شروع شده بود .

قرار بود ساعت نه ، با سماوات به ساختمان شهیدی برویم و من یک ساعت وقت داشتم تا کارهایم را سر و سامان بدهم . خدا خودش امروز را بخیر بگذراند .

رأس ساعت ۹ عازم ساختمان مجتمع پزشکی ای شدیم که شهیدی در آن اقدام به زدن مطب کرده بود . به صلاحدید دکتر نعمت اللهی در تمام بازدیدها سماوات را به همراه می بردم تا مبادا گله ای پیش آید! هر چند به شخصه مخالف این کار بودم . سماوات نه تنها تنبیه نشده بود بلکه ، به نحوی هنوز در این ماموریت دخیل بود . حیف که دست من کوتاه بود . وارد سالن شدیم و تجهیزات را راه انداختیم . باید تمام دیوراها و سقف ها چک میشد . خوشبختانه مطب رادیولوژی شهیدی در زیرزمین بود و نیازی به برآورد نفوذ پرتو در کف سالن(۷) نبود . ولی به دلیل پر تردد بودن ساختمان ، ما مجبور بودیم بیشتر از حد معمول مواظب باشیم .

شهیدی نبود و ما با همکاری تکنسینش شروع به محاسبه کردیم . ابزارها را خارج کردیم و هر کدام مشغول به محاسبه قسمتی از کار شدیم . کار سخت ، دقیق و زمان بری بود . تقریبا دو ساعت فقط در حال محاسبه بودیم . با توجه به پیش زمینه ای که از شهیدی داشتم ، می دانستم که محال است خطایی داشته باشد . چه حالا و چه بعدا . با این حال نمی توانستم وجدانم را هم زیر پا بگذارم و بدون انجام کارهای روتین ، اجازه شروع به کار را صادر کنم .کار محاسبه که تمام شد . با رضایت به سماوات نگریستم .

-خب خدا رو شکر مشکلی نیست و آقای دکتر می تونند برای بقیه کارها اقدام کنند .

پوزخندی زد:

–من که گفته بودم . اگر شما لجبازی نمی کردید ، دکتر زودتر از اینها می تونست کارش رو شروع کنه .

–منو درک کنید . نمی تونستم این کار رو بکنم . قوانین تغییر کرده و این کار ما خلاف بود .

سری به تمسخر تکان داد . برخواستیم و تجهیزات را جمع کردیم . نفس آسوده ای کشیدم . دیگر با شهیدی کاری نداشتیم مگر بازرسی های دوره ای که شامل تمام مراکز کار با پرتو می شد .

بالاخره انگار شر این قضیه کنده می شد .

–برگردیم معاونت؟

–بله .

خوبه ای گفت و با مقدار زیادی از وسایل ، به همراه تکنسین دکتر از سالن خارج شد . کش و قوسی به بدنم دادم . سامسونت باقی مانده را برداشتم و به سمت در خروجی چرخیدم که چشمانم به صورت منفورش افتاد . با پوزخند تماشایم می کرد . متعجب بودم چون اصلا متوجه ورودش نشده بودم . نمیشد جز این فکر کرد که در مطب از قبل حضور داشته است! تکیه از دیوار برداشت و همانطور که با طمأنینه دست می زد به سمتم آمد:

–آفرین خانم مهندس . آفرین!! می بینم بالاخره کارتون تموم شد .

با حرکتی ناجور به سمتم آمد و به طرف سامسونت خم شد:

–اجازه بدید کمکتون کنم . مبادا انگشتاتون خسته بشه .

با خشم عقب کشیدم . طوریکه اگر عقب نمی کشید سامسونت به صورتش می خورد .

–اوه اوه اوه خشن شدی . قبلا از این عرضه ها نداشتی .

–درست صحبت کنید .

ناگهان صاف ایستاد و در چشمهایم خیره شد:

–الان دیگه دور دور منه ، خانم مهندس! فکر نکن معاون شدی یعنی تمام . به این سمتا دل خوش نکن که به بادی بنده . آه نگا به آنی کله پات میکنم .

نمایشی کف دستش را جلو آورد ، فوتش کرد و با صدای بلند خندید . گیجگاهم ضربان گرفته بود . علائم سردرد شروع شده بود و این استرس تشدیدش می کرد . از خشم دندانهایم کلید شده بود:

–اشتباه شما میدونید کجاست آقای به ظاهر محترم؟ اونجاست که بالادست خودتون رو فراموش کردید و من به همون تکیه دارم . نه از فوت شما می ترسم و نه از خشمتون .

صدای قهقهه اش در سالن پیچید:

-اهوک . منو از کی می ترسونی دختر جون؟ ببینیم به کی پا دادی که فکر میکنی از من قوی تره؟

از خشم می لرزیدم . احمق بود که فکر میکرد به آدمی به ناتوانی خودم امید بسته ام! دست آزادم بی اختیار بالا آمد و به سرعت بر صورتش که بیش از اندازه نزدیک شده بود فرود آمد:

-کافر همه را به کیش خود پندارد . نه جناب من از خدای خودم میگم ، نه از بنده هاش .

صورتش از خشم قرمز شده بود .

-اشتباه کردی! برای بار دوم اشتباه کردی . همون وقتی که منو نپذیرفتی اولین قدم اشتباهت رو رفتی .

انگشت اشاره اش را به صورتم نزدیک کرد:

-اینو بدون آدما دو دسته اند یا با منند یا بر منند . آدمای علیه من دووم نمیارن .

دستش را بر صورتش کشید:

-جواب این کارتم زود می بینی .

صدای سماوات که از بالای پله ها آمد ، از من دور شد و فاصله گرفت:

-چی شد خانم مهندس؟ چرا نیومدید؟

از پله ها پایین آمد و با شهیدی روبرو شد:

-به سلام دکتر جون . فکر کردیم نیستی!

با سماوات دست داد و احوا ل پرسیش را صمیمانه پاسخ داد طوری به من نگاه می کرد انگار که بگوید"ببین تمام اطرافیانت با منند!" . سماوات نگاه بدی به من انداخت و ابروهایش بالا پرید انگار من از حضور او با خبر بودم! در دل آرزو کردم کاش آنقدر ضرب دستم قوی بود که صورتش نیلی شده بود و همگان را از آنچه گذشته بود آگاه می کرد . اخمهایم را در هم کشیدم و به سمت خروجی به راه افتادم . سماوات هم به سرعت خداحافظی کرد و راه افتاد . گویا متوجه جو عجیب بین ما شده بود ، چرا که در تمام مدت نگاهش بین ما می چرخید . کنار پله ها صدایش متوقفمان کرد:

-من یک لحظه با خانم کار دارم .

سماوات نگاهی به من انداخت و بدون پرسیدن نظر من از پله ها بالا رفت:

-بچرخ تا بچرخیم خانم . از حالا منتظر ساعتی باش که با خفت بیرونت کنند .

نگاه تحقیر آمیزم را حواله اش کردم . لایق پاسخ دادن نبود . قدم برداشتم که بالا روم که کلامش آتش بر وجودم زد:

-برای منم دم از خدا نزن . جانماز هم آب نکش . اگه پاک بودی تا حالا رو دست ننه بابات نمونده بودی . من هالو هم نیستم . کدوم دختری به سن و سال تو می تونه همچین منصبی داشته باشه! هه فقط برای من ادا در میاری . خوب بلدی به کی راه بدی!

نفسم به شماره افتاده بود . اگر نرده ها نبود ، بی شک از پا می افتادم . تنها مجال یافتم که نگاه پر نفرتم را به سمتش نشانه بگیرم .

-آدمای مثل تو نمی تونند ببینند درستی پیروز میشه . هر چه قدر میتونی تلاش کن . ذات حقیرت هیچ کاری نمی تونه بکنه . همونطور که خدای من چند سال پیش پاکیم رو ثابت و تو رو دور کرد تا من به آسایش برسم ، الانم می تونه از صفحه گیتی محوت کنه!

بهت را در چشمانش دیدم انتظار پاسخ نداشت . درست بود که رنگ پریده و لرزان بودم ولی روزگار بزرگم کرده بود . من درس ها پس داده بودم تا به اینجا رسیدم . ذات حقیرش را رها کردم و با تمام توانی که در بدنم مانده بود پله ها را بالا رفتم و خودم را به سماوات رساندم . متوجه حال بدم شده بود . ساکت کنارم گام برداشت . میدیدم که متفکر است ولی چنان حال ناخوشی داشتم که توان تحلیل رفتار کسی را نداشتم .

داخل ماشین که نشستیم به زحمت شماره اداره را گرفتم تا به دلیل سردردی که امانم را بریده بود مرخصی ساعتی بگیرم . صحبتم که تمام شد ، سماوات دلخور به سمتم بازگشت:

-من می تونستم براتون مرخصی بگیرم . حال بدتون رو هم می بینم ، لازم نبود زنگ بزنید .

نیم لبخندی به رویش زدم . کلامش صداقت داشت و همدردی .

-ممنون ، ولی بهتر بود کارم رو خودم انجام بدم .

رو به راننده کردم: لطفا منو سر چهارراه پیاده کنید .

سماوات بود که دوباره به سمتم چرخید:

-حالتون خوب نیست می بریمتون خونه . البته اگر اجازه بدید .

ممنونمی گفتم و چشمهایم را از درد بستم . حالم خوب نبود و از شدت درد تهوع داشتم . چیزی نگذشت که به سر چهارراه رسیدیم . آدرس را دادم و کمی بعد ماشین روبروی خانه پارک کرد . تشکر و خداحافظی کردم .

پیاده شدم و ماشین دور شد . به زحمت کلید را یافتم . کلید در دستم می لرزید و نمی توانستم در را باز کنم .

صدایی که از نزدیکم برخواست به وحشتم انداخت:

-خوبی قصیده؟

حال بدم را که دید کلید را از دستم کشید:

-ببخشید ترسیدی؟ چرا رنگت پریده؟

صدایش موج بر می داشت و در سرم می پیچید:

-چیزی نیست سر درد دارم . مال میگرنمه!(۸)!

در باز شد و کلید را به سمتم گرفت:

-مطمئنی نمی خوای بری بیمارستان؟ حالت خوب نیست .

لبخند نیمه جانی به محبت داخل کلامش زدم . آنقدر حالم خراب بود که گارد همیشگیم را رها کنم .

-خوبم دکتر . نگران نباشید . بادمجون بم آفت نداره .

اخمهایش در هم رفت:

-بذار مامان رو صدا بزنم . اون بهتر می تونه با تو کنار بیاد .

ناخوادآگاه دستش را کشیدم:

-نه آقا کسری! حاج خانم نه!

نگاه مستأصلم را که دید خنده ای نمکین زد:

-پس بدو سوار شو بریم بیمارستان . این حالی که من می بینم با استراحت خوب نمیشه .

-میگرنه فقط مسکن میدن .

-گاهی یک آرامبخش قوی هم چاشنیش میشه . بحث نکن تا غش نکردی راه بیافت . چشمات شده کاسه خون .

بدجنسانه خندید:

-شاید مامانم رو میخوای .

اخمهایم در هم فرو رفت و آرام لب زدم: نیست از پس خودت بر میام!

مطمئنا شنید که با خنده در خانه را بست و کیفم را کشید و مرا به سمت ماشینش برد . با دیدن ماکسیمای پارک شده ، ماتم برد و متعجب به او نگریستم:

–دوستش نداشتم ، عوضش کردم . خریدش سلیقه دوستم بود نه خودم!

ازشدت سردرد آنقدر حالم بد بود که کندو کاو بیشتر نکردم . نفسم نا آرام شده بود . دعا میکردم دچار حمله نشوم چرا که تا دو روز از کار و زندگی می افتادم . استرسهای اخیر میگرنم را تشدید کرده بود . این بیماری گرچه در خانواده ارثی بود ولی شروعش را مدیون شهیدی بودم . کسری که حال بدم را دید ،به سرعت ماشین را روشن کرد و در جلو را از داخل برایم باز نمود .

–فکر کنم مامان رو خبر میکردم بهتر بود .

بی حال خوبمی گفتم و نشستم . با سرعت غیرمجاز به سمت بیمارستان راند . میدیدم که نا آرام است ولی درکش نمی کردم .

***

به قطرات سرم نگاه میکردم که دانه دانه پایین می چکید:

–فکر کنم امروز زود اومدی خونه . به خاطر حال بدت بود؟ کسی از حالت خبر داره؟ یعنی با خونتون تماس بگیرم؟ آخه تا حالا نشد خبر بدم ،نگرانت نشن؟

بی حال لب زدم: نه . امروز قرار بود دیرتر برم خونه .

–خوبه پس دو ساعتی استراحت کن .

تازه فرهاد را به خاطر آوردم و شقیقه هایم تیر کشید . از درد سرم را فشار دادم . نور آزاردهنده شده بود به همین دلیل چشمهایم را بستم . نچی کرد و به سمت پنجره های اتاق رفت . پرده های ضخیم را کشید و اتاق نیمه تاریک شد:

–کاش چشم بند داشتی .

خوبه آرامی گفتم . اتاق در آرامش فرو رفت و آرام آرام سرم سنگین شد و در خوابی عمیق که بی شک ناشی از آرامبخش و مسکن تزریقی بود ، فرو رفتم . در لحظات آخر به فرهاد فکر میکردم و بد قولی پیش آمده .

چشمهایم را آرام آرام باز کردم . جایم غریب بود . گیج بودم و کمی طول کشید تا متوجه زمان و مکان شوم . گردن دردناکم را چرخاندم و کسری را دیدم که سرش را به صندلی تکیه داده و چشمهایش بسته است . هنوز کمی سردرد داشتم ولی حالم خیلی بهتر شده بود . نگاهم به سرم افتاد که تمام شده و از دستم خارج شده بود و شلنگش به پایه آویزان بود .

کمی سرم را چرخاندم و به ساعتم نگریستم . ابروهایم از تعجب بالا پرید . سه ساعت بود که خوابیده بودم! با احتساب دو ساعتی که زودتر به خانه بازگشته بودم ، یک ساعت از زمان معمولی که باید به خانه می رفتم گذشته بود . به یاد فرهاد افتادم . مامان حتما فکر میکرد سراغ فرهاد رفته ام . هر چند خودم قصد داشتم ساعت ۴ و از خانه به دیدنش بروم . نگاهم روی کسری نشست که حالا هوشیار بود و دستهایش را زیر چانه زده و با آرامش مرا می نگریست . بی شک از حرکاتم متوجه بیدار شدنم شده بود:

-بهتری؟

-آره . خیلی بهترم . فقط کمی احساس کرختی میکنم .

-طبیعیه اثر آرامبخشه .

-مزاحمتون شدم .

اخمی کرد و به سمت تخت آمد:

-نشنیده می گیرم . فکر میکنی می تونی بلند بشی تا بریم خونه؟

کمی جابه جا شدم و بعد از چرخیدن به پهلو روی تخت نشستم . تجربه ثابت کرده بود که اگر مستقیم بر میخواستم دچار سرگیجه میشدم .

-آره . زودتر بریم . . .البته . . .خب من باید برم جایی . تا حالا هم زیادی بهتون . . .

انگشتش تا نزدیک بینی ام آمد و با فاصله ایستاد:

-هیش . .گفتم دیگه اینو نگو خب! کجا میخوای با این حالت بری؟

کمی جا به جا شدم و او از تخت فاصله گرفت . روی زمین به دنبال کفشهایم گشتم . متوجه شد و کفشها را که زیر تخت رفته بود ، بیرون آورد و جلوی پایم جفت کرد . از خجالت لب به دندان گرفتم . تشکری کردم و از تخت پایین آمدم .

-جوابمو نمی دی؟

-باید برم دیدن فرهاد . . .شوهر ترانه!

چیزی نگفت . همقدم با من شد و از در خارج گردید:

-میشه بریم حسابداری؟

-حساب کردم خانم!

-اما . . .

اخم غلیظی تحویلم داد . اشتباه فکر میکردم که فقط از پس مادرش بر نمی آیم ، پسر از مادر بدتر بود! به راه افتادیم و از در بیمارستان خارج شدیم . هنوز کمی نور اذیتم میکرد . کیفم در ماشین جا مانده بود و عینک در کیفم بود . دستهایم حائل صورتم شد.

عینک آفتابیش را به سمتم گرفت . نگاهش کردم . عینکش فریم پهنی داشت و یقینا روی صورت باریک و کشیده من حالت عجیبی پیدا میکرد . دستش دراز مانده بود . نفس عمیقی کشیدم و با تشکر عینک را گرفتم و روی چشم زدم . قاب عینک بزرگ بود . سرم را پایین گرفتم تا دست مایه خنده نشوم:

-ببینمت؟

صدایش خنده داشت . حق داشت شاهکاری که خلق کرده بود خندیدن هم داشت . سرش را پایین آورد . جا خوردم و عقب کشیدم . با بلند شدن سرم صدای خنده او هم بلند شد . با حرص پا بر زمین کوبیدم و جلو افتادم . خودش را به من رساند و در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند ، عذر خواهی کرد . چپ چپی نثارش کردم که با وجود آن عینک مسخره بعید بود که متوجه شده باشد . ریموت را زد و در ماشین را برایم گشود . خودم را در آینه ماشین دید زدم . قیافه ام واقعا خنده دار شده بود . به سرعت از داخل کیفم عینکم را خارج کردم و عینک خودم را با عینکش جابه جا کردم و آن را روی داشبورد قرار دادم . سر جایش که نشست با لبخند عینکش را برداشت . نگاهی به من کرد . جمع شدن گونه هایش کاملا مشخص می کرد که از خندیدن خودداری میکند:

-تعارف نکنید . بخندید!

انگار منتظر همین کلمه بود که دوباره از خنده منفجر شد . سری به تأسف تکان دادم و او همانطور که میخندید ، راه افتاد . کمی که گذشت بر خودش مسلط شد:

-واقعا میخوای بری سراغ آقا فرهاد؟ فکر میکنی سردردت به قدر کافی خوب شده که یک استرس دیگه رو تحمل کنی؟

با تعجب به سمتش چرخیدم:

-چرا فکر میکنید دیدن فرهاد به من استرس میده!

-چون یادآور یک عزیزه که داغش هنوز براتون تازه است و . . .

نفسش را کلافه بیرون داد:

-بعید می دونم که این دیدار یک دیدار معمولی باشه!

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم . حق با او بود .

-بذار یک روز دیگه . امروز رو استراحت کن وگرنه حمله میگرنی بهت دست میده .

چشمهایم را بستم . مهربانی و توجهش باعث میشد نسیم خنکی در وجودم بوزد و من این احساس خوب را نمی خواستم یا بهتر بود بگویم می خواستم ولی نمی شد! بغض کردم ."خدایا چرا همیشه باید به خواسته هایم نرسم؟"

-قصیده؟

چشمهایم را گشودم . دلم میخواست فریاد بزنم تو را به خدایت قسم مرا اینگونه صدا نکن! در قالب جدی ام فرو رفتم . این گارد لعنتی باعث میشد عقب نشینی کند . تا همین حالا هم زیادی با او راه آمده بودم:

-ببخشید باعث زحمت شدم . من همین چهارراه پیاده میشم . باید برم دیدن فرهاد . عادت ندارم به خاطر سردرد یا هر چیز کار امروزم رو بندازم برای فردا!

دلخور نگاهم کرد . نگاهم را از او گرفتم . چشمهایش انگار به وجودم آتش می انداخت .

-مطمئنی؟

-بله!

کنار کشید تا پیاده شوم . لحن جدی ام کار خودش را کرده و غرورش را نشانه گرفته بود وگرنه او آدمی نبود که به سرعت کنار بکشد . خدایا می شود روزی برسد که بی ملاحظه خودم باشم؟ تشکر مجددی کردم و راه افتادم . دیدار با فرهاد بهانه بود وگرنه خودم هم می دانستم با وجود سردردم نمی توانم به سراغ فرهاد بروم . برای فرهاد پیامی فرستادم که فردا به دیدنش می روم و عذر خواهی کردم و او در جواب فقط نوشت منتظرم خواهد بود .

آرام آرام به سمت خانه بازگشتم . داخل کوچه که شدم ، ماشین جدید کسری توی چشم میزد . لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست . آن هم فقط با این فکر که ممکن است به خاطر حرف صبح من ماشینش را عوض کرده باشد! خودم از خیال پردازیم خندم گرفت . به واقع چه میشد اگر واقعا کسی تا این حد به من و نظراتم اهمیت میداد و برایش مهم بودم؟ حس شیرینی در رگهایم جریان یافت . سرم را به تأسف تکان دادم . سن من از رؤیا پردازی های دخترانه گذشته بود . هر چند گذشته به من چشمک میزد و می گفت این فکر زیاد هم بی راه نیست ولی در شرایط فعلی و تنهایی بابا و مامان ، فکر کردن به این مسائل فقط خیانت به خودم و احساسم بود . من نباید بار دیگر به احساسم بال و پر میدادم .

در خانه را باز کردم و آرام به داخل خزیدم از سکوت معلوم بود که برای خواب رفته اند . به سمت آشپزخانه رفتم و لیوان آب سردی از آب سردکن یخچال برداشتم و نوشیدم تا عطشم فرو نشیند . مقنعه را از سر کشیدم و ذهنم به روزی رفت که اولین برخورد تند بین من و کسری رخ داده بود . سه ماه از آمدنش می گذشت . آمدنی که تمامی نداشت! سربازیش تمام شده بود و با قبول شدنش در رشته پزشکی شهرمان ، ماندگار شده بود . از نبودنش استفاده کرده بودم و داخل حیاط عباس آقا نشسته و به پارو کردن برفها می نگریستم که عباس آقا صدایم کرد:

-بیا ببینم عروس خوشگلم ، ببینم می تونی یک آدم برفی بزرگ بسازی؟!

بچه بودم و خام . جوش آوردم و پا بر زمین کوبیدم:

-من عروس شما نمیشم عباس آقا! به من نگید عروسم!

حاج خانم و عباس آقا هر دو خندیدند و عباس آقا پرسید چرا؟

-من زن پسر دراز و جوش جوشیتون نمیشم! من خوشگلم ولی پسرتون زشته!

عباس آقا از خنده سرخ شده بود . شاید از یک دختر سیزده ساله بیشتر از این انتظار میرفت ولی من زیادی خام بودم و شاید هم به خاطر محبت آنها زیادی بی ادب شده بودم! هر چه بود با شنیدن صدای کسری تمام بادم خوابید و در آنی متوجه خبط بزرگم شدم . کسری که نمی دانم کی آمده بود و از کجای مکالمه را شاهد بود ، گلوله برف بزرگی را حواله ام کرد و با اخمی که از اوتا به آن وقت ندیده بودم گفت:

-چی فکر کردی؟ منم زن زبون دراز و بی ادب و زاغ نمی خوام! اونم یک بچه که دهنش بو شیر میده . دیگه کسی حق نداره به این دختر بگه عروسم!

مادر و پدرش فقط خندیدند . اگر رفتار من بچگانه هم نبود رفتار پسر بیست ساله آنها به قطع بچگانه بود! از آن روز دعوای ما شروع شد . چرا که من روی رنگ چشمهایم حساس بودم . سبز روشن و به قولی زاغ بود ، درست! ولی مرا به یاد مادرم می انداخت و توهین به آنها توهین به مادرم بود! بعد از آن عباس آقا دیگر به من عروسم نگفت و من ساده دلانه فکر کرده بودم که بازی را برده ام!

خودم را روی تخت پرت کردم . چقدر روزها سریع گذشت و چقدر زود بزرگ شدیم . تمام شدن دوره کاردانی من همزمان شد با تمام شدن دوره هفت ساله عمومی او!

چرخ روزگار چرخ خورد و چرخ خورد و ما بزرگ شدیم . بچه تر که بودم  نگاه من به او چون دشمنی خونین بود . او تنها کسی بود که از پس زبان تند و تیز من بر می آمد و آماده بود تا در جای مناسب زبانم را بچیند! در تمام

عمرم به یاد ندارم که در مقابل کسی جز کسری ، اینگونه جبهه گرفته باشم . مامان همیشه مرا از کل کل کردن های بیخود با او باز می داشت و غزل هشدار می داد که بزرگ شده ام و من ناتوان از درک حرفهایشان ، همچنان با کسری دشمنی داشتم . کل کل هایی که در آن اواخر با سیاست کسری به آتش بس میرسید و من خوش دلانه می اندیشیدم که کسری بالاخره شکست خورده است .

تا آن اتفاق افتاد و بین من و کسری رفته رفته فاصله ایجاد شد. کم کم رؤیای من درس خواندن شد و بس . افکارم در جای دیگری سیر می کرد و نگاهها را تفسیر نمی کردم ولی غافل از آنکه زمانه اما برایم خوابهای دیگر دیده بود . ترم آخر کاردانی بودم و رسول ترم آخر کارشناسی . هر دو در یک بخش و بیمارستان کارورزی داشتیم . رسول الگوی تمام دانشجویان و محبوب اساتید بود و من که خودبه خود جذب افراد درس خوان میشدم ، جذبش شدم . کم کم احساسی بین ما شکل گرفت و کار به خواستگاری کشید

غزل تازه عقد کرده بود که رسول برای خواستگاری رسمی از من اقدام کرد . هنوز به یاد دارم که آن روزها در پوست خود نمی گنجیدم . حس شیرینی بود دوست داشتن و دوست داشته شدن . رؤیایی که ازدواج را دور می دانست حالا آن را نزدیک می خواست! تمام برنامه هایم به قطع تغییر میکرد . به یاد دارم که وقتی مادر از رسول برای حاج خانم گفت ، نگاهش پشت پرده اشک تار شد و گفت دیر رسیدیم!

فقط سه روز از آن حال خوش گذشته بود که بابا مرا فراخواند . نه برای پرسیدن نظرم ، بلکه برای ابلاغ نظرش! پدر رسول را رد کرد ، نه به خاطر آنکه رسول بی عرضه یا نا اهل بود . نه به خاطر بد بودن خودش و یا خانواده اش . بلکه به خاطر وضعیت بد مالیمان رسول از ما جواب منفی شنید .

علی نمی توانست تا یکسال بعد غزل را به خانه اش ببرد و جهاز غزل نیز آماده نبود . از طرفی خانواده ما هم بد می دانستند که دو دختر عقد کرده ، همزمان در یک خانه باشند! این دلیلی بود که ما برای رد کردن رسول و از هم پاشیدن تمام رؤیاهای من اعلام کردیم! قصیده و غزل همزمان ازدواج نمی کنند! دلیل اصلی این بود که پدر نمی توانست جهیزیه تهیه کند . برای غزل هم مجبور بود وام تهیه کند و زیر باز قرض شانه خم کرده بود . متأسفانه در شهر ما جهیزیه دختر بار مالی زیادی داشت و خانواده رسول و علی هر دو خانواده هایی سنتی بودند و باید جهازی مقبول برایشان تهیه میشد .

این شد که غزل که عقد کرده علی بود ، به خانه بخت رفت و من مجبور به ترک رسول شدم . ما حتی نمی توانستیم نامزد کنیم چرا که خانواده رسول از نامزدی بدون عقد بدشان می آمد و نمی توانستیم عقد کنیم چرا که غزل عقد کرده در خانه ما بود! در واقع به لطف پدرهایمان تمام درها به رویمان بسته شده بود . رفت و

آمدهایمان زیر نظر آمد و خانواده ها به روابطمان چشم دوختند . رسول بسیار تلاش کرد ولی موفق نشد و ما محکوم شدیم که یکدیگر را فراموش کرده و دوست داشتن هایمان را زیر خاک دفن کنیم .

اینگونه شد که سنت های دست و پا گیر ، چون طنابی محکم دور نهال نورس احساس ما پیچید و آن را خفه کرد . چه کسی گفته است که با چیزهای ساده هم می توان زندگی آغاز کرد؟ چه کسی قبول دارد که می توان با ندید گرفتن سنت ها دو تن را خوشبخت کرد؟ زمانه به من ثابت کرد که همه چیز شعار و دروغ است! همین چیزهای ساده ، دست و پای ما را بستند و من در راهی افتادم که نمی خواستم!

خاطرات چون طوفانی به ذهنم هجوم آورده بود . کمی در جایم جا به جا شدم و با تعجب دیدم که ملحفه تخت از اشکهایم خیس است . دست بر صورتم کشیدم که از اشک خیس شده بود . چشمهایم را بستم و این بار آگاهانه گریستم .

رسول طاقت نیاورد و از شهر ما رفت . رفت مشهد تا پیش عمویش زندگی کند و همان جا برای طرح اقدام کرد . دیگر خبری از او نشنیدم . او در بحران عاطفی پیش آمده ، تنهایم گذاشت . البته شرایط خانوادگی ما اجازه بیشتر از این هم به او نمی داد . هرگز او را دوباره ندیدم و فقط چندی پیش شنیدم که بازگشته . با همسر و پسرش!

ملحفه تختم را چنگ زدم و روی دهانم فشردم تا هق هقم به بیرون درز نکند . بعد از آن که رسول رفت ، با خودم عهد کردم که به ازدواج فکر نکنم . در همین اوضاع درست دو هفته بعد از رفتن رسول ، سر و کله حاج خانم پیدا شد . خواستگاری حاج خانم از من در بدترین شرایط ممکن رخ داد! همیشه باور دارم که گاهی بعضی اتفاقها در شرایطی رخ می دهد که نباید و فقط کمی جابه جایی زمانی می خواهد تا درست از آب در بیایند .

هنوز تمام وقایع آن روز پیش چشمانم زنده است . هرگز قیافه شاد حاج خانم را از یاد نمی برم . لباسی شاد بر تن داشت و صورتش هم از شادی برق میزد . به خانه ما آمد و از مادر خواست تا تنها با من صحبت کند . مادر نگاه نگرانش را برمن دوخت و ما را تنها گذاشت

حاج خانم گفت و بغض من سر باز کرد . از عشق گفت و دل من شکست . از محبتی که به من داشتند گفت و من اشک ریختم . با ناباوری مرا نگریست . قلب من هنوز از احساسهای تازه جوانه زده به رسول پر بود و حاج خانم میخواست آنها را ریشه کن کنم و جایش بذر محبت به پسرش را بپاشم . نشدنی بود . هرگز . به جز آن

علاقه محکوم شده و بحث احساسی من به کسری که بزرگترین مانع بود ، مانع عظیم دیگری نیز بر سر راهمان بود . همان مانعی که رسول را به خاطرش رد کرده بودیم .

شک نداشتم که پدر و مادرم از این خواستگاری خبر داشتند و به عمد همه چیز را به خود من واگذار کرده بودند تا کسری را نیز رد کنم . وگرنه دلیل نداشت که حاج خانم تنها با من در این مورد صحبت کند! آنها خوب می دانستند که حاج خانم بیدی نبود که با این بادها بلرزد . نه جهاز میخواست و نه حتی برایش مهم بود که دو سال پسرش ، دختری را بدون عقد کردن در نامزدی خود داشته باشد . ولی برای ما هر دو مهم بود . پدرم غرور داشت و من نمی توانستم او را نادیده بگیرم . خوب که می بینم به پدر حق میدهم که خودش را برای زندگی من ملامت کند!

همان روز با سرسختی تمام و با تمام وجودم خواستگاری نیمه رسمی را رد کردم . از احساس بدم به کسری گفتم . حاج خانم خندید و گفت اشتباه میکنم . هر چه حاج خانم اصرار کرد راه انکار پیش گرفتم . قلبم از رسول پر بود و کسری جایی نداشت و من این را با بی رحمی تمام و بدون خجالت به زن روبرویم گفتم . گفتم حالا که رسول نیست کسری هرگز! حاج خانم شکست و من دیدم که غم در خانه چشمانش مهمان شد . شاید تنها مرتبه ای که خوشحال بودم که ما وضع مالی خوبی نداریم همین یک بار بود! چرا که بی شک اگر این دلیل نبود ، پدر و مادرم مرا به این ازدواج راضی میکردند . ازدواجی که اگر در آن شرایط رخ می داد به قطع ثمره خوبی نداشت .به خاطر دارم که این خواستگاری چقدر آزارم داده بود . به خصوص که فکر میکردم محبت حاج خانم را از دست می دهم اما در میان بهت من حاج خانم مرا درک کرد و اجازه داد ، بغض چند وقته ام در سینه اش آب شود . هنوز لحظه آخر را که حاج خانم با غم دستم را فشرد ، به خاطر دارم و حرفهایش را لغت به لغت به خاطر می آورم:

–از روزی که دیدمت آرزوم بود عروسم بشی . چقدر به این پسر گفتم؛ قصیده بچه است ، دلش ازت سیر میشه ، تو بچگی نکن و نذار قلبش ازت کدر بشه ولی گوش نکرد .

اشکش را پاک کرد:

–هنوزم اگه فکر میکردم نظرت برمیگرده عقب نمی نشستم . اگه باور نکرده بودم که قلبت جای کسری من نیست ، عقب نمی نشستم . ولی اینو بدون تو تا آخر عمرت مثل دختر خودم برام عزیزی . حتی اگه عروس خونه دیگه ای بشی . قلب تو ، خونه کس دیگه ای شده و پسر بی عرضه من دیر رسیده . حق رو به تو میدم

عزیزم ولی ازت نمی گذرم اگه این خواستگاری بخواد روی رفتارت تأثیر بذاره . من فراموشش میکنم ، تو هم فراموشش کن . خوبیش اینه که غیر از ما کسی ازش خبر نداره .

زمان ثابت کرد که حاج خانم بر قولش پایدار است . برخوردهایش تغییر نکرد . دو ماهی از آنها گریزان شدم ولی با سیاستشان دوباره روابط حسنه شد . پدر و مادرم طوری برخورد میکردند که انگار از چیزی خبر ندارند ولی من مطمئن بودم که همه چیز را میدانند . من و کسری برای طرح اقدام کردیم . در میان بهت ما کسری برای طرح به یکی از روستاهای کرمان رفت . بعد از آن هم دوره های هلال احمر را گذراند و به عنوان پزشک با آنها همراه شد . کم کم رفت و آمدش به خانه شان بسیار کم گردید . گاهی این اندیشه به ذهنم خطور میکرد که به خاطر من است و بعد سرسختانه با آن مبارزه کردم . من عروس دلخواه کسری نبودم . عروس دلخواه پدر و مادرش بودم .

برخوردهای جزئی ما در آن ده سال ثابت کرد که حق با من است . خبری از کل کل ها نبود . کسری جدی و نامهربان مینمود . کم کم از برخورد با او خودداری کردم ، هر جا او بود من نبودم و بالعکس . کار به جایی رسید که همه متوجه شدند و من مورد شماتت قرار گرفتم . چهار سال حتی سایه او را ندیدم! این ندیدن ها تا همان روز کذایی در معاونت که سطل رنگ بر سرش افتاد ، ادامه یافت .

آهی عمیق کشیدم .

در تمام این ده سال من خودم را با کار و درس مشغول کردم . بعد از ازدواج غزل ، خواستگارانم را با قاطعیت و این بار به خواست خودم رد کردم . بعد از اتمام طرحم متوجه شدم که کار کردن من و درآمدم تا چه حد توانسته خانواده را از وضعیت نابسامان نجات دهد تا آنجا که سیسمونی غزل بر عهده من افتاد ، چرا که هنوز یک سال از ازدواجشان نگذشته بود و پدر هنوز زیر قرض های قبلی بود .

بعد از آن ، کارشناسی پذیرفته شدم و همزمان کار دانشجویی گرفتم . یواش یواش در گروه دکتر فروزش جا باز کردم و در فعالیت های حفاظتی با سازمان ، همکاری کردم . در آمدم اندک بود ، خیلی اندک . ولی همان هم کارگشا بود . کم کم توانستم خرج لباس و وسایل خودم را جدا کنم و بعد کمک پدرم شوم . بعد در بیمارستانی استخدام و همزمان در دوره ارشد نیز پذیرفته شدم . همزمان کار کردن و درس خواندن و با کسی چون شهیدی سرو کله زدن دشوار بود ولی خوبی رشته ما این بود که اساتید با دانشجوهای شاغل کنار می آمدند . به خصوص اگر چون من نورچشمی نیز می بودی .

بعد از اتمام دوره ارشد ، به واسطه دکتر فروزش در دوره حفاظت شرکت کرده و در آزمون استخدامی معاونت پذیرفته شدم و دو سال بعد با وجود سابقه هشت ساله فعالیت در امور حفاظتی به سمت معاونت واحدمان رسیدم . مسیری که سخت بود و سخت گذشت .

به سختی برخواستم تا لباس عوض کنم . سردردم بازگشته بود . از کنار میز لیوان آب شب مانده را برداشتم و با دو قرص مسکن سر کشیدم . از مزه بدش صورتم جمع شد . لیوان را گذاشتم و بی اراده به سمت پنجره چرخیدم . نگاهم به سمت خانه همسایه کشیده شد . حتی از پشت پرده ضخیم هم انگار می توانستم ماشینش را ببینم . همان چیزی که باعث شد ذهن من به گذشته گریز بزند . ذهنی که با سماجت هنوز هم می خواست باور کند که احساس کسری به من آن چیزی نیست که روزی حاج خانم ادعایش را داشت .

کاغذی برداشتم رویش نوشتم سردرد دارم و به در اتاق چسباندم . بابا و مامان ، به دیدن این یادداشت عادت داشتند و می دانستند نباید مزاحمم شوند تا سردردم ساکت شود . به سختی به سمت تختم رفتم و چشم بندهایم را زدم تا شاید بتوانم قدری بخوابم . هر چند با وجود خواب سه ساعته، خواب اختیاری به سراغم نمی آمد و تنها اثر مسکن هایی که خوردم و اثر باقی مانده از آرامبخش تزریقی توانست کم کم چشمهایم را گرم کند و در عالم بی خبریم ، فرو برد .

***

نگاهم روی ساعت آنتیک گوشه اتاق بود و فکرم به روزهایی می رفت که با ترانه ، گوشه گوشه شهر را برای پیدا کردن وسایل جهازش گشته بودیم . چه روزهایی بود . پر از شادی و خنده ، تهیه جهاز ترانه راحت تر از جهاز غزل بود چرا که پدر خودش را کاملا بازیافته بود و من هم پس انداز مناسبی داشتم تا کمکشان کنم . در آن روزها روحیه من هم بسیار شادتر بود و دائم خودم را جای ترانه نمی گذاشتم دقیقا کاری که با غزل می کردم و لحظاتم را تلخ می کرد . من به شرایطم خو کرده بودم . در کل از آن روزها جز شیرینی چیزی به یاد ندارم . بغضم را پس زدم و به فرهاد نگریستم که با وسواس فنجان ها را جابه جا میکرد . وقتی برای من تحمل این خانه و وسائل بدون خواهرم سخت بود ، برای فرهاد به یقین خودکشی تدریجی بود .

دلم میخواست وسایل خواهرم را از آن خانه بیرون بکشم . فرهاد باید کم کم فراموش میکرد وگرنه دیوانه میشد . می دیدم که با وجود گذشت تقریبا یک سال از رفتن ترانه ، هنوز برخی وسایل را بو میکشد و اشکش را با دیدن برخی دیگر پس میزند . دلم به درد آمده بود از دیدن غم خفته در چشمانش . آن دو عاشق بودند و من به

خوبی می دانستم که عاشق در فراغ معشوق چه زجری را متحمل می شود . فرهاد بالاخره با فنجانهای چایی بازگشت .

-ببخشید آبجی قصیده می دونم چایی دوست ندارید ولی فقط همین دم دست بود .

با لبخند چایی را برداشتم .

-همین خوبه . اومدم خودت رو ببینم نه اینکه چیزی بخورم .

بغض کرد:

-اگه ترانه بود حتما ناراحت میشد .

آهی عمیق کشیدم .

-آقا فرهاد؟! من رو به عنوان خواهر بزرگتر قبول دارید؟

-این چه حرفیه آبجی؟

-خب خدا رو شکر که هنوز قبولم داری . ببین داداش . با این روندی که تو در پیش گرفتی کم کم از پا میوفتی . نه خدا دوست داره و نه مسلما ترانه که بعد یک سال تو هنوز این طوری باشی .

اخمهایش در هم رفت . مطمئنا می دانست برای چه به دیدنش رفته ام .

-چطوری هستم؟

-یک نگاه به خودت بنداز . نه غذای درست میخوری و نه مثل سابق به خودت میرسی . نه درست سر کار میری . نه به ما و خانواده ات سر میزنی . شدی تارک دنیا که چی بشه؟

-چرا تارک دنیا نشم؟ به خودم برسم که چی بشه؟ کار برم برای چی؟ به عشق کی؟ دیگه . . .دیگه نه عشقم هست نه . . .نه بچه ام . .کاش . .کاش . .

نگاه خیسش را بالا آورد و در چشمانم نگریست:

-من عاشق واقعی نبودم نه؟ میگن اگه عشقت واقعی باشه تا میاد چهلم عزیزت بشه بهش می پیوندی . . .ولی من . . . .یکسال داره میشه و من هنوز زنده ام!

با باز شدن بغضش اندوهگین شدم . درست است که روزی از فکر اینکه کس دیگری جایگزین خواهرم شود به خود می لرزیدم ولی هیچوقت هم خواهان این روزها نبوده و نیستم .

-این حرفا چیه داداش . تو تحصیل کرده این مملکتی . مرگ و زندگی دست خداست .خودش داد و خودش گرفت . ظرف زندگی خواهر من پر بود . ولی ظرف زندگی تو هنوز پر نشده . غمبرک زدن نداره . بلند شو و

تلاش کن .آدمی که زنده است باید زندگی کنه . به ما واجبه برای رفاهمون تلاش کنیم . این کارها نه تو رو میکشه و نه خواهر من رو بر می گردونه . فقط اونقدر مطمئن باش که تن خواهر من رو توی قبر می لرزونه! با بهت به من که با جدیت با اوحرف میزدم نگریست . کمی از سختی کلامم کاستم .

–زندگی کن فرهاد جان . درست زندگی کن . بذار همونطور که خواهر من تا آخرین لحظه زندگیش شاد بود و از اون لذت برد ، تو هم از زندگیت لذت ببری . نذار مدیون خودت و دیگران بمونی . تو خانواده داری . تنها فرزند پدر و مادرتی . درست نیست که از اون ها هم ببری . حالا ما هیچی ولی فکرش رو بکن اگه مادرت ازت برنجه و خواهر من رو . . . . .ببین داداش اگه زندگی ما آدم ها فقط مال خودمون بود ، می تونستیم در موردش تصمیم بگیریم ولی زندگی ما فقط مال ما نیست . حتی غریبه ترین آدم ها هم از زندگی ما سهم دارن . تنهاترین آدم هام به هوایی که دارن توش نفس میکشن مدیون هستند . چه برسه به تو که چشم امید پدر و مادرتی . به خاطر خودت ، به خاطر پدر و مادرت و به خاطر روح ترانه دست از این کارات بردار!

بالشتک محبوب ترانه را در آغوش کشید و من دیدم که لحظه ای نفسش را حبس کرد و بیرون داد . او هنوز عطر ترانه را از در و دیوار خانه اش می جست . لبخندم را به رویش پاشیدم:

–دلم برای داداش فرهادم تنگ شده بی انصاف . ترانه که نیست تو هم دیگه بهمون سر نمیزنی پس کی من رو حرص بده هان؟ نمی گی دل ما به دیدنت خوشه؟! می دونی مامان بعد از عملش چقدر چشم به در دوخته تا ببینتت؟ فقط یک بار اومدی و تمام! این جهنمی که برای خودت ساختی هیچ کس رو خوشحال نمی کنه ها؟! به کسی هم ثابت نمی کنه عاشقی . فقط میگن طرف مشکل داره .

انگشتم را کنار گیجگاهم چرخاندم و او بالاخره لبخند زد .

–من روم نمیشه توی چشم پدر و مادرت نگاه کنم . اونا من رو مقصر می دونند .

–بازم چشم غره لازم شدی ها! این حرفا چیه؟ تو اون حادثه هیچ کس مقصر نبود . این خودتی که هنوز خودت رو نبخشیدی .

نفس عمیقی کشید . بالشت را آنقدر در دست فشرد که کوچک و مچاله شد . تصمیم خود را گرفتم ، بهترین کار همین بود . باید شرایطش را تغییر می دادیم . تا او را به حال خود می گذاشتیم وضعیت همین بود . باید خودمان دست به کار میشدیم . باید با مادرش هم حرف میزدم . فرهاد دیگر به تنهایی نیاز نداشت ، باید به جمع باز می گشت باید از اطرافش یادگارهای گذشته را دور میکردیم تا با مرور و دیدنشان عذاب نکشد .

برای دور کردن وسایل نقشه داشتم می توانستم به بهانه تغییر دکور خانه وسایل را از او دور کنم . می دانستم روی حرفم حرفی نمیزند . اما برای امیدوار کردنش به زندگی چه میکردم؟ دستم را کنارم روی مبل گذاشتم . ناخواسته دستم روی عروسک کوچک صورتی رنگ رفت و صدای آن را درآورد . "ماما ماما!!"

چشمهای فرهاد دوباره پر از اشک شد . دستش پیش آمد و عروسک کوچک را که جز سیسمونی ترانه بود از من گرفت . ناراحتیم بیشتر شد . او تمام مدت با این خاطرات خودش را آزار می داد . آیا برای سبک شدن غمش یک سال کافی نبود؟ می گفتند خاک سرد است ولی انگار برای فرهاد سردی نیاورده بود . نگاهم روی دستان لرزان و نوازشگر فرهاد بر عروسک کوچک بود . ناگهان فهمیدم چه باید بکنم . انگار این عروسک کوچک نشانه ای از جانب خدا بود .

داداش بلند شو آماده شو باید جایی بریم؟!

–کجا؟

–نترس جای بدی نمی برمت . فقط میخوام راز ترانه رو برات بگم .

ابروهایش بالا پرید:

–راز؟ من و ترانه چیز مخفی نداشتیم!

–مطمئنی؟ همه زن و شوهرها یک چیزی دارن!

–ما نداشتیم!

–بلند شو داداش . نترس نمی خوام خواهرم رو پیشت خراب کنم . می دونم اونقدر عاشقت بود که برات بگه . . .البته اگه مهلت پیدا میکرد حتما بهت می گفت .

کنجکاوی وادارش کرد بلند شود . صدایش کردم .

–یه لباس خوب بپوش . سرو صورتتم درست کن . جایی که می خوایم بریم این چیزا خیلی مهمه!

با تعجب به من نگریست چیزی نگفت و به اتاقشان رفت کمی بعد با لباسهایش خارج شد و وارد حمام گردید . خوشحال بودم که هنوز حرفم برایش مهم است . هر چند کنجکاویش نیز مانع میشد که اعتراض کند . یک ساعت بعد تمیز و مرتب جلویم ایستاد . دلم برای ظاهر مرتبش تنگ شده بود .

–حالا شد . بریم؟

–بریم .

پیش افتاد و من به دنبالش روان شدم . ماشینش را از پارکینگ خارج کرد و من در صندلی جلو جا گرفتم . آدرس را دادم و به راه افتاد . داخل کوچه که رسیدیم به محل مورد نظرم اشاره کردم تا پارک کند . با تعجب به من نگاه کرد . نگاهش بین من و سردر ساختمان روبرویمان می چرخید . مرکز خصوصی خدمات بهزیستی فاطمه(س)

-برو پایین نترس داداش چیز بدی در انتظارت نیست .

البته اگر من را هم کسی اینجا می آورد و از راز حرف میزد می ترسیدم . متوجه بودم قدمهایش سست و لرزان شده است و با چشمهایی ناباور هر چند لحظه به من می نگرد و آب دهانش را قورت می دهد .

-برای من دیگه گذشته مهم نیست!

خنده ام گرفت . خیلی تلاش کردم خنده در کلامم منعکس نشود . می دانستم به چه فکر میکند .

ولی این تکان برایش مفید بود .

-اما این گذشته مهمه داداش!

با ناباوری جلویم ایستاد . نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و زیر خنده زدم .

-آخه مرد مؤمن اگه کسی بعد دو تا بچه اونم دختر هوس کنه بچه دیگه ای بیاره اونم از پرورشگاه ، فکر نمی کنی پسر گزینه مناسب تریه؟!

نفس راحتی کشید و چپ چپی حواله ام کرد:

-پس اینجا برای چی اومدیم؟!

-یعنی زدم توی خال نه؟!! واقعا مهندس مملکت ما رو باش!

خندید . مثل همان زمان ها خندید!

-باور کن یک لحظه اعصابم به هم ریخت . . .راستش اصلا فکر به چند و چونش نکردم .

-با خودت گفتی ای ترانه نامرد راز به این مهمی رو به من نگفتی هان؟!

باز اخمهایش در هم رفت! ای بمیری قصیده!

-نه . گفتم عجب شوهر بدی بودم که به من چیزی نگفت .

-حالا نمی خوای بیای ببینی جریان چیه شوهر نمونه!

اخمی چپکی نثارم کرد . خنده ام را با دیدن خانم محمدی قورت دادم . ای داد فراموش کردم او را مطلع سازم .

به سرعت به سمت فرهاد چرخیدم .

–اون خانم مدیر اینجاست . من رو می شناسه . .آخه چند بار اومدم اینجا . . . .با ترانه . برم بگم برای چی اومدیم .

متعجب به من نگریست وقت را از دست ندادم . تند به سمت خانم محمدی رفتم .

–سلام بر دختر بی وفای من .

–سلام . خوبید خانم محمدی؟

–آره عزیزم . تو رو می بینم خوبم میشم . اومدی ترنم و ارمیا رو ببینی؟

–هم آره هم نه!

–اون آقا شوهرته؟ مشکلی پیش اومده؟

–نه . .خب یعنی توضیحش طولانیه .

دیدم که فرهاد نزدیک میشد .

–شوهر خواهرمه . بعدا خودم همه چیز رو بهتون توضیح میدم .

متعجب به من نگریست و باشه ای گفت . فرهاد جلو آمد .

–آقا فرهاد شوهر ترانه خواهرم . خانم محمدی مدیر شیرخوارگاه فاطمه

–سلام خانم

–سلام پسرم خوش اومدی .

–ما می تونیم بریم توی بخش؟

خانم محمدی نگاهی به ساعتش کرد . پنج بعد از ظهر بود و هوا رو به تاریکی می رفت .

–چون شمایید اجازه میدم ها . . . .فقط ۱۵دقیقه .

صورتش را بوسیدم .

–ممنون .

لبخندی به رویم پاشید .

–بعد توی دفترم می بینمت .

–چشم .

از ما دور شد و من فرهاد را به سمت ساختمان شیرخوارگاه هدایت کردم . قدمهایش ناموزون بود:

–ترانه اینجا چکار داشت؟

-یادته عاشق بچه ها بود؟

-معلومه . می خواست یک دو جین بچه بیاره . .دو سال ، دو سال ، حساب کرده بود و می گفت تاشش تا جا داره .

لبخند غمگینی روی لبهایمان نشست . بغضم را فرو دادم .

-بعد که باردار شد پشیمون شد . از بارداری مجدد می ترسید .

ابروهای فرهاد از حرفم بالا پرید:

-ما هم قرار نبود واقعا شش تا بچه بیاریم .

-اما اون واقعا تعداد زیادی بچه می خواست .

نگاه فرهاد جستجوگرانه در چهره ام نشست .

-می خواست جای بچه هایی که می ترسید بیاره، بچه به سر پرستی قبول کنه . سند زمین مهریه اش رو هم می خواست بده برای بچه ها .

حس کردم نفسش بند آمده است .

-با هم به اینجا اومدیم بچه ها رو که دید عاشقشون شد .

اشاره کردم به تختهایی که کنار هم بودند .

-این دو بچه عجیب به هم وابسته اند . یک سال و نیمه اند و هیچ نسبت خونی ای با هم ندارند .توی یک روز به اینجا اومدند . پدر و مادر هر دوشون توی تصادف کشته شده بودند . انگار توی یک مینی بوس بودند . هیچکس برای سرپرستیشون اقدام نکرده . اسمشون ارمیا و ترنمه . روزی که من و ترانه اومدیم اینجا دو هفته بود آورده بودنشون . سه ماه و نیمه بودند .

تا اینجا همه حرفهایم راست بود . چقدر به ترانه و احساس ترس مسخره اش آن هم در ماههای آخر بارداریش خندیده بودم . چقدر بعد از دیدن بچه ها گریسته بود و گفته بود کاش آن ها هم با پدر و مادرشان مرده بودند! چقدر افسوس خورده بود که قدر روزهایش را ندانسته است .

-ترانه می خواست به سرپرستی بگیرتشون .

از اینجا به بعد حرفهایم حقیقت نداشت . چشمهایم را از فرهاد گرفتم . خدا مرا به خاطر این دروغ ببخشد . بغض کردم . با تعجب به من نگریست .

-واقعا؟ اخه . . .شوخی می کنی نه؟اون خودش باردار بود! ما . . .نمی فهمم . . .معقول نیست .

-تا حالا چیزی به اسم کارتهای سرپرستی شنیدی؟ بچه رو تحت سرپرستی می گیری بدون اینکه به خونه ببریش . تمام هزینه هاش با توئه . اینطوری می خواست قبولشون کنه!

دروغ می گفتم این کاری بود که خودم کرده بودم . مهر ارمیا و ترنم آنچنان بر دلم افتاده بود که نتوانستم رهایشان کنم . مجرد بودم و سرپرستی آن ها را به من به سختی می دادند به علاوه اینکه زمین و ملکی نداشتم که پشتیبانشان شود و بتوانم به نامشان بزنم . با التماس خواستم که تا وقتی که خانواده ای آنها را بپذیرد تحت قیومیت من باشند . کارتهای سرپرستی هم بیشتر مال بچه های خیلی بزرگتر بود و کودکان بد سرپرست . نه برای دو شیرخواری که هر روز احتمال داشت به سرپرستی گرفته شوند .

اخمهای فرهاد در هم فرو رفته بود و به بچه ها می نگریست . هر دو خواب بودند و آنچنان شیرین که دل را به شعف می آورد .

-چی شد؟ سرپرستشون شد؟

-عمرش کفاف نداد . من . . .من . . .همون کار رو کردم .

-یعنی الان؟

-آره . قیمشون منم . چرا کار نیمه تموم ترانه رو تموم نمی کنی؟ انگیزه می خوای؟ چی بالاتر از اینا . اگه به من بچه ها رو نمی دن به تو میدن . تو همه شرایط رو داری فرهاد . اگر هم نمی خواهی درگیر زندگیت بشن ، مثل من از دور مواظبشون باش تا به اهلش برسن .

نگاهش روی بچه ها نشست .

-چقدر جای تأسف داره که اینجاند . . . چقدر پدر و مادر در آرزوی داشتنشون می سوزند و اینا اینجا در حسرت پدر و مادرند .

-خب؟ چی میگی؟

-باید فکر کنم .

خوشحال لبخندی زدم . فکر کردن به چیزی بجز ترانه یعنی آغاز تغییر . حتی اگر بچه ها را نمی پذیرفت هم جای امید بود . می دانستم برای مرد مجردی چون او پذیرش بچه ها اشتباه محض است ولی می توانست جای من حامیشان باشد . حتی اگر این اتفاق هم نمی افتاد باز هم نور امیدی تابیده بود .

-بریم؟ وقتمون تمومه .

-بریم .

از سالن شیرخوارگاه عبور کردیم و نگاه فرهاد بی تاب روی بچه ها می چرخید . خارج از ساختمان در محوطه چند بچه بزرگتر درس می خواندند و همزمان مواظب بچه های کوچکتر بودند . اینجا یک موسسه بود . شامل شیرخوارگاه و پرورشگاه . در سمت دیگر آن جایی جدا از این حیاط هم ساختمان زنان تحت پوشش بود که کاملا از این قسمت مجزا بود . کلا هر وقت دلم می گرفت به اینجا می آمدم . اینطور مواقع خدا را شکر می کردم و برای زندگی هدف می یافتم . با صدای فرهاد به خودم آمدم .

–اونجا رو ببین!

نگاهش روی پسرک ویلچر نشینی بود که کتابش روی زمین افتاده بود و با زحمت می خواست آن را بردارد . به سمتش رفت و کتاب را به دستش داد:

–ممنون ولی خودم می تونستم .

–می دونم مرد جوون . ببخشید اگه ناراحت شدی .

پسرک بدون جواب نگاه بدی به ما کرد و با چرخش دور شد . نگاه فرهاد هنوز هم به او بود . به حرف آمد:

–میشه تعداد بچه بیشتری هم قبول کرد؟

چشمهایم برق زد:

–آره ولی بهتره از بچه هایی باشه که تحت سرپرستی بهزیستی هستند ولی با پدر و مادر یا اقوامشون زندگی می کنند .

با تعجب به من نگریست:

–مگه میشه؟! همچین بچه هایی هم هستند؟

سرم را با تأسف تکان دادم .

–معلومه که میشه . داشتن والدین بد ، معلول و یا زندانی . زندگی پیش اقوام دور و نزدیکی که وضع مناسبی ندارند . بچه های آواره و خیابان خواب . خیلیاشون رو تحت پوشش قرار می دن . تا اونجایی که بودجشون بهشون اجازه میده . این بچه ها زیادند داداش . میشه با سرپرستیشون و قیومیتشون تا ازدواج یا وقتی کار مناسب پیدا کنند ساپورتشون کرد . میشه از کج نرفتنشون و غرق نشدنشون جلوگیری کرد .

به فکر فرو رفته بود . اخمهای در همش نشان می داد که افکارش تا چه حد جدی است .

-برای خودم متأسفم آبجی قصیده . فکر میکردم خیلی حالیمه ولی می فهمم هیچی حالیم نیست . دردی که من می کشم پیش این دردها چیزی نیست . خیلی درد داره خیلی . من می فهمم نبودن یک عزیز چقدر درد داره وای به حال این ها .

با هم به خروجی رسیدیم .

-می مونی تا من با خانم محمدی حرف بزنم؟

دعا دعا کردم نماند . خوشبختانه گفت میخواهد به خانه برود . به سمتش چرخیدم:

-داداش فرهاد؟!

-بله؟

-اجازه میدی هفته آینده من و غزل بیایم خونه ات؟

متعجب به سمتم برگشت:

-این چه حرفیه . خونه خودتونه .

-راستش می خوام به یاد ترانه کمی خونه رو تغییر بدم . راستش بدم نمیاد وسایل بچه رو هم البته اگه اجازه بدی و صلاح بدونی بیارم اینجا .

اخمهایش در هم فرو رفت . مکثش نشان دهنده تردیدش بود .

-در مورد وسایل بچه حرفی نیست . خودم میارم اما . . .چرا تغییر .

صدایش پر از اندوه بود:

-ترانه تغییر رو دوست داشت . هفته دیگه تولدشه . . .دلم میخواد . . . .دلم میخواد .

چشمهایش را فشرد تا اشکش نبارد . حال من هم بد بود خیلی بد:

-باشه . هر طور صلاح می دونی . این می تونه هدیه ترانه به بچه ها باشه!

ممنونی گفتم و او به سرعت دور شد و من ماندم و توضیحی که باید به خانم محمدی می دادم .

هر چند ممکن بود دیر یا زود دروغی که به فرهاد گفتم لو برود ولی خوب بود که می دیدم برای زندگی کردن تحریک شده است . قدمهای ناموزونی که هنگام آمدن داشت دوباره محکم برداشته میشد . به سمت ساختمان مدیریت رفتم . خدا کند حاضر بشونددر صورت موافقت فرهاد جای من را بگیرد . هر چند دلم به وجود ارمیا و ترنم خوش بود و نداشتنشان از حالا غمگینم کرده بود . اگر در ایران زندگی نمی کردم حتی برای داشتنشان یک لحظه هم تردید نمی کردم . من برای خودم آینده ای پر از تنهایی تصور می کردم و وجود بچه ها بدون

شک می توانست تنهایی مرا پر کند . تصمیم داشتم زمینی بخرم تا به پشتوانه آن سرپرستی بچه ها را قبول کنم ولی انگار بار دیگر زمانه چیز دیگری برایم در آستین داشت .

***

دل دل می کردم برای رفتن و نرفتن . قول داده بودم و زیرش زدن در مرامم نبود . هنوز آماده نشده بودم که زنگ در به صدا در آمد . از اتاقم خارج شدم . مادر در را باز کرده بود . چیزی نگذشت که پیکر حاج خانم و عباس آقا در ورودی سالن پیدا شد .صدای خنده هر دو می آمد .

–مهمون ناخونده نمی خوای سمیه خانم؟

–این چه حرفیه عباس آقا بفرمایید داخل .

به استقبال رفتم .

–سلام خوش اومدید .

–کجایی دخترم این پسر از کله سحر منتظرته . به دوستش وعده داده تا شب رنگ ها رو معلوم میکنه تا کار رو شروع کنند .

لبخند خجولی به روی حاج خانم زدم .

–آقا کسری بدون من هم می تونستند کارشون رو انجام بدن .

–نشد دیگه دختر جون . قبول کردی پاشم بمون . تازه من کار تو رو بیشتر می پسندم .

از خجالت کم مانده بود در زمین فرو بروم . عباس آقا همیشه همینطور برخورد می کرد . ماندن را دیگر جایز ندانستم . به اتاقم رفتم تا آماده شوم . دیروز عصر مامان و بابا را از قرارم با کسری با خبر کرده بودم . نگاهم بر تخت خوابم افتاد . حیف از صبح جمعه که بر باد رفت . خودم از تنبلیم خنده ام گرفت . بیرون آمدم و به سمت پدرها و مادرهایمان رفتم . با اجازه ای گفتم و از خانه خارج شدم . در خانه آنها باز بود . تقه ای به در زدم و داخل خانه شدم .

–صابخونه!

کسی جواب نداد . جلوتر رفتم و باز صدا زدم .

–صابخونه!

–. . . .

–صابخونه! . . .کسی نیست؟

-...

-آقا کسری؟

-من هستم .

از ترس هینی کشیدم و به عقب جستم .

-باز که ترسیدی .

نگاه غضب آلودی به او کردم .

-عادت دارید یکهو ظاهر بشید؟

نگاهی به اطرافش انداخت و با لودگی گفت:

-کیا رو میگی من تنهام .

نگاهم را ریز کردم . می دانستم مرا دست می اندازد . به همین خیال باش که مفرد خطابت کنم .

-چرا صدا زدم جواب ندادید؟

خندید و سرش را تکان داد:

-چون صاحب خونه رو صدا زدی و من صاحب خونه نیستم . فکر کنم هر دو تاشون خونه شما باشن .

بی مزه ای نثارش کردم . باز هم فقط خندید:

-بریم سراغ رنگ ها .

این شد حرف حساب . جلو افتاد و من پشت سرش . لباس سرهمی آبی رنگی پوشیده بود و دستمالی را بامزه دور سرش جمع کرده بود قیافه جالبی پیدا کرده بود . روزگاری جز زشت ترین آدمها به حساب می آمد ولی حالا که جا افتاده تر شده بود ظاهری مطلوب یافته بود . افکارم را پس زدم . آمده بودم کمک یا دید زدن پسر مردم؟! از دیدن وضعیت خانه شگفت زده شدم . تمام وسایل را به اتاقی منتقل کرده بودند و تمام خانه خالی از وسیله بود .

-پس شبها چکار میکنید؟

متوجه منظورم شد و به سمتم چرخید .

-انگاری از چیزی خبر نداری نه؟

-از چی خبر ندارم ؟

-مامان اینا می خواستن دو هفته برن شمال ، خونه خاله ام ، تا کار رنگ آمیزی تموم بشه . مادر و پدرت نذاشتند . قرار دو هفته مهمون شما باشن .

ماتم برد . او هم می آمد؟ اما گفت باشند نه باشیم! به زحمت آب دهانم را فرو دادم:

-قدمتون سر چشم

همانطور که سرش پایین بود خندید .

-قدمشون .نترس من نیستم .

سرش را بلند کرد و چشمکی به من زد و باز خندید و ادامه داد:

-من میرم خونه همین دوستم که رنگ کاره . خواهر خانمش وضع حمل کرده خانمش رفته دیار پدری تنهاست .

دلم میخواست با جفت پا توی صورتش می رفتم . پسره ی پررو! اما خوب شد نمی آمد . خانه ما کوچک بود با دو اتاق و یک پذیرایی اگر او هم می آمد مشکل پیدا می کردیم . خودم را از تک و تا نیانداختم:

-مگه من چیزی گفتم؟ مهمون حبیب خداست . شما هم با عباس آقا و حاج خانم میومدید .

- ممنون از تعارف ولی من اینطوری راحت ترم .

نگفت تو راحت تری . نگفت خانه شما کوچک است . گفت من راحت تر هستم . از خودم خجالت کشیدم . نگاهم او را دنبال کرد که سر سطل رنگی رفت و درش را باز کرد . بوی تیز رنگ در فضا پخش شد .

-سردردت عود نکنه؟

-نه بهش حساس نیستم .

-خدا رو شکر .

سطل دیگری را نیز باز کرد . اطرافش به تعداد زیادی قوطی رنگ قرمز ، آبی ، سبز ، بنفش ، زرد و سبز بود .

-رنگ فروشی باز کردید؟

خندید:

-نه . بعد از معلوم شدن تکلیف رنگهای درخواستی شما مجید بقیش رو برمیگردونه .

-حالا چرا این همه . یک قوطی نمونه کافی بودها!

فقط لبخندی زد :

-خب بیا زودتر شروع کنیم . اول بگو برای دو تا اتاقها و پذیرایی چه رنگهایی انتخاب کنیم تا برم سراغ ترکیب رنگ . بعدببین می پسندی یا نه .

اندیشیدم که اتاق خودش را احتمالا فاکتور گرفته است . چرا که خانه آنها سه خواب داشت . چون فکرم را قبلا کرده بودم سریع پاسخ دادم . با توجه به دکور خانه و مبلمان و پرده ها و پنجره های قدی بزرگ ، بهترین رنگ برای سالن پذیراییشان نخودی بود . برای اتاق ها هم آبی فیروزه ای و بنفش کم رنگ مناسب بود . نظرم را شنید و تأیید کرد . سپس شروع کرد به مخلوط کردن رنگها .

روی پنجه های پایم نشستم و با شگفتی به کارش نگریستم . با دقت مقداری معینی از رنگها را با پیمانه مخصوص بر میداشت و یادداشت میکرد . توجهم را که دید سرش را بلند کرد:

-مقدار رنگ ترکیبی خیلی مهمه . یکم کم و زیاد بشه توی درجه تیرگی و روشنی کار تاثیر میذاره .

باید نسبت ها رو بدونیم تا وقتی حجم هم زیاد شد ، بتونیم همون رنگ رو از کار دربیاریم .

-جالبه . شما از کجا رنگ کاری رو یاد گرفتید؟

-توی سربازی . من و مجید . همین دوستم که رنگ کاره ، با هم توی یک گروهان بودیم . می خواستند پادگان رو رنگ بزنن . البته قسمت اداریش رو . ما هم داوطلب شدیم . مجید که قبلا رنگ کاری کرده بود منم برای رفع بیکاری .

او کلا برایم ناشناخته بود . خوب که فکر میکردم نمی شناختمش . من فقط از روی بچگی با او دعوا کرده بودم ، همین و بس . همانطور که به موج های رنگی رنگی نگاه می کردم یادم به صورت رنگیش افتاد . روی صورتش هم ، همینطور رنگها حالت گرفته بود .

-خداییش اون روز نشناختیم؟

با تعجب صورتم را بالا آوردم . افکارمان زیادی نزدیک بود . چشمهایش از شیطنت برق میزد . مثل وقتی مچ شایان را می گرفتم به او نگریستم . می خواست خجالتم دهد ولی زهی خیال باطل!

چشمهایم را ریز کردم:

-چی باعث شده فکر کنید شناختمتون؟

-چون من همون روز شناختمت .

-آها بله که شناختید . من که عوض نشدم این شما بودید که زیر یک عالمه رنگ بودید نه من!

نیم نگاهی به من انداخت و خندید:

-گفتم شاید از بالا دیدیم و خواستی مثل گذشته اذیتم کنی!

-مگه بچه ام؟! همون موقع هم اونی که اذیت میکرد من نبودم . در ضمن اگر می دیدمتون از صد فرسخی تون هم رد نمیشدم!

ابروهایش در هم رفت:

-چرا؟

به او چه می گفتم؟ واقعا دلیل این همه سال بازی موش و گربه ما را میگفتم؟ اینکه چرا همیشه از نگاهش وحشت داشتم ؟ نگاهی به چشمهایش انداختم باز همان برق آشنا را داشت همانی که باعث میشد حسی عجیب را تجربه کنم . نگاهم را دزدیم . شاید از همین برق عجیب می ترسیدم .

-نمی دونم .

سکوت کرد و چیزی نگفت و فقط به بازی با رنگها مشغول شد . کارش که تمام شد سرش را بالا گرفت:

-خوب شدند؟

خوب نگاه کردم . ترکیب رنگها بسیار دلنشین شده بود .

-عالی شدند . همونی که در نظر من بود .

نگاهش رنگ مهربانی گرفت . من این نگاه را می شناختم بارها در صورت پدرش دیده بودمش .

-فقط مونده یک جا .

با تعجب نگاهش کردم . به اتاقی که در آن بودیم اشاره کرد:

-اینجا .

-می خواید انباری خونه رو هم رنگ کنید؟ برای همین وسایل رفتند اتاق پشتی؟

خندید و چیزی نگفت:

-والا حیف رنگه .

-اینجام قراره اتاق بشه . ساختمون ته حیاط رو برای انبار در نظر گرفتیم .

-پس چهار خوابه میشه!

-نه یکی از اتاقها میشه کتابخونه .

-خب چرا از اول نگفتید .

-فرقی داره؟

-مسلما رنگ اتاق خواب و کتابخونه فرق داره . فکر کنم با توجه به مقدار نور اتاق و کاربریش رنگ رو انتخاب میکنندا!

باز لبخند زد و گفت:

-خب؟

-برای کتابخونه رنگ زرد خوبه چون فعالیت ذهن رو تحریک میکنه و باعث هوشیاری ذهن میشه . اما همین رنگ برای اتاق خواب خوب نیست دقیقا به همون دلایل .

-روانشناسی رنگها؟ خوبه . آخرش نگفتی این اتاق چه رنگی بشه؟

با تردید پرسیدم:

-کتابخونه است؟

-نه .

دو احتمال وجود داشت . اتاق اضافه یا اتاق خودش قرار بود کتابخانه شوند . از آنجا که همان ابتدا اتاق خودش را حذف کرده بودم گفتم:

-پس رنگ نیلی با ترکیب سفید خوبه . آرامش بخش هم هست .

-رنگ زرد که درست کردن نداره . پس میرم سراغ نیلی .

لبخندی به رویم پاشید و بدون حرفی مشغول مخلوط کردن رنگها شد . دوست داشتم بدانم برای اتاق خودش و پدر و مادرش کدام رنگ را بر می گزیند . از طرفی چرا این اتاق جدید را جداگانه پرسیده بود؟ ممکن بود اتاق خودش را جابه جا کرده باشد؟ از دستش حرصی شده بودم . ذهنم پر از سؤال بود و روی پرسیدنش را نداشتم .

-به نظرت همش نیلی بشه ولی تخت و وسایلش سفید بشه خوبه؟

حسی مبهم وجودم را گرفت . نمی دانم چرا خجالت کشیدم:

-خوبه .

-عالیه ببین رنگ رو می پسندی؟

ترکیبش کمی از نیلی مورد نظر من تیره تر بود ، ولی زیبا بود .

-خوبه .

داخل سطل بزرگی مقدار مورد نظرش از قرمز و آبی را مخلوط کرد و سطلی از رنگ نیلی ساخت . درست به همان رنگ نمونه در آمده بود . نه پررنگ تر و نه کمرنگ تر . شگفت زده پرسیدم .

-قراره همه رنگ ها رو خودتون درست کنید؟

خندید:

-نه ، فقط همینو . بقیه اش رو از روی نمونه و دستور خود مجید می سازه . لباست گرمه؟ سردت نیست؟

-نه خوبم .

-ان شاء الله که لباس پلوخوری نپوشیدی؟

-نه!

-خوبه . هر چند زیاد مهم نبود .

بدجنسانه خندید و مرا متعجب تر کرد:

-خب پس بیا تا شروع کنیم!

متعجب همراهش ایستادم .

-فکر کردم تموم شد؟!

-نه ، تازه شروع شده . می خوام با هم اتاقو رنگ کنیم .

ناخواسته صدایم بالا رفت:

-چی؟فکر کردید من رنگ کارم؟

سرش را بالا داد یعنی نه! فرچه رنگ را به دستم داد:

-زودباش ظهر شد .

-واقعا می خواید خودتون رنگش کنید؟

باز خندید . انگار فکش از جا در رفته که هی میخندید و یا غربت به او زیادی ساخته بود! قبلا اینقدر خوش خنده نبود و یا بود و من به خاطر نداشتم؟! فرچه خودش را به رنگ آمیخت . بسم اللهی گفت و شروع کرد:

-اضافه رنگ رو بگیر . زودباش دیگه . کلی به مجید غر زدم تا دیروز بالاخره این اتاق برای رنگ کاری آماده شد . در ضمن تا کار این اتاق تموم نشه رنگ کارا نمیان .

وقتی دید فقط به او زل زده ام آستینم را کشید .

- نترس سخت نیست . خیلی هم کیف داره .

انگار جدی جدی به سرش زده بود .

-شما شاید تجربه اش رو داشته باشید ولی من بلد نیستم . گند میزنم به کار .

–اشکال نداره . مهم منم که دوست دارم اتاقم اینطوری رنگ بشه .

–اتاقتون؟ پس اتاق قبلی چی؟

–اتاق قبلیم قراره بشه کتابخونه .

از فکر اینکه قرار است اتاقش را رنگ بزنم مور مورم شد . دستم شل شد . چرا باید کمکش میکردم؟ داشتم عقب می نشستم . علت حضورم را دیگر دوست نداشتم . اخمهایم کم کم در هم فرو رفت . چه فکری با خودش کرده بود؟ کم کم حس میکردم از عصبانیت درحال فورانم . خواستم محترمانه از آنجا بروم ، قبل از آنکه برخورد تندی داشته باشم . فرچه را کنار سطل گذاشتم و سرم را بالا آوردم و از دیدن منظره روبرویم مات شدم . فرچه رنگ را باری به هر جهت می کشید و نقش عجیب و غریبی مثل نقاشی های پست مدرن برجا می گذاشت . همانطور که پشتش به من بود گفت:

–زود باش پشیمون نمیشی . حس خوبی داره . وقتی از دنیا دل زده میشی اینکار میتونه بهترین درمان باشه .

منظره روبرویم عجیب وسوسه کننده بود .

– آخه اینطوری اتاقتون . .

–بی خیال بذار اینطوری بشه . مهم منم که با دیدن رنگهای درهمش احساس آرامش میکنم . انگار همون لحظه دارم روی دیوار شاهکار درست میکنم!

آنقدر جدی بود که باور کردم . دوست داشتم امتحان کنم . همیشه نقاشی با رنگ را دوست داشتم . یکی از آرزوهایم این بود که نقاشی کردن با رنگ و روغن را یاد بگیرم .نفس عمیقی کشیدم . وقتی او برخورد بدی نداشت دیوانه بودم اگر بد برداشت میکردم . او حتی به من نگاه هم نمیکرد . فرچه را برداشتم و مثل خودش آن را در رنگ زده و رنگ اضافه را گرفتم . قلم مو را روی دیوار روبرو گذاشتم . مثل دفتر نقاشی سفید بود و من مثل کودکی نوپا که قلم در دست میگیرد و خط خطی میکند ، اولین خط را کشیدم و بعد شروع کردم به کشیدن رنگ ها به روی دیوار . ذوق زده بودم حس خوبی داشت .

–اگه این بلا رو سر هر کدوم از دیوارهای خونه می آوردم مامان پوستم رو میکند . منم گفتم چهار دیواری اختیاری . اتاق خودمه می خوام خوشگلش کنم اونا هم چیزی نگفتن .

با لبخند به من می نگریست . داشت علت کارش را توضیح می داد . بی هوا گفتم:

–منم بدم نمیاد اتاق خودم رو خوشگل کنم؟!

–واقعا؟!خونه ما تموم شد نوبت شماست .

تازه فهمیدم چه گندی زده ام:

-وای نه . .منظورم خب چیزه یعنی . .

صدای قهقهه اش بلند شد . نامرد قشنگ میخندید:

-باشه باشه . فهمیدم از دهنت در رفت .

اگر سطل رنگ را دوباره رویش خالی کنم طوری میشد؟! فهمید عصبانیم کرده . دوباره فرچه را داخل رنگ فرو کرد:

-آآ ، عصابنیتت رو سر دیوار خالی کن من گناه دارم . اصلا این دیوار فلک زده در خدمت شما . تلافی آدم و عالم رو سرش در بیار! خب؟!

خندیدم مثل بچه ها شده بود . آخیش آرامش را شنیدم و لب گزیدم تا صدای خنده ام بلندتر نشود . مشغول رنگ زدن شدم . برخلاف او که با وجود هردمبیل رنگ کردن ، باز هم تمیز رنگ میکرد ، کار منی که منظم میکشیدم خوب نبود و جای موهای فرچه روی دیوار می ماند .

-چرا از این رنگ پاش ها استفاده نمی کنید؟

-برای رنگ روغن خوب نیست . تازه کیف هم نداره .

آهانی گفتم و از گوشه چشم به حرکاتش نگریستم . چنان ژست هایی می آمد که نمیشد نخندید . حواسم را به کارم دادم . من هم مثل او تصمیم گرفتم از آن لذت ببرم . چیزی نگذشت که خودم هم از آرامشی که داشتم متحیر شدم . نیلی ، آبی آسمانی بود و من انگار در ابرها پرواز می کردم .تقریبا نیمی از دیوار سمت او تمام شده بود . برای قسمتهای بالاتر از چهارپایه کوچکی استفاده میکرد و سریع رنگ میزد .

اتاقش نه بزرگ بود و نه کوچک . با تخمین من به راحتی یک فرش دوازده متری و یک شش متری در آن جا میگرفت . اما سقفش کوتاه بود . اگر روی چهار پایه می ایستاد به راحتی سرش به سقف می رسید .

کم کم شروع کرد به آواز خواندن دیگر نتوانستم نخندم . فقط ملاحظه میکردم که صدایم بلند نشود . متوجه بود به او می خندم ولی به رویش نمی آورد و همچنان با آن صدای ناهنجارش الهه ناز می خواند . چیزی نگذشت که الهه نازش تبدیل شد به گل ارکیده و بعد سمفونی عجیبی از ترانه های قدیمی و جدید انگار اول و آخر بیتها را به هم وصل می کرد .

دلم را گرفتم و از شدت خنده روی زمین نشستم ولی او همچنان آواز میخواند و رنگ میزد . بدجنس حتی لبخند هم نمیزد . بیچاره حافظ و مولانا و سایر شعرا . مدتها بود اینچنین نخندیده بودم . اشکهایی که از چشمم

در آمده بود را پاک کردم . نیم ساعتی گذشت و بالاخره دست از آواز خواندن کشید و بدنش را کش و قوس داد .

-آخیش . خب خانم اگر خسته نیستی بپر دو تا چایی بریز بیار که گلوم خشک شد .

سرم را به تأسف تکان دادم . یعنی به روی مبارک نیاورد که آن حنجره طلایی را به کار گرفته است . البته به روی من هم نیاورد که فقط نیم متر را رنگ کرده ام و در تمام مدت فقط خندیده بودم .

-نمیاری؟ خسته ای؟

چشمهایش دوباره از شیطنت برق میزد . بلند شدم .

-چایی از کجا بیارم؟ از خونمون؟

-نه مگه ما چایی نداریم؟ توی آشپزخونه سماور روشنه .

به سمت آشپزخانه رفتم . آشپرخانه آنها تماما سرامیک و کاشی بود و نیاز به رنگ نداشت . جلویش را با پلاستیک ضخیمی پوشانده بودند . پلاستیک را کنار زدم و اندیشیدم کی وقت کرده بودند این کارها را بکنند؟ حتما مامان و بابا خبر داشتند و مثل همیشه فقط من بی خبر بودم . تقریبا تمام وسایل آشپزخانه سرجایش بود .

به سمت سماور روشن رفتم و برایش چایی ریختم و بازگشتم . داخل اتاق روی زمین نشته بود و دستهایش را اهرم بدنش کرده بود . با ورودم به اتاق به سمتم بازگشت:

-ممنون . ولی چرا یکی؟

-من چایی دوست ندارم . در ضمن شما خسته شدید و دهنتون خشک شد . بفرمایید .

چشمهایش را ریز کرد و خندید . انگار فقط او بلد بود تکه بیاندازد . اهوک:

-یادم باشه . یک پارچ شربت بذارم تو آشپزخونه .

-برای چی؟

-برای خانمی که چای دوست نداره تا دفعه بعدی اینطوری دهنت خشک نمونه .

ابروهایم بالا پرید .

-پس زحمت بکشید بستنی بذارید چون من کلا با چیزهای آبکی جور نیستم چه داغ ، چه سرد!

-پس دفعه بعدی هم میای؟! آخیش خیالم راحت شد . فکر کردم باید چقدر حرف بزنم تا قبول کنی!

یخ کردم بد گافی داده بودم . میخواستم حالش را بگیرم حالم را گرفت . ریز ریز خندید:

-آخه ترسیدم تمام اتاق بیافته گردن خودم . هر چند الانم تقریبا همینطوره!

کنایه اش به کم کاریم را نادیده گرفتم:

-کی گفته قراره من بیام؟!

چایی داغ را بدون قند سرکشید و من به جایش دهانم سوخت .

-خودت همین الان گفتی . تازه سفارش هم دادی . خودتم قبلا گفتی زیر قولت نمیزنی .

-من قول ندادم .

-چرا خودت نفهمیدی ولی قول دادی . آخه خداییش من تنها نمی تونم این اتاق رو رنگ بزنم گناه دارم .

چشمهایم چهارتا شد . بهانه از این مسخره تر نبود!

-به همون دوستتون بگید بیاد کمک .

-نه نه اصلا . بیاد کار کردن منو ببینه بیرونم می کنه . بعد با اون غلطکش میافته به جون دیوار .

-اا ، چطور یادم نبود . چرا با غلطک رنگ نمی کنید؟ زودترم میشه ها خستگیش هم کمتره .

چپ چپی نگاهم کرد .

-اگه بنا به غلطک بود که میدادم دست اوستا کارش . پاشو فعلا من نقد رو می چسبم . الوعده وفا . امروز کمک منی دیگه؟! اینو که دیگه قول دادی؟!

لبخند بر لبانم آمد . از رو نمیرفت . دوباره کار را شروع کردیم و اینبار در آرامش مشغول شدیم . فکر کنم بیشتر از یک ساعت گذشت که آرام صدایم زد:

-قصیده؟!

به سمتش چرخیدم . نگاهش حالت خاصی داشت . مثل بچه هایی که اسباب بازی محبوبشان را می خواهند و آن در دست توست:

-چیزی شده؟!

-تازه چیزی شده؟ ببینم تو احیانا رباتی؟

-چرا؟!

-آخه نه آب میخوری نه نون . بابا جان ظهر شد من گشنمه!

-ای وای راست میگیدها! بریم خونه ما الان دیگه ناهار آماده است.

نگاهی به سر و وضع رنگیم انداختم .

-حالا چطور برم خونه؟!

خندید و به سمت اتاقی که در آن وسایل را گذاشته بودند ، رفت . بیرون که آمد لباس عوض کرده بود و چادری در دست داشت . چادر را به سمتم گرفت:

-بپوش مامان پیام داده غذا رو میخوان بکشن .

چادر را گرفتم و بر سر انداختم . نگاهش روی صورتم نشست . نفهمیدم چرا سریع نگاه گرفت . زیر لب چیزی گفت و زودتر از من ، به سمت در حرکت کرد . حرکتش باعث شد قدمهایم سنگین شود . ناگهان انگار از خواب بلند شده بودم . روی دیدن مادر و پدرهایمان را نداشتم . فکر میکردم جرمی مرتکب شده ام نبخشودنی . حالا در موردم چه فکر میکردند؟ من سه ساعت تمام با مردی که همه می دانستند با او مشکل دارم تنها چه میکردم؟ ناگهان بدنم یخ زد . به کدامین اعتماد با فراغ خاطر اینجا ایستاده بودم و فرچه رنگ به دست گرفته بودم؟ تازه متوجه حماقت خودم شد . درست که هیچ گاه کسری حرکت بدی نشان نداده بود ولی او هم مرد بود! نبود؟ نفسم گرفت . نگاهم بالا آمد و از پشت بر قامت کسری نشست . سنگینی نگاهم یا عقب افتادنم ، باعث شد که به سمتم بازگردد .

-چی شد؟ چرا نمیای؟

فکر کنم رنگم پریده بود که نگرانی در صدایش نشست و پرسید:

-خوبی قصیده؟

خوب بودم؟ در شرف دیوانه شدن بودم . مرا چه شده بود؟ چرا اول کاری را قبول کرده بودم و بعد نگرانش شده بودم؟ ولی از همان اول که قرار نبود من و او تنها شویم؟ قرار بود؟ فکر میکردم عباس آقا و حاج خانم هم هستند . اصلا چرا صبح حاضر شدم تنها به خانه آنها بروم؟ خدایا چه کنم؟ صدای نگرانش در نزدیکیم باعث شد هینی بکشم:

-چی شده؟ خوبی؟ قصیده؟

-خ . .خوبم .

نگاهش کنکاش گونه در صورتم چرخید:

-مطمئنی؟ پس چرا صدات میکنم جواب نمی دی؟

تقریبا کنارش زدم و قدم تند کردم .

-خوبم بریم .

تعللش را حس کردم ولی طولی نکشید که به دنبالم آمد . داخل کوچه شدیم . به سمت خانه مان رفتم و کلید انداختم . به رسم ادب تعارف زدم تا داخل شود . یا اللهی گفت و داخل شد . با تردید و ترس به سمت جمع برگشتم . انگار به دنبال یک نشان از نارضایتی میگشتم . نگاه مامان روی من می گشت و لبهای حاج خانم به خنده گشوده شد . تازه به یاد چادر افتادم . به سرعت چادر را برداشتم .

-ببخشید لباسم رنگی شد . آقا کسری برام آورد .

صدای خنده جمع بلند شد:

-از دختر من کار کشیدی پسر؟!

کسری به سمت پدرش چرخید:

-نه دخترتون لطف کرد و کمک کرد . مگه نه؟!

مگه نه را وقتی گفت که به سمت من چرخیده بود:

-والا چی بگم؟!

این بار صدای خنده بلندتر شد . کسری ای روزگاری گفت و نزدیک پدر نشست . پدر دست بر زانوی او نهاد و به رویش لبخند زد . به سرعت به داخل اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم . روبروی آینه ایستادم و برای خودم شکلک در آوردم . من دیوانه بودم . چرا که دوست داشتم خودم زندگی را بر خودم سخت کنم . من به اعتماد پدر و مادرم آنجا بودم . نه ناپخته بودم و نه هرز . کسری هم آزمون پس داده بود . بر سر سفره عباس آقا بزرگ شده بود . من دیوانه بودم که لحظاتم را با آن افکار مسموم کرده بودم .

نفسی از سر آسودگی کشیدم دست و صورتم را تمیز کردم و به سالن بازگشتم . همه بر سر سفره نشسته بودند . کسری دست و رو شسته ، بین پدرها نشسته بود و جای من میان مادرها خالی بود . به روی همه شان لبخند زدم و خدا را برای داشتنشان شکر کردم .

***

زندگی گاهی پر از ای کاش ها میشه ، پر از کاشکی ها . پر از حسرت ها غافل از اینکه هر کدوم از این افسوس ها ناشی از لطف بزرگ کسیه که به تمام زندگیمون آگاهه . کسی که بهترین ها رو برامون میخواد و ما همیشه غافلیم . منم مثل خیلی از آدمها ، زندگیم پر از این ای کاش هاست . پر از آرزوهای انجام نشده . پر از لحظات از دست رفته . همیشه سعی کردم توی حال زندگی کنم . نه به فردا پرواز کنم و رؤیا پرداز بشم و نه توی گذشته چمبره بزنم و مأیوس . اما نمیتونم منکر این بشم که لحظاتی همیشه بوده و هست که توی ذهنم

موندگار میشن و با خودشون افسوس به همراه میارن . افسوس از دست دادن لحظاتی که میشد باشند و نیستند . افسوس از دست رفتن آدمهایی که دوستشون داشتی . افسوس کارهایی که میشد انجام بدی و ندادی .

کنار استیشن بخش ایستادم و کیف اسنادم رو روی میز قرار دادم و کیف دوشیم را کمی جا به جا کردم . خانم ریاحی با لبخند به استقبالم آمد .

–سلام خانم جوانمرد .

–سلام عزیزم

دستم را پیش بردم و با خوشرویی به او دست دادم .

–ما رو نمی بینید خوشید؟

خندید :

–آره چه جورم . اصلا اسمتون که میاد لرز میکنیم .

لبخندی به صداقت کلامش زدم . می دانستم کلا اسم بازرسی ترس به دنبال دارد .

–خب خبر دادید که مشکلات رفع شده و بیایم برای بازرسی . حالا هم ما اینجاییم . الوعده وفا!

–آره . اجازه بدید دکتر رو پیج کنم .

–نه صبر کن آقای هرندی برسه . وسایل رو جا گذاشتیم توی ماشین رفت بیاره .

–ا ، با آقاجون اومدید . آخیش خیالم راحت شد . پارتی داریم کلفت .

خندیدم . خانم ریاحی ، کارشناس پزشکی هسته ای و عروس آقای هرندی بود . فوق العاده زن خوش مشرب و خوبی بود .

–خوبه اون دفعه آقاجونتون مچتون رو گرفت ها!

–هی دست رو دلم نذار . این آقاجون ما برای همه باباست . برای ما زن بابا هم نیست!

–خوب میکنه . جون مردم شوخی نیست . اونم توی بخش شما که حفاظت سخت تر هم هست .

–نخیر تقصیر رئیس بدقلقشه!

این را گفت و به من اشاره کرد . با لبخند سرم را بالا انداختم یعنی نه! داشت می خندید که صدایی آشنا گوشهایم را پرکرد:

–خانم این بازرسای معاونت درمان نیومدند؟! خودشون انتظار قانون مداری دارند ولی برای وقت مردم ارزش قائل نیستند .

-آقای دکتر . . .

-من باید برم دانشکده دیرم شده! اگه تا ده دقیقه دیگه نیان میرم .

از دیدنش جا خوردم . عوض شده بود . دکترا گرفته بود! موهایش کمی در گیجگاه سفید شده بود . سرش کم مو بود و رفتارش! رفتارش زمین تا آسمان با رسولی که می شناختم فاصله داشت . اصلا مرا ندید سابقا بشتر به اطرافش دقت داشت . سابقا مؤدب تر بود .

-آقای دکتر ایشون . .

این بار صدای هرندی بود که حرف ریاحی را پاره کرد:

-خانم مهندس . . .خانم مهندس .(۹)

نگاهم را از چشمهای متعجبی که تازه مرا دیده بود ، گرفتم و به سمت هرندی چرخیدم . هرندی نفس نفس زنان دستش را به دیوار گرفت .

-چی شده؟ چرا اینقدر پریشونید؟

به سمتش رفتم . ریاحی زودتر از من خودش را به هرندی رساند:

-خوبید آقاجون؟ چی شده؟

-خانم مهندس بیچاره شدیم . آقای سیفی تصادف کرد .

-چی؟! چی میگید؟!

-می خواست برگرده . گفت یک ساعت دیگه میاد دنبالمون . دنده عقب گرفت که از بین ماشینا رد بشه نفهمیدیم از کجا یه بچه پرید پشت ماشین .

-یا خدا . چیزیش شد ؟

چهره اش درمانده شد .

- خدا کنه نمرده باشه . سرش پر خون بود .

ریاحی توی صورتش زد:

-آخه مگه با دنده عقب سرعت داشته؟ مگه میشه؟

-بچه کوچیک بود . شتاب بچه و شتاب کمی که ما داشتیم ، کار دستمون داد . پشت ماشین بود هیچکدوم ندیدیمش .

-حالا بچه کجاست؟

-اورژانس .

هرندی را به ریاحی سپردم تا کمی آب قند به او بدهد و بی توجه به نگاهی که سنگینی اش را حس میکردم به سمت اورژانس دویدم . با دیدن سیفی ، راننده ماشین ، قدم آهسته کردم . روی پاهایش نشسته بود و سرش را در دست گرفته بود . از لرزش شانه هایش فهمیدم گریه میکند .

دعا کردم اتفاق بدی نیافتاده باشد:

-آقای سیفی؟

سرش را بالا آورد . بی خجالت می گریست:

-بدبخت شدم خانم .

-چی شد؟

-به خدا نمی دونم . مادرش میگه بچه مشکل کلیوی داشته . از بس اومده بیمارستان با دیدنش بی تاب میشه . یک لحظه بچه رو میذاره روی زمین تا خستگی در کنه که بچه مثل تیر در میره و . . .وای خدا بدبخت شدم . هفته دیگه عروسیمه خانم . . .خداااا

هق هقش اعصابم را در هم ریخت . خدا خودش رحم کند:

-بچه چی شد؟ کجاست؟ زنده است؟

-بیهوشه فرستادنش آی سی یوی اورژانس .

زنی توی سر زنان از راه رسید . یقه سیفی را گرفت و تکانش داد . سیفی بی هیچ حرفی مثل دخترکان فقط می گریست:

-بچم طوریش بشه خودم با دستای خودم می کشمت . . .می فهمی . مادر و پدرت رو به عزات میشونم اگه طوریش بشه . . .خدا من بچه ام رو از تو میخوام . .خدا!!

-خانم آروم . ان شاءالله طوری نمیشه . .خانم .

زن با شدت کنارم زد . پرستارها که متوجه ما بودند جلو آمدند و زن را کنار کشیدند .

-خانم آروم . .اینجا بیمارستانه .

-باباش بیاد روزگارتون رو سیاه میکنه . بچه ام . .خدا . . .پسرم!

تمام تنم یخ کرده بود . مأمور نیروی انتظامی که رسید حس کردم دنیا دور سرم میچرخد . مأمور زیادی آشنا بود ، زیادی آشنا . ناقوس مرگ در سرم به صدا درآمده بود"همراه ترانه جوانمرد شمایید؟"

–شما به بچه زدید؟

این بار اما مخاطبش من نبودم . سیفی بود .

–بله .

– مادرش از شما شکایت کرده تا روشن شدن وضعیت بچه ، شما بازداشتید . اوراق ماشینتون رو بدید .

رنگ از روی سیفی پرید . من هم حالم بهتر از او نبود . مویه زن بیشتر شد .

–صبر کنید . این آقا مأمور در حال خدمتند .

مأمور به سمت من چرخید .

–گواهی مأموریت .

برگه را از کیفم خارج کردم و به دستش دادم .

–به هر حال ایشون ضاربند و باید با ما بیان . ماشین چون دولتیه ضبط نمیشه .

نگاه مستأصل سیفی روی من بود . در دل خدا را صدا زدم . مرد بیچاره حتما درگیر کارهای عروسیش بود . فقط امیدوار بودم که این یک ساعتی را که قرار بود برود و بازگردد ، نخواسته باشد با خودروی دولتی به سراغ کارهای عروسیش برود .

–نمیشه کاری کرد؟ نمیشه نبریدش؟

– نه متأسفانه نمیشه . ایشون میرن کلانتری . . . . تماس بگیرید تا پیش از ظهر سند بیارن .

باز صدای مویه زن بلند شد .

–اون قاتله . . . .اون بچم رو کشته!

عصبی به سمت زن برگشتم .

–این چه حرفیه خانم؟! بچه شما که هنوز چیزیش نشده؟! انگار بدتون نمیاد بچتون بمیره!

این بار زن با حالتی تهاجمی به سمت من یورش آورد:

–خفه شو زنیکه . . .خدا ذلیلتون کنه . .خدا ازتون نگذره . .

پرستارها دوباره دورش کردند که شروع کرد دوباره توی سرش بزند:

–ای خدا بچم . بچم داره از دستم میره .

سیفی که با استیصال ایستاد ، سرباز دستبندش را خارج کرد . قلبم تیر کشید .

–فرار نمیکنه . خواهش میکنم نزنید .

مأمور آگاهی اشاره ای به سرباز همراهش کرد:

-خیلی خب باشه . راه بیافت .

تازه سیفی و مامور انتظامی خارج شده بودند که صدایی آشنا بلند شد:

-همراه نیما رئوفی کجاست؟

به سمتش چرخیدم . با دیدنش در روپوش سفید جا خوردم . چقدر برازنده اش بود . گیج به او نگریستم . متوجهم شد . نگاه او هم پر از تعجب شد:

-قصیده؟! خوبی؟ طوری شده؟

به سرعت به سمتم آمد:

-اینجا چه کار میکنی؟

زن به سمتش آمد:

-دکتر دکتر . . .پسرم . .پسرم خوبه؟

کسری لحظه ای نگاه از من گرفت . به سمت زن چرخید:

-خانم کجایید؟ خوبه خانم . خدا رو شکر بهوش اومد . فرستادیمش عکس برداری . خدا رو شکر خوبه . کاملا هم هوشیاره .

بدنم لرزید . از شدت شوق بود یا استرس نمی دانم فقط می دانم زبانم بند آمده بود . دوباره به سمتم چرخید و صدایم کرد . اما من بی توجه به او به سمت مأمور آگاهی و سرباز همراهش دویدم:

-صبر کنید . . .تو رو خدا صبر کنید

مرد به سمتم باز گشت .

-به هوش اومد . بچه به هوش اومد .

پاهای سیفی به لرزه در آمد و به سجده افتاد:

-خدا رو شکر .

شانه هایش می لرزید . حق داشت که اینچنین منقلب شود . صدای قدمهایی مرا واداشت به عقب برگردم . با دیدن کسری ناخودآگاه لبخند بر لبانم آمد . پیک خوش خبر .

-خوبی؟ جریان چیه؟

مأمور آگاهی به سمتم آمد و نتوانستم پاسخ کسری را بدهم:

-خانم مطمئنید بهوش اومده؟

نگاه کسری مردد بین من و مأمور چرخید:

-بچه به هوش اومده من پزشکشم .

-خب خدا رو شکر . کار ما هم راحت شد . ماشین که بیمه داره؟

سرم را تکان دادم:

-بله هم بدنه هم شخص ثالث ، زنگ میزنم اداره تا مسئول نقلیه بیاد .

-پس مرد جوون تا اون موقع شما پیش ما بمونید .

مأمور آگاهی دست زیر بازوی سیفی انداخت و بلندش کرد و روی نیمکت بیمارستان نشاند .

-میگی چی شده یا نه؟

با لبخند به سمتش برگشتم .

-هیچی . فقط شدی پیک خوش خبر!

نمی دانم چرا نیشش تا بناگوشش باز شد .

-واقعا؟

-آره

معطل نکردم و گوشیم را خارج کردم و با اداره تماس گرفتم . جریان را تعریف کردم . قرار شد رئیس نقلیه خودش را به سرعت برساند . نفس راحتی کشیدم . نگاهم در نگاه شیطنت آمیز کسری نشست . هنوز نرفته بود . فضول بود یا نگران؟

-ارتباطت با نیما چیه؟

از شیطنت کلامش خنده ام گرفت . با آنکه مکالمه ام را شنیده بود ، باز می پرسید:

-با ماشین معاونت اومدیم مأموریت . .بخش پزشکی هسته ای همین جا بازدید داشتیم . راننده زد به اون بچه!

-که اینطور . بعد شما به خاطر راننده نگران بودی یا بچه؟؟!!

خنده ام را فرو خوردم . عجب کنه ای بود:

-هر دو . بچه که خب بچه است و گناه داشت . آقای سیفی هم هفته دیگه عروسیشه . بازم گناه داشت .

لبخندش عریض تر شد .

-ای وای آقای هرندی! برم تا بنده خدا سکته نکرده بهش بگم چی شد .

نگاه کنجکاوش را که دیدم ناخودآگاه گفتم .

-همکارمه . بنده خدا شاهد قضیه بوده .

-پس بریم بهشون بگیم .

ابروهایم بالا پرید:

-شما کجا دکتر . خودم میرم . ببینم شما احیانا مریض ندارید؟

وایی گفت و به سرعت به سمت اورژانس دوید .

-بعدا می بینمت .

خنده ام را قورت دادم و تازه به یاد رسول افتادم . بیچاره عجله داشت . سریع به سمت ورودی اورژانس رفتم تا با آسانسور خودم را به بخش پزشکی هسته ای برسانم . در تمام مدت به رسول اندیشیدم . هر چه کنکاش کردم هیچ حسی در خودم نسبت به او نیافتم . نه تپش قلبی داشتم و نه هول شدنی . نه احساس نفرتی و نه حس خوشایندی . هیچ حسی نبود ، هیچ حسی .

پا در بخش که گذاشتم هرندی سریع به سمتم آمد:

-چی شد خانم مهندس؟

ای کاش این مهندس از زبانش می افتاد .

-خدا رو شکر بچه به هوش اومد . الان آقای ترابی میاد برای رسیدگی به کارای آقای سیفی .

نفسی از سر آسودگی کشید . با هم به سمت استیشن راه افتادیم . رو به ریاحی کردم:

-خب بریم سراغ کارمون . مسئول فیزیکتون رفت؟

-من اینجام .

با تعجب ابرو بالا انداختم مگر عجله نداشت؟ حس کردم نگاهش زیادی روی صورتم زوم شده است . اخمهایم را در هم کشیدم . چه چیز را می خواست ببیند؟ اثر گذر زمان را یا چیز دیگری؟!

-خانم جوانمرد ایشون دکتر سعیدی هستند . مسئول جدید فیزیک بخش(۱۰).

-سلام آقای دکتر، امیدوارم با وجود شما بالاخره این بخش سرو سامان پیدا کنه . قبلا مورد زیاد داشته .

نگاهش رنگ تعجب گرفته بود .

-سلام خانم . منم امیدوارم .

-خب بریم موارد رو بررسی کنیم . شما لیست ایرادات قبلی رو دارید یا بیاریم ؟

-دارم .

-بریم؟!

-بفرمایید .

هرندی به دنبالمان روان شد . موارد را با هم چک کردیم . پلاکاردهای هشداردهنده(۱۱) در جاهای مناسب نصب شده بود . موارد ایمنی هم رعایت شده بود . هرندی تک به تک تمام نقاط را با گایگر چک کرد و سرش را با رضایت تکان داد . راضی از تغییرات ایجاد شده به سمتش چرخیدم .

خب خدا رو شکر که وضعیت خیلی خوبه . خوشحالم که شما دلسوزانه عمل میکنید .

-ممنون شما لطف دارید . این وظیفه منه .

-بله ولی خیلی ها هم هستند که از زیر مسئولیت در میرن .

-حق با شماست .

-بهتره گزارش نوشته بشه و شما امضا کنید .

-بفرمایید دفتر من .

به همراهش به اتاقش رفتیم . گزارش را نوشتم و به سمتش گرفتم . دستش را پیش آورد و کاغذ را گرفت و بعد از خواندن مهر و امضا کرد . تشکر کردم و به همراه هرندی از جا برخواستم .

-خب آقای دکتر ما دیگه بریم .

-شما که چایی نمی خورید؟ آقای هرندی برای شما چایی بیارم؟

اخمهایم در هم رفت . میخواست بگوید مرا خوب می شناسد؟ نگاه متعجب هرندی روی من نشست و فقط نه متشکرمی گفت . با هم به سمت در اتاق رفتیم . هرندی زودتر خارج شد:

-قصیده خانم؟!

جبهه گرفتن مقابلش به آن معنا بود که هنوز برایم مهم است ، در حالیکه نبود . برای همین با آرامش به سمتش چرخیدم:

-بله؟!

-خیلی عوض شدی!

-قرار نبود عوض نشم . زمان گذشته و من هم مثل همه تغییر کردم .

-دیگه مثل گذشته نیستی . پر از انرژی و پر شور .

خنده ام را فرو خوردم:

-بزرگ شدم آقای دکتر دیگه بچه نیستم .

-فکر نمی کردم اینطوری و با این موقعیت ببینمت . دوست داشتم توی مسند استادی ببینمت یا حداقل دانشجوی دکترا باشی .

-هیچ کدوم رو دوست ندارم .

پوزخندی زدم .

-شما که من رو می شناسید عاشق هیجان و تحرکم!

فهمید از اینکه آشناییمان را جلوی هرندی بروز داده دل خور هستم .

-از من متنفری که به پات نموندم؟

ابروهایم از تعجب بالا پرید .

-نه . چرا متنفر باشم؟ رفتن شما باعث شد من بزرگترین گنج زندگیم رو به دست بیارم . خدا رو شکر شنیدم شما هم عاقبت بخیر شدید . پس دیگه حرفی نیست . شما هم دیگه فکرتون رو با این چیزا مشغول نکنید . با اجازه .

این را گفتم و از اتاق بیرون آمدم . فکر میکرد هنوز به یادش هستم؟ خبر نداشت که دیگر حسی برایم نمانده است . صدای آرامش از کنار گوشم شنیده شد:

-چه گنجی؟ می دونم هنوز ازدواج نکردی .

قدم آهسته کردم و به سمتش چرخیدم و لبخندی گوشه لبم نشست . آمار مرا داشت؟ عجب مرد زن دار نمونه ای!

-عجب اعتماد به نفسی شما آقایون دارید . چرا فکر میکنید گنج من یک مرده؟! گنج من استقلالمه و زندگی خوبی که الان دارم . ازدواج برای من همه چیز نیست! نترسید به خاطر شما هم نیست که هنوز مجردم .

-خیلی تلخ شدی! ما یک وقتی . . .

به میان حرفش پریدم .

-شیرینی مال همون یک وقتی بود!! حالا دیگه شیرینی زیر دل میزنه . تلخی توی بورسه! من حالا هیچ احساسی به شما ندارم که شیرین باشم . هیچ احساسی . .نه خوب . . .نه بد . با خیال راحت به زندگیتون برسید .

عصبی به هرندی نگاه کردم که به ما می نگریست و با دیدن توجهم نگاهش را دزدید:

-بهتره بیشتر از این هم جلب توجه نکنید . خداحافظ .

بدون نگاه کردن به او به سمت ریاحی و هرندی رفتم . از ریاحی خداحافظی کردم و از بخش خارج شدم . باید سوء تفاهم را برطرف میکردم . به قدر کافی حرفهای نامربوط پشت سرم زده شده بود:

-آقای سعیدی یک روزی خواستگار من بودند .

با لبخند به سمتم نگریست:

-حدسش سخت نبود . به هر حال من رو سر شما قسم میخورم دخترم ، لازم به توضیح نبود . اگه دیدید نگاهتون میکنم برای این بود که حس کردم از مکالمه راضی نیستید .

نفس راحتی کشیدم .

-ممنون شما لطف دارید .

هنوز از بیمارستان خارج نشده بودیم که کسری جلوی رویمان سبز شد . کت و شلوار بر تن داشت :

-خانم جوانمرد . میتونم وقتتون رو بگیرم؟!

ابروهایم بالا پرید . چه مؤدب و با پرستیژ شده بود . از کی تا به حال خانم جوانمرد شده بودم؟ حتم داشتم ملاحظه هرندی را میکند . هرندی لبخندی زد و با اجازه ای گفت و دور شد:

-آقای هرندی بود؟

-بله! شما اینجا چه کار میکنی؟

-اومدم فقط بگم بچه حالش خوبه . عکساش هم رضایتمند بود . فقط در اثر ضربه بیهوش شده بود و شکستگی بدی توی سرش داشت . تا فردا هم مرخص میشه . امشبم فقط برای اطمینان از عدم خونریزی نگهش میدارند .

لبخندی به رویش زدم:

-ممنون خبر دادی .

خنده ریزی کرد:

-چقدر پیک خوش خبر بودن خوبه؟!

-چطور؟

همانطور که دور میشد و به سمت در بیمارستان میرفت ، شانه بالا انداخت:

-چون بالاخره چشمای تو رو شفا داد و من رو دیگه چندتا نمی بینی!

کمی گنگ و گیج به رفتنش نگریستم . ناگهان متوجه منظورش شدم . نفهمیده مفرد خطابش کرده بودم که اینگونه نیشش شل شده بود . خدایا دلم میخواست با دستهای خودم خفه اش کنم . پسره ی فضولِ پررو . خنده ام را قورت دادم و به سمت هرندی رفتم که کنار در ایستاده بود .

-ماشین اداره رو برگردوندند . ما باید با تاکسی بریم .

-مشکلی نداره .

تاکسی خبر کرد و هر دو سوار شدیم . اگر وسایل به همراهمان نبود ترجیح می دادم به خانه بازگردم . چرا که مسلما به ساعت اداری نمی رسیدیم .

***

هوای سرد بیرون آزاردهنده بود . در حالیکه دستهایم از سرما تقریبا بی حس شده بود ،کلید انداختم و در خانه را باز کردم . صورتم مطمئنا از سرما قرمز شده بود . کاش برف ببارد . امسال آسمان بخیل شده بود و هیچ بارشی نداشتیم . نگاه از آسمان ابری گرفتم و داخل خانه شدم . فکرم مشغول بود و قلبم پر از غم . صورت غمگین فرهاد و اشکهای پیدا و پنهان غزل حسابی اعصابم را به هم ریخته بود . داخل سالن مثل یک هفته گذشته ، مامان و حاج خانم نشسته بودند و گپ میزدند . بابا و عباس آقا منچ بازی میکردند . تفریحی که فقط لبخند را بر لبان من می آورد .

-سلام بر همه .

دستهایم را که از سرما کرخت شده بود برهم مالیدم و ها کردم .

-سلام دخترم . بیا کنار بخاری بنشین تا برات یک چیز گرم بیارم بخوری .

لبخندی به روی مامان زدم .

-دستتون درد نکنه . نمی خورم . برم لباس عوض کنم و کمی بخوابم .

-وقتی مامانت می گه بنشین کنار بخاری شما چی میگی؟! می گی چشم .

-تو اتاق خودمم بخاری هست حاج خانم!

لبخند به لبهای همه آمد .

-این دختر به خاطر بخاری فراری نشده سادات خانم . به خاطر اون چیز گرمه!

ابروی حاج خانم بالا پرید:

-من فکر کردم آش دوست داری؟!

-آش؟

آخ جونی گفتم و به سرعت کنار مامان و حاج خانم نشستم و صدای خنده جمع بلند شد .

-آخه مامان نگفت آش . گفت یک چیز گرم .

مامان سرش را تکان داد .

-مگه چای فقط گرمه دختر؟

لبخندی زدم .

-برم خودم آش بریزم؟

-نه نه . .حرفشم نزن . میری سر قابلمه اونقدر آش می خوری که برای شام جا نمیذاری .

-مامان جان . شام نخوردن اصلا مهم نیستا . . .این روزا همه شام نمی خورند .

حاج خانم روی زانویم زد:

-این روزا کار غلط زیاد میکنند .

-والا همون قدیمیا گفتند شام رو بده به دشمن!

حاج خانم چپ چپ نگاهم کرد .

-حالا یعنی من آش نخورم برم اتاقم؟

مامان با خنده به آشپزخانه رفت و با کاسه ای آش بازگشت . از وقتی حاج خانم موقتا به خانه ما آمده بود ، وضعیت مادر هم بهتر شده بود . مامان با حاج خانم با هم غذا می پختند و هم صحبت های خوبی بودند . بابا هم که رفیق گرمابه و گلستانش را یافته بود و کیف دنیا را میکرد . شبها مامان و حاج خانم در اتاق مامان و بابا می خوابیدند و بابا و عباس آقا در سالن و من می دیدم که صحبتهایشان تا دیروقت ادامه دارد . کاسه آش که جلوی رویم قرار گرفت ، با ذوق گرفتم و تشکر کردم . بوی آش را به مشام کشیدم و با لذت قاشق را برداشتم و شروع کردم به خوردن که صدای آرامش در نزدیکیم باعث شد آش به گلویم بپرد .

-دست نشسته غذا نمی خورن!

با تعجب به کسری نگریستم که پتو به دست کنار بخاری نشست . در این یک هفته فقط موقع خواب به خانه دوستش می رفت و شام و ناهار خانه ما بود . گاهی هم از بیرون غذا میگرفت و صبحانه را هم با ما می خورد . دو شبی هم که شیفت بود ، صبح بعد از کار ، به جای خانه دوستش به خانه ما آمد و در اتاق مامان و بابا

استراحت کرد . در کل بیشتر مواقع جلوی چشمان من بود و به طرق مختلف یا مرا حرص می داد یا می خنداند . آدمی عجیب تر از او در عمرم ندیده بودم . با مشت توی سینه ام کوبیدم تا آش پایین برود . با حرص به سمتش برگشتم:

–با قاشق می خورم . با پنجه نمیخورم که دست بشورم . اصلا شما کی اومدی؟

–همون وقت که شما با سر رفتی تو کاسه آش .

لبخند نشسته بر لبان مامان و حاج خانم نشان میداد که با وجودی که وانمود میکردند به ما توجه ندارند ولی حواسشان به ما هست .

–یکی هم ما رو تحویل بگیره . . .مامان منم آش میخوام!

–جل الخالق . تو از کی آش خور شدی؟!

پتورا تا گردن بالا کشید .

–حالا هم فقط هوس کردم .

حاج خانم نگاهش را ریز کرد و به کسری نگریست . نفهمیدم چه شد که کسری با لبخند سر به زیر انداخت و حاج خانم با خنده سری تکان داد و به آشپزخانه رفت و با کاسه کوچکی آش بازگشت .

–بیا مادر حسودی نکن .

–من و حسودی؟ فقط مال ایشون بزرگتره ها!

اینبار پدرها هم با صدای بلند خندیدند .

کسری شانه بالا انداخت و شروع کرد به خوردن آش .

–اگه تو نمیخوری من می خورما!

صدایش خیلی آرام بود طوریکه فقط من می شنیدم . کاسه آشش تقریبا خالی شده بود . خوب بود دوست نداشت! اخمی به او کردم و کاسه آشم را بیشتر به خودم چسباندم . بچه پررو! آشم که تمام شد . با تعجب دیدم که برخواست و کاسه آش مرا گرفت و با کاسه خودش به آشپزخانه برد . آنقدر سریع این کار را کرد که مهلت اعتراض نیافتم . به سمت مادرها چرخیدم:

–دستتون درد نکنه چسبید .

–نوش جونت عزیزم .

بلند شدم به اتاقم بروم که سوال مامان باعث شد ، دوباره بنشینم:

-فرهاد خوب بود؟ چکار کردید .

صدایش غم داشت .

-بهتر از دفعه قبل بود . کار خاصی نکردیم . وسایل بچه رو کلا جمع کردیم . مامانش سفارش مبل جدید داده بود . آوردند و قبلی ها رو بردند . ما هم فقط وسایل رو جا به جا کردیم . اما خونه خیلی عوض شد .

مامان آهی کشید و نم اشکش را گرفت . سکوت بدی حاکم شد . عباس آقا بود که سکوت را شکست .

-خدا رحمت کنه ترانه جان رو . حتما حالا خیلی راضیه . کار خوبی کردی دخترم . خدا رو خوش نمیومد که مرد جوون توی خاطراتش غرق بشه .

لب گزیدم و چیزی نگفتم . باز مامان بود که سوال پرسید . صدایش بغض داشت:

-وسایل رو چکار کردید؟

-فردا خود فرهاد می بره بهزیستی .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نفس بلند عصبی بابا هم نشان می داد که حال خوبی ندارد . این بار حاج خانم سکوت را شکست:

-بهترین کار رو کردید عزیزم . خدا رو شکر که این کار انجام شد . هر چند انتظار می رفت بزرگترای فامیلتون جمع بشند و بعد از چهلم وسایل ترانه عزیزم رو خارج کنند . توی اون خونه با اون همه خاطره وهم داشته زندگی کردن . خدا رحم کرده بنده خدا مریض نشده .

بابا اخمی کرد . عباس آقا متوجه بابا بود . دستش را روی دستان بابا گذاشت و فشرد:

-اگه این اتفاق دور از جون برای عزیز خودم هم میوفتاد هم همین رو می گفتم . آدم زنده باید زندگی کنه . من نه بی وفایی و حرمت شکنی رو می پسندم ، نه مرده پرستی و غرق شدن توی غم رو .

ماندن بیشتر را جایز ندانستم بلند شدم و به اتاقم رفتم . از آنجا که آشپزخانه کنار اتاقها بود لاجرم از کنارش گذشتم . کسری به چهارچوب در تکیه داده بود و متفکرانه به من می نگریست . سرم را پایین انداختم و از کنارش عبور کردم . داخل اتاق بدون حوصله روی تخت ولو شدم . فکر ساعات قبل رهایم نمی کرد . جمع کردن وسایل ترانه از اتاق خواب خیلی دردناک بود . بخصوص که فرهاد با هزار ترفند هر بار چیزی را نگه می داشت .

خدا می دانست که نه حال من خوب بود و نه حال غزل . اگر مادر فرهاد نبود بی شک هر سه ما ، پا به پای هم می نشستیم و فقط اشک میریختیم . حق با حاج خانم بود . اگر زودتر بزرگترها دست به کار شده بودند بهتر بود . سختیش هم ، هم برای فرهاد و هم ما کمتر بود . الان کار ما مثل این بود که زخم عفونی را بشکافیم و نمک بزنیم . زخم را قبل از عفونی شدن باید مداوا کرد . به علاوه آنکه این کار باید توسط فامیلهای دور صورت میگرفت نه ما که مستقیما داغ دار بودیم . گاهی اوقات بزرگترها به خیال دخالت نکردن تصمیمات غلط می گیرند . مثل پدر و مادر فرهاد که گذاشته بودند نه ماه تمام ، پسرشان اسیر اوهامش شود و خانواده ما که به کل فرهاد بی نوا را کنار گذاشته بودند چرا که می اندیشیدند خودش بزرگتر دارد .

هر چه که بود خدا را شکر که تمام شد . همین که فرهاد مقاومت کمتری نشان داد به من می فهماند که دیر یا زود فرهاد نیز به زندگی عادیش باز میگردد . چه بسا دوباره عاشق هم بشود .

با چشمانی اشک بار بالشتم را در آغوش فشردم . رسم روزگار همین است . فراموشی گاهی بهترین درمان است . فرهاد جوان بود و باید از نو می ساخت . یادم به هفته قبل و آن حالت تأسف برانگیزش که می افتد قلبم تیر میکشد . باز جای شکرش باقی بود که امروز فقط چشمهایش گریان بود و ظاهرش آن آشفتگی را نداشت . هر چند روی خیلی از وسایل ترانه رد اشک برجا مانده بود و این دل من و غزل را خون می کرد . به قطع در این یک هفته ، فرهاد مراسم وداع داشته است .

***

برای آخرین بار فرچه را در سطل رنگ فرو کردم و نگاه خصمانه ام را به کسری دوختم .بیست دقیقه ای بود که کارش تمام شده و با لبخند به من می نگریست . نامرد دیوار سمت من را گذاشته بود که من رنگ بزنم . از آنجا که من و خودش دائم سرکار بودیم ، بقیه خانه رنگ شده بود و فقط همین اتاق مانده بود که با سماجت اصرار داشت خودش رنگ بزند . آن هم عجیب خودش رنگ زده بود؟!!!

با غیض فرچه را روی دیوار کشیدم . همه کمک کرده بودند تا اتاق آقا رنگ شود . البته به او کمک شده بود . خودش هزار تا کمک داشت و من بی نوا تک و تنها رنگ میزدم . ناگفته نماند که دیوار سمت من کوچک ترین دیوار بود . چون قسمتی از آن چهارچوب در بود و قسمتی هم کمد دیواری .

به جز روز اول که تنها بودیم سایر روزها کسی پیش ما بود . امروز هم مادرهایمان داخل آشپزخانه ای که در حیاط و مثل مطبخ های قدیمی بود ، در حال پخت حلیم بودند و صدای خنده شان تا اتاق می رسید . جالب

آنجا بود که کسری از هیچ کس نمی گذشت و هرکس در خانه بود باید فرچه به دست میگرفت و کمک میکرد و رنگ میزد . آن هم قسمتی از دیوارهایی را که او در دست داشت .

با هزار ترفند نگذاشت کسی سمت دیوار من بیاید . مرتبه اولی غزل و علی که آنجا آمدند ، همه دست به کار شدند و او با طیب خاطر فرچه را به دست همه شان داد و حتی شایان هم بی نصیب نماند . چقدر آن روز خندیدیم و چقدر شایان از شیطنتی که می کرد لذت برد و من با تعجب به این می اندیشیدم که چطور دیواری از آب در خواهد آمد؟ ولی وقتی بعد از آنکه آنها رفتند ،خودش شروع به مرتب کردن رنگ امیزی به هم ریخته شد ، دانستم که او فقط نخواسته بود یک لذت بزرگ را از شایان کوچک بگیرد . او حتی دستهای کوچک شیدا یک سال و نیمه را داخل ظرف رنگ کرد و اثر پنجه های او را روی دیوار به یادگار گذاشت و صدای خنده های شاد کودکانه آن ها را بلند کرد و من همان روز دانستم که او عاشق کودکان است .

آن قدر آن روزبه شایان خوش گذشت که دو مرتبه دیگر ، غزل و علی را مجبور کرد به آنجا بیایند تا نقاشی کند . یک مرتبه هم مادرها و پدرها را به رنگ آمیزی مجبور کرد و آن روز نیز در خاطره ما ماندگار شد ، چرا که عباس آقا با زرنگیِ تمام ، سرو صورت کسری را پر از رنگ کرد و انتقام دست تنها ماندن مرا از او گرفت .

برای آخرین بار فرچه را روی دیوار کشیدم و همزمان نفسی از سر آرامش بیرون دادم . بالاخره تمام شد . نگاهم روی دیوارها چرخید . با آنکه با کار رنگ کارها خیلی فرق داشت ولی اتاق زیبا شده بود . نمی دانستم چطور کار من را اصلاح میکند چون خیلی ناشیانه رنگ کرده بودم . با لبخند به دیوارها نگاه میکردم که صدایم زد:

–قصیده!

به سمتش چرخیدم صدایش پر از شوق بود . ابروهایم متعجب بالا پرید . چرا که به من نمی نگریست و نگاهش به پنجره اتاق بود .

–بیا اینجا . زود باش .

به سمتش رفتم . کنار کشید تا من هم در چهارچوب پنجره قرار بگیرم .

–داره برف میاد . ببین!

نگاهم به بیرون کشیده شد . حق با او بود . برف می آمد . اولین برف امسال ، آن هم در نیمه بهمن ماه . حسی شیرین وجودم را گرفت .

–وای خداجون . چه قشنگه!

برف های درشت مثل پنبه های حلاجی شده از آسمان فرو می ریخت . با اینکه نگاه کردن به آسمان در حال بارش همیشه برایم سرگیجه داشت ، به آن خیره شدم . همیشه از دیدن برف لذت می بردم و شوق عظیمی در من به وجود می آمد .

-چه خوب که کار رنگ آمیزی تموم شد .

اوهومی گفت و با لبخند به سمتم برگشت . نگاهم را از چشم هایش گرفتم .

-همه اش به خاطر تو بود . ممنونم ازت . خسته نباشی .

آنچنان لحنی داشت که دلم را لرزاند و حس کردم واقعا خسته نیستم . من هم مثل سایرین از این لحظات لذت برده بودم .

-تجربه خوبی بود . من از شما ممنونم . میخوام به بابا پیشنهاد بدم که سال دیگه خونه رو رنگ کنه . خونه ما کوچیکه فکر کنم بشه با غلطک خودمون رنگش کنیم .

خندید .

-سال دیگه؟

-آره تابستون آینده .

خوبه آرامی گفت و دوباره به حیاط نگریست .

-من همیشه برف رو دوست دارم . بیشتر از بارون .

-منم همینطور . حیاط شما واقعا موقع برف خوشگل میشه . همیشه دلم میخواست ، ما هم یک حیاط داشته باشیم .

-قابل نداره .

خندیدم .

-عجب حرفی می زنید ها . می خواید جداش کنید و سر قباله (۱۲)من بذاریدش؟

ناگهان نفسم بند آمد .بی ارداه هینی کشیدم . صدای خنده اش بلند شد . عجب حرف بدی زده بودم . غرق خجالت سر به زیر انداختم . مطمئن بودم گونه هایم از خجالت سرخ شده اند . از من چنین حرف نسنجیده ای بعید بود .

-من عاشق آدم برفی ساختنم . یک آدم برفی بزرگ اندازه خودم . تو چی؟ دوست داری؟

نفس عمیقی کشیدم تا خجالتم را پس بزنم . بهتر بود من هم مثل او حرفم را فراموش میکردم .هر چند هنوز آثار خنده در صدایش بود:

-بدم نمیاد آدم برفی بسازم . من و خواهرام روی پشت بوم خونه زیاد آدم برفی ساختیم . اما الان بارش خیلی کم شده .

-تا حالا اینجا هم آدم برفی ساختید؟

چشمهایش با شیطنت در صورتم می چرخید . خاطره آن روز کذایی و گوله برفی که خورده بودم ، پیش چشمم مجسم شد . همان روز که گفته بود زن زاغ نمی خواهد . اخمهایم در هم رفت . زیادی بدجنس شده بود .

-فقط یک بار اینجا ساختیم . بعدش دیگه نه .

- قبل از اومدن ما چی؟

آه بلندی کشیدم .

-قبل از شما ما حسرت دیدن این خونه به دلمون مونده بود . این خونه مال یک پیرمرد و پیرزن بود که خیلیم بد اخلاق بودند و با بچه ها هم میونه خوبی نداشتند . پیرزنه که فوت کرد . شوهرش اینجا رو فروخت و شما اومدید . یادمه با غزل دعا میکردیم کسایی که توی این خونه میان بذارن ما یک بار توی حیاطشون بدویم .

-دویدید؟

در خاطراتم فرو رفتم .

-زیاد!

روزهای خوشی که با دوچرخه گوشه حیاطشان بازی کرده بودیم . همان روزهایی که نمی دانستیم دوچرخه از آن کیست . چقدر زمین خوردیم تا بالاخره با سختی دوچرخه سواری یاد گرفتیم . با صدایش به حال پرتاب شدم:

-کاش برف زیاد بیاد تا بتونیم آدم برفی بسازیم . فکر کنم شایان و شیدا هم دوست داشته باشن .

-بچه ها رو خیلی دوست دارید؟

-بیشتر از خیلی . من عاشق بچه ها هستم . برای همین میخوام تخصص اطفال بگیرم .

آهی کشیدم:

-واقعا؟

-بله .

-سال دیگه امتحان میدید؟

-نه همین اسفند!

-شما که درس نخوندید؟

باز خندید و من متوجه شدم دوباره سوتی داده ام .

-از کجا میدونی نخوندم؟

-همینطوری . به خصوص این مدت همش سرتون گرم نقاشی بود .

-من عادت دارم صبح زود درس بخونم . از چهار صبح هر روز بیدارم . منهای وقتایی که شیفتم .

-کارتون چی؟

-کار زیادی ندارم . مطب که نزدم و پاره وقت تو بیمارستانم که با شروع درسم مجبورم کنارش بذارم .

-امیدوارم موفق باشین .

-تو چی؟ نمیخوای برای دکترا بخونی؟

آهی کشیدم .

-سخته . فکر نکنم بتونم . در ضمن من شاغلم و وقتم خیلی پره .

-فکر میکردم خیلی درس خون و زرنگی .

لبخند زدم .

-دیگه سختمه . خیلی از درس فاصله گرفتم .

-بیشتر از من؟ من ده ساله که بعد از تموم شدن عمومیم ، سراغ درس نرفتم .

-شما اراده خوبی دارید . من ندارم . یک سؤال بپرسم؟

به سمتم چرخید . چشمهایش برق میزد .

-بپرس . هر چند تا دوست داری بپرس .

لبخند زد:

-البته قول نمیدم جواب بدم .

چشمهایم را ریز کردم .

-سؤال بدون جواب چه فایده داره؟

خندید .

-برای من فایده داره . خب ، سؤالت چیه؟

به سمت وسایل رفتم تا جمعشان کنم . در واقع میخواستم موقع پرسیدن از او دور شوم . خجالت را کنار گذاشتم و پرسیدم .

-چرا ده سال نبودید؟ چرا این همه بین درساتون فاصله افتاد؟

سنگینی نگاهش را حس کردم . سرم را بلند کردم و با قیافه جدیش روبرو شدم . نفسم گرفت . در چشمهایش چیزی بود که دلهره عجیبی بر دلم می انداخت .

-به خاطر یک مسئله شخصی رفتم .

ابروهایم بالا پرید . کاملا جدی بود . آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را گرفتم .

-نمی پرسی اون مسئله چی بود؟

-می گید شخصی بود . یعنی . .به من . .ارتباط نداره .

ضربان قلبم تند شده بود . نزدیکم آمد و او هم شروع به جمع کردن وسایل کرد . ناخواسته از دهانم پرید:

-چرا این همه سال؟ حاج خانم خیلی اذیت شد . نمی شد بعد از طرح نرید هلال احمر؟

-نه . نمی شد .

صورتم را بالا آوردم . نمی دانم این حس موذی چه بودکه امروز مرا وادار به پرسیدن میکرد . در تمام این سالها حاج خانم و عباس آقا دلنگران و چشم انتظار تنها فرزندشان بودند ، فرزندی که بارها از زبان حاج خانم شنیده بودم که مشتاق آمدنش است . فرزندی که در این چند وقت دانسته بودم مرد خوبی است . قابل اطمینان است و تمام پیش زمینه های فکری ای که من از او داشتم عوض میشد و حالا او با جدیت میگفت که به خاطر مسائل شخصی از آنها دور مانده! اخمهایم در هم رفت . واقعا این مسئله شخصی ارزشش را داشت که عمری پدر و مادرش را بیازارد؟

سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را بلند کرد . هنوز جدی بود .

-بازم سؤال داری؟

-نه دیگه ندارم .

خودم هم از جدیت صدایم شوکه شدم . ابروهایش بالا پرید و نگاه فراریم را شکار کرد:

-از چی ناراحت شدی؟

-با اینکه به من ارتباطی نداره . . .ولی . . .

-ولی چی؟

-به نظر من هیچ چیزی ارزش این رو نداره که به خاطرش پدر و مادرمون رو برنجونیم .

-من رنجوندمشون؟

-تمام این سالها با چشم دیدم که چطور اون بنده های خدا چشم به در می دوختند تا بیاید . بازم میگید نرنجیدند؟

-اینجا بودم بیشتر اذیت میشدند .

بالاخره اخمهایش را باز کرد:

-یک چیز رو فراموش نکن . تا وقتی در مورد چیزی کامل نمی دونی قضاوت نکن . باشه؟!

متعجب به او نگریستم .

-کسی که من به خاطرش رفتم زیادی عزیز بود . موندن من اینجا به ضرر همه بود . نمی خواستم به خاطر من مادرم کاری کنه که یک عمر پشیمون بشیم . هم من و هم مادرم . از طرفی اگه من اینجا بودم اونا بیشتر اذیت می شدند . چون من نمی تونستم ببینم و دم نزنم . اگه اینجا بودم از دستش می دادم و این من رو رنج میداد . هیچ پدر و مادری راضی به اذیت بچش نیست . چه برسه به پدر و مادر من که قلبشون فقط پر از مهربونیه . اونها خودشون دلیل کارم رو می دونستند و قبولش کرده بودند . .

دهانم از تعجب باز مانده بود . او به خاطر کسی از اینجا رفته بود؟ نطقم کور شد . مثل آدمهای لال فقط لبهایم باز و بسته شد . کسی را دوست داشت؟! حس بدی در وجودم پیچید . نمی دانم چرا ولی حس میکردم نمی توانم نفس بکشم . دلم میخواست بپرسم پس چرا باز گشته؟ آیا وضعیت آن شخص تغییر کرده؟ لابد تغییر کرده بود . نفسم را با صدا بیرون دادم . چرا این همه ناراحت شده بودم . نگاهش کنجکاوانه مرا می کاوید و من نمی فهمیدم به دنبال چه چیزی میگردد . سکوت بین ما با صدای مامان شکسته شد .

-بیاید بیرون بچه ها . داره برف میاد . بیاید بیرون . بسه کار .

لبخندی روی لبانش نقش بست:

-عجب آمار دقیقی . یک ساعته داره برف میاد .

بلند شد و ایستاد .

-پاشو خودم بعدا جمعشون میکنم . باید بخاری اتاق رو بذارم تا رنگا زودتر خشک بشه . خانم دوستم ، داره بر می گرده و من دیگه نمی تونم برم اونجا . همین حالا هم زیادی موندم خونه اش .

فکر کنم فردا بقیه اسبابها رو بچینیم .

من هنوز هاج و واج به او می نگریستم . لبخند مهربانی به رویم زد:

-میای کمک برای چیدن خونه؟

به خودم آمدم . بلند شدم و ایستادم .

-اگه مثل موقع جمع کردنشون سرکار نباشم . حتما .

در اتاق را کامل باز کرد و هوای سرد به داخل خزید .

-وای چقدر برف نشسته؟مگه از کی برف میاد؟

با تعجب به او که این حرف را زده بود نگریستم . صدای حاج خانم که در چهارچوب مطبخ ایستاده بود در پاسخش بلند شد .

-نباید خیلی وقت باشه . برفش آب دار نبوده که نشسته . من یک ساعت پیش بیرون اومدم برف نمیومد .

کسری به سمت من چرخید و با شیطنت چشمک زد و به سمت مادرش بازگشت:

-ما هم خیلی مشغول بودیم . مامان باید زودتر اسبابها رو بچینیم .

-آره پسرم . خیلی مزاحم سمیه خانم شدیم .

-این حرفا چیه سادات خانم؟ هنوز بوی رنگ تو خونه است .

-یک هفته است کار اتاقای دیگه تموم شده . بوی رنگم کم شده . ببینم پسرم اتاقت تموم شد؟

-آره خدا رو شکر .

-پس ، فردا وسایل رو باز کنیم .

-باشه .

کنار مامان رفتم و آرام گفتم "بریم؟" و مامان با سر تأیید کرد .حاج خانم رو به من کرد و گفت:

- خسته نباشی دخترم . تو این چند هفته این پسر وقت استراحتت رو گرفت .

-نه خودم هم دوست داشتم . تجربه خوبی بود . خوبیش این بود اتاق من نبود که حرص بخورم .

مادرها خندیدند و ابروهای کسری از تعجب بالا پرید . چشمهایش را ریز کرد و مرا مخاطب قرار داد:

-پس ان شاءالله جبران کنم!

مفهوم حرفش را فقط من فهمیدم و مادرها با تعجب به هم نگریستند . اشاره اش به حرف من بود که گفتم تابستان خانه را رنگ کنیم . لبخندی در جوابش زدم که فقط خودم تصنعی بودنش را می فهمیدم . هنوز فکرم درگیر حرفهای لحظات قبل بود .

–کسری ،مامان؟!! قابلمه حلیم رو بی زحمت بیار اون طرف .

کسری چشمی گفت و به سمت مطبخ به راه افتاد . مامان رو به حاج خانم کرد:

–اگه میدونستم برف میاد ، به جای حلیم آش میذاشتیم ، حسابی می چسبید .

–ان شاءالله زیاد بباره . وقت هست برای آش . بریم سمیه جان که کم کم برف داره رومون میشینه . اینا جوونند حالیشون نیست من و شما فرداست که استخونامون به صدا بیاد .

***

خسته از روز سخت کاری داخل کوچه شدم . آفتاب برفها را آب کرده و کوچه منظره زشتی پیدا کرده بود . با احتیاط قدم بر میداشتم . این برفهای آب شده از برف سفت خطرناک تر بودند . دلم میخواست زودتر به خانه برسم و زیر پتو بخزم . نزدیک در خانه که رسیدم ، متوجه باز بودن در خانه عباس آقا شدم . معلوم بود برفها را پارو کرده اند . هنوز قدم برنداشته بودم که چیزی افتاد و صدای بلند آخی میخکوبم کرد . فکر کردم اشتباه شنیده ام ، خواستم راه بیافتم که صدای آخ دیگری مطمئنم کرد ، صدا از جانب خانه عباس آقا بود . با تردید قدمهایم را به سمت خانه آنها چرخاندم .

–ای خدا حالا چکار کنم . کسی نیست به دادم برسه . . . .وای . خدا!

از شنیدن صدای کسری قلبم فرو ریخت . بی اختیار پا تند کردم و به سمت در خانه شان خیز برداشتم . بعد از چیدن وسایلشان دیگر کسری را ندیده بودم . بی هوا سرم را داخل خانه کردم . روی زمین کنار در ورودی خانه افتاده بود و دستش را به پایش گرفته بود . هینی آرام کشیدم . مرا دید و گل از گلش شکفت:

–خدا تو رو رسوند .

جلوتر رفتم و کنارش زانو زدم:

–سلام . چی شده؟ داشتم می رفتم خونه که صدای افتادن و آخ شنیدم .

–علیک سلام . چیزی نیست . پام لیز خورد . هر چی به مامان گفتم برف کنار در رو آب نکن ، گوش نکرد .

ناله دیگری کرد و لبهایش را از درد به هم فشرد:

–پاتون طوری شده؟ عباس آقا اینا کجان؟

-فکر کنم شکسته . مامان و بابا رفتند بیرون .

باید کاری می کردم . مردد ماندم چگونه کمکش کنم .

-بذارید به بابا بگم بیاد .

خواستم برخیزم که آستین مانتویم را کشید .

-نیستند . غزل خانم اومد دنبالشون . به من گفتند رسیدید خونه بهتون بگم برید اونجا . . .آی خدا . . .مثل اینکه گوشیتون خاموش بوده .

-آره صبح افتاد توی آب فکر کنم دیگه برام گوشی نشه .

برای اولین بار دست و پایم را گم کردم . واقعا موقعیت بدی بود و نمی دانستم چگونه کمکش کنم . هیچ وقت اینچنین آشفته نبودم .

-میشه اون تکه چوب رو بیاری تا به کمکش بلند بشم .

به سمت جایی که نشان میداد چرخیدم . به سرعت به آن سمت رفتم که در یک لحظه پایم سر خورد و نزدیک بود با سر به زمین بیافتم .

-مواظب باش .

قلبم تند تند میزد . خوبمی گفتم و با چوب به سمتش رفتم .

-میتونی بلند بشی یا زنگ بزنم اورژانس؟

-نه ، میتونم .

وزنش را روی چوب انداخت و با صورتی که از درد سرخ شده بود ، برای بلند شدن تلاش کرد .چوب سر خورد و هیکلش به سمت زمین حرکت کرد . به سرعت زیر بازویش را گرفتم . زیر وزنش نفسم بند آمد ولی خوبیش در این بود که زمین نخورد . به سرعت دست بر دیوار گرفت و وزنش را از رویم برداشت .

-ببخشید .

خواهش میکنمی گفتم و به چوب شکسته نگریستم .

-فکر کنم مجبوریم فکر دیگه ای بکنیم .

از او فاصله گرفتم . به یاد مریم خانم و پسر و عروسش افتادم که همسایه کناری ما بودند . به نهایت سرعتی که ممکن بود در خانه آنها رفتم و در زدم . چیزی نگذشت که مریم خانم دم در آمد . ماجرا را تعریف کردم و او

به سراغ پسرش رفت . بنده خدا از خواب بیدار شده بود . سریع به همراهم آمد . کسری از شدت درد کبود شده بود . سعید ، پسر مریم خانم زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد . صدای آخش بلند شد و دل من بی تاب تر .

–می تونید ماشینم رو بیارید جلو؟

اشاره کسری به من بود . سرم را تکان دادم و سریع کلید را از او گرفتم . تا به حال با دنده اتوماتیک رانندگی نکرده بودم . از اعتماد به نفس خودم و جوابم لبخند به لبم آمد . با تردید قفل مرکزی را زدم و سوار شدم . بعد از کلی این طرف و آن طرف کردن ، بالاخره توانستم ماشین را راه بیاندازم . باز هم خوب بود رانندگی با آن را دیده بودم و مهران قبلا کار با آن را برایم توضیح داده بود وگرنه به یقین نمی دانستم چه کنم .

جلوی در پارک کردم و سعید ، کسری را به داخل ماشین آورد . سپس همانطور که او را روی صندلی عقب میگذاشت به سمت من چرخید:

–قصیده خانم میتونید خودتون آقا کسری رو ببرید؟ راستش خانمم باید سه مطب دکتر باشه .

نفس عمیقی کشیدم و در دلم اقبالم را لعنت کردم . نگاهم از آینه به کسری بود که از شدت درد بی حال شده بود ، افتاد .

–باشه مشکلی نیست .

در را بست و من راه افتادم . به هر زحمتی بود تا بیمارستان حرکت کردم . رانندگی با ماشین کسری ساده تر از آن بود که فکر میکردم . جلوی بیمارستان نگاهی به او انداختم که چشمهایش بسته بود و لبهایش را به دندان میکشید . مرد هم اینقدر مقاوم؟ به سرعت پیاده شدم و بیماربر اورژانس را صدا کردم . بیماربر سریع با ویلچری به همراهم آمد و کسری را روی ویلچر نشاند . صدای ناله کسری بلند شد و اعصاب من آشفته تر گردید . داخل اورژانس شلوغ بود . طول کشید تا نوبت به ما رسید . دکتر کشیک جلو آمد و با دیدن کسری گل از گلش شکفت:

–خودتی کسری؟

کسری با لبخند دردناکی به او نگریست .

–نه من روحشم اومدم تسخیرت کنم . معلومه خودمم مرد مومن!

صدای خنده دکتر بلند شد .

–نه مطمئن شدم خودتی . ببیم چه کردی با خودت؟

–فکر کنم پام شکسته .

دکتر بر شانه کسری زد:

-حق رفیق بی وفا همینه . بذار ببینم .

پاچه شلوار کسری را بالا زد . ساق پا به شدت کبود و متورم شده بود . با اولین لمس فریاد کسری بلند شد .

-آقا آرومتر .

نگاه دکتر بالا آمد وروی صورت نگرانم نشست . لبخندش روی صورتش پهن شد .

-نه واجب شد که ضربه فنیت کنم . بدون خبر زن میگیری هان؟

از شرم صورتم داغ شد . صدای اعتراض کسری با درد بلند شد .

-حرف بیخود نزن . خانم جوانمرد همسایه ماست . کسی نبود ایشون زحمت کشیدن .

دکتر چشمهایش را کنجکاوانه بین ما چرخاند و دوباره به پای کسری فشاری آورد و صدای فریاد او را بلند کرد .

خندید:

-صد در صد شکسته . برید رادیولوژی عکس بگیرید تا ببینم چی به چیه .

-حسن کجا رفتی شکسته بند شدی؟ کی بهت مدرک داده؟ پام طوریشم نشده بود توشکوندیش .

دکتر که حسن نام داشت با خنده بلند شد و سرش را کنار کسری برد:

-اول که شکسته بند خودتی ، ارتوپد! دوما از همون جایی که به تو مدرک دادند مدرک گرفتم دکی جان . خر هم خودتی .

صدایش را آرام کرد و من فقط شنیدم که گفت: همسایه و یار!

کسری با خنده عقبش راند .

-فضول عکست رو بنویس!

-دفترچه نداری؟

-نه .

دکتر برگه ای در آورد و داخلش نسخه را نوشت و مهر کرد و به دستم داد .

-خانم همسایه زحمت بکشید این دوست ما رو ببرید رادیولوژی تا عکس بگیره .

از کنایه داخل حرفش خوشم نیامد با اخم نسخه را گرفتم و چرخ را به سمت سالن رادیولوژی هل دادم . از اینجا به بعد کار آسان بود همه مرا در رادیولوژی می شناختند و کار سریع تر پیش می رفت . داخل سالن که رسیدم

تازه به فکر افتادم که به همکاران سابقم چه بگویم؟ این مرد همسایه ماست؟ به چه دلیل با او آمده بودم؟ آهی از سر استیصال کشیدم و خودم را به خدا سپردم . اشتباه میکردم قسمت سخت کار تازه شروع شده بود .

کمبود شایعه ها همین بود . شاید بهترین راه این بود که کسری را نامزد خودم معرفی میکردم . از ناراحتی لب گزیدم . خدا بخیر بگذراند! افکار مسخره ام را پس زدم . من قصیده جوانمرد ، عمرا برای فرار از شایعه ها چیزی می گفتم که همیشه از آن می گریختم . خودم از فکری که به سرم زده بود خنده ام گرفت . وای که اگر کسری می فهمید! لبخندم را جمع کردم و وارد کریدور شدم . هر چه می خواهند بگویند! اولین نفر که مرا دید آقای صفوی بود .

–به سلام خانم مهندس . شما عصر کارم هستید؟

به شوخی هایش عادت داشتم . متوجه کسری شده بود و فقط داشت مزه می پراند .

–سلام آقای صفوی .

–نه انگار شغلتون عصرها چیز دیگه میشه .

چپ چپی نگاهش کردم و او بی توجه به من به سمت کسری رفت و با او دست داد:

–احوال شما؟ ببخشید ما شوخی می کنیما .

کسری با لبخند به من نگریست .

–ممنون . خواهش میکنم .

خانم مشتاق از دور مرا دید و سریع خودش را رساند . با سلام بلندش باعث شد همه به او نگاه کنند . کسری را دید و جلو آمد . نگاهش بین ما دو نفر چرخید و خیلی ساده پرسید:

–مشکلی پیش اومده

نسخه را نشانشان دادم:

–پاشون شکسته . دکتر عکس نوشته .

صفوی سریع نسخه را از دستم گرفت .

–هنوز حسابداری نرفتم آقای صفوی!

–این حرفا چیه خانم مهندس . تا عکس رو بگیریم میدم بچه ها ببرن رایگانش کنند .

کسری خواست اعتراض کند که صفوی نگذاشت و نسخه را به دست یکی از کارآموزها داد .

–بگو مال بیمار منه .

مرد جوان به سرعت با نسخه دور شد . تشکری کردم و او آقای ترابی خدمات بخش را صدا زد و مرا وادار کرد تا ویلچر را تحویلش دهم .

-خوب پس خانم ها کنار بایستید تا من با آقای هدایتی برم . از شما خانمها کاری بر نمیاد .

ابرویم بالا پرید چه سریع از روی نسخه فامیل کسری را خوانده بود؟ مشتاق با اخم به او نگریست ولی من که دوران طرحم را با صفوی گذرانده بودم می دانستم شوخی زیاد میکند و به دل نمی گرفتم . اما مشتاق تازه آمده بود برای همین سریع جبهه گرفت:

-خب معلومه شما آقایون رو خدا ساخته واسه باربری .

صدای خنده من و کسری بلند شد . صفوی به روی مبارک نیاورد:

-آره دیگه بار زندگی رو دوش ماست و شما خانم ها خوشید . .هی زندگی . بریم آقا کسری .

کسری سری به نشانه تأیید تکان داد و دورشد . معلوم بود درد دارد چون دائم رنگ عوض میکرد .وارد اولین اتاق تصویربرداری شدند . مشتاق کنارم ایستاد .

-تا شما رو دیدم دلم ریخت پایین . گفتم بازدید نداشتیم؟!

لبخندی به رویش زدم .

- همسرتون هستند؟

-خیر از آشناها هستند .

کنجکاوی در چهره اش هویدا بود ولی آنقدر با من راحت نبود که سوالش را بپرسد:

-توی برف زمین خوردند؟

-بله .

-اگه بدونید صبح تا حالا چند تا مورد دست و پا شکسته داشتیم . نمی دونم چرا این یک ذره برف این همه تلفات داده!

-مال بی احتیاطیه .

-نه مال شوق و ذوقه . اگه بیشتر برف داشتیم این مردم این قدر هول نمی کردند .

لبخندم کش آمد . شاید حق با او بود . برف کم ، تلفات بیشتری داشت . صفوی و خدمات از اتاق خارج شدند . معلوم بود کسری آماده تصویربرداری شده است .

-خانم مهندس نمی خوای به یاد قدیما خودت عکس بگیری؟

جلو رفتم و از پنجره به کسری روی تخت تصویربرداری نگریستم .

–نه!!

– نکنه یادتون رفته؟

–الان تکون می خورن آقای صفوی!

این را گفتم و به او نگریستم . متوجه شد که جدی هستم . لبخندش را جمع کرد و به کارش پرداخت . با دردی که کسری بی نوا داشت این تعلل بد بود . از داخل میکروفن گفت :تکون نخورید و تکمه را زد . کمی صبر کردند سپس داخل اتاق شدند و کسری را خارج کردند . بخش شلوغ بود و سایر تکنسین ها مشغول کار خودشان بودند . چه بیهوده نگران بودم . صفوی سریع عکس را چاپ کرد و به دستم داد . این هم از مزایای آشنا بودن! همان موقع مرد جوان کار آموز هم با نسخه مهرشده بازگشت . نسخه را گرفته ، تشکر و خداحافظی کردم .

–آشنا داشتن هم خوبه ها! معمولا معطلی توی رادیولوژی زیاده .

لبخند نشسته بر لبانم را ندید:

–من هر جای استان برم رادیولوژی ، همین برنامه است! به خاطر کارم حداقل یک سر به همشون زدم .

–خوبه . عکس رو دیدی؟

عکس را از پاکت خارج کردم و نگاه کردم .

–پاتون از دو جا شکسته .

–از دردش معلومه .

–فکر کنم اتاق عمل لازم بشید .

–دیگه چی خانم دکتر؟

معلوم بود سعی میکند نخندد .

–شما دکترا ماها رو تحویل نمی گیرید . وگرنه ما هم بلدیم عکس بخونیم .

–تجویز هم میکنید البته!

کمی بدجنسی کردم و ویلچر را سریع هل دادم . آخش در آمد .

–خیلی خب بابا تسلیم . شما هم می تونید بفهمید چه شکستگی ای سخته .

صدایش بامزه شده بود . هم درد داشت و هم خنده . کاملا معلوم بود دردش شدید است . من واقعا آدمی به این مقاومت ندیده بودم با وضعیت شکستگی پایش هر کس جای او بود ناله اش به هوا بود. اما او با وجود درد شدید شوخی هم میکرد . داخل کریدور با دوستش روبرو شدیم .

–بیا حسن جان ببینم تو چه آشی برام می پزی؟ خانم که رووونه اتاق عملم کرد .

دکتر عکس را از دستم گرفت .

–با اون وضعی که من دیدم بعیدم نیست . ببینم خانم دکترند؟

صدای خنده کسری بلند شد . انگار همه پزشکها مثل هم بودند . دوستش هم مثل خودش بود و قدرت تشخیص را فقط در پزشکها می دید! دکتر همانطور که به عکس نگاه میکرد به شانه کسری زد:

–چرا میخندی؟

به من نگاه کرد و با خنده جواب مرا به دوستش داد:

–آخه مگه فقط دکترا بلدند عکس رادیولوژی رو بخوننند؟

دکتر به سرعت سرش را بلند کرد و به کسری نگریست:

–آخ دیدی درست گفتم . یادم بود رادیولو . . .

کسری محکم نیشگونی از پای دکتر گرفت و آخش را در آورد و من متعجب به آنها نگریستم . دکتر دستش را روی پایش کشید:

–بشکنه دستت پسر .

کمی از کسری فاصله گرفت و به من نگریست:

–قصیده خانم بودید دیگه؟ تشخیصتون درسته . شکستگی باید با بیهوشی جا بیوفته . . .البته نیاز به عمل باز نداره .

متعجب به دکتر نگریستم . او نام مرا از کجا می دانست؟ کسری به سمتش نیم خیز شد و صدای آخش با صدای خنده دکتر درهم آمیخت .

–اینقدر ورجه وورجه نکن . درضمن آدم باید هوای دکترش رو داشته باشه . برم دستور کاراتو بدم برای اتاق عمل . من متعجبم با این شدت شکستگی تو چطور اینقدر آرومی .

دکترهمانطور که با خنده دور میشد ، گفت:

–هر چند حق داری . مستی نمی فهمی!

از حرف آخر دکتر ابروهایم بالا پرید"کسری مست بود؟" منظور دکتر چه بود؟ چند نفری که اطراف ما بودند با اخم به کسری نگاه کردند . روبروی کسری قرار گرفتم . اخمهایش در هم و قیافه اش متفکر بود . حتما از حرف دوستش رنجیده بود . چیزی در ذهنم دینگ دینگ میکرد ولی فرصت حلاجی اش را نداشتم . قلبم نامرتب میکوبید . انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا مرا به هم بریزد . حس عجیبی داشتم یک حس گنگ . سرم را تکان دادم تا افکارم سرو سامان بیابد .

–آقا کسری تلفنتون رو میدید تا به مامان اینا زنگ بزنم؟ باید به پدر و مادرتونم خبر بدم .

سرش را بلند کرد . مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد گیج میزد . برای همین دوباره پرسیدم:

–تلفنتون رو می دید؟

–ای وای خانوادت ، حتما نگران شدن .

تلفنش را به سمتم گرفت . بی حرف آن را گرفتم و شماره غزل را گرفتم . بعد از شنیدن کلی بدو بیراه از غزل ماجرا را تعریف کردم و تلفن را قطع کردم . نوبت مادر و پدرش بود . بهتر دیدم خودش به پدرش خبر بدهد . من هر چه میگفتم که مشکل حادی نیست مسلما باز هم نگران میشدو باور نمیکرد . تلفن را به سمتش گرفتم:

–فکر کنم خودتون به عباس آقا بگید بهتره .

بی حرف تلفن را از من گرفت . از شدت درد رنگ به رو نداشت و صدایش کمی لرزش پیدا کرده بود . خیلی سریع همه چیز را برای پدرش توضیح داد و تماس را قطع کرد . بالاخره طاقتش تمام شده بود . با درد به سمت پایش خم شد . حس کردم مشتی قلبم را فشرد . انگار با درد او تن من هم درد می گرفت:

–چی شد؟خوبی؟

سرش را به سختی بالا آورد . نگاهش اشک آلود بود .

–چه سوال مزخرفی پرسیدم . من برم ببینم دکترت چکار کرد . باید برم حسابداری .

–قصیده؟

–جانم!

از واژه ناخواسته لب گزیدم . این واژه برای من فقط یادآور این بود که کسری کم کم از آن غریبی خارج میشد و به دایره آشنایانم وارد میگردید . به طوریکه ناخودآگاهم برایش نگران شود و جانم خطابش کند ولی انگار او چیز دیگری برداشت کرده بود که به وضوح صورتش از هم شکفت:

–جونت سلامت خانم . کارت پرسنلیم هست . فکر کنم به کارت بیاد .

از جیب کتش کارت را بیرون آورد و به دستم داد . کارت را با خجالت گرفتم و سریع دور شدم . ذهنم نا آرام بود . دکتر را یافتم . خودش کارهای حسابداری دوستش را کرده بود و نیازی به کارت کسری نبود . فقط برگه بستری را به دستم داد تا سریع تر او را برای فرستادن به اتاق عمل اورژانس آماده کنند . تشکر کردم و خواستم دور شوم که صدایم کرد:

-من برای دوستم کاری نکردم . کسری خیلی گردنم حق داره .

سرم را تکان دادم . برگه را در دستم فشردم و به ایستگاه پرستاری رفتم . پرستار برگه را گرفت و سریع همکارش را فراخواند . آن قدر استرس داشتم که حتی نفهمیدم چطور کسری را برای عمل آماده کردند . وقتی در خانواده علوم پزشکی شاغل باشید می فهمید که حتی زخم شدن انگشتان دست یک آشنا ، واهمه اش برای شما بیشتر از سایر مردم است ، چرا که آن زخم پیش چشم همگان ، زخمی ساده است و پیش چشم شما زخم بازی که خطر قانقاریا و قطع عضو دارد! حال من مانده بودم و ترس از عواقب بی هوشی کاملی که قرار بود به کسری بدهند تا پایش را جا بیاندازند . قلبم بی قرار می کوبید و ذهنم به اینجا و آنجا گریز میزد . وقتی به خودم آمدم که دیدم کسری روی تخت خوابیده و با نگاهی عجیب به من می نگرد:

-عمل سختی نیست نگران نباش .

کار دنیا برعکس شده بود او مرا دلداری میداد . سعی کردم لبخند بزنم .

-مطمئنم . در ضمن خواهش میکنم سالم بیرون بیا!

با درد خندید:

-اگه پای گچ گرفته سالمه چشم!

من هم به خنده افتادم حق با او بود . کسری که به اتاق عمل رفت تازه فهمیدم چه شده . من باز به تنهایی پشت در اتاق عمل مانده بودم! خاطرات تلخ من باز خودنمایی میکردند . حال می فهمیدم که این بی قراری ها ناشی از حس بدی بود که تجربه کرده بودم . حسی مرموز در وجودم بیدار شده بود حسی که قلقلکم میداد . آن هم وقتی که فکر میکردم ، کسری در لحظات آخر به یاد من و حال خرابم در پشت درهای اتاق عمل بود .

وقتی سال ها پیش ، پدر را به اتاق جراحی برده بودند، او حضور داشت . حتی زمانی که مادر هم جراحی شد حضور داشت . حس شیرینم تلخ و دردناک شد وقتی به یاد آوردم این بار خود اوست که داخل اتاق عمل شده است و من تنها پشت در اتاق به انتظار نشسته ام . بی حال روی صندلی نشستم . بی تاب و بی قرار بودم . حس میکردم بند بند وجودم را میکشند . با صدای عباس آقا به خود آمدم .

-کسری کجاست دخترم؟

-سلام . بردنش اتاق عمل . شکستگیش رو بدون بی هوشی نمی تونستند جا بندازن . درد زیاد داشت .

عباس آقا نفس عمیقی کشید و نزدیک نشست:

-خدایا بچم رو به خودت سپردم .

-نگران نباشید عمل سختی نیست .

به سمتم برگشت . در چشمانش اشک برق میزد .

-توکل به خدا .

-حاج خانم کجان؟

-نمی دونه . نتونستم بهش بگم . خدا میدونه که دلش طاقت نمیاره . خدا کسری رو بعد از کلی نذر و نیاز به ما داد . وجود ما به وجودش گره خورده .

نفس عمیقی کشیدم . وقتی عباس آقا اینچنین بی تاب بود به قطع حال حاج خانم با شنیدن خبر بد میشد . قلبم بی تاب میزد . خدا را به عظمتش قسم دادم که همه چیز ختم به خیر شود .

-خیلی زحمتت دادیم دخترم .

-این چه حرفیه . من کاری نکردم .

یک ساعت گذشت و دکتر از اتاق عمل خارج شد . به سمت ما آمد و با عباس آقا دست داد:

-شما باید پدر کسری باشید؟

-بله پسرم . حالش خوبه؟

-آره خدا رو شکر استخوان خوب جا افتاد . به هوش که بیاد دردش زیاده . امشب رو بیمارستان بمونه . فردا اگه همه چیز خوب بود مرخصش میکنم .

-ممنون پسرم .

-خواهش میکنم . با من امری ندارید؟

-نه دکتر جان خسته نباشی .

دکتر دور شد .

-برو خونه دخترم . خسته شدی . فقط زحمت خبر کردن سادات با تو .

-من؟!

-راستش من طاقت ندارم بهش بگم .

چشمی گفتم . باید پیک بدخبر میشدم . نفس عمیقی کشیدم . حضور من دیگر بی فایده بود .

کسری به یک همراه مرد نیاز داشت که کارهایش را بکند . کلید ماشین کسری را به عباس آقا دادم و به خانه باز گشتم تا به مادر کسری خبر بدهم . نمیدانم چرا احساس خلاء میکردم . دلم میخواست می توانستم پیش کسری بمانم . حداقل تا به هوش آمدنش .

***

گاهی اوقت ما آدمها سعی در فرار از خودمان داریم از احساسمان ، از خاطراتمان و از هر چیزی که ما را از واقعیت احساسمان ، با خبر کند می گریزیم و چه خوشبختند کسانی که همواره با خود صادق هستند . من هم مثل دیگران گاهی به شدت از احساسم می گریختم . احساسی که غلط می پنداشتمش و یا آن را دور از دسترس و غیر عقلانی میدیدم .

از سه روز قبل که کسری به خانه بازگشته بود پایم را در خانه آنها نگذاشته بودم . حس عجیب خودم و زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا نتوانم به خانه عباس آقا بروم . مأموریت های خارج از شهرمان باعث میشد دیرهنگام به خانه بازگردم و صبح ها هم خروس خوان از خانه بیرون میزدم . می دیدم که مادر و پدر ناراحتند و به قطع می دانستم که همسایه های مهربانمان را دلخور کرده ام .

چرا که آن ها یاور روزهای سخت ما بودند و امروز وظیفه ما بود که همراهشان باشیم .هر چند شکستگی پای کسری موضوع بغرنجی نبود ولی می دانستم که همه از من انتظار دارند که حداقل سری به مردی بزنم که خودم او را به بیمارستان رسانده بودم . ولی من نمی توانستم . انگار وزنه ای سنگین به پاهایم وصل شده بود و مسیر خانه عباس آقا سخت و ناهموار می نمود . شده بودم مثل چند ماه قبل ، آن هنگامی که فهمیدم کسری بالاخره بازگشته . آن هنگام حسی مثل کینه داشتم حسی که مرا می آزرد و از روبرویی با او مرا باز میداشت . تفاوت من با آن زمان در شکل احساسم بود . حسی که امروز مرا از روبرویی با کسری بر حذر می داشت ، ترسی مبهم از زنده شدن احساس روزهای دور بود . روزهایی که آرزوهای نوجوانی ام ، به کسی ختم میشد که به من نزدیک و از من دور بود . شب گذشته به مامان قول داده بودم که به عیادت کسری بروم . اگر چند ماه قبل بود حتما بهانه می آوردم که چه معنا دارد به عیادت پسر همسایه بروم؟

واقعا هم معنایی نداشت به شرط آنکه روابطمان اینقدر نزدیک نبود . کسری بیشتر از آنچه که فکر میکردم به ما نزدیک شده بود . شاید به نزدیکی عموزاده ها و یا دایی زاده هایم و یا شاید نزدیک تر . چرا که به وضوح

میدیدم که پدر و مادرم با او راحت تر هستند . در کل فامیل ما به جز مهران هیچ کس چنین جایگاه عزیزی نزد پدر و مادرم نداشت که آنها بخواهند من به عیادتش بروم! آن هم با وجود همه حرف و حدیث هایی که ممکن بود این دیدار به وجود آورد .

این فکر مثل خوره به جانم افتاده بود که اگر کسری فکر کند می خواهم خودم را به او نزدیک کنم چه؟ از حاج خانم و عباس آقا مطمئن بودم و می دانستم که فکر ناروایی نمی کنند ولی کسری چه؟ لبم را به دندان گزیدم و فکرم را پس زدم . حتی تپش قلبی که ایجاد شده بود را نادیده گرفتم . باز به مسیر خانه آنها نگریستم . تردید را کنار گذاشتم و به آن سمت رفتم . جلوی در کمی این پا و آن پا کردم .

برف نسبتا سنگینی شب گذشته باریده بود و کوچه سرد و ساکت بود . سرمای هوا و سنگینی وسایل داخل دستم ، اذیتم میکرد . در یک دستم پلاستیک کمپوت آناناس بود و در دست دیگرم پاکتی که حاوی موزهای تازه و شیرکم چرب بود . لبخندی روی لبم نقش بست . مطمئن بودم که هیچ کس چنین چیزی هنگام عیادت به همراه نمی برد . خیلی فکر کرده بودم تا چیز مناسبی برای استخوان های شکسته اش ببرم . نفس عمیقی کشیدم و زنگ خانه را به صدا در آوردم . پس از لحظاتی صدایی نا آشنا از پشت آیفون به گوشم رسید:

–بله؟

لحظه ای مردد شدم . گاهی انسان به بدیهیات هم شک میکند . در آن لحظه گیج به خانه نگریستم . مطمئن بودم که درست آمده ام . از فکر خودم خنده ام گرفت . خنده ام را قورت دادم:

–ببخشید خانم ، قصیده هستم دختر همسایه روبرویی . حاج خانم هستند؟

صدای زن ، باز در گوشم پیچید . انگار به کسی آن طرف توضیح می داد:

–میگه قصیده است عمه جون .

ابروهایم بالا پرید . عمه؟ من تا به حال با هیچ یک از اقوام این خانواده روبرو نشده بودم . چرا که همیشه هنگام عید عباس آقا و سادات خانم به شمال می رفتند تا پیش خانواده خود باشند . کم پیش می آمد که آن ها مهمان داشته باشند . هر بار هم که مهمان داشتند ما به رسم ادب مزاحمشان نمیشدیم . در همین افکار بودم که در خانه توسط حاج خانم به رویم گشوده شد .

نگاهم در نگاه دلخورش نشست . با لبخند گونه اش را بوسیدم .

–سلام بر بهترین حاج خانم دنیا .

چپ چپ نگاهم کرد و سلامم را پاسخ داد:

–اا ، نکنه با من قهرید؟ بگم شرمنده خوبه؟ اصلا من بد من خیلی خیلی بد . می بخشیدم حاج خانم؟ حاج خانم جونم؟ سادات خانم؟ کلاغ پر برم خوبه؟!

آنقدر تند تند حرف زدم که لبخند به لبانش آمد . دست بر پشتم گذاشت .

– دشمنت شرمنده دختر . بیا تو ، زبون نریز .

هر دو خندیدیم و من با نفسی که از سر آسودگی کشیدم ، وارد خانه شدم . با دیدن کفش های نا آشنای جلوی در به یاد کسی افتادم که تلفن را پاسخ داده بود:

–مهمون دارید حاج خانم؟ مزاحم نباشم؟

–مراحمی عزیزم . بیا تو غریبه نیست . برادر زادمه .

اندیشیدم "شاید برای شما آشنا باشه ولی برای من غریبه است!" کفشها را در آوردم و داخل شدم . هوای مطبوع و گرمی صورتم را نوازش کرد . لبخند بر لبانم جا خوش کرد . پلاستیک ها را به دست حاج خانم دادم .

–ببخشید ناقابله .

با ابروهای بالا انداخته به پلاستیک ها نگریست و صدای خنده اش بلند شد:

–از دست شما . فکر کردم آتش بسید . فکر نمی کردم یادت باشه از موز بدش میاد!

لبم را به دندان گزیدم و سریع در صدد اصلاح برآمدم .

–ای وای . به خدا نمی دونستم . فقط . . .فقط می دونستم اینا برای شکستگی خوبه همین .

باز صدای خنده سادات خانم بلند شد .

–چه خبره سادات خانم؟

نگاهم به سمت عباس آقا چرخید . دختری کنار عباس آقا ایستاده بود و متعجب مرا برانداز می کرد . به نظر بیست و پنج شش ساله می آمد . انگار خدا تمام هنرش را در نقاشی صورت و اندام او به کار برده بود . همیشه در مقابل افراد زیبا ، دست و پایم را گم میکردم . هول کرده به عباس آقا سلام کردم و پاسخ شنیدم . حاج خانم پاکت موزها را بالا آورد و با خنده گفت:

–ببین قصیده جان برای پسرت چی آورده!

با خجالت لب گزیدم . واقعا نمی دانستم کسری موز دوست ندارد . فقط می دانستم موز برای شکستگی خوب است .

–واقعا نمی دونستم . ببخشید .

عباس آقا خندید .

–دستت درد نکنه دخترم . مطئنم بفهمه تو آوردی میخوره!

با تعجب به عباس آقا نگریستم . منظور حرفش چه بود ؟در اینکه کسری همیشه سعی داشت جلوی من حفظ ظاهر کند و گزک به دست من ندهد شکی نداشتم . احتمال دادم عباس آقا نیز به همین موضوع اشاره میکند . دختر ابروهایش را بالا داد و تند و تیز به من نگریست . انگار حرف عباس آقا به مذاق او نیز خوش نیامده بود . بالاخره مجسمه زیبایی به صدا در آمد . صدایش هم ظریف و زیبا بود:

–از کی کسری موز می خوره دایی جون؟ اون بار خونه ما یادتونه موز تو دهنش نکرد؟ من که فکر کنم فقط خودتون موزها رو بخورین . آخه منم دوست ندارم .

بی اختیار آه کشیدم . ناخواسته خراب کاری کرده بودم . نگاهم به دستی که گرد دست عباس آقا قلاب شد کشیده شد و ذهنم روی واژه دایی ایستاد . دایی جون؟ چه جالب عمه و دایی اش با هم ازدواج کرده بودند . به قول مادری ، یکی داده و یکی گرفته بودند! عباس آقا با لبخند به خواهرزاده اش نگریست:

–نمی دونم دایی جان . باید دید چی میشه .

بعد هم دستش را روی کمر دختر نهاد و به سمت من فرستادش:

–بیا جلو تا شما دختر خانما رو به هم معرفی کنم .

نگاه هر سه روی من بود:

–ایشون دختر گل من قصیده خانمه . این دختر خانم زیبا هم پوپکه . خواهرزاده من و برادرزاده سادات خانم . اون روز که این اتفاق برای کسری افتاد من و سادات رفته بودیم پوپک رو از ترمینال بیاریم .

–خوشبختم .

این را گفتم و دستم را پیش بردم و با او دست دادم . نوعی اکراه موقع دست دادن با من داشت .حس خوبی به او نداشتم . از همان حس هایی که در دیدار اول رخ می دهد . همان هایی که گاهی روی تمام روابطمان بی دلیل تاثیر میگذارد . حس من به این الهه زیبایی خوب نبود . دختر زیبایی که ناگهان در خانه عباس آقا ظاهر شده بود . شاید هم من فکر میکردم ناگهانی ظاهر شده است و برنامه ای از قبل داشت! از فکری که در ذهنم نقش بست لبخند خسته ای بر لبانم نشست . پوپک و کسری . انتهای نام یکی آغازگر نام دیگری بود . غمی ناخواسته و عجیب بر دلم چنگ انداخت . من همیشه یک بازنده بودم . به احساسی که میرفت پا بگیرد پوزخند زدم .

نفس عمیقی کشیدم و خواستم به دنبال عباس آقا و پوپک به سالن بروم که حاج خانم مانع شد .

-کجا دختر؟ مگه نیومدی کسری رو ببینی؟

نگاه ناجور پوپک روی من نشست . حس بدی داشتم . دوست داشتم از آنجا فرار کنم . مبادا نگاه کسری هم اینگونه باشد؟ لب گزیدم و به دنبال حاج خانم به راه افتادم . تقه ای به در اتاق زد:

-مامان گفتم حوصله ندارم؟ نمیام بیرون .اصلا پام درد میکنه!

-مهمون داری پسرم .

-مهمون شماست نه من! به خدا حوصله اش رو ندارم .

دلم گرفت . عقب کشیدم . نباید می آمدم . اصلا آمدنم از ابتدا اشتباه بود . حاج خانم دستم را گرفت و مانع بازگشتم شد . سرفه ای مصلحتی کرد:

-قصیده جان به دل نگیر . این پسر انگار اون روز که زمین خورده مغزشم تاب برداشته .

لبخند غمگینی زدم .

-مزاحمشون نمیشم . با اجازه من برم .

-مگه میشه صبر کن ببینم .

صدای برخورد عصا با زمین آمد و من حس کردم مرد داخل اتاق ناراحتیش را از حضورم اینگونه ابراز می کند . بغض ناخواسته را فرو دادم .

-کسری؟! پسرم؟!

مانع حاج خانم شدم . غرورم برایم با ارزش تر بود .

-نه گفتند می خوان استراحت کنند . با اجازه . . .

هنوز صحبتم تمام نشده بود در باز شد و او با ظاهری پریشان ، در حالیکه به دو عصا تکیه داده بود ، روبرویم قد کشید .

-کجا؟!

از حضور ناگهانیش ترسیدم:

-سلام .

حس کردم گوشه لبش بالا رفت . پاسخم را داد . با تعجب به ظاهر آشفته اش نگریستم . پیراهن سورمه ای رنگ و شلوار بادی سفید پوشیده بود و آن تیپ همیشگی را نداشت . موهایش هم پریشان و به هم ریخته بود . درست مثل اینکه کسی آنها را در هم ریخته باشد . اخم هایش در هم بود . دلخور بودم:

-با اجازه من برم .

-کجا؟

-برم خونه . ببخشد مزاحم استراحتتون شدم .

دست حاج خانم روی شانه ام نشست:

-این چه حرفیه دخترم؟!

با همان اخم کنار کشید و به داخل اتاق اشاره کرد:

-پام درد میکنه ها!! بفرما تو .

از لحن خودمانیش خجالت کشیدم . حاج خانم چپ چپی به او نگریست و دستش را بر پشتم گذاشت .

-قصیده جان مهمون منه دیگه؟! میاد پیش خودم .

-نخیر ایشون اومده عیادت من . من که گفتم شما بفرمایید به مهمونتون برسید .

متعجب به مادر و پسر نگریستم . آخرش من مهمان بودم یا نبودم؟ حاج خانم زیر لب چیزی گفت و به من اشاره کرد تا داخل اتاق شوم .

-برو تو دخترم .

با اکراه داخل رفتم . ترجیح می دادم داخل سالن او را ببینم . حاج خانم با لبخند به ما نگریست و از آنجا دور شد . روی تختش نشست و پایش را دراز کرد . به صندلی کنار میزش اشاره کرد:

-بشین لطفا . ببخشید که نمی تونم شرط ادب رو به جا بیارم و بیام توی سالن . تا یک هفته نباید حرکت زیاد داشته باشم .

از اینکه متوجه معذب بودنم شده بود شرمزده شدم . صندلی را بیرون کشیدم و روی آن نشستم . جایگاه صندلی طوری بود که نزدیک تخت قرار میگرفت . به سرعت نگاهم را در اتاقش چرخاندم . تمام دکور اتاقش را سفید و سورمه ای انتخاب کرده بود که با توجه به رنگ دیوارها حالت زیبا و آرامش بخشی ایجاد کرده بود . پشتم به دیواری بود که خودم رنگ کرده بودم و نمی توانستم بفهمم با آن چه کرده است .

-ببخشید مزاحمتون شدم . داشتید استراحت میکردید .

-تو مزاحم من نیستی .

کوتاه جواب می داد و این مرا معذب میکرد:

-حالتون بهتره؟

-از احوال پرسی شما؟! ببخش انگار اون روز خیلی اذیت شدی .

ابروهایم بالا پرید:

-به هیچ وجه . کاری نکردم . وظیفه بود . چرا این فکر رو میکنید؟

زمزمه کرد وظیفه و پوزخند زد . باز توی جلد اعصاب خرد کنش فرو رفته بود:

-چون حتی صبر نکردی به هوش بیام . بعد هم که این طرفا پیدات نشد .

نگاهش رنگ دلخوری داشت . لبخند کم جانی روی لبم نشست .

-آقا کسری با وجود پدرتون ، موندن من توجیهی نداشت . در مورد این چند روزم شرمنده . نشد زودتر بیام دیدنتون . شب دیروقت میومدم خونه . امروزم میخواستم با مامان بیام که یکم ناخوش بود .این شد که تنها مزاحمتون شدم .

اخمهایش را باز در هم فرو کرد:

-چرا؟

متعجب نگاهش کردم:

-چرا چی؟

-چرا دیر میومدی خونه؟

خنده ام گرفت . پسر پرروی فضول! مجبور نبودم پاسخش را بدهم ولی حسی از همان ابتدا که دوباره دیدمش ، مانع شد که کل کل های نوجوانی را از سر بگیرم .

-مأموریت خارج از شهر داشتیم تا برمیگشتیم دیر میشد .

-از همون مأموریت ها که باعث میشه پارتیت کلفت بشه؟

سرم را تکان دادم . بالاخره لبخند زد . پایش را کمی جا به جا کرد از اخمی که در صورتش نشست معلوم بود هنوز درد دارد .

- هنوز درد دارید؟

-آره .اما خیلی کمه .

-تا کی توی گچ می مونه .

-تا اواخر اسفند .

-امتحانتون چی میشه؟

با لبخند به من نگریست:

-اگه از آسمون سنگم بیاد من توی اون امتحان شرکت میکنم .

-کارتون چی؟

-از هفته دیگه میرم سر کار .

-خیلی خوبه .

-کسری اجازه هست؟!

صدای ظریف پوپک بود که اجازه میخواست و من به خاطر آوردم تناسب پوپک و کسری را . خار غم بر قلبم خلید . سرش را به سمت صدا چرخاند . دوباره اخمهایش را در هم کرده بود .

-بفرمایید .

پوپک با سبد میوه داخل شد .

-چرا شما زحمت کشیدید؟

-زحمت نبود . عمه میخواست بیاره من آوردم . من که غریبه نیستم .

بشقاب میوه ای را جلوی من نهاد . پوزخندی به من زد و موز و سیبی را داخل بشقابی گذاشت و به سمت کسری گرفت . نفسم بند آمد . ناراحت به کسری نگریستم . کسری موز را برگرداند .

-اا ، چرا نمیخوری کسری؟ برات خوبه ها!!

-ممنون دختر دایی .

پوپک لبخندی از سر پیروزی به رویم پاشید . روی تخت نشست ، سیب را برداشت و پوست گرفت .

-پس اینو بخور که دوست داری!

-ممنون . می دونی که حساسم .دست کسی به میوه بخوره نمیخورمش .

پوپک ناراحت به او نگریست .

-تازه دستم رو شستم!

-ممنون دختر دایی . نمی خورم .

از لحن جدی و رسمیش خنده ام گرفت . گرچه هیچ گاه برای کسری سوم شخص نبودم ولی این لحن جدی و سخت را خوب می شناختم . بارها به وسیله آن شماتت شده بودم .

–از چی حرف می زدید من اومدم مزاحم شدم؟

اخمهایم در هم رفت .کسری جوابش را داد:

–این چه حرفیه دختر دایی . حرف خاصی نبود .

خواستم بلند شوم که حاج خانم وارد شد .

– کجا عزیزم؟

–برم خونه .

–تو که چیزی نخوردی؟حداقل از موزی که خودت زحمتش رو کشیدی و آوردی بخور .

لب گزیدم . کسری با سوءظن به من نگریست . به او نگریستم . چشمهایش برق میزد:

–باور کنید نمی دونستم دوست ندارید .

لبخندش واضح شد و چشمهایش همان حالت آشنا را گرفت و دلم باز زیر و رو شد . خندید:

–اتفاقا برای شکستگی هم خوبه . تازه میوه ایه که با دستای کثیف هم میشه خورد . مامان میشه برای من هم موز بذاری؟ دستام خیلی کثیفه حوصله شستنش رو ندارم .

چشمهایم چهارتا شده بود و با تعجب به او نگریستم . پوپک نگاهی خشمگین به سمتم حواله کرد و با حرص از اتاق خارج شد و صدای خنده مادر و پسر بلند شد . حاج خانم سرش را تکان داد و موزی را برای کسری پوست گرفت و حلقه کرد و به سمت من چرخید:

–برای تو هم پوست بگیرم؟

–نه نه . . .ممنون .

پرتقالی برداشتم و پوست گرفتم . کسری با میل موزها را خورد و من باز متعجب نگاهش کردم . حاج خانم با لبخند از اتاق خارج شد . انگار فقط امده بود تا بگوید موزها شاهکار کیست!! به محض خارج شدن حاج خانم خیز برداشت و از بشقاب من پره ای پرتقال برداشت . از تعجب ابروهایم بالا پرید . اول موزی که مادرش دست زده بود و حالا پرتقال من!!

–من دست زده بودما!!

–ایراد نداره . پرتقال پر از ویتامین سی است . ضد میکروبه .

این را گفت و خندید .

-موز که دوست نداشتید؟!

-آدم دارو رو هم دوست نداره ولی وقتی از دست طبیب بگیره باید بخوره!

با لبخند نگاه از من گرفت . چند پر از پرتقال را خوردم و برخواستم . نمی خواستم حرفهایش را ترجمه کنم .

-من دیگه برم . ان شاءالله زود خوب بشید .

خواست بایستد که مانع شدم .

-زحمت کشیدی .

-خواهش میکنم . کاری نکردم .

بشقاب ها را روی میز گذاشتم و به سمت در اتاق چرخیدم . نگاهم مات نوشته روی دیوار شد .

کسی با خط زیبایی روی قسمتی که من رنگ کرده بود شعری از حافظ را نوشته بود:

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم *

تو را می بینم و میلم زیادت می شود هر دم *

به سامانم نمی پرسی ، نمی دانم چه سر داری *

به درمانم نمی کوشی ، نمی دانی مگر دردم؟!

-کار خودتونه؟!

-نه . .کار دوستمه .

-خیلی قشنگه . کاش روی قسمت دیگه ای نوشته بود .

-جاش همون جا خوبه!

به سمتش چرخیدم تا میزان جدی بودنش را بفهمم . . نگاهم اسیر نگاهش شد . قلبم دیوانه وار می کوبید . لعنت به من . لعنت به احساسات افسار گسیخته ام . با مکث هر دو از هم نگاه گرفتیم . سریع خداحافظی کردم و خارج شدم . به سالن رفتم و برای احترام چند دقیقه ای هم آنجا نشستم . سپس با حالی خراب به سمت خانه رفتم . آن هم با این فکر که با توجه به موقعیت تخت ، وقتی کسری روی پهلو می غلتید نوشته روبرویش قرار می گرفت . ته دلم بانگ برداشته بود که دیواری که رنگ زده بودی روبرویش قرار می گیرد .

دیواری که فکر میکردم برای پوشاندنش چیزی جلویش میگذارد و یا قید زود خشک شدن را میزند و دوباره رنگش میکند . قلبم به تقلا افتاده بود و من شدیدا در موضع عقل باقی مانده بودم . من و عشق دو خط موازی

بودیم . من نمی خواستم دل بسپارم! من نباید عاشق میشدم . دوبار دلبسته شده بودم و هر بار به نوعی زخم خورده بودم . یک بار در نوجوانی و از روی جهالت و یک بار در جوانی و از روی احساسات . هر بار مجبور شدم که احساسم را دفن کنم . بار اول باور آنکه راهی که میروم به ترکستان است و بار دوم به دلیل حفظ غرور خانواده ام . حال من می ترسیدم که دوباره در راهی وارد شوم که می دانستم سرانجام ندارد .

علاوه بر آن پدر و مادر بیمارم را چه می کردم . آهی کشیدم و افسار دل را به دست عقل دادم . هر چند که عقل هم تفسیر دل را باور داشت ولی من می ترسیدم از دل باختن می ترسیدم . غافل از آنکه دل گوش به فرمان عقل نیست و هر جا که طلب کند گام می گذارد!!

امشب ازآن شب هایی بود که خواب از چشمهایم فراری بود . شب از نیمه گذشته بود و من همچنان بی تاب بودم . با هر بار چشم بستن ، تصویر چشمانش در برابرم زنده می شد و حسی عجیب مرا فرا می گرفت . هر چه می کردم نمی توانستم آن را پس بزنم . بغضی بزرگ داخل گلویم جا خوش کرده بود . حتی پدر و مادرم هم فهمیده بودند که از وقتی از خانه همسایه بازگشته ام حال طبیعی ندارم .

افکارم دیوانه ام کرده بودند . نگاه آخرش بی تابم میکرد . بارها معنای کارهایش را درک کرده بودم ولی هر بار با توجیه عقل ، راه بر حس موذیم بسته بودم . ولی امروز . . .امروز را چه می کردم که عقل با تمام زیرکی اش نمی توانست توجیهی عقلانی و نه احساسی ، بر کاهای او بیاورد ؟ سرم که از شدت درد ضربان گرفته بود را ، در دست فشردم . لعنتی آخر چرا با من چنین می کرد؟ چرا نمی گذاشت همچنان در تنفرم باقی بمانم؟ پوزخندی به خودم زدم . تنفر؟! من حتی متنفر هم نبودم . سالها بود که نسبت به او و همه چیز ، در یک بی حسی مطلق غوطه ور بودم . اما او نمی گذاشت . نمی گذاشت که من در آن حس و حال باقی بمانم .

اولین قطره اشک که از چشمم چکید فاتحه احساسم را خواندم . اندیشیدم او نباید احساسم را فریب دهد . برخواستم و به سراغ کمدم رفتم . در انتهای کمد جعبه کوچکی داشتم که از سالها قبل در آنجا جا خوش کرده بود . ما سه خواهر ، هر سه ، از این جعبه های کوچک خاتم کاری شده داشتیم . آنها را مادر درست روز تولد دوازده سالگیمان برایمان خریده بود و نامش را گذاشته بود دنیای کوچک دخترانه . چقدردر ابتدا با غزل به آن خندیده بودیم ولی با بزرگتر شدنمان تازه به معنای حرف مادر پی بردیم . آن جعبه کوچک اسرار بزرگی از هر کدام از ما در دل خود مدفون داشت . داخل آن پر از اشیای کوچک پرخاطره بود . حتی بعضی از عکس هایمان هم در آن بود . بعد از ازدواج غزل و ترانه مادر صندوقچه هایشان را گرفت و به آنها گفت دیگر با دخترانه

هایتان خداحافظی کنید و برای زندگی تان ، زن باشید . هیچ کداممان نمی دانیم مادر با صندوقچه ها چه کرد . می دانستیم که مادر آن کار را کرد ، تا خاطرات جوانی و نوجوانی افسوس زندگی مشترک خواهرانم نشود .

صندوقچه ام را برداشتم . مدتها بود به سراغش نرفته بودم . چندین سال بود درش را باز نکرده بودم . ولی امشب نیاز بود تا بازش کنم . اشک ها را پس زدم و با کلید کوچکم بازش کردم . بوی مریم در بینیم پیچید . برگهای خشک شده مریم هنوز هم بعد از سالها عطر دلنشینش را حفظ کرده بود . با این تفاوت که این گلبرگها برایم دیگر شور و نشاط به بار نمی آورد و فقط سردردم را فزون میکرد . گلبرگهار ا خارج کردم و داخل دستمالی ریختم . این گلها اولین گلهایی بود که رسول به من داده بود . بدون هیچ بغضی دستمال کاغذی را داخل سطل ریختم . نگاهم چرخید و روی دستمال کوچک گل دوزی شده ثابت ماند .

بلندش کردم و به آن نگریستم . هنوز هم مثل همان روزها دیدنش زجرم میداد . تمام این سالها آن را نگه داشته بودم تا هرگز حماقتم را تکرار نکنم . دستمال چروک بود . این دستمال کوچک اشکهای زیادی را پذیرا شده بود . داخل دستهایم فشردمش . بغضم شکست . دستمال را روی دهانم فشردم تا صدای هق هقم به بیرون درز نکند . لعنت به تو کسری که چنین احساسم را تحریک کرده ای . لعنت به تو که نخستین کسی بودی که به من آموختی در زندگی سخت و سنگی باشم . با هق هق سرم را روی زمین گذاشتم و گذاشتم تا خاطرات آرامم کند . گذاشتم تا به یاد آورم که حماقت دل بستن به یک مرد چه تاوانی دارد .

نوجوان بودم . در اوج بلوغ . در پانزده سالگی شیرین ، فکر میکردم خیلی زیبا هستم . بر خلاف غزل نه جوشی در صورتم خودنمایی می کرد و نه فرم صورتم تغییر کرده بود . مادری می گفت کپی نوجوانی های مادرم هستم و از آنجا که مادرم برایم الهه زیبایی بود ، غرور کاذبی در من ایجاد کرده بود . بر خلاف روزهای نخستی که کسری را دیده بودم از آن حس منفی خبری نبود ، بلکه هر بار با دیدنش صورتم قرمز میشد و قلبم تند تند میکوبید . هر چند کماکان با او جر و بحث داشتم .

روزی به خودم آمدم و دیدم در دام عشقش اسیر شده ام . کودکانه اندیشه ام او شده بود و آینده ام را فقط کنار او تصور میکردم . وای که چه خیالات خامی . حتی به خاطر او رشته تجربی رفته بودم . می خواستم مثل او پزشک شوم! اما کسری به همه توجه داشت جز من . توجه او به غزل حاکی از احترامش بود و با ترانه خودمانی و راحت بود ولی با من جسور بود و ملاحظه نداشت . حتی گاهی حس میکردم به عمد مرا می رنجاند و من خوش خیالانه فکر میکردم؛ اگر با من نبودش هیچ میلی ، چرا ظرف مرا بشکست لیلی!! حتی چشمهایم را بسته بودم و نمی دیدم که غزل نیز به او دل می بندد!

شاید مقصر شعرهای عاشقانه بابا بود . شاید مامان که با من ، مثل غزل ، راحت نبود و من نمی توانستم اسرارم را به او بگویم . من حتی با وجود تمام راحتیم با خواهرم ، نمی توانستم از احساسم به او بگویم ، چون فکر میکردم غزل ، خانم بزرگانه نصیحتم خواهد کرد و من در آن روزها حوصله نصیحت و موعظه نداشتم . هر چه بود باعث شد من آن حماقت بزرگ را مرتکب شوم . حماقتی که باعث شد به یکباره تغییر کنم .

تازه در مدرسه گلدوزی را یاد گرفته بودیم . تکه مربعی شکل از پارچه زیبایی که مادر برایم خریده بود را جدا کردم و با جستجو و وسواس بسیار ، طرح زیبایی روی آن گلدوزی کردم . در گوشه کوچکی از آن هم اول اسمش را سوزن زدم . دور آن را هم ، شمع سوزی کردم . مثل همین روزها بود ، درست خاطرم هست نزدیک عید میشدیم و من شوق آن را داشتم تا دستمال را برای عیدی به دستش برسانم . شور و هیجان به همراه ترس و اضطراب داشتم . سرم پر باد بود و فکر نمی کردم که این حرکت شایسته هست یا نیست! تنها دوست داشتم او نیز مرا ببیند .

آن روز نحس را به یاد دارم . روزی که سنگ برداشت و رؤیای زیبای مرا شکست . امتحانات ثلث دوم بود . داخل اتاق ما در حال کمک به غزل بود تا مسئله فیزیکش را حل کند . او همیشه به ما در درسها کمک میکرد . البته به غزل بیش از من . من مغرور تر از آن بودم که به او رو بیاندازم .

ظرفی میوه برایشان به اتاق بردم . با داخل شدن به اتاق دنیا دور سرم چرخ خورد . بالای کار گلدوزی من ایستاده بود و از غزل می پرسید که کار کیست و غزل که از همه جا بی خبر بود گفت کار من است .

متوجه نگاه دقیق کسری بودم . کار تازه تمام شده بود و من داده بودم آهارش زده بودند . به سختی پیش رفتم و ظرف میوه را داخل اتاق گذاشتم . خواستم بازگردم که غزل مانعم شد و از من خواست تا او بازمیگردد ، کنار کسری بمانم . با رفتن غزل ، کسری با پوزخند زشتی به سمت من بازگشت . هنوز حرفهایش را حرف به حرف به خاطر میآوردم .

–این مال منه؟

–نن . .نه . کی گفته؟

دستمال را پیش چشمم تکان داد .

–این کی(K)

–مگه فقط اول اسم شما کی هست؟

خندید . مسخره ام میکرد .

-ببین دختر خانم . من از دخترایی که اینقدر دم دستی هستند متنفرم . می فهمی؟

دستمال را داخل دستش فشرد و بازش کرد:

-این دخترا اینطورین . به درد پاک کردن کثیفی میخورن فقط! این رو توی سرت فرو کن که من اگه بخوام فکرم رو مشغول کنم . دخترایی مثل غزل رو ترجیح میدم . از خواهرت از طرف من خداحافظی کن .

این را گفت و رفت و من شکستم . خرد شدم . تا دو روز تب کردم و مادرم فکر کرد سرماخورده ام . قسم خوردم تا انتقامم را از او بگیرم . برایم شد هیچ . برایم شد صفر . تخم کینه را در دلم کاشتم و غم درو کردم . آنچنان با او تند برخورد میکردم که همه فهمیدند بین ما چیزی عوض شده . کم کم بین ما فاصله افتاد . نمی خواستم ببینمش نه آنکه چون مرا باز احساسی میکرد . .نه! بلکه به خاطر آنکه می ترسیدم رفتارم بیش از آن زشت شود و حرمت همسایه هایمان را زیر سؤال ببرم .

بعد از آن اتفاق بود که فهمیدم خواهرکم به این مرد علاقه یافته است و این بیشتر مرا شکست . چشم بر همه چیز بستم . حال هر دو یکدیگر را میخواستند من هیچ کاره بودم و اگر بنا بود روزی خواهرزنش باشم ، باید مهرش را از دلم بیرون میکردم . بالاخره مامان راز دلم را فهمید . شاید آن روز برای اولین بار بود که مادر حرف نگاهم را خواند و شانه اش مأوای اشکهایم شد . کمک کرد تا پا بگیرم . تشویقم کرد که فراموش کنم . چرا که از نظر او هم غزل و کسری بیشتر به هم می آمدند . از آن روز هر بار که حس کردم احساسم در حال تغییر است و یا شدتش کم می شود به سراغ این دستمال می آمدم .

سالها از پی هم گذشت ، ولی هیچ اتفاقی نیافتاد . نه کسری به غزل نزدیک شد و نه خواهرم واله و شیدای کسری . غزل به خانه بخت رفت و کسری دور شد و برای من چه سخت بود اندیشه اینکه کسری از غم دوری خواهرم به غربت پناه برده است . چه سخت بود اندیشه آنکه مادرش بعد از ازدواج غزل به سراغ من آمده است . چه سخت بود باور اینکه کسری مرا دوست ندارد و مادرش به خواست خودش ، پیش آمده است . در آن بحران عاطفی تنها چیزی که در دل من نسبت به او حس می شد نفرت بود!

حالا او بعد از سالها با این نگاههای عاشقانه چه میخواست بگوید؟ چرا با من بازی میکرد؟ چه را میخواست تغییر دهد؟ قلبی که عادت کرده بود به پس زده شدن دیگر به کار هیچ کس نمی آمد . من زخم خورده بودم . از همه دلگیر بودم . از خودم بیشتر از همه . نباید به او مهلت میدادم . من دیگر به این نگاهها و حرفها نیاز نداشتم . دل من باید به تنهایی هایش می ساخت .

سردردم دیوانه کننده شده بود . اذان صبح را که گفتند ، تازه متوجه شدم شب سر آمده است . نمازم را خواندم . چند قرص مسکن با هم خوردم و پی معده درد سخت صبحگاهی را به تن مالیدم . یک آرامبخش قوی هم اضافه کردم . می دانستم خواب خودش به سراغم نخواهد آمد . خوبیش این بود که فردا جمعه بود و من می توانستم راحت بخوابم . یادداشت آشنای سردرد دارم را به در وصل کردم و خواب را پذیرا شدم .

با احساس کشیده شدن دستی روی سرم آرام آرام پلک گشودم .

–قصیده دختر گلم؟ خوبی مامان جان؟

بدنم سنگین و کرخت بود . گیج و گنگ بودم . مکان و زمان را گم کرده بودم .

–قصیده؟ عزیزم خوبی؟ دارم نگرانت میشم عزیزم .

غلتی زدم . پلکهایم را که دوباره روی هم افتاده بود به زحمت گشودم . قیافه نگران مامان پیش چشمم جان گرفت . کم کم تصاویر از حالت محو خارج می شد . معده ام شدیدا تیر کشید و آخم را در آورد .

–چی شده دخترم . چه کردی با خودت؟

کم کم همه چیز به خاطرم آمد . شب نحسی که گذرانده و قرصهایی که خورده بودم . فریادمعده ام به خاطر قرصها بود . متعجب به مامان نگریستم . من که یادداشت زده بودم؟ سابقه نداشت اینطور مواقع داخل اتاقم بیاید! به زحمت برخواستم و نشستم .

–ساعت چنده مامان؟

صدایم به خاطر آرامبخش کش دار بود .

–سه بعد از ظهره . من و بابات مردیم از دلشوره دختر . سابقه نداشت اینقدر بخوابی!

–سردرد داشتم . آرامبخش خوردم تا خوابم ببره .

مامان نگران کنار تخت نشست .

–چی شده که دردت اینقدر زیاد شده؟ بریم دکتر .

معده ام را فشردم . باید فکری به حال معده ام میکردم .

–نه . . .خوبم .

دست مامان روی دستم قرار گرفت .

-برم برات یک چیز بیارم بخوری . معلوم نیست چی خوردی که اینطوری معدت درد گرفته . من از دست دکتر بازیای تو و بابات دق میکنم آخر .

لبخندی به مهربانی هایش زدم .

-خدا نکنه مامان .

پشت چشمی برایم نازک کرد و از اتاق خارج شد . فرصت یافتم تا بلند شوم و به سرو وضعم برسم . بعد از آنکه آبی به سرو صورت زدم و وضو گرفتم داخل اتاق شدم . جانمازم هنوز پهن بود . با همان درد رو به قبله ایستادم و نمازم را ادا کردم . با دادن سلام آخر نماز ، مامان داخل اتاق شد .

-قبول باشه دخترم .

-قبول حق .

ظرف غذا را روی میز گذاشت و من بوی خوش برنج را به مشام کشیدم .

-دستت درد نکنه مامان . خودم میومدم میخوردم . شما خودتون خوردید؟

-آره دخترم . ما دیگه پیر شدیم مثل شما جوونا طاقت گرسنگی نداریم . پاشو دو تا لقمه بخور تا بتونی یک چیزی برای درد معدت بخوری .

جانمازم را جمع کردم . به حرفش گوش دادم و مشغول غذا خوردن شدم . روی تخت نشسته بود و مرا تماشا میکرد . میان غذا قرصی خوردم تا درد معده را آرام کند . کمی از نگاههای مامان کلافه بودم . رنگ و بوی نگرانی داشت و مرا معذب میکرد .

-ممنون مامان جان خیلی خوش مزه بود .

-نوش جونت . هر چند درست نخوردی .

کنارش نشستم . وقتی اتاق را ترک نکرده بود ، یعنی حرفی برای گفتن داشت . دستم را روی دستش گذاشتم .

-چی شده مامان؟

نگاهش را به چشمانم دوخت . نگاهش برق اشک داشت . از کنار تخت چیزی برداشت و جلویم گرفت:

-تو هنوز اینو داری؟

با دیدن دستمال آه از نهادم برخواست .

-سند حماقتمه مامان!

سرم را به آغوش کشید .

-چه حماقتی مامانم؟ برای همه از این چیزا پیش میاد .

-پیش میاد ولی نه برای همه . نه برای غزل پیش اومد . . .نه ترانه

مامان لبخند کم جانی زد و سرم را بیشتر به سینه فشرد .

-سینه من محرم اسرار شماهاست عزیزم . به من نگو خواهرات خوب بودند و تو نه!!! تو اگه همین یکبار اشتباه کردی . . .اونا ید طولانی داشتند توی اشتباه .

سرم را چرخاندم تا صورتش را ببینم . مامان پیشانیم را بوسید . متعجب بودم . از چه حرف میزد؟ یعنی خواهرانم هم مثل من . . .جز این نمی توانست باشد . آنها هم همه اسرارشان را به من نمی گفتند! جمله بعدی مامان بیشتر متعجبم کرد .

-اصلا همین عقل کل بازیات باعث شد من ازت غافل بشم .

-من؟ من عقل کلم؟! همیشه فکر کردم غزل . .

لبخند مامان پررنگ شد و انگشتش به نشانه سکوت روی لبهایم نشست .

-تو هنوزم عقل کلی . . .نه من و نه پدرت به اندازه ای که به تو اعتماد داشتیم و داریم به خواهرات نداشتیم و نداریم .

تردید را که در چشمانم دید . دستش نوازشگونه بر سرم نشست و لبهایش روی چشمانم را بوسید .

-دیشب با خودت چه کردی عزیزم؟ با این فکرا خودت رو داغون کردی؟ من بد کردم باهات قصیده . بد کردم . همون سالها نباید رهات میکردم تا اینطوری فکرای آزاردهنده مچالت نکنه .

با ناراحتی به دستمال نگریست و آه کشید .

-میدونی فرق تو با غزل و ترانه همینه . . .غزل این جسارت رو نداشته و نداره که دست به چنین کاری بزنه و ترانه . . .اگه این کار رو میکرد تا به دست صاحبش نمیرسوند عقب نمی نشست! پی همه چیزم به تنش می مالید و من مطمئنم که اگه اون اتفاق هم نمی افتاد این دستمال میرفت تو صندوقچت و یک سر می شد برای خودت . سری که شاید روزی باز میشد و . . .

-مامان . . .!!

- من اشتباه کردم عزیزم . من توی ذهنت این کار رو بزرگ کردم . کار تو شاید بچگانه بود ولی اشتباه . . .نه! دوست داشتن گناه نبود و نیست . کسری هم خیلی دلش می خواست که دختر خوشگل من دوستش داشته باشه!!

لبخند تلخی زدم اما او دوست نداشت!

-نباید می ذاشتم ذهنت معطوف به غزل بشه . نباید از دختر کم سن و سالم میخواستم از خواسته اش به خاطر خواهرش بگذره . اون هم وقتی فهمیدم همه توهمات ذهن خودشه!

متعجب به مامان نگریستم . نمی دانستم از چه صحبت میکند . آه کشیدم . حتی اگر بشنوم غزل از ابتدا هم عاشق کسری نبوده چیزی عوض نمی شد .

-مشکل من غزل نیست مامان . . .من . . .من . . .نمی تونم اون حرفا رو فراموش کنم .

لبخند مامان عمق گرفت . اشکهایش را پاک کرد .

-باید وقتی اونطور آشفته بر گشتی می فهمیدم که دوباره چی بر سر دلت اومده؟!

لب گزیدم . تنها کسی که از اتفاق آن سالها می دانست مامان بود و دست احساسم پیشش رو بود .

-هنوز دوسش داری؟

قلبم فشرده شد . صورتم را چرخاندم و سرم روی پاهای مامان گذاشتم و دراز کشیدم . چه جوابی می دادم ؟ از اینکه تکلیفم با دلم معلوم نبود ناراضی بودم . من باید از او متنفر می بودم ، باید . لبخند و نگاهش پیش چشمم جان گرفت و قلبم را به آتش کشید . با تردید لب باز کردم:

-نمی دونم .

مادر روی موهایم را بوسید .

-پس دوستش داری . این همه مکث مال جدال قلب و عقله عزیزم .

-نه . .من . . .

-با خودت دشمنی نکن عزیز دلم . عشق زنده میکنه آدم رو ، این رو منی بهت میگم که دارم با عشق زندگی میکنم . همیشه از خدا خواستم همونطور که من به عشقم رسیدم دخترام هم با عشق ازدواج کنند .

اشک از چشمم چکید . دست مامان داخل موهایم فرو رفت و راه اشک من باز شد .

-گریه نکن عزیزم . باز سرت درد میگیره .

-من نباید دوبار، یک اشتباه رو بکنم!

مامان خندید .

-عشق از آدما اجازه نمیگیره تا وارد خونه قلبشون بشه . به خصوص که صابخونه هم بوده باشه! مطمئن باش اگه یک درصد فکر میکردم داری اشتباه میکنی خودم مانعت میشدم . تو دختر عاقلی هستی قصیده . از نوجوونی هم خیلی ساله دور شدی احساس الانت رو با اون موقع مقایسه نکن .

-مامان!!

-شاکی نشو . بهش مهلت بده دخترم . بذار برات بگه . . .از گذشته ، از همه چیز . فراموش نکن اون موقع هر دوتون بچه بودید و مغرور . اصلا اگر اون سن ، سن درستی برای انتخاب بود که قدیمیا خودشون توی اون سن برای بچه هاشون دست به انتخاب نمیزدن!

-شما . . .چیزی میدونید؟

-در مورد کسری نه !

-پس چرا باید بهش مهلت بدم؟

-چون همیشه همه چیز اونطور که به نظر میرسه نیست! می دونی که من کسری رو دوست دارم .... اونقدری که با وجود کاری که با تو کرد ، بدم نمیومد که با غزل عروسی کنه . این رو هم در نظر بگیر که کسری ثابت کرده که بهت علاقه داره .

اخمهایم در هم رفت . مامان خندید .

-میخوام نداشته باشه پسره ی قُزمیت!!( زهوار در رفته . .درب و داغون)

-بهش مهلت بده دختر جون . .با خودت و اون لجبازی نکن .

-اصلا چرا بهش اینقدر رو میدید هان؟! مامان نمی خوام دیگه باهاش روبرو بشم .

-چرا؟ می ترسی اسیرتر بشی؟

-نه!!

باز مامان خندید . صورتم را بوسید و سرم را بلند کرد و روی تخت نشاندم .

-اینقدر قاطع نگو نه . من دخترم رو میشناسم . قبلا اسمش که میومد جوش می آوردی . .همین چند ماه پیش یادت رفته ، چطور باهاش برخورد کردی؟ ولی اون زرنگ تر از این حرفاست دختر جون!!

-شما مامان منید یا اون؟

-من مادر توئم . تو دختر منی و عمر من . دلم میخواد خوشبختیت رو ببینم . کسری رو هم می شناسم . این مدت به ماها ثابت کرده آدم خوبیه . مادر و پدرشم می شناسیم . حالا که دلت باهاش راه اومده . بذار عشق

خودش کارش رو بکنه . به وقتش دلیل کارهاش رو ازش بپرس . من بهت اعتماد دارم عزیزم . اگر بعد از حرف زدن باهاش بازم گفتی کسری رو نمیخوای من دیگه هرگز اصرار نمیکنم .

-مامان اون که به من حرفی نزده . .اصلا بی خود داریم می بریم و می دوزیم .

مامان نگاه عجیبی به من کرد . نمی دانم چرا از خجالت گر گرفتم .

-اونم دیر نیست!

-برم بهش بگم چی؟ چرا هدیه ام رو . . .

لب گزیدم . مامان روی شانه ام زد و بلند شد .

-دختری که من میشناسم بلده چطور و چه و قت از زیر زبون کسری حرف بکشه بیرون . خودت رو دست کم نگیر عزیزم . بذار برای به دست آوردنت تلاش کنه ، ولی اگه دلت باهاشه اذیتشم نکن ، دلسردشم نکن . ولی بذار بفهمه هر خطایی یک جزایی داره . هر چند این پسر بدبخت انگار تقاصش رو پس داده .

-شما مطمئنید چیزی نمی دونید؟!

مامان خندان بیرون رفت و چیزی نگفت .

***

این روزها خودم را سرگرم کار کرده بودم . آنقدر مشغول که ذهنم مجال فکر کردن پیدا نکند . طوریکه صدای پدر و مادرم هم در آمده بود . یادآوری خاطرات ، زخم بسته شده را باز کرده بود و جایش می سوخت . به همین دلیل نمی توانستم افکارم را درست هدایت کنم و مسلما تصمیم به جایی نمی گرفتم . این روزها با بهانه و بی بهانه از همه دور شده بودم تا تنها باشم . حتی نخواستم غزل را ببینم . غزلی که چند روز مصر است که تنها با من صحبت کند و من مطمئن بودم بی ربط با کسری نیست . هر چند فرار من از غزل بی فایده بود چرا که از فردا مجبور بودم با او روبرو شوم و فرار امکان نداشت .

با شنیدن تقه ای که به در خورد . سرم را به سمت در چرخاندم:

-بفرمایید .

سماوات داخل اتاق شد . پوشه ای که در دستش بود را روبرویم قرار داد:

-میشه این رو پاراف کنید؟

-چی هست؟

-کار یکی از مراکزه . همه کاراش شده فقط تأیید شما مونده .

با تردید پوشه را برداشتم . مؤسسه تصویربرداری سینا . مشکل سرب کوبی داشت و زیر بار تخریب نمی رفت به همین علت کارش چند ماه بود که معلق مانده بود . ابروهایم در هم کشیده شد:

-مگه مشکلش رو حل کرد؟

-بله حل شده!

-یعنی تخریب کرد؟

-نه منطقه رو عوض کرده . . .دیگه اون ناحیه پرتو نمی گیره .

متعجب پرونده را زیر و رو کردم . با توجه به نقشه ساختمان این کار امکان پذیر نبود .

-پس قبل از امضا باید بازدید بشه .

-من . .رفتم بازدید!

به صندلی تکیه دادم . چیزی این میان درست نبود و زنگ اخطار در سرم به صدا در آمده بود . چه باید می کردم؟ به همکارم اعتماد میکردم؟ در پرونده دکتر شهیدی ثابت کرده بود که با اغماض هیچ چیز را از نظر نگذرانده است . علاوه بر آن سالها بود که می شناختمش . نفس عمیقی کشیدم و دوباره جستجو کردم:

-گزارش بازدیدتون کجاست؟

سریع برگه ای از انتهای پرونده بیرون کشید . برگه حالت رسمی نداشت .

-باید گزارش رو بدید براتون تایپ کنند و توی دفتر ثبت بشه .

-باشه .

خودکارم را برداشتم و پای پرونده را پاراف کردم . نفس عمیقی کشید . لبخندش کش آمد:

-ممنون خانم مهندس .

-خواهش میکنم . فقط . . .

-فقط چی؟

-یک نسخه از گزارش بازدیدتون رو برام بیارید . من به اعتماد شما این پرونده رو امضا کردم .

نفسش را با صدا بیرون داد:

-حتما . لطف کردید .

با اجازه ای گفت و از در خارج شد . سر خودکار را روی کاغذ روبرویم کوبیدم . چیزی این میان درست نبود . چیزی که باعث شده بود ، از لحظه پاراف کردن پرونده دلشوره بهجانم بیافتد .

شیطان را لعنت کردم و نفس عمیقی کشیدم . بدبینی گناه بزرگی بود و من کم کم داشتم وسواس پیدا می کردم . باید یاد می گرفتم به همکارانم اعتماد کنم . اما . . .با همه این اوصاف دلم میخواست به بازدید ساختمان بروم . لعنت خدا بر دل سیاه شیطان!! سرم را روی میز گذاشتم ، تا کمی استراحت کنم .

اجازه دادم که افکار درهمم مرا از موضوع پرونده دور کند . اسفند به نیمه نزدیک و کارها زیاد شده بود . هم در خانه و هم در محل کارم . همه چیز بوی سال نو می داد . امسال هم با تمام بد و خوبش رو به اتمام بود . عجب سالی بود! امسال عید بدون ترانه هیچ شور و حالی نداشت . بغضم را فرو دادم . حال و هوای خانه به هم ریخته بود . از یک طرف من و تمام کناره گیری هایم . از طرف دیگر مامان و داغی که برایش کهنه نمیشد . نمی دانم مادر من زیاد حساس بود یا همه مادران اینچنین بودند . هر چه بود داغ ترانه برای او کهنه نمیشد .

مامان دوباره همه چیز را به هم ریخته بود تا تمیز کند . اما با بهانه و بی بهانه فقط می گریست . نه از غزل و خاله کاری برآمد . نه مادر جون و مادری . حتی حاج خانم هم کاری نتوانست بکند جز اینکه بگوید بگذارید خودش آرام شود . نگران قلب وصله پینه اش بودم . سه روز قبل با پیشنهاد دکترش تصمیم گرفتیم به مسافرت بروند . هر چه کمتر در خانه می ماندند ، کمتر آزار میدیدند . برای همین یک مسافرت دوازده روزه جور کردم که با پدر به مشهد بروند .

آنها فردا می رفتند و دل من هم با آنها راهی میشد . چقدر هوای حرمش را کرده بودم . هوای گل دسته ها و صحن و سرایش را . حیف که کارهای آخر سال مانع بود . قرار بود این یه مدت را مهمانِ مهران باشند . مهران بعد از ازدواجش مشهد ساکن شده بود و خیلی وقت بود که چشم انتظار دیدن ما بود .

هر چند گله بسیار کرده بود که چرا من هم تعطیلات آنجا نمی روم . اما متأسفانه موقعیت زمانی اجازه همراهی مرا با مادر و پدرم نمی داد . مامان راضی نبود اولین سال نو ترانه را در خانه دیگری باشد و از طرف دیگر شلوغی مشهد هنگام سال نو ، نه برای مادر خوب بود و نه برای پدر خوشایند . این شد که روزهای پایان سال ، آنها روانه مسافرت شدند و من روانه خانه ی غزل . از فکر بودن با زلزله های غزل از حالا لرز کرده ام .

سرم را بلند کردم . با دیدن عقربه های ساعت نفسی از سر آسودگی کشیدم . ساعت دو بود و بالاخره امروز هم تمام شده بود . پرونده ها را جمع کردم و اسناد را داخل فایل نهاده و قفل زدم . وقتی از همه چیز خیالم راحت شد . از اتاق خارج شدم . باز راه پله ها را در پیش گرفتم و ناخواسته به یاد روزی افتادم که سطل رنگ را بر سر کسری ریخته بودم . آهی کشیدم . این روزها فقط از آنها فرار کرده بودم ولی تا به کی؟ خبر داشتم دو روز دیگر گچ پایش را باز میکند .

مامان میگفت بعد از باز کردن گچ سنگین پایش ، باید باز هم از گچ سبک و یا آتل استفاده کند . سرم را تکان دادم تا از فکرش خارج شوم . من نباید به او فکر میکردم ، نباید . لعنتی به قلب بی قرارم فرستادم و در پله ها ایستادم تا نفسی تازه کنم . به خودم قبولاندم که این ضربان قلب بالا مربوط به استفاده از پله ها است و به هیچ چیز دیگری ربط ندارد!! به خودم خندیدم . پیر شده بودم انگار .

من در سن سی و یک سالگی پیر شده بودم . اندیشیدن به سن و سالم تولدم را به خاطرم آورد . امسال سال کبیسه بود و باز تولد من معنا پیدا میکرد . خاطره چهارسال قبل در جلوی چشمم ظاهر شد . چقدر با ترانه و غزل خندیده بودیم . ترانه همیشه میگفت تو با صرفه ترین تولد دنیا را داری . چقدر برای تولد بعدیم نقشه کشیده بودیم . آهی کشیدم . امان از آدمی که که فقط یک دم است . بعید بود امسال کسی تولد مرا به خاطر آورد .

از ساختمان خارج شدم . آفتاب وسط روز چشمم را زد . سرم را به سمت مخالف چرخاندم و با دیدن صحنه روبرویم ماتم برد . دکتر شهیدی و دکتر جندقی به همراه سماوات غرق خنده و گفتگو بودند . باز دلشوره امانم را برید لعنت بر دل سیاه شیطان . این مرد همه جوره باعث میشد اعصاب من به هم بریزد . لابد به دیدار دوستانش آمده بود . سماوات هم که از دوستان قدیمیش بود .

حضور دکتر جندقی که همکارش بود نیز بی تعریف نبود . "آروم باش قصیده . .آروم ." اما جندقی . . .جندقی با آن پرونده تازه امضا شده . . . سماوات و شهیدی . .خدایا خودم را به خودت می سپارم .

قدم تند کردم و از محوطه خارج شدم . جلوی اولین تاکسی را گرفتم "دربست" راننده با طیب خاطر نگه داشت . مقصدم را گفتم و داخل ماشین جای گرفتم . قلبم به تکاپو افتاده بود اما این زنش با ضربان نیم ساعت قبل متفاوت بود . دلهره و اضطراب لحظه ای رهایم نمی کرد . چشم بستم تا آرام بگیرم . با صدای راننده به خود آمدم افکار نابسامانم را جمع کردم . کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم . تا به حال شده است که پیش آمد بدی را جلو جلو احساس کنید؟ من اینک با تمام وجود بلا را نزدیک می دیدم . جلوی اولین صندوق صدقات ایستادم . کیفم را باز کردم و بیشتر نقدینگیم را داخل صندوق ریختم . خدایا بخیر بگذران و خودت مرا آرام ساز .

سنگ کوچکی را با پنجه کفش زدم و نفسم را محکم بیرون دادم . با نزدیک شدن به خانه آه از نهادم برآمد . چشمانم را محکم بستم و باز کردم و سعی کردم خونسرد باشم . جلو آمد و راهم را تقریبا سد کرد . با وجود عصا خوب راه می رفت .

–قصیده؟

-سلام .

لبخندش کش آمد .

-علیک سلام خانم فراری .

ابروهایم بالا پرید و پوزخندی گوشه لبم ظاهر شد:

-چرا باید فراری باشم؟

نگاهش جستجوگرانه در چهره ام نشست . نفسش را پوف کرد:

-فراری نیستی که ما چند هفته است چشممون به جمالت روشن نشده؟!

اخمهایم در هم رفت:

-فکرنمی کنم قرار بوده باشه من هر روز جمالتون رو منور کنم!!

تلخ و تند بودم . اعصابم به هم ریخته بود و کسری در بدترین زمان ممکن روبرویم ظاهر شده بود .

مطمئن بودم بعدا خودم را به خاطر حرفهایم سرزنش خواهم کرد . اما حالا دوست داشتم هر چه تلخی دارم بر سرش نازل کنم . کامل مشخص بود که از لحنم شوکه شده است .

-چرا؟!

-چرا چی؟

-چرا دوباره اینقدر سرد شدی؟

باز پوزخندی گوشه لبم نشست . دست داخل کیفم بردم تا کلیدم را پیدا کنم .

-چرا فکر میکنید روابط ما باید گرمتر باشه . ما به جز دو همسایه چیزی نیستیم . اگه الانم اینجا ایستادم و دارم حرف میزنم به حرمت همسایگی مونه .

دست آزادش را مشت کرد عصبی بود .

-تلخ نبودی . . .خیلی وقت بود که دیگه تلخ نبودی .

حرفش را ناشنیده گرفتم . دلم میخواست به او بگویم تو مرا تلخ کردی .

-با من کاری داشتید که صدام کردید؟

حرصی چشمهایش را بست .

-می تونم خواهش کنم فردا باهام بیای؟!

متعجب به سمتش چرخیدم .

-من؟ کجا؟!

لب گزید . کاملا مشخص بود کلافه و دلخور است . درست مثل من که از زمین و آسمان دلخور بودم و از او بیشتر از هر کس دیگری .

-هیچی ولش کن . قصیده؟!

پوفی کلافه کشیدم . وقتی اینگونه صدایم میکرد ناتوان میشدم .

-میشه منو اینقدر صدا نکنید؟!

چشمهای دلخورش را به صورتم دخت .

-چرا حس میکنم دوباره داری دور میشی؟!

مات ماندم . اخمهایم در هم رفت این دیگر آخرش بود .

-منظورتون چیه؟! مگه ما نزدیک بودیم؟

نگاهش برقی عجیب داشت . مثل همان روز در اتاقش . به سختی نگاه گرفتم . تمام خشمم را در کلامم ریختم .

-یادم میاد یک روز یک نفر به خودش جرأت داد که به من بگه دم دستی!! بعد از اون قسم خوردم که دیگه دم دستی نباشم . به خصوص برای همون یک نفر .

نگاهش بهت زده بود . بدنم از خشم می لرزید . به سمت خانه حرکت کردم و تقریبا به کنار هلش دادم . قلبم پر کوبش می زد و بغضم در حال شکستن بود . برای امروز دیگر ظرفیت نداشتم . به سختی کلید را داخل قفل چرخاندم و وارد خانه شدم . با بدنی لرزان داخل سالن شدم . با دیدن غزل و فرزاندانش آه از نهادم برآمد . دلم تنهایی می خواست . باید فکرم را انسجام میدادم . خسته بودم از اینکه باز هم ماسک بزنم تا کسی دردم را نفهمد .

-سلام خاله جون .

نشستم و شایان را به آغوش کشیدم .

-علیک سلام فسقل خاله . خوبی؟

-من فسقل نیستم .

-بله شما مرد کوچولویی ولی فسقل خاله هم هستی .

خودش را لوس کرد و من ماچ آبداری روی صورتش نشاندم . شیدا سریع خودش را از گردنم آویخت

-سلام گاله .

با خنده در آغوش کشیدمش . حسود کوچک . غزل با خنده به من که بین بچه هایش له میشدم نگاه کرد .

-من باید حساب این وروجکت رو برسم . گاله چیه از زبونش نمی افته .

صدای خنده بلند علی حضورش را اعلام کرد . به سمتم آمد و شایان را جدا کرد .

-گاله یعنی گله خاله . دخترم از حالا مختصر و مفید حرف میزنه .

با غزل خندیدیم .

-اوه چه دخترشم تحویل میگیره . چه نابغه ایه این دختر شما و ما نمی دونستیم

با آن یکی دستش شیدا را نیز به آغوش کشید . با لبخند به آنها نگریستم .

-بله دیگه دخمر بابا مثل باباش نابغه است .

بعد چشمکی زد .

-نکنه دوست داشتی بگم گاله یعنی . .

-علی!!

تشر غزل ساکتش کرد . غزل جلو آمد و یکدیگر را بوسیدیم .

-خسته نباشی آبجی .

-درمونده نباشی . مامان و بابا کو؟

-تو اتاق وسیله جمع میکنند . عصرم میخوان برن برای مهران هدیه بخرن .

-من که اون قاب منبت رو خریدم .

-میگن اون هدیه توئه . راستم میگن خب! نمی پرسی ما اینجا چه کار میکنیم؟

-شما که همیشه مزاحمید .

-قصیده جان؟!

صدای توبیخ کننده مامان همه را به خنده انداخت . غزل کم نیاورد:

-اگه از فردا تو خونه راهت دادم!

-اوهوک . میام خونه خودمون آباجی!

-د نشد دیگه . .از فردا ما هم میایم اینجا .

-چی؟!

صدای خنده علی و غزل بلند شد .

-عجب مهمون نوازی خواهر زن . بگو قدمتون رو چشم .

چپ چپی حوالشان کردم . همان موقع بابا هم با لبخند وارد شد . مامان کنار غزل ایستاد:

-غزل میاد تا با هم خونه رو هم تمیز کنید . میگه کارای خودش تموم شده .

میشد تحسین را در صدای مامان حس کرد . از دید او غزل یک کدبانوی کامل بود . غزل بوسه پر صدایی بر صورت مامان نشاند .

-ای پاچه خوار

-بیا اینجا دختر بابا حسودی نکن .

برای غزل زبان در آوردم و به سمت بابا رفتم که باعث شد صدای خنده همه بلند شود . خنده هایم همه تصنعی بود و به گمانم بقیه هم فهمیدند که خنده شان کوتاه شد .

-طوری شده بابا؟

-نه . .کمی سرم درد میکنه .

-بازم میگرنته ؟

-آره .

ببخشیدی گفتم و برای تعویض لباسهایم به داخل اتاقم خزیدم . باید از همین امروز با آرامشم خداحافظی میکردم . دلم سکون میخواست و مغزم آرامش . باید وقت پیدا میکردم تا امروز را مرور کنم . با صدای غزل که مرا صدا میکرد پوف کلافه ای کشیدم . زهی خیال باطل! روسری بر سرم انداختم و از اتاق خارج شدم . غزل داخل آشپزخانه ایستاده بود .

-بیا ناهار .

-نمی خورم . میل ندارم .

-بیخود . من مامان نیستم ناز بکشم ها . باید بیای تا ته غذات رو بخوری . یادمه دکترت میگفت نباید وعده های غذاییت به هم بریزه .

نگاه شماتت گر مامان را به جان خریدم . چقدر هم مامان برای غذا خوردن ناز مرا میکشید . با اکراه چند لقمه خوردم و برخواستم تا دوباره به اتاق پناه ببرم که غزل دستم را کشید .

-اگه گفتی چه خبر خوبی دارم؟

پر سؤال به او نگریستم . به سرعت مرا کنار میز تلفن کشید و پاکتی خارج کرد .

-دیدیریم!

-این چیه؟!

-کارت دعوت عروسی! آخ جون بعد مدتها میریم عروسی!

لبخند تلخی روی لبانم نشست . بعد از مرگ ترانه این اولین عروسی ای بود که دعوت میشدیم .

البته اگر دعوت مهران را نادیده می گرفتم . برعکس غزل من اصلا حوصله جشن عروسی نداشتم . مدتها بود که نگاههای خوبی در عروسی ها همراهیم نمی کرد . نگاههایی که به من میگفتند ترشیده شده ام . مدتها بود که موقع تبریک به مادر عروس و یا خود عروس ترحم در صدایشان می نشست وقتی می گفتند ان شاءالله قسمت خودت . اگر ترانه نبود من حتی لحظه ای جو عروسی ها را دوام نمی آوردم . و حالا واقعا ترانه نبود .

اخمهایم در هم رفت .

-به سلامتی مگه قراره ما هم بریم؟

-آره عزیزم بهتره تو و غزل به نیابت از ما برید . ما که نیستیم . زشته توی همسایگی نرید .

اندیشیدم "همسایگی؟؟ "

-مگه مال کیه؟!

-حدس بزن!

-خودت بگو . حوصله ندارم .

-زهره!

با شنیدن اسم زهره ابروهایم بالا پرید . از اندیشه ام گذشت با اشکان؟! خیلی مسخره بود ولی لحظه ای بسیار کوتاه به او حسودی کردم . لب گزیدم تا احساس مسخره ام را دور کنم . کارت دعوت را از او گرفتم .

-به سلامتی .

کارت بسیار زیبا بود و معلوم بود هزینه زیادی برایش شده است . پس خدا را شکر داماد دستش به دهانش می رسید . باز هم فکر اشکان ذهنم را پر کرد . کارت را باز کردم . با دیدن اسم عروس و داماد مات ماندم . "زهره و عرفان!" پس اشکان دیر رسیده بود یا . . .

-میدونی داماد کیه؟

نگاهم بالا آمد:

-میشناسمش؟

-آره مگه فامیلشو نخوندی؟

نگاهم تا پایین کارت رفت . "شهسواری ". این فامیل زیادی آشنا بود ولی ذهن من درگیر تر از آن بود که اسامی را به یاد آورم . غزل که متوجه شد چیزی نفهمیدم . خودش معما را حل کرد:

-داداش اشکانه!

با تعجب به غزل نگریستم .

-داداش کوچیکش؟

-آره .

یک فکر دیگر به افکارم اضافه شد . چرا برادر اشکان نه خودش؟!

-خوشبخت بشن ولی من فکر نکنم بیام .

-تو غلط میکنی . مگه من میذارم نیای!

-حالا تا پنج شنبه آینده .

این را گفتم وبه سمت اتاق رفتم شنیدم که مامان با ناراحتی به غزل گفت: خیلی وقته خودش رو تو اتاقش حبس کرده یا سر کاره یا تو اون اتاق . باهاش حرف بزن .

***

با رفتن مامان و بابا آرامش من هم رفت . اگر میشد از دست آن ها فرار کنم از دست غزل نمی شد فرار کرد . سرم را روی کنده زانوهایم گذاشته بودم و به دو روز گذشته فکر میکردم . اعصابم به هم ریخته بود و ذهنم مشغول . کار از یک طرف و حرفهایم به کسری از سمت دیگر خوره روح و روانم شده بود . ترجیح می دادم افکارم به سمت و سوی همسایه برود تا فاجعه ای که در حال رخ دادن بود . چشمهایم را بستم و چشمان دلخور کسری پیش رویم نمایان شد . من یاد گرفته بودم خود دار باشم و آن روز گند زده بودم .دلم نمیخواست از دلگیریم بداند و خودم در اوج ناراحتی شاه کلید دستش داده بودم . هرچند نگاه مات او نشان می داد که چیزی را به خاطر نیاورده است . پوزخندی به خودم زدم . چه خوش دلی قصیده که فکر میکنی او سریع به خاطر می آورد .

غزل در زد وبا ظرفی میوه ، داخل اتاق شد . اتاق که چه عرض کنم آشیانه جناب کلاغ . شایان در اتاق من ساکن شده بود و چون زلزله ای همه چیز را به هم ریخته بود . من نمی دانستم غزل چطور تحملش میکند . دستش را جلوی صورتم تکان داد:

–عمو یادگار . خوابی یا بیدار؟!

خندیدم و دستش را پس زدم .

–اینم بچه اس تو داری . به زلزله گفته زکی! نه نظمی نه ترتیبی .

پرتقالی پوست کند و خندید:

–به باباش رفته . می دونی چیه اینا همه از نفرینای تو و ترانه است . یادته چقدر میگفتی ایشالا شوهرت شلخته باشه اینقدر به ما گیر ندی .

خندیدم . خوب به خاطر داشتم . آنقدر این دختر وسواس نظم و ترتیب داشت که گاهی مامان راهم کلافه میکرد .

–حق داری بخندی . به خدا از دست جفتشون زله شدم . دیگه کم کم خودمم دارم بی خیال میشم .

با به خاطر آوردن خانه مرتب و تمیزش خندیدم .

–چقدرم تو نامرتب شدی!

پرتقالی داخل دهان گذاشت .

–پس چی انتظار داشتی خونم آشغال دونی بشه .

لبخندی به او زدم .

–چته قصیده؟ این چند روز خسته شدم از بس قیافه پکرتو دیدم!

بالاخره به حرف آمد . می دانستم دیر یا زود شاکی می شود .

–چیزیم نیست فقط . .

–د همون فقطه مهمه . مهملات تحویلم نده که ازت می رنجم . چیزیم نیست و سرم درد میکنه واینا برای عمه نداشتت خوبه . به خاطر کسری است؟

متعجب به او چشم دوختم و اخمهایم در هم رفت . چه زود رفته بود سراغ اصل کاری!

–نه!

با لبخند دستش را گردنم انداخت .

-خب بنال ببینم دردت چیه!

-با علی گشتی بد دهن شدیا . قبلنا خانم تر بودی .

چشم غره ای نثارم کرد . خیر نمی شد پیچاندش!

-مامان که چیز دیگه ای می گفت . موضوع کسری چیه؟

-موضوعی نیست .

دستم را در دستش فشرد .

-قصیده تو چشمای من نگاه کن .

نگاهم را به او دوختم .

-جریان چیه؟!

نگاه دزدیدم

-هیچی نیست .

-حاج خانم که می گفت کسری هم چند روزه پریشونه!

نفسم را حبس کردم .

-چرا فکر میکنی به من ربط داره؟!

-چون اون روز از پنجره اتاق دیدمتون دم در با هم حرف میزدید .

-اااا تو که گفتی این کارا قبیحه!

-حرفو نپیچون!

-چرا فکر میکنی حرف زدن  اون روز . . .

-قصیده من بچه نیستم . غریبه هم نیستم . اون روز دیدم برافروخته و ناراحتی . الکی می خندیدی .در ضمن دیدم تو کوچه عصبانی بودی . اون بیچاره هم که بعد از اومدنت داخل خونه بر و بر زل زد به در!

-تو کی وقت کردی اینا رو ببینی؟! من که اومدم تو خونه ، تو توی سالن بودی!

-نیست اینجا ویلاست! تا تو فاصله در خونه و سالن رو طی کنی من اومدم تو سالن . جوابمو بده چی شده که مامان نگرانته . چی شده که داره خاکستر گذشته رو باد میده؟!

اخمهایم در هم رفت . مامان قبل از رفتنش آنقدر به همه سفارش مرا کرد که کم مانده بود به گریه بیافتم . همه اش می گفت" نمی رم دلم برای قصیده شور میزنه" . آخر کار هم با قسم و گریه من را به هر کسی می توانست سپرد و رفت .

-نمی دونم مامان چرا نگرانه ! فکرم نمیکنم نگرانیش ربطی به کسری داشته باشه!

-مامان یک ماهه داره تو گوش من میخونه باهات حرف بزنم . این نگرانی دم رفتنشم که دیگه نگو . علی می خندید میگفت مامانت شیرخشک قصیده رو گذاشته و رفته!

خندیدم ولی غزل کاملا جدی بود . حرفهای مامان مرا هم ترسانده بود . به خصوص که با خاطره بدی که از دلشوره آخرش داشتم . روز قبل از رفتن به خانه مادرجون برای پخت سمنو آنقدر گفت که دلش شور میزند که با آرامبخش آرامش کردم . روز بعد با وجود مشغله کار دیگر متوجهش نبودم و در آخر شب آن فاجعه رخ داد و مادر یکریز ناله میکرد . دیدید دلم بیخود شور نمیزد!

-باشه تو من رو محرم ندون اما من هر چی رو که مامان گفته برات بگم ، میگم . در ضمن هر درازگوشیم با دیدن احوال شما دو تا توی یکی دو ماه گذشته ،می فهمه به هم دل بستید . فقط نفهمیدم چی شد یهو تو جنی شدی . بازم بگو مربوط به کسری نیست!

-اینا . .

-هیس . بذار بگم وسط حرفم هم نپر . فقط بهت بگم خیلی خری اگر فکر کنی کسری یک روزی به من علاقه داشته . .یا من بهش علاقه داشتم .

متعجب به او چشم دوختم . امان از مامان . چه به او گفته بود؟!

-کسری همیشه برای من برادر بزرگم بوده و خواهد موند . براش احترام قائلم . به نظرشم احترام میذارم . حتی اعتراف میکنم درایتش رو علی نداره . ولی علاقه . .نه عمرا . یک زمانی توی نوجوانی دلم پی اش رفت . خب توی دور و بریا بهتر از همه میگشت و خوش صحبتم بود ولی من ساده نبودم قصیده . می دیدم که چه اون زمانی که کارد و پنیر بودید و چه بعدش که شدید جن و بسم الله ، نگاه کسری پی تو بود . حالا هم که دیگه هیچی . فقط اینو تو کله پوکت فرو کن که من هیچ وقت ، گوش بده ، هیچ وقت علاقم به دلبستگی نکشید . دوستش داشتم و دارم . اونم به عنوان یک دوست و همسایه!

چه چیزها می شنیدم . کسری چشمش دنبال من بود؟ خنده ام را از سادگی خواهرم پنهان کردم . غزل دلخور بلند شد . دستش را گرفتم و مانع شدم .

-غزل من یک حماقتی توی نوجوونی کردم و چوبشم خوردم . این ربطی به محرمی و نامحرمی تو نداره . ربطی به تو و احساستم نداره عزیزم . حال امروزمم به خاطر کسری نیست .

-پس چیه؟

-سر کارم به یک مشکل برخوردم . اعصابم به هم ریخته .

-تو آدمی نیستی که از پسش بر نیای . نگران چی هستی؟

-ممنون از اعتماد به نفست .

مردد بین گفتن و نگفتن ماندم . آخرش که چه از خانواده محرم تر چه کسی؟ بالاخره اگر صدایش در می آمد چه می گفتم؟ صدایش کردم .

-غزل؟!

همانطور که با دلخوری ایستاده بود به سمتم چرخید:

-هوم .

-اگه بهت بگن . . .من . . .من رشوه گرفتم چکار میکنی؟

مثل برق گرفته ها نشست:

- شوخیشم بیخوده . به داشته و نداشته کسی که این حرف رو زد می خندم . منظورت چیه؟!

پوفی کلافه کشیدم .

-هیچی!

-قصیده مشکل برات پیش بیاد به من میگی مگه نه؟!

لبخندی زورکی به رویش زدم .

-معلومه!

-معلومه چی؟ آره یا نه؟!

-میگم .

-پس بگو تا جون به لبم نکردی . جون ما . .

-قسم نده .

-خب؟!

-برام دارن پاپوش میدوزن . یا شایدم دوختن .

غزل چشمهایش وحشت زده رویم نشست .

-درست تعریف کن ببینم چی میگی .

نفس عمیقی کشیدم . دستهایم می لرزید هنوز برای خودم باور چاه عمیقی که لبه اش ایستاده بودم سخت بود . شاید هم داخلش افتاده بودم و خبر نداشتم .

-قصیده!!

آب دهانم را قورت دادم .

-یادته دیروز علی گفت برام ماشین خوب پیدا کرده؟

-خب چه ربطی داره ؟

-امروز به سرم زد حسابم رو چک کنم . می دونی که یک مقدار نقدینگی دارم . فکر می کردم حدود ده تومنی میشه .

اخمهایش در هم رفت .

-تو با سابقه تقریبا هشت سال کار فقط . .

-الان وقتش نیست غزل .

-ببخشید . ادامه بده .

-صبح قبل از رفتن به سر کار ، رفتم بانک تا حسابم رو چک کنم . می دونی که حسابی که دم دستمه با حسابی که توش پس انداز دارم فرق داره .

-خب!!

سختم بود توضیح دهم . هنوز خودم هم باورم نشده بود .

-توی حسابم . . .توی حسابم چهارصد میلیون پول بود!!

-چی؟!

دست روی دهان غزل گذاشتم . شایان و شیدا کنار هم داخل سالن خواب بودند . با جیغی که غزل کشید می ترسیدم بچه ها بیدار شده باشند .

-از کجا . . .

لب گزیدم: نمی دونم . تمام . . .شواهد نشون میده . . .می ترسم غزل!

-مگه میشه آخه .

-فعلا که شده . دیروز تا پول رو دیدم گفتم اشتباه شده . گفتم یکی پول عوضی ریخته . رفتم پیش رئیس بانک فوری بررسی کرد . طی سه ماه گذشته این پولا ریخته شده . محاله اشتباه شده باشه .

-وای . کی ریخته ؟

-اسم افرادی که پول رو ریختن به من دادند ولی آدرس ندادند . گفتند حکم می خواد .

-می شناسیشون؟

سرم را تکان دادم یعنی نه!

-یعنی چی؟

- احتمال میدم کسی با واسطه ریخته باشه .

-مگه میشه؟

-معلومه به راحتی با دادن پول به یک پیک هم می تونی پول به حساب بریزی .

-چرا بانک خبرت نکرده .

-از کی برای واریز به حسابت خبرت می کنند؟

-توی این مدت چطور نفهمیدی؟

-این حساب ذخیره ام بود . بعد از عمل مامان دیگه کاریش نداشتم .

-قصیده داری چکار میکنی؟ به کسی شک داری؟

-فکر کنم پا گذاشتم رو دم یکی دردش گرفته . داره گازم میگیره!

-این از گاز گزفتن گذشته . طرف داره می خوردت . میخوای چکار کنی؟!

-آخر ساله . .همه چیز پیچیده شده . برام دعا کن غزل!

-بذار با علی حرف بزنم .

-نه . .الان نه!

-اون مرده بهتر می تونه . . .

وسط حرفش پریدم .

-فعلا خودم یک کارهایی کردم . صبر کن ببینم چی میشه .

قصیده قول بده هر چی شد . .

-قول میدم .

-خدایا این هیچیش بود . .تو . .تو دیوونه ای دختر . خدا می دونه چند تا از این هیچیا رو از سرگذروندی .

-به خدا هیچکدوم اینطوری نبود!

-قصیده!!

صدای داد غزل همزمان شد با صدای گریه شیدا . غزل عصبانی در حالی که هنوز غر میزد خارج شد . خودم هنوز توی شوک بودم . هنوز باورم نمیشد که برایم پرونده ساخته باشند . خدایا چه میکردم؟! همان دیروز با پرینت حساب پیش دکتر نعمت اللهی رفتم . او نیز خیلی ناراحت شد . او هم اعتقاد داشت اگر پرونده ای مبنی بر رشوه برایم بسازند بی اطلاعی من از موجودی حسابم دلیل محکمه پسندی نخواهد بود .

با دکتر پرونده های چند ماه را چک کردیم و متاسفانه متوجه شدم دست کاری شده اند . خدا را شکر کردم که پرونده دکتر جندقی را فردای همان روزو قبل از این ماجرا معلق کرده بودم . نمی دانستم چه پیش می آید فقط می دانستم طوفانی در راه است .

***

با ای کاش و افسوس کاری پیش نمی رفت و من باید کاری میکردم . سخت تلاش میکردم مدرکی فراهم کنم که بی گناهیم را ثابت کند . روزگار بازی جدیدی را با من آغاز کرده بود . درست دو روز بعد از آن که با غزل صحبت کردم . از کار معلق شدم . شاکی خصوصی داشتم . دکتر محبی شکایت کرده بود که من از او طلب رشوه کرده ام؟! وای که دنیا بر سرم آوار شده بود . بلافاصله بعد از او چند نفر دیگر نیز به پرونده اضافه شدند . شغل و منصب من باعث شد که تا بررسی پرونده از کار معلق شوم .

آخر سال بود و دستم کوتاه . دیوان عدالت اداری هم سخت گیر بود و کوتاه نمی آمد . تا بعد از عید کاری نمی شد کرد . تمام دلخوشی من به این بود که کسی چون هرندی بود که هوایم را داشته باشد و برایم گزارش بدهد که در نبودم چه رخ می دهد . مستأصل و پریشان بودم و هیچ کاری نمی توانستم بکنم . خدا باعث و بانیش را لعنت کند . وقتی آتش گرفتم که شهادت همکارم را ضمیمه پرونده دیدم . کار سخت شده بود . علی یک وکیل برایم فراهم کرد .ولی او نیز بر این اذعان داشت که کار مشکل است . هر چند با توجه به مدارکی که من به او داده بودم می گفت می شود پیگیری کرد . به قول او نهایت بدبیاری من این بود که دیر متوجه حسابها شده بودم . اگر زودتر حسابم را چک میکردم این مشکل پدید نمی آمد . شاید هم اینقدر پیچیده نمیشد! نمی دانم بدبیاری من بود یا خوش شانسی دست پشت پرده ، هر چه بود چک نشدن حساب من باعث شده بود طرف تا می تواند جولان دهد . وکیلم میگفت احتمال دارد که این افراد شخصی در بانک داشته باشند که به محض

مطلع شدن از آگاهی من از وجه داخل حساب ، به آنها اطلاع داده است . وگرنه دلیل دیگری نبود که بشود توجیه کرد این دو اتفاق اینقدر سریع و نزدیک به هم رخ دهد . این شخص هر که بود خوب دشمنان مرا می شناخت و ذهن من عجیب خودش را به سمت شهیدی می کشید .

خوبیش این بود که دکتر نعمت اللهی با وجود همه موارد پیش آمده به بیگناهی من گواه بود . هرچند می دانستم اگر جرم محرز شود ، کاری از او و هیچ کس دیگر بر نمی آید . بدتر از همه اینها این بود که چشم مردم ظاهر را می دید . دعا می کردم خدا خودش آبرویم را حفظ کند و به من بازگرداند . داخل اتاق چنبره زده بودم عجب هفته جهنمی ای بود . روز شنبه متوجه وضعیت حسابم شده بودم . یک شنبه ناگهان شاکی خصوصی پیدا شد و دوشنبه معلق شدم . بعد از آن کابوس شروع شده بود ، پرسش و پاسخ .

بلوک شدن حسابها . بازخواست و تهدید و این تازه اول کار بود . اگر کار بالاتر میگرفت ممنوع الخروج هم میشدم که به گفته وکیلم دیر نبود!! دلم می خواست یک دل سیر گریه کنم . دلم آغوش مادرم را میخواست . حالا بیشتر از هر وقت دیگر نیاز داشتم که کسی حامی ام باشد . یک حمایت بیشتر از خانواده ام . نزدیک تر از آنها . نبود پدر و مادر . دور بودن مهران و ناتوانی غزل در همراهی ، حسابی از پا انداخته بودم . سردرد کلافه ام کرده بود . غزل در زد و با احتیاط داخل شد . از سه روز قبل حسابی با من با احتیاط صحبت می کرد و هوایم را داشت .

–قصیده؟

–بیا تو .

–یک چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

نفس عمیقی کشیدم .

–فکر نکنم بیشتر از این ناراحت بشم . چی شده؟

–امشب . .خب . .عروسی زهره است .

تازه به یاد جشن افتادم . هفته قبل چهارشنبه بود که کارت دعوت را نشانم داد و من چقدر این پنج شنبه را دور می دیدم . خدایا چه اتفاقهایی که نیافتاده بود . لبخندی زورکی روی لبانم ظاهر شد .

–خب برید به سلامت . من که اون هفته گفتم نمیام . اصلا بچه ها رو هم بذارید پیش من .

-حرفشم نزن . غصه بچه های منم نخور . اون قدر خودت رو توی اتاقت حبس کردی که حتی نفهمیدی از صبح سرو صداشون نمیاد و رفتن پیش مادربزرگشون . ناهارم که لطف کردی و نخوردی . دیگه کوتاه نمیام . بی جا میکنی با این حالت تنها بمونی .

-گیر نده غزل . نمی تونم باور کن .

کنارم نشست

-اعصابت خرابه درست ، ولی نمیذارم تنها بمونی . بخدا من نمی دونم تو رو چطوری تحویل مامان بدم . ببین چه به روز خودت آوردی!

با نفس عمیق بغضم را پس زدم . مامان مشغولیت ذهنی دیگرم شده بود . هر بار که زنگ میزد مدام حالم را می پرسید . هنوز دلشوره داشت و کابوس می دید . به مهران همه چیز را گفته بودم و از او خواستم اگر امکانش هست آنها را بیشتر نگه دارد . تا شروع تعطیلات هم می ماندند خوب بود . نمی دانستم با قلب بیمار مامان چه کنم . مگر میشد موضوع به این مهمی را مخفی کرد .

-نمی تونم غزل . خواهش میکنم .

-نمیشه نریم . بخدا زشته . خودت دیدی مادرش دوباره اومد دعوتمون گرفت . انگاری فکر می کنند ما دخترشون رو معرفی کردیم . نمی دونم چرا این فکر رو کردند ولی هر چی هست خیلی بده نریم .

لبخندی روی لبانم جا خوش کرد . از ته دل آرزو کردم زهره خوشبخت شود . حق با غزل بود . آهی کشیدم .

-پس زود برگردیم .

محکم صورتم را بوسید .

-قربون آبجی خوشگلم بشم . پاشو دستی به صورتت بکش . پاشو . همین حالا هم دیره . ساعت سه بعد از ظهره .

با اکراه برخواستم . او نیز سریع بیرون رفت . کت و شلوار مشکی ام را برداشتم و روی تخت گذاشتم . مجلسی ، زیبا و هم مناسب حال من که حوصله رنگ شادتر را نداشتم . دوش گرفتم و موهایم را بی حوصله ماسک زدم و ساده رها کردم . موهایم کوتاه و حالت دار بود و با آنها مشکلی نداشتم . رژ ماتی استفاده کردم . مانتوی بلند مجلسی ام را تنم کردم و شالش را روی سرم مرتب کردم و تمام . از در خارج شدم . متوجه علی شدم که بی حوصله کنار در ایستاده بود و ساعتش را تماشا می کرد .

-شما خانم ها چقدر مگه کار دارید؟

سؤالش خطاب به من بود ولی غزل از داخل اتاق جواب داد . لبخند بی جانی زدم:

-غر نزن علی . اه خودت رو نگاه رفتی آرایشگاه سرکوچه بعدم یک کت و شلوار و تمام . من بدبخت رو بگو نرسیدم برم آرایشگاه ، باید خودم توی خونه کارام رو بکنم .

غزل همانطور که روی صورتش پنکیک میدزد از اتاق خارج شد:

-خاک تو سرم . قصیده چرا خودتو درست نکردی؟

جلوی علی خجالت کشیدم و به او چشم غره رفتم . علی خندید .

-ای بابا یک نفرتونم که دنگ و فنگ نداره اگه گذاشتی؟!

غزل ایشی گفت و دستم را به زور کشید و به اتاق مامان و بابا که در اختیارشان بود برد .

-بشین ببینم .

-ولم کن غزل . به خدا حوصله ندارم .

-غلط میکنی . آبرو دارم من . نگاه به خودت کردی؟ عین میت تازه از گور پا شده میمونی!

به اصطلاحش خندیدم . یادش بخیر . ترانه هم همیشه همینقدر گیر بود . جای خالیش این روزها زیاد به چشمم می آمد . غزل تا حسابی مرا آرایش نکرد ، دست بر نداشت . از کارهایش خنده ام گرفته بود . نمی دانست خودش را درست کند یا مرا . به هر حال تجربه زندگی ده ساله اش ماهرش کرده بود و بعد از یک ساعت هر دو آماده روبروی علی ایستادیم . علی خندان به من نگاه کرد و سرش را به طرفین تکان داد . غزل حرصی بازویش را کشید .

- یالا علی دیر شد .

علی خندید و از خانه خارج شد . با خارج شدنمان نگاهم در نگاه منتظرش قفل شد . روبرویمان با حاج خانم ایستاده بود . کسری در کت و شلوارش خوش لباس و برازنده می نمود . لبخند محوی با دیدنمان روی لبانش جا خوش کرد . حاج خانم به سمتمان آمد .

-ماشالا چشمم کف پاتون . نگاه کن تو رو خدا ، شما دو تا خواهر با یک آرایش ساده چه ماه شدید .

غزل با لبخند تشکر کرد و من بار دیگر غرق در خجالت شدم . حاج خانم گونه ام را بوسید و آرام نجوا کرد:

-خجالت چرا عزیزم؟

بعد رو به غزل کرد:

-غزل جان قصیده رو به ما قرض می دی؟

ابرویم از تعجب بالا پرید . غزل نیز مثل من متعجب بود . حاج خانم خندید:

-والا این پسر که پاش هنوز آتله . منم رانندگی بلد نیستم . عباس آقا هم دید توی شب نداره . اگه اجازه بدید قصیده جان امشب رو با ما بیاد .

ملتمس به غزل نگاه کردم . غزل هم نمی دانست چه کند . خدا خدا میکردم قبول نکند . کاش ماجرای کسری را برایش گفته بودم اینطوری حتما فکری میکرد .

-والا چی بگم؟!

علی خندان دست همسرش را کشید .

-چی بهتر از این یک امشبه دیگه .

همه خندیدند و عباس آقا که تازه به جمع ما اضافه شده بود با خنده به علی گفت:

-می خوای دخترمو ببرم امشب خونمون؟!

علی از خنده و غزل از خجالت سرخ شد و باعث شد لبخند به لب همه بیاید . علی کم نیاورد:

-آی دستت طلا عباس آقا جان منتها این خواهر زن ما فقط توی جاش خوابش می بره شرمنده . امانتم هست . صاحبش بیاد پوستمون کنده است!

از خجالت لب گزیدم . دستم در دستان حاج خانم قفل شد .

-پس دم رو غنیمته . بریم قصیده جان؟

در کار انجام شده قرار گرفتم . آهی کشیدم که از چشم حاج خانم دور نماند .

-بریم .

غزل و علی با اجازه ای گفتند و زودتر حرکت کردند . عباس آقا در عقب را باز کرد و رو به کسری نمود .

-کسری پسرم برو جلو بشین تا پات جاش راحت تر باشه .

نفسم به معنای واقعی حبس شد . خدایا من ظرفیت مسئله جدید ندارم . این روزها فکرم همه جا رفته بود جز سراغ پسر همسایه! با ناراحتی پشت فرمان قرار گرفتم . کسری کنارم نشست و راه افتادم .

-کسری بابا جان یک آهنگ شاد بذار دلمون باز بشه .

کسری سی دی از میان سی دی هایش برداشت و داخل ضبط گذاشت . فضای ماشین را آهنگ شاد پر کرد . از آینه دیدم که حاج خانم و عباس آقا مشغول گفتگو هستند . پشت چراغ قرمز ایستادم .

-قصیده؟

صدایش آرام بود . طوری که مطمئن بودم به گوش مادر و پدرش نمی رسد . بدون آنکه نگاهش کنم جدی و مثل خودش آرام جوابش را دادم:

-بله .

نفسش را کلافه بیرون داد و همزمان چراغ سبز شد .

-مشکلی برات پیش اومده؟

از گوشه چشم به او نگریستم . نگاهش به من بود . حواسم را به جلو دادم .

-چرا می پرسید؟

-چند روزه متوجه شدم سر کار نمیری . آخر ساله و همه اداره ها شلوغه . مرخصی هم نیستی وگرنه با مامان و بابات رفته بودی مشهد .

خنده ام را فرو خوردم چه استنتاج قوی ای . راه هر گونه حرفی را به رویم بست:

-زاغ سیاه من رو چوب میزنید؟

آرام خندید . خنده اش آرامش داشت:

-وقتی هیچ بهونه ای برای آرامش نداری باید به هر چیزی متوسل بشی!

متعجب به سمتش گردن چرخاندم . خندید:

-مواظب خیابون باش خانم .

لب گزیدم .

-دلم هوای دیدار داشت . منتظر می موندم همین .

قلبم بازی آغاز کرد . دستهایم گرد فرمان چنگ شد .

-محرم می دونی بگی مشکل چیه؟ باور کن همسایه ها هم می تونند توی مشکلات کمک کنند . . . .

ادامه حرفش را نشنیدم . فقط شنیدم که گفت جای خود داره! پس دلخور بود که گفته بودم فقط همسایه ایم .؟! جالب بود! اصلا به حرف من فکر کرده بود؟ بعید می دانستم . نگاهی به عباس آقا و همسرش کردم که طوری نشان میدادند که حواسشان به ما نیست . هر چند صدای ما هم آرام بود و بعید بود با وجود آهنگ بلند آنها بشنوند ما چه می گوییم .

-الان وقت صحبت کردن نیست .

-حق با توئه . باید حسابی حرف بزنیم .الانم تو داری رانندگی میکنی!

-من کلا حرفی با شما ندارم!

-اما من می خوام حرف بزنیم . خیلی حرف دارم باهات ولی این روزها خیلی نگرانتم . ترجیح میدم اول بفهمم مشکلت چیه؟!

لب گزیدم . نگرانی در صدایش موج میزد . کلامش صداقت داشت . این خانواده ثابت کرده بودند که در مشکلات همراه ما هستند . در حالی که به سمت خروجی جاده که به سمت تالارمیرفت منحرف میشدم ، مخاطبش قرار دادم:

-فکر نکنم از کسی کمکی بربیاد .

کسری سکوت کرد و من دیگر چیزی نگفتم . جلوی تالار ایستادم تا راه برای ورود به پارکینگ باز شود . یکی از بهترین و زیباترین تالارهای شهر بود و به یقین داماد برای عروسش سنگ تمام گذاشته بود . تنها بدیش این بود که پارکینگ از ورودی تالار دور بود و اگر خارج از پارکینگ پارک میکردی ضمانتی برای پس گرفتنش نداشتی!! حاج خانم و عباس آقا جلوی در تالار پیاده شدند:

-پیاده نمیشی کسری جان؟

-نه مامان شما برید خوب نیست قصیده خانم توی پارکینگ تنها بره .

پدرش لبخند زد و با مادرش دور شد . احساس خوبی از حمایتش در رگهایم تزریق شد:

-با این پاتون اذیت میشید .

-مهم نیست .

کمی مکث کرد و دوباره به حرف آمد:

-میشه مشکلت رو بدونم . باور کن وقتی بار روی شونه ها تقسیم بشه راحت تر میشه تحملش کرد . با نحوه حرف زدنت مطمئن شدم مشکلت جدیه و نگرانیم دوبرابر شده .

-چرا دوست دارید از کارای من سر در بیارید؟

این را گفتم و به سمتش چرخیدم . لبخند عمیقی زد و چشمهایش ستاره باران شد:

-هر چقدرم تلخ بشی من مشتاق تر میشم . دیگه عقب نمیشینم قصیده . جواب سؤالتم خودت میدونی .

حس کردم خون با سرعت به سمت صورتم پمپاژ شد . صورتم را برگرداندم . لحن صحبتش زیادی نوازش داشت . لعنت به دل بی قرارم .

-خب؟

از غزل سمج تر بود . چیزی در اعماق وجودم دوست داشت که او را با افکارم شریک کنم . دوست داشتم از او هم بشنوم که به بی گناهیم اعتماد دارد .

-برام پاپوش دوختند . تا مدتی که پرونده بررسی بشه معلقم .

به سمتش چرخیدم تا عکس العملش را ببینم . ابروهایش را در هم کشید . آنقدر جدی بود که لحظه ای از گفتن پشیمان شدم .

-چه پاپوشی؟

-متهم به گرفتن رشوه شدم . حساب بانکیم رو پر کردند . چند تا سند هم ساختند .

-رشوه گرفتن اونم تو؟

متفکر به من می نگریست . نگاهش حالتی پر از خنده داشت انگار جوک سال را شنیده بود!!

لبخند روی لبانم پدیدار شد . چقدر داشتن حس اعتماد نزدیکان شیرین بود . صف ماشین ها جلو رفت و بالاخره داخل پارکینگ شدم . ماشین را پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم . سپس همقدم با من به سمت خروجی به راه افتاد . سعی داشتم بازیگوشی دلم را نادیده بگیرم .

-ناراحت نمیشی اگه ازت بخوام کامل در جریان قرارم بدی؟

نفس عمیقی کشیدم و کمی فکر کردم . ناراحت میشدم؟ نه!! برعکس سایر دفعات که به اطرافیانم از موضوع گفته بودم ، اینبار برای گفتن سختم نبود . تا از در پارکینگ خارج شویم هر چه می دانستم برایش گفتم . به خاطر پایش آنقدر آرام راه می رفتیم که وقتی به خروجی رسیدیم حرفهایم تمام شد . عجیب احساس سبکی میکردم .

-بهم اجازه میدی در مورد مشکلت با کسی مشورت کنم؟

-من که گفتم خودم با وکیل صحبت کردم .

-این شخصی که من میگم آشناست . استاد حقوقه و تخصصش جرائم اداریه . قاضیم هست .

ابروهایم بالا پرید و به سمتش چرخیدم . با لبخند به من می نگریست . چقدر حس داشتن حمایتش شیرین بود . نگرانیش کاملا آشکار بود و من می دیدم که به سرعت سعی دارد کمکم کند . جدا از همه دلخوری ها قلبم سرشار از قدرشناسی شد:

-اون وقت این آشنا کی هست؟

لبخند روی لبانش کش آمد و باز برق نگاهش قلبم را زیر و رو کرد . نگاه دزدیدم که صدای خنده اش گوشم را پر کرد . اندکی بعد آرام به حرف در آمد:

–داداش مامانه . بابای پوپک!

قلبم از تپش ایستاد . شیطنت در صدایش موج میزد ولی قلب من فقط یک واژه را شنیده بود ."پوپک" اخمهایم در هم رفت:

–ممنون لازم نیست .

بلافاصله لب گزیدم . عکس العمل از این احمقانه تر نمیشد .

–قصیده میشه به من نگاه کنی؟

با اکراه به سمتش چرخیدم . نمی دانستم از چه چیزی دلخورم . این بار پوپک جای غزل نشسته بود یا من اشتباه میکردم؟ چشمهایش را برهم گذاشت و نفس عمیقی کشید:

– بذار کمکت کنم . بهم اعتماد کن .

دستهای لرزانم را در هم قفل کردم .

–باشه .

این را گفتم و به سمت زنانه به راه افتادم . بغض دوباره تا گلویم بالا آمده بود . صدای ضربه های تند عصا و صدا کردن آرام نامم باعث شد قدم آهسته کنم . جلوی مردهایی که دم در سالن ایستاده بودند بی توجهی به او ناشایست بود . به من رسید .

–باید با هم حرف بزنیم باشه؟

پرسشی نگاهش کردم .

–قایم موشک بسه . هر دو عاقل و بالغیم و کش دادن این مسایل فقط بچه بازیه . باید یک سری مسائل رو توضیح بدیم . البته الان فکرت زیادی درگیره ولی می بینم برای کمک کردن بهت باید یک سری چیزها حل بشه .

اخمهایم در هم فرو رفت و خواستم اعتراض کنم که مانع شد .

–نگو نه . خواهش میکنم . فردا میام دنبالت باشه؟ فردا آزمون دستیاری دارم . بعدش مهمون من برای ناهار باشه؟ خودم با خواهرت حرف میزنم .

نگذاشت مخالفت کنم . با لبخند اشاره کرد بروم . قبل از آنکه آنقدر دور شوم که صدای آرامش را نشنوم با صدایی که پر از خنده بود گفت:

-در ضمن بین من و پوپک چیزی نیست . صاحب قلب من کسی دیگه ایه!

عرق سردی بر پشتم نشست . پا تند کردم و وارد سالن شدم . لعنت به من و عکس العمل های احمقانه ام . او فکر کرده بود به پوپک حسودی میکنم . وای بر من!! با دیدن غزل و حاج خانم به سمتشان رفتم . با هم به رختکن رفتیم . غزل مرا به کناری کشید:

-چیزی شده؟

-نه!

لب گزیدم . سریع شالم را برداشتم و مانتو را خارج کردم . کمی ظاهرم را مرتب کردم دست غزل را کشیدم تا بیشتر جستجو نکند .

-بریم زشته حاج خانم معطله .

به حاج خانم پیوستیم که با لبخند به ما می نگریست . قلبم هنوز از هیجان لحظات قبل پر صدا می کوبید . نگاهم داخل سالن چرخید . همه صورتها از خوشحالی می درخشید و چه چیز می توانست بیشتر از این دل صاحبان جشن را شاد کند . نگاهم با مادر زهره در هم گره خورد . به سمتمان آمد و خوش آمد گفت . تبریک گفتیم و با هدایت او به گوشه ای از سالن رفتیم که سایر همسایه ها نشسته بودند .

به محض مستقر شدن ، چشمم به خاله افتاد که با سیما خانم صحبت میکرد . آنها نیز ما را دیدند و طولی نکشید که هر دو به سمتمان آمدند . به ناچار دوباره برخواستیم و تبریک گفتیم . سیما خانم نیم نگاهی به من انداخت . طوری که احساس کردم از دیدنم زیاد هم خوشحال نشده است . به هر حال من پسرش را رد کرده بودم! خاله ، حاج خانم و سیما خانم را به هم معرفی کرد . سیما خانم کنار حاج خانم نشست و خاله کنار غزل و من از ناراحتی لب جویدم . جو خوبی برقرار نبود . حاج خانم سکوت را شکست:

-ان شاءالله همیشه به شادی . بازم تبریک میگم .

-ممنون سادات خانم . ان شاءالله برای شما .

-والا من یک پسر دارم که داره منو پیر میکنه با زن گرفتنش .

سیما خانم با حرص خندید:

-چی بگم خانم جون . مثل پسر بزرگ من . دومی و سومی رو زن دادم و این هنوز معطله! الانم میخواستم برای پسر بزرگه زن بگیرم پسر کوچیکه زن گرفته .

-ان شاءالله همه جوونا خوشبخت بشن . پسرا الان سخت پسند شدن .

سیما خانم نگاه معنا داری به من انداخت که باعث شد یخ بزنم .

-والا چی بگم . دخترا هم کم ندارن . اونقدر فیس میان که انگار قراره پسر شاه پریون بیاد سراغشون . پسر که غصه نداره ۱۲۰ ساله هم که بشه ، دختر ۱۴ ساله هم بهش میدن . باید واسه دخترا ترسید . سنشون بره بالا ، جمال و برو رو که میره هیچ ، درخت بی بار و برم میشن .می فهمین چی میگم که!!

حاج خانم نگاهی به من انداخت ابرویش بالا پرید گویی فهمید طعنه سیما خانم از کجاست که لبخند زد .

-بله می فهمم منتها اینا هیچ کدوم ، از ارزش یک جواهر واقعی کم نمی کنه!

-والا مام همینو میگیم . همین عروس من ماشالا بیست سالشه و هنرمند . درسته یکم با ما فرق دارن ولی آدم باید جواهر شناس باشه . مام دیدیم دختره حیفه از دست بره معطلش نکردیم . دختر اگه عیب و ایراد نداشته باشه که ور دل ننه باباش نمی مونه . لابد علتی هست . خدا همه جوونا رو هدایت کنه .

رنگ خاله کبود شده بود و من خوب می دانستم چرا! قلبم تند تند می کوبید و از شدت ناراحتی نفسم به شماره افتاده بود . نه بار اول بود کنایه می شنیدم و نه بار آخر میشد . اما این بار جلوی حاج خانم بود . غزل نیز با اخم به نقطه ای می نگریست .کف دستم از بس ناخنهایم را در آن فشار داده بودم ، می سوخت .حاج خانم به سمت سیما خانم گشت . می توانستم ناراحتی را در صورتش ببینم:

-خب می دونید هر جواهریم به هر دستی نمیاد سیما خانم . یک دست مثل دستای من اصلا یاقوت روش نمیشینه . یک دست مثل دستای قصیده جون هر چی بذاری روش میشینه . جز اینکه آدم باید جواهر شناس باشه ، باید ببینه این جواهری که میره سراغش برازنده اش هست یا نه .

غزل سرش را زیر انداخت ولی کاملا معلوم بود خودش را کنترل میکند زیر خنده نزند . سیما خانم نگاه تند و تیزش را حواله من کرد و پشت چشمی نازک کرد:

-حرف شما مقبول اما بعضی جواهرا به نظر اصلند ولی میری نزدیک بدلند .

خاله بالاخره به حرف آمد .

-اینجا جواهر فروشیه مگه؟ . .!!! سیما جون مادر دومادی پاشو برو انگار مهمون جدید برات اومده . پاشو عزیزم .

سیما خانم با لبخندی ساختگی با اجازه ای گفت و دور شد . خاله با قیافه حق بجانب به سمت من چرخید و پشت چشمی برایم نازک کرد . خیر انگار این قصه قرار نبود تمام شود . اگر بحث زهره نبود غلط میکردم به اینجا بیایم .

–می بینی سادات خانم ماشالا چه خانواده ایند؟ والا تو فامیل شوهرم اینا تکند . عروس دوست و با کمالاتند . ببینید چه بریز و بپاشی دارن!

–عروسم خانواده خوبی داره . برازنده همن!

خاله رو ترش کرد .

–خانواده عروس خیلی کمترند .

ابروهای حاج خانم بالا پرید .

–نزنید این حرف رو سعیده خانم . زهره جان یکپارچه جواهره . لیاقت بهتر از اینا رو داره .

خاله پشت چشمی نازک کرد . حاج خانم با دیدن یکی ار همسایه ها ببخشیدی گفت و ما را تنها گذاشت . طاقتم سر آمد .

–خاله اگه اینا اینقدر خوبند پس چرا خودت بهشون دختر ندادی؟

غزل نیشگونی از پایم گرفت ولی من اصلا از حرفم ناراحت نبودم . در تمام مدتی که حاج خانم از من دفاع کرده بود ، خاله ساکت نشسته بود و حالا هم برایم خط و نشان میکشید! هر چند چیزی در دلم ویز ویز میکرد که این دفاع حاج خانم هم بی ربط با پسرش نیست و شاید اگر او نبود . . .نفس عمیقی کشیدم تا افکار منفی را پس بزنم .

–اا ، چی میگی دختر!! شکوفه فقط هفده سالشه .

نگاهی به شکوفه کردم که از لحظه ورود ما از وسط جایگاه رقص کنار نیامده بود . خنده ام را قورت دادم .

–تا اونجا که میدونم نوزده رو پر کرده خاله . عروسم که سنش زیاد باهاش فرق نداره!

خاله ابرو در هم کشید .

–ازدواج فامیلی خوب نیست خاله جون . یادت نرفته که . . .این حرف بابای خودته! در ضمن دختر من حالا حالاها جا داره خاله . سنش که بالا نیست بترسم بمونه رو دستم! ایشالا بهتر از اینا قسمتش میشه!

می دانستم که خاله از حرصش این حرف را میزند . کسی در فامیل نبود که نداند خاله برای ته تغاری برادر شوهرش که امشب داماد میشد ، خواب دیده است! فقط فکر نمیکرد او هم قبل از برادر بزرگش ازدواج کند!

گاهی چیزی در دلم می افتاد که شاید خاله برای این دائم مرا به آنها سفارش میکرد که بتواند برای دختر خودش کاری کند . ولی گویا رو دست خورده بود . من آنقدر مار خورده بودم که افعی شوم ، ولی نیش کلام درمان ندارد!! چه از طرف غریبه باشد . چه خاله آدم!! بالاخره خاله هم ما را ترک کرد و کمی بعد حاج خانم دوباره نزد ما بازگشت .

دلم به حال خودم سوخت که از دوست و آشنا باید حرف میشنیدم . اگر مامان بود همه بیشتر ملاحظه میکردند . دلم گرفت . کاش ترانه بود . اینطور مواقع که من از خشم فقط سرخ میشدم ، زبان تند ترانه که ملاحظه سرش نمیشد پاسخ همه را می داد . کمی بعد اعلام کردند عروس و داماد وارد می شوند . غزل که لباسی نسبتا باز پوشیده بود ، چادر مجلسی اش را بر سر کشید . من نیز شالم را بر سر انداختم .

حاج خانم هم از اول با کت و دامن بلند و روسری نشسته بود . بالاخره صدای دست و هلهله بلند شد و عروس و داماد داخل شدند . ارکستر آهنگ شادی را شروع به نواختن کرد . دخترکان فامیل جلوی عروس و داماد شروع به رقصیدن کردند . خاله ها و عمه هایش هم دست به کار شدند و مجلس پر از شور و هیجان شد . زهره در لباس زیبایش چون مرواریدی می درخشید . صورتش بشاش و لبهایش پر خنده بود . روی سرش شنلی زیبا انداخته بودند تا مروارید وجودش فقط برای همسرش نمایان شود . دست داماد محکم ، دستش را در بر گرفته بود و حواس داماد کاملا به او جمع بود . قلبم از خوشحالی به شوق آمد . چه چیزی برای یک زن دلنشین تر از این بود که نگاه مردش فقط او را ببیند .

ساقدوشهای داماد که برادرانش بودند ، احاطه اش کردند و وادارش کردند برقصد . داماد در میان شادی اطرافیانش دست عروس را بوسید و برادرانش را همراهی کرد . از پنج ماه قبل که اشکان را دیده بودم لاغرتر شده بود و در آن کت و شلوار بسیار برازنده می نمود . شادی از تمام صورتش هویدا بود . داماد بالاخره از میان برادرانش خارج شد و عروسش را به سمت جایگاه هدایت کرد . کمی بعد هر دو بلند شدند و بر سر میزها آمدند تا خوش آمد بگویند و تبریک ها را پذیرا شوند . از آنجا که میز ما کمی دور بود ، طول کشید تا به میز ما برسند .

–خوش اومدید .

–خوشبخت باشید ایشالا .

زهره با چشمانی که می درخشید به سمتم چرخید .

–ان شالا نصیب خودت بشه قصیده جون .

لبخندی زدم و تشکر کردم . این دعا تحقیر نداشت . عرفان در چشمان همسرش نگریست و به سمت من چرخید .

-من این خوشبختی رو مدیون شمام قصیده خانم . تا آخر زندگیم دعام بدرقه زندگیتونه .

لبخندی زدم و چیزی نگفتم . نگاه غزل و حاج خانم متعجب روی من نشست . من نمی دانستم اشکان به برادرش چه گفته است اما هر چه بود ،برادرش و همسرش را راضی و خوشحال کرده بود . عروس و داماد که دور شدند ،غزل طاقت نیاورد:

-منظورش چی بود؟

چپ چپی حواله اش کردم تا سوالاتش را برای بعد بگذارد .

-من چه می دونم!

غزل دیگر چیزی نگفت . سرم را بلند کردم . داماد به همراه ساقدوشهایش در حال خروج از سالن بود . لحظه ای حس کردم نگاه اشکان رویم نشست و برداشته شد:

-برادرش خواستگار تو بوده قصیده جان؟

کمی درنگ کردم و سپس پاسخ مثبت دادم . غزل دخالت کرد .

-همون خواستگار معروفه حاج خانم!

متعجب به سمت غزل نگاه کردم .از چه لحاظ معروف بوده است؟ غزل فقط با خنده ابرو بالا انداخت . داشت تلافی میکرد . حاج خانم خندید:

-عجب! همون که مادرتون روش حساس بود؟!

غزل به جای من جواب داد:

-خود خودشه!

حاج خانم وقتی صورت متعجب مرا دید خندید و صورتم را بوسید که فقط باعث شد بیشتر متعجب شوم .

-خدا خیرش بده واجب شد یک تشکر اساسی ازش بکنم .

-معلومه چی میگین شما؟

این بار غزل هم مثل من متعجب به حاج خانم می نگریست . او نیز نفهمید چرا باید از اشکان تشکر کنند!!

-دخترا شما نمی خواید عرض اندامی بکنید؟

این یعنی حاج خانم بحث را خاتمه داده بود .

-از من گذشته حاج خانم . قصیده باید خودی نشون بده .

چپ چپ به غزل نگاه کردم . آرام خندید و گفت:

-اوخ اوخ ببخشید .

انگار جا پای ترانه می گذاشت . گرچه ما سه خواهر هر سه قدری طبع شوخ داشتیم . حاج خانم با لبخند دستم را فشرد:

-خواهرت برای دلبری نیاز به این کارا نداره دختر جون!

غزل خندان برایم چشم و ابرو آمد:

-اون که بعله!

بالاخره جشن به آخرش نزدیک میشد که اعلام کردند وقت شام است . شام را در باغ سرپوشیده تالار می دادند . موقع شام زن ها و مردها کنار هم قرار می گرفتند . به محوطه باغ رفتیم . هوای آخر اسفند سرد بود و کمی لرز داشتم . امان از این افکار متجددانه . هر چند با وسایل گرمایشی قدری باغ را گرم کرده بودند ولی به هر حال فضای باز به حساب می آمد و مانتوی من برای این هوا مناسب نبود . دلم پالتوی گرم میخواست . غزل و حاج خانم به دنبال همسرانشان رفته بودند و من تنها گوشه ای کز کرده بودم تا یکی از آنها به دنبالم بیاید . حاج خانم که تلفن همراه نداشت و من و غزل هم هر دو به امید اینکه دیگری تلفن بر میدارد ، گوشی هایمان را در خانه گذاشته بودیم . با شنیدن صدای سلامی به خود آمدم . با دیدن اشکان سر بلند کردم .

-سلام . تبریک میگم .

-ممنون . خوشحالم اومدید .

-توی همسایگی خوب نبود نیایم .

-همیشه رک هستید . یعنی به خاطر ما نیومدید!

لبخند خجولی زدم .

-می تونم بازم رک باشم؟

خندید و سر تکان داد:

-انتظار داشتم داماد شما باشید .

-که اینطور! یادتونه گفتم من با عقلم تصمیم میگیرم؟

پرسشی به او نگریستم .

-بعضی وقتا هم عقل مغلوب احساس میشه . طول کشید تا بتونم بر احساسم چیره بشم . اما دیدم زهره خانم دختر خیلی خوبیه ، برای همین به عرفان معرفیش کردم . نتیجه اش رو هم که می بینید .

لب گزیدم . یعنی الان با احساسش کنار آمده بود؟ هنوز از به یاد آوردن تعریفی که از لبخندم کرده بود خجالت می کشیدم .

-آقا عرفان می دونه؟

خندید:

-نه . بهش گفتم که زهره خانم رو شما براش در نظر گرفتید . خداییش با وجود پونزده سالی که زهره خانم از من کوچیکترند بیشتر به درد داداشم میخورن!

-یادمه یک بار بهم گفتید دخترای زیر بیست سال فرمان پذیرترند!!

-الانم میگم . ولی به درد زندگی با یک مرد سی و چند ساله نمیخورن! آدما همیشه می تونند افکار غلطشون رو تغییر بدن .

سکوت کردم . حس میکردم حرفی برای گفتن دارد که نزد من آمده است . انتظارم زیاد به طول نیانجامید:

-راستش برای این اومدم پیشتون که بهتون بگم ، ازتون ممنونم که باعث شدید من کسی رو که میخواستم پیدا کنم .

متعجب به او نگریستم .

-زن داداش یک خاله داره . می دونستید؟

ابروهایم بالا پرید . در محل ما کسی نبود پریسا را نشناسد!

-بله .

نگاهش در جمع می گشت و بالاخره ثابت شد . مسیر نگاهش را دنبال کردم . پریسا بود که محجوبانه در حال پذیرایی بود و میهمانان را به سمت میزهای شام راهنمایی می کرد . پریسا در لباس فیروزه ای رنگش می درخشید .

-پریسا جواهریه که لنگه نداره و من . . .من بهش علاقه مند شدم .

با خوشحالی به سمتش چرخیدم . همانطور که به پریسا می نگریست . ادامه داد:

-ولی مامان مخالفه . اگر مخالفت مامان نبود ، شما قبل از عرفان ، برای عروسی من دعوت می شدید .

حدس اینکه چرا مادرش مخالف است سخت نبود . پریسا خواهر کوچک اعظم خانم بود . در هجده سالگی به زور شوهرش داده بودند و در بیست و یک سالگی بیوه شده بود . آن هم با پسری یک ساله . همه محل می دانستند که با آبروداری کنار خواهر و خواهرزاده اش زندگی می کند و چرخزندگی خودش و پسری که اینک هفت ساله بود را ، با خیاطی می چرخاند . حالا می فهمیدم که سیما خانمی که همیشه با متانت سخن می گفت و حتی یک بار هم سن و سال مرا به رخ نکشیده بود ، چرا این بار شمشیر از رو بسته است . بی شک با شنیدن اینکه من خانواده زهره را معرفی کرده ام فکر میکرد این لقمه را هم من برای پسرش در نظر گرفته ام !! به خصوص که عروس انتخابی اشکان مورد پسندش هم نبود!

-عجیبه که با زهره کنار اومدند .

خندید .

-عاشق زن داداشه . براش کلاس میذاره ولی من می دونم که دوستش داره . وگرنه محال بود با همون دیدار اول باهاش موافقت کنه .

-پریسا چی؟

چهره اش جدی شد .

-فقط به خاطر گذشته اشه که کنار نمیاد . اما من از حق خودم نمی گذرم . من سختی زیاد کشیدم قصیده خانم تا به اینجا رسیدم . این زن توی تمام دنیا تنها چیزیه که می خوام . اونم برای خودم . اون همه چیزهایی که من میخوام داره . هم عقلم تأییدش میکنه و هم دلم .

لبخندی به صداقت کلامش زدم .

-بدیش اینه که میگه اگر رضایت خانواده ام نباشه ، محاله حتی به من فکر کنه . ولی من کنار نمی نشینم . یاد نگرفتم بدون تلاش به جایی برسم .

جدیتی که درکلام او بود به من این امید را می داد که روزی نه چندان دور می شنوم که به مراد دلش رسیده است . می دانستم که مادرش هم مجبور است کم کم با پسرش کنار بیاید .

-خیلی براتون خوشحالم .

بالاخره نگاه از یار گرفت و به من نگریست . نگاهش پر از خنده بود . نگاه گرفت و به سمت دیگری چرخید:

-من هم برای شما خوشحالم . انگار بالاخره کسی که باید پیداش شده .

متعجب به او نگریستم . به سمتی اشاره کرد . مسیر نگاهش مرا به کسری رساند که اخم آلود به ما می نگریست . کامل به سمتم چرخید . با احترام خداحافظی کرد و دور شد . با رفتنش طولی نکشید که کسری عصا زنان به من نزدیک شد .

-بریم پیش مامان اینا . غزل خانم هم اونجاست .

چقدر جدی بود . لبخندی از سر رضایت بر لبانم جا گرفت . حرص خوردنش دیدنی بود . اما فکر اینکه کسری حسادت کند در مخیله ام نمی گنجید .

-بریم .

با او هم قدم شدم . کاملا معلوم بود عصبی است . اما هیچ نپرسید . به خودم خندیدم . خواب دیدی که غیرتی بشه! سردم بود و دعا دعا میکردم آن قسمت گرمتر باشد . خوش به حال غزل که به جای مانتو ، پالتو پوشیده بود . کاش حرفش را گوش کرده بودم .

-سردته؟!

-چی؟

-اونطرف گرمتره . دماغت از سرما سرخ شده . نمی دونم چرا توی باغ شام میدن .

لبخند عریضی روی لبهایم ظاهر شد . علی رغم میلم لب گشودم . دوست داشتم اذیتش کنم .

-باغ که بهتره! حیف نیست .

چشمهایش را ریز کرد و به من نگریست . بالاخره اخمهایش باز شد .

-جدی؟ خب من میگم چطوره به جای اونطرف برگردیم همون جایی که ایستاده بودی غذا بخوریم .

تا به غلط کردن نیانداخته بودم باید حرفم را اصلاح میکردم . اصلا مرا چه به شیطنت ، آن هم در برابر کسرایی که در قدیم هم از پسش بر نمی آمدم!

-نه نمیخواد . من دلم میخواد پیش غزل باشم .

خندید و سر تکان داد:

-سرتق!

آن شب علی رغم تمام نیش و کنایه ها و چشم و ابرو آمدن ها ، خوب و شیرین تمام شد . با تمام وجودم برای عروس و داماد آرزوی خوشبختی کردم و دعا کردم سیما خانم از خر شیطان پیاده شود تا پریسا و اشکان هم به خوشبختی برسند . آن شب از اعماق قلبم از خدا خواستم که بهترین را بر سر راه عزیزانم قرار دهد . حق با غزل

بود و من به این مهمانی نیاز داشتم تا برای لحظاتی هم شده فراموش کنم با چه مصیبتی دست به گریبان هستم .

هنگام خواب ، غزل نزدم آمد تا اعتراف بگیرد و تا تمام و کمال از ماجرایی که بین من و اشکان گذشته بود باخبر نشد به نزد همسرش باز نگشت . تنها چیزی که برای او نگفتم علاقه اشکان به پریسا بود . اگر این وصلت سر میگرفت که با خبر میشد وگرنه ، دلیلی نداشت که او بفهمد . بالاخره علی آنقدر صدایش کرد که از رو رفت و از اتاق خارج شد . موقع بستن در ، سرش را داخل کرد و خندید:

–راستی یادم رفت بهت بگم ، فردا ناهار خوش بگذره . .فقط میگم خیلی موذماری دختر!!

خندید و سریع در را بست تا از برخورد با بالشتی که به سمتش فرستاده بودم ، جلوگیری کند .

لبخند بر لبانم نقش بست . من موزمار نبودم . کسری بود که نفهمیدم چه موقع با غزل حرف زده است .بی شک موقعی که برای شام رفته بودیم . با حسی خوشایند چشمهایم را بستم و با آرامشی که ناشی از ساعاتی بود که گذرانده بودم ، بعد از پنج شبانه روز ، شب را بدون سردرد و بدون کمک گرفتن از آرامبخش ، به صبح رساندم .

***

از صبح که بیدار شده بودم غزل با نامردی تمام هر چه دوست داشت شیطنت کرد و سر به سرم گذاشت . خدا را شکر کردم که به خاطر بچه هایش مجبور شد به خانه مادرشوهرش برود و از دستش آسوده شدم وگرنه زن و شوهر کمر بسته بودند امروز مرا از خجالت بکشند . چقدر هم از این بازی خوششان آمده بود . هر چه می گفتم خیالات خام دارید هیچ کدام باور نکردند و فقط می خندیدند . دلم میخواست تار تار موهای آنها را نه ، تار تار موهای کسری را بکنم . هر چند این برنامه ناگهانی یک فایده داشت . اگر دعوت نبودم ، مجبور میشدم به خانه مادر علی بروم و گوشه کنایه های او را هم تحمل کنم . تاب نگاههای برادرش را هم نداشتم .

حاضر و آماده ایستاده بودم داخل سالن ، سالن را پایین و بالا می رفتم و ساعت خانه را چک میکردم . آخر چه کسی بعد از امتحانش برنامه ناهار می چیند؟! ساعت یک و نیم بود که زنگ خانه به صدا در آمد . نفسم را به بیرون فوت کردم و سراغ در رفتم . با روی خندان پشت در ایستاده بود . نگاهم به سرعت براندازش کرد . پوفی کلافه کشیدم . چه تیپی هم زده بود . اسپرت پوشیده بود و حسابی به خودش رسیده بود . دلم میخواست بپرسم با این تیپ سر امتحان رفته ای؟

–سلام عرض شد .

لب گزیدم:

-سلام . نمی فرمایید داخل خونه؟

لبخند زد:

-بهتره بریم . ببخشید دیر شد .

همانطور زیر لب غر می زدم ، از خانه خارج شدم .

-خب یک روز دیگه می رفتیم . .کی بعد از امتحانش میره ناهار بیرون!! من بودم یا می خوابیدم یا میرفتم سر کاری که دوست دارم .

بند کیفم را کشید . نگاهم به نگاه خندانش افتاد .

-میشه زحمت رانندگی امروزم خودت بکشی؟

چشمانش از شیطنت برق میزد . خنده اش را رها کرد:

-چرا اینطوری نگاهم میکنی . خیلی از دستم عصبانی هستی؟ خب منم دارم میرم سر کار مورد علاقه ام خانم!

لب گزیدم و تیز نگاهش کردم . غرغرهایم را شنیده بود!! محترمانه کنارش زدم و به سمت ماشینش رفتم .

-سوییچ لطفا .

کنترل را زد و در ماشین را برایم باز کرد . سپس سوییچ را به دستم داد و خودش به سمت مخالف رفت . مسیر رفتنش را دنبال کردم . این یعنی جنتلمن بازی؟لیدیز فرست؟ خنده ام را قورت دادم و سوار شدم . او که سوار شد راه افتادم .

-خب کجا بریم؟

-من یک رستوران خوب میشناسم بهتره بریم اونجا .

آدرس را داد و راه افتادم .

-آهنگ بذارم؟

-هر طور دوست دارید .

صدای آهنگ که بلند شد . با تعجب به سمتش چرخیدم یعنی هنوز به یاد داشت؟ صدای شهرام ناظری که در ماشین پخش شد . لبخند بر لبم نشست . متوجه نگاههایش بودم . من عاشق تصنیفهای شهرام ناظری بودم در طول راه سکوت کرده بودیم و فقط او هر چند وقت یکبار به سمتم می نگریست و لبخند میزد . خوددرگیری داشت انگار .

ماشین را پارک کردم . دروغ چرا؟! انتظار داشتم تا برسیم سرم را با حرفهایش بخورد نه آنکه تصنیف بگذارد و با لبخندهای ژکوند آرام بگیرد!! پیاده شدیم و به سمت رستوران رفتیم . رستوران زیبایی بود و در دو طبقه . یک طبقه رستوران بود که هم غذاهای ایرانی در آن سرو میکردند و هم فرنگی و طبقه دوم کافی شاپ بود .

قبلا با صبا آنجا آمده بودم . "کافه دل" مگر میشد با صبا دوست باشی و کافی شاپی از دستت در برود . با به خاطر آوردن آخرین باری که دیدمش لبخند بر لبم جا خوش کرد . چاق و پف آلود شده بود . با باجگیری مرا به کافه دل برده بود . حالا دیگر وضع حمل کرده بود و اگر پیش خانواده اش در بهبهان نرفته بود ، حتما به دیدنش می رفتم . به همراه کسری داخل رستوران شدیم .

–کجا راحت تری بنشینیم؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نگاهم در رستوران چرخید و گوشه دنجی را انتخاب کردم . لبخندی به انتخابم زد . هنگام نشستن صندلیم را عقب کشید و من نتوانستم لبخند نزنم .

–ممنون .

خندید:

–خواهش میکنم . بهم این کارا نمیاد؟

سرتق سر بالا انداختم . می شناختمش در قدیم بارها با آنها بیرون رفته بودیم و من هیچ وقت این دست حرکات را از او ندیده بودم . باز خندید:

–آخه همیشه از این موقعیت ها پیش نمیاد که!

چشمکی زد که جوابش چشم غره من بود .

–گاهی دوست دارم به حرف دلم گوش بدم . گاهی آدم باید برای کسی خرق عادت هم بکنه . زن ها این کارها رو دوست دارن نه؟!

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم . در گذشته نقطه ضعف من تفاوت زن و مرد بود و او تا می توانست از آن بهره می جست و اذیتم میکرد و حالا با دیدن برق شیطنت نگاهش می دانستم هوای همان روزها را در سر دارد . ابرویی بالا انداخت و لبخند زد . منوها را به دستمان دادند .

-چی میخوری عزی . . .

لب فشرد و حرفش را قورت داد و من سعی کردم ، دنباله حرفش را حدس نزنم . هر چند قلبم به تلاطم افتاده بود .

-شما انتخاب کنید .

-هنوزم غذاهای دریایی دوست داری؟

ابروهایم بالا پرید . باز میخواست اذیتم کند؟ من میگو دوست داشتم ولی از ماهی متنفر بودم . نگاهم را ریز کردم . سرش را زیر انداخت .

-غذاهای دریایی اینجا عالیه ها!!!

شانه هایش که لرزید فهمیدم اذیتم میکند . بچه شده بود انگار . سرزنشگر صدایش کردم .

-آقا کسری!

-جانِ . . .جانمی جان چلو ماهیچه!

قلبم لحظه ای ایستاد انگار . امروز او را چه شده بود؟ نگاهش را به چه تعبیر میکردم؟

-برای تو هم ماهیچه سفارش بدم؟

سری به تأیید تکان دادم . سفارش غذا را داد . سالاد میگو هم برای پیش غذا سفارش داد و یواشکی به من چشمک زد . سری به تأسف تکان دادم .

-امتحان خوب بود؟

لبخندش را به رویم پاشید:

-خیلی خوب بود . احتمالا رتبه ام به حد نصاب میرسه .

-خوشحالم .

-ممنون .

-یک سؤال بپرسم؟

-حتما .

-چرا تا حالا برای تخصص اقدام نکردید؟

-نشد . اولش که رفتم طرح . .بعد هم یک سری مشکلات برام پیش اومد . بعدم رفتم هلال احمر .

-از کار توی هلال احمر راضی بودید؟

-خیلی خوب بود . تجربه شیرینی بود . این شش سال خیلی چیزا یاد گرفتم و تونستم خودم رو پیدا کنم . توی حرفه پزشکی تجربه خیلی مهمه و من میتونم بگم که تجربه این سالها باعث میشه من خیلی جلوتر از سایر دوستانم باشم .

-پس از سالهای گذشته راضی هستید؟

نگاهش روی صورتم نشست

-اگه منظورت توی کارمه . آره ، راضیم وگرنه لحظات زیادی رو از دست دادم لحظاتی که میشد با بهترین ها پرش کرد . لحظاتی که همیشه افسوسش رو خواهم خورد .

نگاهش چه داشت که باعث شد سر به زیر بیافکنم؟ پیش غذا را بر سر میز آوردند . سالاد میگو!

لبخندی به سلیقه اش زدم . خبر داشت؟ یا نداشت که هر چه از ماهی دل خوشی نداشتم ،ولی عاشق میگو بودم؟ ظرف سالاد را جلو کشیدم و مشغول شدم . او نیز مشغول شد . وقتی متوجه شدم که چیزی نمیخورد ، سر بلند کردم و متوجه شدم که با لبخندی عریض مشغول تماشای من است .

-قصیده .

صدایش نوازش داشت یا من امروز واقعا مشکلی پیدا کرده بودم؟

-بله!

-غذا بخوریم بعد بریم بالا؟!

-سؤاله یا پیشنهاد؟

لبخند زد و دستهایش را روی میز قلاب کرد:

-هر دو . یک پیشنهاده که می خوام ببینم مورد قبول واقع میشه یا نه؟!

-مگه قرار نبود حرف بزنید؟

-حرفم می زنیم ، ولی بعد از غذا . دلم میخواد طعم این غذا رو خوب به حافظه بسپرم .

-خب حرف بزنید و غذا هم بخورید!

-اولا نباید موقع غذا حرف زد . دوما طعم حرفام نمیذاره طعم غذا رو بفهمم .

خنده ام گرفته بود . طعم حرفهایش؟

-مگه در مورد چی می خواید حرف بزنید؟

جوابم را با بدجنسی نداد و سالادش را خورد . طولی نکشید که غذا را هم آوردند . وقتی من را همچنان منتظر دید ، در حالیکه چشمهایش از شیطنت برق میزد ، آرام لب زد ،"بعد از ناهار ."به ناچار موافقت کردم . تا به خودم بیایم ظرفم را پیش کشید و ماهیچه را تکه کرد و پیش رویم گذاشت . ابروهایم بالا پرید و جلوی احساس خوشی را که می رفت تا در قلبم خانه کند گرفتم:

-ممنون .

-خواهش میکنم . نوش جان .

غذای خودش را جلو کشید . خدایا از شب قبل ، زیادی بی پروا شده بود . قلبم چون قلب گنجشککی اسیر می تپید . خدا کند حرفی نزند ، خدا کند .

-چرا بازی میکنی؟ دوست نداری؟

-نه . . .نه . .ممنون .

با اکراه مشغول به خوردن شدم حتی طعم فوق العاده غذا هم اشتهایم را تحریک نکرد . این روزها به خاطر استرس شدیدی که داشتم ، نمی توانستم غذا بخورم . هرچند کلا من آدم کم غذا و یا بهتر است بگویم بد غذایی بودم و تا آنجا که میتوانستم از زیر وعده های ناهار در میرفتم . به قول ترانه من با هوا زندگی میکردم . نگاهم به سمتش کشیده شد . با اشتها غذا میخورد . غذا خوردنش را دوست داشتم آرام و بی سر و صدا بود . کلا خانوادگی تمیز غذا میخوردند . تا به حال شده است وقتی میلی به غذا ندارید ، با کسی که با اشتها و دلچسب غذا میخورد همسفره شوید؟

کم کم حس کردم . اشتهایم باز میگردد . با لبخندهای گاه و بیگاهش مرا تشویق به خوردن میکرد . چیزی نگذشت که متوجه شدم غذایم را تقریبا تمام کرده ام و اینبار با احساس سیری واقعی عقب کشیدم .

-ممنون خیلی خوشمزه و عالی بود .

لبخند مهربانی روی صورتش نقش بست و کلامش باعث شد خون به صورتم هجوم بیاورد .

-نوش جان . در جوار تو همیشه همه چیز خیلی عالیه و به دل میشینه .

با ناراحتی لب گزیدم . متوجه شد که باز نفس عمیقی کشید:

-غذات تموم شد؟ بریم بالا؟

آرام تأیید کردم . به سراغ صندوق رفت و بعد از پرداخت صورت حساب بالا رفتیم . رستوران با پله های پهنی با طبقه بالا ارتباط داشت و حتی برای معلولین هم امکانات در نظر گرفته بودند . چرا که کنار راه پله سطح شیب داری تعبیه شده بود .

–سختتون نیست اینطوری؟

لبخندی به رویم زد:

–نه . پام خوب شده . فردا میرم دکتر ، تا از دست آتل هم راحت بشم .

–زود نیست؟

–نگران نباش . خوب شده .

لبم را از داخل به دندان کشیدم . نگرانش بودم؟ خوب که فکر میکردم باید اعتراف می کردم که نگرانش هستم و این را قدمهای آرامم و نگاهی که دائم روی او و قدمهایش بود ، ثابت میکرد .

–می رفتیم جای دیگه .

–نه . . .راستش من اینجا رو خیلی دوست دارم . آرومم میکنه . البته اگر ناراحتی بریم جای دیگه ؟!

–نه . من به خاطر خودتون میگم .

لبخند مهربانی به رویم زد که باعث شد قلبم باز به تقلا بیافتد . دیگر چیزی نگفتم . حق با او بود من هم فضای کافه را دوست داشتم . آنقدر فضای راه پله دلپذیر بود که لبخند را بر لبانم آورد .

تمام راه پله پر از گلدانهای رز مینیاتوری بود و روی سقف و دیوارش با برگهای پتوس پر شده بود . انگار دالانی بود از گلها . که مسلما دائما رسیدگی میخواست . بوی خوش گل در فضا پراکنده بود . به ورودی سالن کافه رسیدیم که به شکل قلب بود .

بالای سر درش به زیبایی شعر حافظ خراطی شده بود:

دل می رود ز دستم ، صاحب دلان خدا را . . . . . .دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

و زیر آن نوشته بود . به کافه دل خوش آمدید . کنارم قرار گرفت و دستش را به سمت ورودی کشید .

–بفرما .

وارد شدم و باز مثل مرتبه اولی که آنجا را دیده بودم لحظه ای مات ماندم . دیوارهای کافه دل ، با چوب پوشیده شده بود و جا به جا پر از گلدانهای زیبا بود . یک آکواریوم بزرگ پر از ماهیهای زیبا هم ، یک دیوار آن را به طور کامل پر کرده بود . میز و صندلی ها به شکل تنه بریده درخت بود و صدای آواز قناری فضا را پر کرده بود

. نفس عمیقی کشیدم و بوی خوش محیط را به مشامم رساندم . با کسری آرام آرام به سمت گوشه ای از سالن رفتیم . روی میز شاخه ها ی نرگس خودنمایی میکرد . طولی نکشید که پیش خدمت کافه نزدمان آمد . کسری آرام پرسید:

-چیزی میخوری؟

سر تکان دادم .

-ممنون فعلا چیزی نمیخوریم .

پیش خدمت رفت و کسری نگاهش را به سمت من هدایت کرد . سر به زیر انداختم .

-میشه نگاهت رو ازم نگیری؟

-من منتظرم تا حرفاتون رو بشنوم .

-حرفام رو؟ قراره حرف بزنیم .

سر بلند کردم:

-حرف بزنید من دیشبم گفتم . . .

نگاهش مانع ادامه حرفم شد .

-بهتره یک سری چیزها بیان بشه . مسائلی که باعث دلخوری شده . دوست دارم بپرسی تا جواب بدم و بپرسم تا جواب بدی .

دستهایم را در هم گره کردم . احساس عجیبی داشتم . زیر نگاههایش نفس کم می آوردم .

-چه چیزی رو میخواید بدونید؟

لبخند زد و خودش را پیش کشید و باز چانه اش را به دستانش تکیه داد:

-در مورد سیب بالای درخت می خوام بدونم .

ابروهایم بالا پرید:

-سیب؟

-آره . تو همیشه برای من مثل سیب سرخ بالای درخت بودی که هیچ وقت دستم بهش نمیرسه مگر با کلی دردسر .

آرام زمزمه کرد: بماند که الان شدی شبیه نارگیل و کلا خارج از دسترسی .

اخمهایم در هم رفت و او ادامه داد:

–نمی دونم کی و کجا جرأت کردم بهت بگم دم دستی . قصیده برام حرف بزن . یک ماهه دارم عذاب میکشم .

نفسم به شماره افتاد . فکر نمیکردم این موضوع را پیش بکشد .

–من گفتم شما حرفی زدید؟

صدایم از ناراحتی لرزش داشت . به یاد نداشت . حق داشت که به خاطر نیاورد . او خرد نشده بود . من بودم که تمام نوجوانیم ترک برداشه بود .

–من اون روز ناراحت بودم . اشتباه متوجه شدید . قصد خاصی نداشتم . اصلا حرفم بی معنی بود .

–محاله . سالهاست میشناسمت . اون حرف الکی نبود . مطمئنم که این خطا از جانب من بوده چون تو آدمی نیستی که به خاطر یک نفر دیگرون رو هم چوب بزنی . این بارها به من ثابت شده .

وقتی سکوتم را دید . خودش ادامه داد:

–خواهش میکنم . هر چه گذشته رو زیر و رو کردم پیداش نکردم .

قلبم چنگ شد . به او چه می گفتم؟ هر حرفی که میزدم تف سر بالا بود . می گفتم عاشقت بودم و تو در جوابم گفتی کسی مثل خواهرم را ترجیح می دهی چون دم دستی هستم . انگشتهایم مشت شد .

–بازم میگم اشتباه میکنید .

نگاهش دلخور بود . کاش این بحث را تمام میکرد .

–می دونی توی تموم گذشته من فقط یادمه یک روز واقعا رنجوندمت . بقیه فقط شیطنت بود جز اون روز . فقط دعا میکنم این حرف ، اون روز از دهنم خارج نشده باشه .

اخمهایش در هم بود . پرسشی نگاهش کردم . از چه روزی حرف میزد؟ چشمهایش را به چشمهایم دوخت . چشمهایش برق خاصی داشت که دلم را لرزاند .

–همون روزی که یک حسودی مسخره باعث شد یک کادوی خوشگل رو از دست بدم .

قلبم به تلاطم افتاد . یادش بود؟

–ک . .کدوم روز؟

–همون روزی که یک دستمال گلدوزی شده زیبا خار شد و رفت توی چشمم . قصیده؟؟ من . .من اون روز . . .فقط . . .یادمه خیلی ناراحتت کردم . اون روز که . . .

حس کردم دیگر خونی در رگهایم نمانده است . قلبم بی تاب و توان شده بود و بی شک رنگم پریده بود . سکوت من بهترین جواب برایش بود . دستهایش در موهایش فرو رفت:

-وای بر من .

سرد و گرم میشدم . از حسودی حرف میزد؟ از چه چیزی میگفت؟ باز خودش به حرف آمد چرا که لبهایم دوخته شده بود .

-جوابمو نمیدی؟

فقط نگاهش کردم ، دلخور بودم . نفس عمیقی کشید .

-می دونی من اون روزا . . .اون روزا ، روی تو زیادی غیرت داشتم . . .باور کن همیشه فکرمیکردم برادر بزرگترتونم . . . .اما روی تو حساس تر بودم . . .دوست نداشتم خطا بری .

مثل خواهر بودم برایش؟ بغضم را پس زدم تا آن لحظات جهنمی را رد کنم .

- مگه چه کار خطایی کرده بودم؟

هنوز نگاهش را می دزدید و کلافگی از همه حرکاتش معلوم بود .

-کامی رو یادت میاد؟

-کامی؟

هر چه در گذشته میگشتم فردی به این نام به خاطرم نمی آمد . اخمهایم در هم رفت:

-از چی حرف میزنید؟

نفسش را با صدا فوت کرد و بالاخره نگاهش را بالا آورد . از خشم به خود می لرزیدم . کامی؟

کامی دیگر که بود؟ لب گزید . صدایش لرزید:

-مدیرتون .

جا خوردم . مدیرمان؟ مثل برق همه چیز از ذهنم گذشت . خانم کامیار که به اختصار کامی خطابش میکردیم . فوق العاده آدم منفوری بود . از آن عقده ای هایی که لنگه نداشت . قبل از آنکه از آگاهیش از وجود کامیار متعجب شوم ، از ارتباط خانم کامیار با حرفهایش متعجب شدم .

-متوجه نمیشم .

-اول بهم بگو حرفای همون روز من آزردت کرده درسته؟

لب گزیدم و اخمهایم در هم رفت . باز لبهایم دوخته شد و فقط سری به تأیید تکان دادم شنیدم که زیر لب خودش را لعنت کرد:

–اون روزها برام یک جهنم به تمام معنی بود . چند روز قبلش توی کوچه . . .اتفاقی پشت سر تو و غزل خانم میومدم . صداتون کمی بلند بود و من دائم از زبونت کامی جون می شنیدم و غزلی که فقط هیس هیس و شماتت میکرد .

همه چیز انگار پیش چشمم جان گرفت . غزل همیشه میگفت اینقدر نگو کامی یکی بشنوه فکر میکنه دوست پسرته . . .من از خانم کامیار متنفر بودم و همیشه به لج کامی جون خطابش میکردم . آن روز را خوب یادم بود . وقتی با صدای سرفه کسری ، به سمتش بازگشته بودیم و با چشمهای برزخیش روبرو شده بودیم . اما آن روز فقط سکوت کرده بود و چیزی نگفته بود . چقدر غزل دعوایم کرد و گفت حرفهایمان را شنیده و من چه ساده دلانه همه چیز را رد کرده بودم و حتی پیش خود رؤیا بافته بودم که شاید حسِّ داشتن رقیب ، تحریکش کند به نشان دادن علاقه اش . دستم را از بس فشرده بودم پریده رنگ شده بود . احساس سرما میکردم .

–من . . .من دیوونه فکر میکردم دوست پسر پیدا کردی . می دونی برام چقدر سخت بود که ببینم دختری که به نجابتش باور دارم ، داره کج میره . . . .خیلی سختم بود قصیده . .هر چند اون روزها جنس احساساتم هم فرق داشت . . .حالا تو در نظر بگیر ، من با حس بدی که نسبت به اون نام داشتم ، با دیدن عکس العمل تو چه حالی شدم .

نمی دونی وقتی من اون روز توی خونتون با اون دستمال روبه رو شدم ، دستمالی که اول اسم و فامیل خودم روش بود چه حالی شدم . فکرای منفی جاش رو به یک حس خوب می داد اما نذاشتی شعفم طول بکشه . نذاشتی حس خوبم پایدار بمونه ، وقتی اون طور قاطع گفتی مال من نیست . با اینکه . . .مطمئن بودم مال خودمه ولی . .

نفسم تنگ شده بود . خدایا یک سوء تفاهم با من چه کرده بود؟ با ما چه کرده بود؟ اشک در چشمم حلقه زد . حالا دستهای او بود که مشت شده بود . می توانستم عمق ناراحتیش را درک کنم . صدایم لرزید:

–اون وقت . . .به خودت حق دادی که . . . به من بگی دم دستی؟ . . .بگی . . .خواهرم رو قبول داری نه منو؟

صورتش به آنی شکل تعجب گرفت:

–من . .من گفتم خواهرت رو قبول دارم؟ من فقط یادمه که گفتم از دخترایی که اینقدر راحت به دست میان خوشم نمیاد . من هیچ وقت این حرف رو نزدم .

پس یادش بود . یادش بود و مرا به بازی گرفته بود . دیگر توان نشستن نداشتم . از جا بلند شدم . باید می رفتم . فهمید که خودش را لو داده است . دستش پیش آمد و آستین مانتویم را گرفت و کشید:

-بشین . خواهش میکنم .

اشک بی اجازه از چشمم چکید:

-خواهش میکنم قصیده . جانِ من بنشین . . .اگر فقط یکم ، اندازه همون همسایه ارزش دارم بنشین .

زانوهایم لرزید . بغض را پس زدم . آمده بودم که همه چیز را با خودم تمام کنم . پس باید مقاومت میکردم . دلم میخواست شانه ای بود تا به آن تکیه کنم و بغضم را باز کنم . نشستم ولی سرم را بالا نیاوردم .

-قصیده جان؟ !

نفهمیدم التماس کلامش بود یا جان آخر حرفش که باعث شد سر بلند کنم و نگاه غمگین و دلخورم را به او بدوزم .

-من همون روزها هم از حرفی که زدم ناراحت بودم  اما فکر نمیکردم اینطوری اذیتت کرده باشم .من خودم حال خوبی اون روزها نداشتم .

-اما بازم حق نداشتید که . . .

لب گزیدم . اشکی که می رفت بی اجازه بچکد را با بستن چشمم حبس کردم .

-اگه هزار بار بگم به خاطر رفتار اون روزم عذر میخوام منو می بخشی؟

واقعا پشیمان بود . اما این پشیمانی روزهای رفته را باز نمی گرداند . آه کشیدم و او ادامه داد:

-کمی و فقط کمی خودت رو جای من بذار؟ دوست نداشتم تو رو توی همچین موقعیتی ببینم . اونقدر صمیمی با پسری که کوچیک صداش بکنی و . . .و براش گلدوزی کنی .

-اگه . .اگه واقعا هم من . .من . . .

-فکرش هم ناراحتم میکنه . مطمئن باش که اگر می فهمیدم همچین چیزی هست . دورت رو خط میکشیدم و به خودم اجازه نمی دادم تا اینجا پیش برم . نمی دونی چه زجری کشیدم تا با هزار سختی از زیر زبون غزل خانم کشیدم کامی مدیر مدرستونه .

پس این بود راز دانستنش .

-چرا؟ چرا برات مهم بود؟ چرا همون روزا اعتراف نکردی اشتباه کردی؟

نگاهش باز مهربان شده بود .

-شاید چون ما مردا زیادی مغروریم .

سکوتم را که دید باز کلافه موهایش را عقب راند .

-من فکر نمیکردم حرفم اینقدر ناراحتت کرده باشه . یعنی تا همین یک ماه قبل به مخیله ام هم نمی رسید . من فقط به خودم حق می دادم همین . با خودم می گفتم قصیده با شنیدن حرفم دور این چیزها رو برای همیشه خط میکشه . .می فهمه . . .می فهمه برام مهمه . می دونستم ناراحتت کردم ولی زخم خورده . هرگز .

-همون روزی که حقیقت رو فهمدید حق من نبود یک عذر خواهی؟

لب گزید .

-حق با توست ولی . . .من . . .با خودم گفتم تو از ذهنم خبر نداشتی پس . . .

در حرفش پریدم:

-پس بذارم تو آتیشی که به جونش انداختم بمونه! مهم نبود که من فکر کنم چقدر آدم پستیم . فکر کنم کارهام چقدر زشت و ناهنجاره . .

اشک بی اجازه چکید . نگاهش روی اشکهایم بود . دستش روی میز جلوتر آمد و عقب کشید . به سرعت صورتم را پاک کردم .

-اما خوب شد . اینطوری من فهمیدم که بعضی آدما چقدر ظاهر بین هستند . چرا من می تونستم برای شما کاری بکنم و برای دیگری نه؟! چرا فکر نکردید من برای دایی هام دارم گلدوزی میکنم؟ اول اسم اونا هم کافه .

لبخند عمیقی زد . باز چیزی گفته بودم که دلشادش کرده بود؟

-چون من اون روزها یک احمق کامل بودم . کسی که حتی نمی فهمید احساسش چیه . من . .من تمام محبت تو رو برای خودم میخواستم . بدون اینکه توجیهش کنم . در ضمن من اطلاعی از اسم دایی هات نداشتم و . . .اون طرح زیبای پایین کار با آغاز و پایان مشخص نمی ذاشت فکر کنم اون کار مال کس دیگه ایه .

-اما فکر کردی .

نفس عمیقی کشید .

-درسته . حماقت کردم . با اینکه مطمئن بودم ولی بازم شک افتاد به جونم . قبول کن که حرفهای تو و جدیتت بی تقصیر نبود . من فقط دو سال بود شما رو می شناختم . آدم ها هم دائم عوض میشن . شاید من حق داشتم فکر کنم که دختر زیبای همسایه دلبسته غریبه ای شده که صمیمی صداش میکنه . وقتی فکر میکردم ، غزل

هم از کارت ناراضیه که دائم به سکوت دعوتت میکرد ، بیشتر به خودم حق می دادم . نمی دونی توی این سالها که همه چیز رنگ عوض کرده ، چقدر حسرت داشتن اون یادگاری رو داشتم .

پوزخند زدم که از نگاهش دور نماند .

–هنوزم میگم اون کار مال شما نبود .

آه کشید:

–واقعا؟ پس خوش به حال کسی که اون کار براش بود . کسی که جایی ولو کوچیک توی قلب بزرگ تو داشته .

متعجب به او نگریستم . لبخندی غمگین به رویم زد:

–وقت گفتن خیلی چیزها نیست . . . الان دهن باز کردن من برابر میشه با جبهه گرفتن تو . دلم میخواد اول آروم بشی و وقتی من رو بخشیدی من فاش کنم اونچه که . . . باید رو . . .من رو و نادونیم رو می بخشی؟

نگاه لرزانم را به او دوختم . می توانستم ببخشمش؟ می دانستم اعتراف به اشتباه کار هر کسی نیست . کارش ارزش داشت ولی آیا میشد فراموش کرد؟ زخمی که از حرفش به قلبم نشسته بود ترمیم میشد؟ شاید او پیش وجدان خودش مبرا باشد ولی یقینا طول میکشید تا من هم او را ببخشم . سکوتم را که دید ناراحت چشم بست وگشود:

–چیزی میخوری برات بیارن؟ من دلم الان یک چایی داغ میخواد . فکر کنم باید هر دو کمی آروم بشیم . راستش من حرفای مهمی دارم . حرفایی که دوست دارم مثل قبل ، بدون در نظر گرفتن اون خاطره بهشون توجه کنی .

–اگه میشه یک نوشیدنی خنک .

برخواست و به سراغ میز پذیرش رفت . انگار فهمید نیاز به تنهایی دارم . حتی اگر چند ثانیه باشد . نگاهم روی آکواریوم نشست . همیشه ماهی ها به من آرامش می دادند . من عاشق دریا و هر چه به آن متعلق بود بودم . شاید اینجا ، این کافه ، یا این محیط دلنشین و آرامش بهترین جایی بود که میشد پرده از گذشته برداشت جایی که بتوانی در آن آرام بمانی و بر خودت تسلط یابی . هنوز آنقدر داغ بودم که نمی توانستم چیزی را تجزیه وتحلیل کنم . شاید بهتر بود به باقی حرفهایش گوش می دادم . شاید هم بهتر بود که بلند میشدم و می رفتم . در شش و بش تصمیم گرفتن بودم که بر سر میز نشست . با آن پای معیوبش سینی نوشیدنی ها را حمل کرده

بود . لیوان میلک شیک را جلوی من گذاشت و جلوی خودش فنجان چایی را قرار داد . یادش بود که من بستنی هارا ترجیح می دهم .

-قصیده؟

نگاهم از لیوان بالا آمد . چشمهایش کاوشگر روی صورتم چرخید:

-وقتی فکر میکنم غمی که توی چشمات خونه کرده مسببش منم . . .

-خواهش میکنم ادامش ندید .

چشمهایش را بست :

-باشه . هر چی تو بگی .

سپس به میلک شیک اشاره کرد:

-پس بخور تا از دهن نیوفتاده .

چایش را آرام آرام نوشید ومن با آرامش ، خنکی نوشیدنی را به جان خریدم . کم کم توانستم خودم را باز یابم . آهنگ ملایمی که نواخته میشد و صدای قناری روحم را آرام تر کرد . چقدر از کسری ممنون بودم که سکوت کرده بود و حتی با نگاهش سکوت را نمی شکست . مدتی بود که چاییش تمام شده بود و به ماهی ها می نگریست . نگاه من هم روی ماهی های بازیگوش رنگارنگ نشست . آرام لب گشودم:

-نمی دونم چه سری توی آب نهفته است که آدم رو آروم میکنه . حتی ماهی هم از این قائده مستثنی نیست .

با لبخند به سمتم چرخید:

-همیشه فکر میکردم چون بچه شمالم این حس رو دارم .

-هیچ وقت از اینکه به خاطر شغل پدرتون اومدید اینجا ناراحت نشدید؟

-اولش چرا . .ولی بعدش نه . من چیزهای خوب و قشنگی توی این شهر تجربه کردم . می دونی بابا و مامان میخوان بعد از سفرشون برگردن؟

سرم به سرعت بالا آمد:

-چی؟ میخواید برید؟

لبخند زد:

-آره . به قول خودشون میخوان بقیه عمرشون رو توی وطن سر کنند . پدرم سالهای زیادی به خاطر شغلش از وطنش دور مونده . میگه میخوام توی خاک خودم آروم بگیرم .

بغض بالا آمد و در گلویم چنبره زد . میخواستند بروند؟ همسایه های مهربانمان بروند؟ چیزی بر قلبم نشتر زد . او هم میخواست برود؟ انگار نه انگار که لحظاتی قبل از شدت ناراحتی میخواستم خفه اش کنم . حالا دلم به خاطر رفتنش بال بال میزد و به سینه می کوبید .

-چرا حالا؟ عباس آقا ، چهار ساله بازنشست شده .

-مامان میگه دیگه اینجا کاری ندارن .

سرم دوران گرفته بود و قلبم ضربان . به زور لب زدم:

-کی؟

-بعد از سفر مکه شون .

تن صدایم پایین آمد . انگار دیگر انرژی نداشتم . با این حساب حدود هشت ماه دیگر می رفتند .برای همیشه می رفتند .

-پس بالاخره امسال اسمشون در اومد؟

-آره . سالهاست منتظرند اسمشون برای حج واجب در بیاد . به خاطر نظامی بودن بابا سر این قضیه خیلی اذیت شدند .

غم بر دلم چنگ انداخت . پس بالاخره حاج خانم حاجی میشد و عباس آقا هم . چقدر حسرت این روزها را داشتند . سادات خانم روز عید قربان به دنیا آمده بود و ما بعد از اینکه این را فهمیدیم ، حاج خانم صدایش میکردیم . همیشه حسرت داشت که واقعا حاجیه شود و حالا که خدا قسمتشان کرده بود ، داشتند می رفتند .

-پس شما هم برای تحصیل میرید شمال؟

خط لبخند گوشه چشمش را خط انداخت:

-نمی دونم . شاید . بستگی به شرایط داره .

نامردی بود که می خندید . اگر شاد بود پس چرا من حس میکردم در اعماق آب غوطه میخورم و نفس کم آورده ام؟

-به سلامتی .

-داییم داره کارهاشون رو سرو سامون میده تا برن پیش خودش .

-پدر پوپک دیگه؟

لبخندش عمق گرفت:

-آره . می دونی که من فقط همین یکدونه دایی رو دارم ، یک خاله و شش تا عمه که یکیشون شده زن داییم . عمو هم ندارم!

خنده ام را قورت دادم . می دانستم . خوب هم می دانستم . سکوت کردم . هنوز افکارم روی حرفهایش متوقف شده بود . اینکه اینقدر بی مقدمه میخواستند برگردند:

-قصیده؟

نگاهش کردم . چرا هر لحظه لبخندش بیشتر عمق میگرفت؟

-دوست داری قصه پوپک رو بشنوی؟

سرم را تکان دادم .

-نه ، چرا باید قصه دختر داییتون رو بشنوم . حرفهایی رو که گفتید مهمه رو بهم بگید .

دلم میخواست هرچه زودتر حرفهایش را بشنوم و بروم . آنقدر ذهنم پر بود که دیگر گنجایش کسی به نام پوپک را نداشتم . خنده ریزی کرد . بعد در چشمانم نگریست و جدی شد:

-من با دایی در موردت حرف زدم .

دلشوره به جانم افتاد .

-کی؟ دیشب که دیر برگشتیم!

-همین یک ساعت پیش . علت دیرکردنم همین بود وگرنه باید دوازده میومدم دنبالت .

-خب؟

-به نظرم بهتره با خودتم حرف بزنه . با توجه به حرفای من میگه ،پرونده سازی مشخصه . منتها چشمای قانون کوره . ما از دید تو می بینیم ولی قانون مدرک میخواد . باید مدرک مستدل داشته باشی . میگه با دیدن مدارکت شاید بتونه راهنماییت بکنه .

قلبم تند تند میکوبید:

-ولی وکیلم زیاد امیدوار نبود .

-امیدت به خدا باشه دختر خوب . چرا رنگت پریده؟

-نمیدونی چقدر سخته زیر بار تهمت خم شدن .

-چرا نفهمم؟ قصیده تو پاکی و من میتونم روی سرت قسم بخورم . مطمئنا توی محیط کارت هم هستند کسایی که همین حس رو بهت دارن . بگرد دنبال شاهد . بگرد دنبال مدرک .

-اجازه دسترسی به مدارک رو بهم نمیدن .

-از افراد دیگه استفاده کن از دوستات . از همکارات .

-از همونایی که برگه شهادت رو امضا کردن؟ مطمئنا اونم آشنا داره . بیکار نمی نشینه .

-دایی میگه همین ضربتی عمل کردنشون کار دستشون میده . این که برنامشون رو به هم ریختن بده براشون .

-ولی وکیلم میگه برای این روز آمادگی داشتند .

-اما دایی میگه احتمالا خودشون رو زیادی دست بالا گرفتن . دولت توی این موراد خیلی مته به خشخاش میذاره . به خصوص اگر سابقه کسی خوب باشه و بتونه اعاده حیثیت کنه . راحت یکی رو مجرم مالی نمیکنن . من مطمئنم دیر یا زود مبرا میشی .

-ولی تا اون موقع من دق میکنم .

سرش را باز به دستهایش تکیه داد و خدا نکنه ای در پاسخم گفت . نگاهش آرام بود و مهربان . خدایا میخواست برود؟! لب گزیدم . من الان باید بیشتر نگران آبرویم می بودم تا حرفهای کسری . اشک در چشمم حلقه زد:

-باور کن آبروم برگرده خودم این منصب رو دو دستی تقدیمشون میکنم .

-چرا؟ فقط به خاطر چند تا نامرد؟ عزیزم ما نیاز داریم به آدمایی مثل تو که جلوی همه اینا محکم بایستند . نباید عقب بشینی . باید آبروشون رو ببری و بعد محکم موقعیتت رو حفظ کنی .

-فکر میکنی میذارن آدمی با همچین سابقه ای توی مسندش بمونه؟

-چرا که نه!! در ضمن اگر حتی کنارت هم بذارن دیگه تو مقصر نیستی . تو ضعیف عمل نکردی . الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست . فعلا باید آبروت رو پس بگیری .

-سخته! وقتی فکرش رو میکنم که اونا به راحتی به اسناد دست پیدا کردند و پرونده سازی کردند تنم می لرزه . اونا حتی شماره حساب قدیمی منم داشتند . میدونی این با همکاری یکی دو نفر به دست نمیاد . پای خیلیا گیره . از بایگانی تا حسابداری . من اگه حرفی بزنم با خیلیا طرف میشم .

-قصیده! آروم باش دختر خوب .

حس میکردم گنجشک بی پناهی هستم که در طوفان گیر افتاده است . چطور میشد ذهن آشفته ام از دیروز عصر این مصیبت را فراموش کرده باشد؟

-آروم باشم؟ میدونی حکمش چیه؟ هم زندان داره هم حد حکومتی . تازه جرایم مالی و ممنوعیت از مشاغل دولتی کمترینشه .

اشک که از گوشه چشمم سرخورد فهمیدم بیشتر از آنکه فکر میکردم ضربه خورده ام . در تمام زندگیم هیچگاه به راحتی امروز بغضم راه باز نکرده بود . حتی موقع فوت ترانه .

-گریه نکن . خواهش میکنم . من قصیده قوی رو بیشتر دوست دارم . قصیده ای که اشکت رو درمیاره ولی گریه نمیکنه .

دوست داشت؟ قصیده ای را دوست داشت که قوی بود؟ ولی من از قوی بودن خسته بودم . دوست داشتم به جای سرو بودن پیچک میشدم . دوست داشتم تکیه می دادم و اوج می گرفتم . از محکم بودن خسته بودم .جلوی اشکهایم را نگرفتم . دلم نمیخواست قوی باشم . کاش بگذارد بگریم . پر بغض به صدا در آمدم:

-می دونی چیه؟ حتی حسابای بابا اینا رو هم چک کردند . آبروم پیش همه میره . اگه پخش بشه چه خاکی توی سرم بریزم . بیچاره بابا ، بیچاره غزل ، بیچاره مامان با اون قلب ضعیفش . دارن همه حسابها رو تک به تک چک میکنند . زندگیمون رو ریختن روی داریه . لعنتیا . آخه کدوم آدم عاقلی برای رشوه این همه پول نقد می گیره و بعدم میریزه به یک حسا . .

دهنم باز ماند . قلبم لختی نزد و بعد به سرعت شروع به نواختن کرد . چشمهای کسری ریز شد بعد گل لبخند روی لبهای او نیز شکفت . همین بود . .نقطه ضعف آنها همین بود!

-فکر کنم بتونی با همین شروع کنی .

-یعنی . . .یعنی میشه؟

-چرا که نه . باید با دایی حرف بزنم . پاشو دختر .

با قلبی که امید در آن جوانه زده بود برخواستیم . صورت حساب را داد و از کافه خارج شدیم . به محض نشستن در ماشین با تلفنش تماس گرفت . منتظر ماندم تا تماسش تمام شود . با این وضع نمی توانستم رانندگی کنم .

تماسش بعد از یک ربع قطع شد:

-دایی میگه مطمئنا بازرسا خودشون به این موضوع شک میکنند مهم اسناده . ما باید شکایت کنیم تا بتونیم سند جمع کنیم .

آهی کشیدم . پس این موضوع زیاد مهم نبود!

-یعنی هیچی؟

خندید:

-هیچی هیچیم نه . . .البته دایی داره میاد اینجا . میخواد باهات حرف بزنه!

-یعنی فقط به خاطر من میان؟

لبخند زد:

-قراره ارث مادر و پدرم که از والدینشون بردند تفکیک بشه . دارند کارهای قانونیش رو میکنند تا سهم عمه ها و بابا و مامان و دایی معلوم بشه . یکی از علتایی که دایی میاد همینه و علت دیگه اش تویی .

حس خوبی در رگهایم تزریق شد . حس داشتن یک حامی قوی ولو غریبه . هر چند این آشنا می توانست با دید کاملی که به موارد اینچنینی داشت به کل نا امیدم کند . باز غم بر دلم نشست:

-راضی به زحمتشون نیستم .

-به خاطر خواهرزاده اش میاد پس اینقدر خودت رو اذیت نکن .

به سمتش چرخیدم . منظورش چه بود؟ مشکل من چه ارتباطی با او داشت؟ جز اینکه با این حرف میخواست بگوید مشکل من و او یکی است . از اندیشه ام لب گزیدم . لبخند مهربانی زد:

-نمی خوای حرکت کنی؟

-چرا . . .چرا!

ماشین را حرکت دادم و در افکارم غرق شدم . واقعا دایی اش می توانست کابوس مرا تمام کند؟ آیا می توانستم باز با آرامش سر کارم برگردم؟ کاش کسی مرا از این کابوس رها میکرد . کاش باز هم مطمئن و با خیالی آرام صبح ها بر سر کار می رفتم . نمی دانستم چقدر امید به نجاتم هست ولی می دانستم که اگر کابوس اخراجم رنگ حقیقت بگیرد دیوانه میشوم . دلم میخواست افکار آزاردهنده را از خودم دور کنم ولی چه سود که هر سمتی فکرم می چرخید چیزی بر قلبم نشتر میزد . نگاهم سمت کسری چرخید که متفکر به روبرو می نگریست . نگاهم را به دوباره به جلو دادم .

غم بر دلم نشست . فکر اینکه می خواستند بروند ، دیوانه کننده بود . در تمام سالهای همسایگی حمایت بی دریغ آنها لطفی بی بدیل بود . ما به آنها خو گرفته بودیم .اما می دانستم که عمق ناراحتیم به خاطر رفتن مادر و پدرش نیست ، از اینکه او هم می رفت غمزده بودم! فقط نمی دانستم چرا بار اولی که رفت ، اینقدر ناراحت نشده بودم؟ این مرتبه چه فرقی با مرتبه پیشین داشت؟ اندیشیدم اگر کسری دچار سوء تفاهم نشده بود چه می شد؟ اگر من آن دستمال را به او داده بودم چه؟ اگر با او مهربان بودم چه؟ بغضم را فرو خوردم . حالا فقط

حسرت داشتم . چرا که وقتی خوب می نگریستم همان لحظه که حس کردم از اعماق وجودش عذر می خواهد ، بخشیده بودمش . لعنتی نثار خودم و افکار درهمم کردم . امروز دیوانه نمی شدم خیلی بود . ترجیح دادم صحبت کنم تا افکارم دست از سرم بردارند .

-فکر میکنید دایی تون میتونه کمکی بکنه؟

لبخند دلگرم کننده ای زد:

-حتما . اون سالهاست تو مقام قضاوته و به چم و خم کار آشناست . نگران نباش .

-اگر دایی هم بعد از دیدن مدارک بگه . . .کاری نمیشه کرد چی؟

-نگران چی هستی؟ همین طور هم میشه فهمید که جایی از کار بد می لنگه .

دستهایم دور فرمان مشت شد . او چه می دانست در این بلوای فکری چه بر سر روح و جانم می آید؟

-تا خدا رو داری غم چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم"خدا ." بله حقیقت این بود که فقط او میتوانست کمک کند . خدایی که مکرها را به سمت مکر کنندگان باز میگرداند .

-نترس . ابهت دایی رو ببینی همه چیز یادت میره .

با ابروهای بالا رفته به سمتش چرخیدم . متوجه حال خرابم شده بود که طنز را چاشنی کلامش کرده بود؟!

-حواست به جلو باشه خانم!

سعی کردم کمی با او در عوض کردن جو همکاری کنم . هرچند ذهنم آشفته تر از این حرفها بود! نیم لبخندی روی لبم ظاهر شد .

-یعنی داییتون اینقدر جذبه داره و ترسناکه که آدم با دیدنش ، همه چیز یادش بره؟

لبخند زد ، انگار از همکاریم راضی بود:

-تا دلت بخواد . اصلا با دیدنش همه می گردن دنبال سوراخ موش .

به روبرویم نگریستم . آنقدر مسخره گفته بود که لبخند به لبم آمد . معلوم بود سر به سرم میگذارد .

-اصلا میخوای بفهمی جذبه دایی چقدره باید پوپک رو ببینی!

چرا خوشش می آمد در این اوضاع و احوال پوپک را پیش چشمم بیاورد؟! ماشین را کناری پارک کردم . تا تکلیف این پوپک خانم و او را مشخص کنم . انگار خوشش می آمد با پوپک اذیتم کند .

چشمهایم را ریز کردم و به سمتش چرخیدم:

-واقعا فکر میکنی پوپک برام مهمه؟

-نیست؟

-اصلا!! چرا باید مهم باشه؟

لبخند دندان نمایی زد و شانه بالا انداخت:

-به خاطر اینکه خانم ها معمولا زیادی حساسند!

چشم غره ای حواله اش کردم . که صدای خنده اش بلند شد .

-پوپک فقط یک دختر دایی .

نگاه تندی به او انداختم که خنده اش بلندتر شد:

-البته دختر عمه هم هست!

چشمهایش برق میزد:

-پوپک نامزد داره . از قضا نامزدشم خیلی دوستش داره!

ابروهایم بالا پرید مطمئن بود که نامزد دارد؟ چرا من حس میکردم روی کسری احساس مالکیت دارد؟

-اما رفتارش اینو نشون نمی داد .

-درسته . میدونی؟ با نامزدش مشکل پیدا کرده . اومده بود خونه ما تا مامان و بابا باهاش حرف بزنن . در واقع پوپک از اولم با این ازدواج موافق نبود .

-یعنی به اجبار شوهرش دادند؟

-نه . روی لج و لجبازی شوهر انتخاب کرد . به قول خودش میخواست . . . .میخواست من رو تحریک کنه .

آیا می شد خار حسادت را بیرون کشید و درد نکشید؟ پس بی دلیل نبود آن نگاههای خصمانه! اما بین من و کسری که صنمی نبود . مگر آنکه او چیز دیگری فکر میکرد . آیا کسری هم او را دوست داشت که او را وادار به حفظ منافعش کرده بود؟ قلبم از ناراحتی فشرده شد . امان از عقل و احساسم که مرا به بازی گرفته بودند!

چهره ام ناخواسته در هم رفت :

- یعنی . . .؟

-من هیچ وقت رفتارم طوری نبوده که پوپک حتی یک لحظه همچین فکری بکنه . شاید رفت و آمدهای من به شمال توی سالهای اخیر باعث شده توهم بزنه ولی حتی خود دایی هم قبول داره که رفتار من غلط نبوده . من همیشه حرمتها رونگه داشتم . به خصوص که توی قلبم به کسی هم متعهد بودم .

دستهایم مشت شد . نفسم سنگینی میکرد .

-توی اون سه روز هر چی مستقیم و غیرمستقیم با پوپک حرف زدیم گوش نکرد . نامزد بیچارش خودش رو به آب و آتیش زده ولی مرغش یک پا داشت . میخواست نامزدی رو بهم بزنه . تا اینکه من آب پاکی رو ریختم رو دستش . دلم نمیخواست غرورش رو بشکنم ولی بهش گفتم توی قلب من جایی براش نیست . بعد هم که تو اومدی!

. . . . -

-مامان ازش دلخوره میگه یک نفر وقتی نامزد میکنه یعنی متعهد شده . دیگه نباید به کس دیگه ای فکر کنه . برای همین خیلی باهاش سر سنگین بود .

انگار دیگر حرفهای کسری را نمی شنیدم . چرا ما دخترها گاهی اینچنین خود را خفیف نگاه مردی میکنیم؟ قلبم می سوخت . صدایم تحلیل رفت:

-دختر بیچاره . الان چکار میکنه؟

-قصیده؟!

-رونده شدن توسط کسی که دوست داری خیلی دردناکه . ندیده شدن از اون بدتر .

نگاه نم دارم را از او گرفتم . حال پوپک را کسی بهتر از من نمی فهمید . درست که وضعیت ما تفاوت داشت . او دختری بود که به دیگری تعهد داشت و از هر نظر نسبت به قصیده پانزده ساله باید عاقلانه تر برخورد میکرد ، اما حس همان حس بود و چه بسا نگاه همان نگاه .

-باور کن من رفتاری نداشتم که . .

در حرفش پریدم . می دانستم که حرفهایم دست دلم را رو میکند ولی چه باک وقتی حس میکردم قلبم در شرف از کار افتادن است .

-گاهی پرنده دل آدم بی اجازه روی بومی میشینه که نباید . گاهی . . .جلد جایی میشه که سرانجامش فقط قربانی شدنه .

سکوتش که ادامه دار شد ، ماشین را روشن کردم . بیچاره پوپک ، تنها گناهش این بود که فکر میکرد با بازی دادن مرد دیگری به مرد رؤیاهایش می رسد! نفسش را چون آه از سینه بیرون داد:

-روابط پوپک بعد از برگشتش به شمال ، با نامزدش بهتر شده . اون . . .خودشم قبول داره اشتباه کرده . . .نامزدش عاشقشه و پوپک اگه بخواد میتونه خوشبختی رو داشته باشه .

-خوش به حالش . کاش همه بتونند بعد از اشتباهشون بلند بشن . هر چند ممکنه دختر بیچاره الانم نقش بازی کنه .

-ولی زندگی بازی نیست!

-نه نیست ولی گاهی ما آدمها مجبور به بازی میشیم .

-امیدوارم این حماقت رو نکرده باشه . نادر ارزشش رو داره . پوپک تو سنیه که این کارا ازش به دوره!

-از نظر شما عاشق شدن حماقته؟!

طعنه تلخ کلامم را نادیده گرفت:

-نه عاشق آدم اشتباهی شدن حماقته .

تیزی نگاهش را حس میکردم و بدنم خفیف می لرزید . صدای غمگینش برگوشم نشست:

-فکر میکردم به بخشیده شدنم می تونم امیدوار باشم .

لب گزیدم . نزدیک خانه بودیم .

-بخشیدن با فراموش کردن فرق داره آقا کسری . من عادت ندارم کینه ای باشم . ولی ازم نخواید کارتون و حرفاتون رو راحت فراموش کنم .

سکوت کرد . کنار خانه شان پارک کردم و هر دو پیاده شدیم . جلوی در خانه شان ایستادیم . رخ به رخ . نگاه از او گرفتم . صدایم سردشده بود و خودم خوب می دانستم .

-ممنون بابت ناهار . ممنون بابت همفکریتون برای کارم .

-قصیده؟

چشم بستم و گشودم ، کمی تعلل کرد و ادامه داد :

-دایی پس فردا میرسه .

نفس عمیقی کشیدم . حس کردم حرفش را خورد و چیز دیگری را به زبان آورد . سعی کردم بر خودم مسلط باشم . خرابکاری بس بود .

-خوشحال میشم از راهنماییشون استفاده کنم . به حاج خانم و عباس آقا سلام برسونید .

راهم را کج کردم که به سمت خانه بروم . جلویم پیچید:

–من توی به وجود اومدن احساس پوپک مقصر نبودم . حتی توی کاری که با زندگیش کرد هم مقصرنیستم ، چون لحظه ای هم امیدوارش نکرده بودم . ولی . . .ولی در مورد تو فرق میکنه . خودت رو با پوپک مقایسه نکن . امیدوارم فکر نکنی رفتار من با پوپک مشابه رفتارم با تو در گذشته است .

مبهوت بر جا ماندم . دستش را با بیتابی داخل موهایش فرو کرد . نفس عمیقی کشید و نگاهم را اسیر کرد:

–کبوتر دلت اگه جلد جایی بشه ، حتی اگه اون جا خونه قصابش باشه ، نمی تونی بپرونیش . کبوتر دلم جلد بومت شده قصیده . حتی اگه به مسلخ ببریش دم نمیزنه . چون کارش از چیدن شاهپرم گذشته .

نگاهم پر از بهت شد . لبخند غمگینی زد . در چشمهایش انگار فانوس روشن کرده بودند که برق میزد . نفس کم آوردم . قلبم بی تاب میزد . دستم لرزید . کنار کشید و راه را باز کرد:

–شاید بهتر بود توی موقعیت بهتری باهات حرف میزدم . اما نگاه ابریت نذاشت . من رو ببخش عزیزم که به جای کم کردن بار شونه هات بهش اضافه میکنم .

قلبم را انگار در مشت می فشردند . دیگر نایستادم که ادامه دهد . خداحافظ آرامی گفتم که به گوش خودم هم صدایش نرسید و به سرعت به سمت خانه دویدم . بی انصاف . . .بی انصاف . . . بی انصاف . . . در این وانفسا و هرج و مرج ذهنیم همین اقرار را کم داشتم . انگار گل آخر را در دقیقه نود خورده بودم .

***

یک هفته از تعلیقم ،گذشته بود . هفته ای که زندگیم را زیر رو کرده بود . زندگی کاری و احساسیم دست خوش طوفانی عظیم شده بود . بالاخره با بررسی حسابهای خانوادگی و پرس و جوها ، در طی دو روز تقریبا همه فامیل از وضعم باخبر شدند . یکی با اشک و دلسوزی پیش می آمد و دیگری با زخم زبان که این همان دختری است که خوش قدمش میخواندید!!

این روزها ، حضور دایی ها و عموها هم آرامم نمی کرد . چرا که محبت کلامشان تلخ شده بود . دلداری دادنهایشان دل خالی میکرد و حضورشان این بار زخم بود نه مرحم . ورد زبانشان سرزنش بود که چرا مواظب نبوده ام . چرا بهانه دست دشمن داده ام؟ و یا اصلا دختر را چه قبول منصب؟!! به جای حل مسئله صورت مسئله پاک میکردند . زنهای فامیل هم بدتر از مردها گاهی نمک به دست می گرفتند و زخم هایم را نمک می پاشیدند که جایی از کار می لنگد و شاید حقیقتی مخفی شده باشد!

خدایا حالا که دلم محرم و مرحمی می خواست نبود . چرا زود قضاوت کردن را یاد گرفته بودیم؟ درست است که کسی مرا از خود نراند و بر عکس هر که شنیده بود ، گردم جمع شدو ادعا داشت که بی گناهم ، ولی

نگاههایشان گاهی خنجر در دلم فرو میکرد . نجواهایشان را می شنیدم که؛ معلوم شد پول عمل مادرش از کجا آمده!! معلوم شد جهاز آنچنانی خواهرش را با کدامین پول جمع کرده و وای از آن لحظه که شنیدم ، مرگ ترانه را تقاص کارهای من خواندند . وای و صد وای از زبان دشمنان دوست نما . فامیلهای نا آشنا . قدیمی ها راست گفته اند که زخم آشنا عمیقتر از صد غریبه است .

از دو روز قبل که حضور فامیل در اطرافم پررنگ شد ، روزی صد بار در دل اعتراف کردم که ای کاش بی کس بودیم . دلم میخواست به جای دیدن اشکها و اخمها ، کسی مرا محکم در آغوش بفشارد . دلم آرامش حضور والدینم را میخواست . محرمی که دستهایش زندانبان تن خسته ام شود . نه دستهای سرد دایی بزرگم که دائم حرف از توکل میزد و ادعا داشت که سر بیگناه بالای دار نمی رود ، ولی چشمهایش فریاد میزد خودش نیز حرفش را باور ندارد . دلم میخواست کسی محکم شانه ام را بفشارد و بگوید نترس . تا خدا را داری نترس . تا ما هستیم نترس که تنها نیستی . نترس که هیچ گاه باورمان رنگ تردید نمی گیرد ولی چشمهای عموهایم تردید را فریاد میزد . سنگینی مبلغ اتهام شوخی نبود . دلم عجیب آواز سر داده بود که : دردها دارم عیان کو مرحمی!!

دلم را به که خوش میکردم؟ غزلی که قبل از لب باز کردنم گریه سر میداد و نیاز داشت تا دیگری آرامش کند؟ مادری که اتفاقی از وضعم خبردار شده بود و به محض شنیدنش راهی بیمارستان گشته بود یا پدرم که در مشهد گرفتار مادرم گشته بود؟ دلم مهران را میخواست تا برادرانه دلداریم دهد اما او نیز نبود . او نیز به حکم روزهای پایانی سال اسیر کارش شده بود . این دو روز پناهگاهم ، آغوش لرزان مادری و مادر جون شده بود که از غم قامت خم کرده بودند . پدر بزرگهایم تنها کسانی بودند که مردانه حمایتم کردند هر چند آنها هم با شنیدن حرف وکیلم عقب نشسته بودند . چرا که گفته وکیلم آتششان زده بود که مسبب رهایی من فقط معجره ای است . در این میان تنها چیزی که دل بی نوایم به آن خوش شده بود . حضور بی بهانه و با بهانه خانواده همسایه بود . مرد و زنی که فامیل هم باور کرده بود دوستی بی شائبه شان را . همان هایی که با هر بار دیدنم می گفتند همه چیز درست خواهد شد .

امروز بعد از آمدن از حراست، خودم را در اتاقم محبوس کرده بودم . از شرم بود یا خشم نمی دانم ولی دلم تاب دیدن نگاههایی که می رفت تا رنگ عوض کند را نداشت . دلم طاقت نداشت ببیند خاله رو بر می گرداند از من ، دایی ها و عموها یک به یک با نگاهی شماتت بار ترکم میکنند . ذهنم خالی خالی بود . حالا که کسی نبود تا به روی غم هایم آغوش بگشاید دلم تنهایی میخواست . صدای غزل مرا از قفس فکر آزاد کرد:

-قصیده جان اجازه هست؟ مهمون داری .

و این یعنی غریبه ای آن سوی در است . بی حال برخواستم . مانتویی به تن کشیدم و روسری را بر سرم محکم کردم:

-بفرمایید .

غزل شتاب زده وارد شد و اتاق را از نظر گذرانید و نفسی از سر آسودگی کشید .

-بفرمایید داخل .

پشت سر غزل دو مرد وارد شدند .

-قصیده جان برادر سادات خانم زحمت کشیدند اومدند دیدنت .

چشمانم روی دو مردی که وارد شدند قفل شد . لبخند بی روحی از شباهت زیادشان روی لبهایم نشست . نیاز به معرفی نبود چرا که به راحتی میشد فهمید مرد روبرویم دایی کسری است . مردی در میانه پنجاه سالگی ، با موهایی مجعد و گندمگون ، قدی بلند و صورتی استخوانی با چشمانی تیره و فکی محکم . بی شک جدیت و جذبه نگاهش در وهله اول تو را میگرفت . کسری شوخی نکرده بود این مرد واقعا ابهت داشت . اگر پوپک را ندیده بودم فکر میکردم فرزاندش بی شک باید انسانهایی متشخص و محکم چون خودش باشند . هر چند گاهی ما آدمها دنیای بیرون و درون خانه مان فاصله ای چون فاصله زمین با خورشید می گرفت . با دیدنش آرامش به قلبم بازگشت . چرا که امید داشتم که در این دریای ناامیدی کشتی نجاتم باشد . نگاهش مثل کسری پر از اطمینان و آرامش بود

-سلام دخترم .

غزل لب گزید:

-قصیده . با شما بودند .

خجالت زده لب گزیدم .

-ببخشید سلام .سلام از کوچکتره . خوش اومدید . بفرمایید . .بفرمایید بنشینید .

تک صندلی اتاق را به دایی پیشنهاد کردم و مستأصل به کسرایی که با لبخند به دستپاچگیم نگاه میکرد نگریستم . جایی برای نشستنش نبود مگر گوشه تخت و کنار من! انگار حرف نگاهم را خواند که رو به سمت دایی اش کرد:

-دایی جان اگه کاری با من ندارید من بیرون از اتاق باشم .

دایی با لبخند شانه خواهرزاده را فشرد .

-اگر از نظر قصیده جان و خواهرش اشکالی نداره ترجیح میدم باشی پسرم .

غزل که هنوز با نگاهش شماتتم می کرد لب گشود:

-این چه حرفیه . بفرمایید من الان صندلی براتون میارم .

-زحمت نکشید . خودم میارم .

-چه زحمتی الان می رسم خدمتتون .

نگاهم روی پای کسری چرخید که از آتل در آمده بود . در این سه روز فقط پدر و مادرش آمده بودند و چقدر نبودش در نگاهم بزرگ مینمود . هرچند با وجود خانواده ام شاید حق داشت که نباشد .

غزل صندلی را آورد و حرف دل من بود که از زبان او خارج شد:

-نبودید آقا کسری این چند روز؟

کسری نیم نگاهی به من انداخت:

-ببخشید دیدم سرتون شلوغه مزاحم نشدم .

غزل خواهش میکنمی گفت و از اتاق خارج شد انگار او هم مثل من نیاز داشت که کسری باشد!

-خوب هستی دخترم؟

نگاه به اشک نشسته ام را بالا آوردم .

-شکر .

لبخند پررنگی روی لبان دایی شکل گرفت:

-وقتی کسری مشکلت رو با من در میون گذاشت ، با خودم گفتم چطور با این جدیت از برائتت میگه ولی حالا با دیدنت منم مطمئنم بی گناهی .

لبخندی بر لب نشاندم و تشکر کردم . اوی غریبه اطمینانی داشت که فامیلم نداشتند!

-خب دخترم دوست ندارم الکی چیزی رو کش بدم . از احوالتم معلومه خوب نیستی . شنیدم معلقت کردن .

لب گزیدم و تأیید کردم . اخمهایش در هم رفت .

-مقدار وجهی که متهم به رشوه شدی خیلی زیاده . احتمالا علت این کارشون همینه . وگرنه تعلیق از خدمت تا کیفرخواست صادر نشه ، رخ نمیده . هرچند فکر میکنم اشتباهی رخ داده . چون با توجه به مبلغ رشوه قبل از هرگونه تعلیقی بازداشت موقت رخ میده . البته باید خوشحال باشی چون به نظر می رسه هنوز براشون دلایل و مدارک کافی نیست وگرنه الان باید توی حبس بودی .(۱۳)

قلبم انگار از کار افتاد . نفس کم آوردم . لبهایم مثل ماهی دور مانده از آب باز و بسته شد . پس چرا وکیلم چیزی نگفته بود؟پلکم پرید . وکیلم فقط گفته بود که اگر کیفر خواست ۱۴۰) صادر شود تا زمانیکه همه چیز معلوم نشود معلقم خواهند کرد . آن هم با حکمی از وزارت خانه . بدون هیچ حقوق و مزایایی حتی در صورت تبرئه ولی حالا حرف از بازداشت موقت به میان آمده بود!!

–م . .م . .من . .

–دایی؟!

دایی بی توجه به تذکر کسری کمی به جلو خم شد و ادامه داد:

–ببین دخترم من باید با واقعیت روبروت کنم . فکر نکن دیدن این رنگ پریده برام دلنشینه . اتفاقا تنها چیزی که باعث شد من بخوام این پرونده روببینم همینه که هنوز بازداشت نشدی . اگر مدارک محکم بود بازداشت میشدی . بازداشتی که حتی وثیقه هم به دردش نمیخورد .

–قصیده جان؟

نگاه لرزانم به سمت مردی چرخید که جان نثارم کرده بود ، آن هم زیر نگاه داییش! صدایش پر از نگرانی بود . قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد . لب زد: آروم عزیزم . دستهایم در هم قفل شده بود . تنم از شدت ناراحتی می لرزید . مرد روبرویم آنقدر جدی بود و موارد مشابه دیده بود که از ناراحتی من هیچ واکنشی نشان ندهد .

–میشه اسنادی که کسری ازش گفته رو بهم نشون بدی؟

سر جنباندم به تأیید . سست از جا برخواستم . هنوز بازداشت موقت در سرم چرخ میخورد . اوراق را از داخل کمد خارج کردم . همه کپی اسنادی بود که در طی دو روزی که شک کرده بودم به کمک دکتر نعمت اللهی جمع کرده بودم . اسناد را به دستش دادم

–فقط همینه . بعد از تعلیقم دیگه نتونستم کاری کنم .

–دخترم خدا رو شکر کن چون پشت هر شری خیری هست . خوشبختانه چون تو دیگه دسترسی به اسناد نداشتی کسی نمیتونه اتهامی بهت بزنه و این برگ برنده اس برات . طبق گفته وکیلت این تعلیق اصلا جنبه رسمی نداره و ثبت در پرونده نمیشه . در واقع فقط یکجور دور کردن تو از محیط بوده با دلایل و ادله خاص خودشون .

نفس عمیقی کشید . نگاه جدیش را از من گرفت و اوراق را روی میز نهاد و روی آنها متمرکز شد . لحظه به لحظه اخمهایش بیشتر در هم فرو می رفت . از شدت استرس جانم به لب رسیده بود . حس میکردم در سرانگشتانم قطره ای خون نیست و تمام حجم خون به سمت سرم پمپاژ می شود چرا که سرم در حال انفجار بود . قلبم انقدر محکم و سریع می کوبید که حس میکردم با هر زنشش دردی در قفسه سینه ام می پیچد .

نفسم به سختی بیرون می آمد . که کاش همان جا می ماند و خارج نمیشد . نگاهم ریز به ریز حرکات دست و چهره دایی را ثبت می کرد . هر چه اخمهای او فشرده تر میشد انگار من بیشتر با حیات فاصله می گرفتم . کاش می مردم و این خواری با مرگم تمام میشد . نفهمیدم چه شد که حس کردم جهان پیش رویم سیاه گردید . تنها صدایی آمد که به التماس فرا میخواندم و ضربه ای به به صورتم نواخته شد .

ناگهان حس کردم در هوا معلقم و بعد سیاهی بود و سیاهی . . . .

صدای ریختن چیزی در سرم اکو شد . ضربه دیگری بر صورتم نواخته شد . انگار از قعر جهنم بیرون آمدم . هنوز نمرده بودم .

-یا جده سادات . چی شد آقا کسری؟

با حسی غریب چشم گشودم . نگاهم روی مردی افتاد که دستی زیر بالا تنه ام گرفته و با دست آزادش بر صورتم مینواخت . با دیدن چشمهای بازم ، نگاه نگرانش رابه من دوخت:

-کشتی منو دختر .

آرام روی تخت خواباندم و از من فاصله گرفت . از شرم لب گزیدم . خواستم برخیزم که غزل جایش را گرفت و با فشار خواباندم . اخمهایش در هم و صورتش پر از نگرانی بود . نگاهم روی میوه های ریخته شده چرخید و علت صدا برایم مشخص شد . لحظه ای بعد مادری و مادر جون وارد اتاق شدند .

-خدا مرگم بده چی شد؟

غزل آرام دستش را روی صورتم کشید بغض کرده بود:

-نمی دونم .

صدای کسری از پشت سرشان آمد:

-چیزی نیست حاج خانم به خاطر استرس فشارش افتاده .

نفهمیدم کی از اتاق خارج شده بود که اینک لیوانی در دست کنار در ایستاده بود . جلو آمد و لیوان را به دست غزل داد:

–بهش بدید بخوره .

نگاه ناراحتش را به من دوخت:

–حتما ناهارم نخورده .

مادری جلو آمد و لیوان را گرفت و بر لبانم نهاد . به زور مایع شور و شیرین بدمزه را به خوردم داد .

–نه مادرجون . این چند روزه خوراک نداره بچه ام .

غزل زیر لب غرید:

–نیست قبلا چیز میخورد .

این بار نگاه کسری رنگ ملامت گرفت:

–از کی چیزی نخوردی؟

لب به دندان کشیدم . چه اهمیت داشت غذا خوردنم وقتی آبرویم بر باد رفته بود . دلم میخواست همه را بیرون کنم و از مردی که متفکر گوشه ای از اتاق ایستاده و مرا می نگریست بپرسم نتیجه مطالعاتش چه شد؟ به جای من غزل لب گشود:

–فکر کنم دیشب به زور یکم سوپ خورد . یعنی امیدوارم خورده باشه .

مادری بر صورت زد و من ازحرص چشم بستم . قلبم بی امان می کوبید و سرم ضربان پیدا کرده بود و آنها دلنگران خوراکم بودند . صدای مادری در سرم اکو شد:

–خاک تو سرم . اون سوپی که توی یخچال گذاشتی مال خودت بود؟ مگه نگفتی مال شیداست؟!

نمی دانستم به حالشان بخندم یا گریه کنم . با التماس به غزل نگریستم:

–من خوبم . . .بذار پاشم .

غزل غرید:

–ساکت . از حرف زدنت معلومه .

مادری دخالت کرد:

–بذار براش یک پر گوشت کباب کنم بیارم .

اخمهایم در هم رفت . صدای شوخ کسری بر گوشم نشست:

–نه حاج خانم با این وضعش و معده خالیش همه رو بر میگردونه . یک سرم بزنه بعد شما به خدمتش برسید .

مادری صورتم را نوازش کرد و رو به کسری نمود:

–خودت دکتری مادر . هر جور صلاح میدونی . مردا رفتن بیرون . دارو بنویس ، تا یکی رو بفرستم پی اش!

نگاه ملتمسم را این بار به کسری دوختم . از وضعیت دراز کشم خجالت میکشیدم و غزل مانعم بود که برخیزم .

–من خوبم!

اخمهایش در هم رفت:

–من خونه سرم دارم حاج خانم . میرم از خونه بیارم .

کسری این را گفت و بدون حرف دیگر از اتاق خارج شد . صدای دایی کسری بر گوشم نشست:

–بهتره کمی دورش رو خلوت کنیم .

سراسیمه غزل را کنار زدم و نشستم که باز سرم گیج رفت و مجبور شدم بازوی غزل را بگیرم:

–نه . . .من . .میخوام . .

–همین جا توی سالن میمونم تا حالت بهتر بشه دخترم . نترس نمیرم خونه باید باهات حرف بزنم ولی قبلش باید حالت بهتر بشه .

از درد چشم بستم و به غزل تکیه دادم . مادری و مادرجون هم با ناراحتی بوسه ای بر پیشانیم نشاندند و به دنبال دایی از اتاق خارج شدند .

–می کشمت اگه یک بار دیگه اینطوری دقم بدی!

تلخ خندی زدم . در حالی که از شدت سردرد ، تهوع داشتم نجوا کردم

–نترس . بادمجون بم آفت نداره . . .هر چند . . . کاش . . . .واقعا ، بمیرم . . .خسته شدم .

غزل محکم در آغوشم کشید . هق هقش در گوشم پیچید:

–خفه شو . .خفه شو وگرنه خودم می کشمت . دیگه هیچ وقت حرف مردن نزن فهمیدی . فهمیدی یا نه . .

اشک سر باز کرد . حالا من هم پا به پایش میگریستم و او از خشم و غم مرا محکم به خود می فشرد .

آغوشش بوی مادر را میداد . وای مادرم . به قطع حالش در بیمارستان خوب نبود که پدر تماسی نداشت .

دکترش حق داشت که من مسبب بدبختی هایش بودم . کاش نبودم . کاش!!

–بوی مامانو . .می دی؟خوبه غزل؟ مامان خوبه؟ طوریش . .ب . .

دستهایش لبهایم را به هم دوخت:

–هیش . .خوبه . خودم باهاش حرف زدم . ظهر بردنش خونه . فردا بر میگردن .

و چقدر شاد می شدم از بازگشت مادرم . اگر غزل راست میگفت از حضور دوباره اش سرمست می شدم . دلم برای مادرانه هایش تنگ شده بود . دلم برای شانه های خسته اش که برای لحظه ای سر بر آن بگذارم تنگ بود . هق زدم و غزل سرم را بویید و بوسید . چقدر دلم آغوشش را میخواست . خواهرانه . قلبم از بودنش انگار آرام شده بود که دیگر دیوانه وار به سینه نمی کوبید .

–اینطوری نباش قصیده . . .خوب نباش . مثل قدیم باش . شیطنت کن . دیوونگی کن ولی اینقدر مظلوم نباش . جگرم رو خون کردی خواهری .

–من اگه بیافتم زندان می میرم غزل . . .بخدا می میرم .

فشار پنجه هایش بیشتر شد:

–گفتم نگو . تو رو خاک ترانه دیگه نگو . حرف از نبودن نزن . .

سرم را روی شانه اش محکم کردم و گذاشتم غم هایم سر باز کند . هر دو به هق هق افتاده بودیم .سرم از درد به دوران افتاده بود . لحظه ای حس کردم دوباره چشمم سیاهی رفت . ضربه ای به در خورد ، کمی از غزل فاصله گرفتم و غزل اجازه ورود داد . پتو را چنگ زدم تا باز آن حس معلق ماندن لعنتی را رد کنم . چشم که گشودم ، نگاهم در نگاه نگران و خشمگینش ثابت ماند . آب دهانم را قورت دادم . چه شده بود که سیاهی چشمانش خشم داشت؟ به سرعت نزدیکمان شد و مرا به زور خواباند . از خجالت گر گرفتم:

–از شما توقع نداشتم غزل خانم . این پای جونش وایساده شما چرا؟

غزل ناراحت به سمتم چرخید . پوزخند زدم شده بودم این!

–ببخشید . حق با شماست

غزل برخواست و جایش را به کسری داد . ناراحت خودم را جمع کردم . سری تکان داد و به زور دستم را باز کرد و آستینم را بالا زد . نگاه تند و تیزم را به سمتش حواله کردم . نگاهش را به چشمهایم داد که ناراحتی را فریاد میزد .

–انتظار نداری از روی لباس فشارت رو بگیرم .

با خشم چشم چرخاندم . غزل لب گزید و او گوشیش را روی گوشهایش ثابت کرد و کاف را به دور دستم پیچید . کمی بعد سرش را به تأسف تکان داد:

-فشارت هفته سرکار خانم . با کی لج کردی با خودت؟ فکر کردی جلوی قاضی پروندت غش کنی دلش به حالت می سوزه؟

دلخور نگاه از او گرفتم . تاب این همه خشم را نداشتم . نفس عمیقی کشید و پلاستیک کنارش را بلند کرد . آنژیوکتی را خارج کرد . دستم را چرخاند ، الکل زد و سوزن را داخل دستم فرو کرد . آهی از درد کشیدم . دیدم که چشم بست و گشود . آنژیوکت را فیکس کرد . سِرم را به گیره تابلوی بالای تختم ثابت کرد و وصلش نمود .

-سرت درد میکنه؟

صدایش آن سرزنش را نداشت . پر شده بود از مهربانی ولی قلبم بهانه میگرفت . باز چشم بستم و جواب ندادم .

-قهرکردنم پس بلدی . این روت رو ندیده بودم .

چشمهای از تعجب گشاد شده ام را گشودم . از اینکه باز لحن صدایش خودمانی شده بود متعجب شده بودم . غزل در اتاق نبود . پس سِرش در این بود .

-شما ناز کن ما نیاز . نگفتی سرت درد میکنه خانم؟

اخمهایم را در هم کشیدم . ناز!! شقیقه ام تیر کشید و دستم به عادت همیشگی بالا آمد و به شقیقه ام چسبید . دستم را پایین کشید و ریز خندید:

-حقته . اینقدر هم دستت رو تکون نده . آنژیوکت میاد بیرون .

دوباره از داخل پلاستیک همراهش سرنگ و ویال دارویی خارج کرد . به سرعت آنها را شکست و داخل سرنگها کشید و یکی پس از دیگری داخل سرم خالی کرد . بو و طعم بد دارو که در دهانم پیچید فهمیدم داروی تقویتی تزریق کرده است .

-یکیش مسکنه آرومت میکنه .

-نمیخوام بخوابم .

-نترس نمی خوابی . سرمت تموم بشه باید غذا بخوری .

جای سَرم را روی بالشت درست کرد . بار دیگر هم او مرا در این حالت دیده بود . همان روز که مرا به بیمارستان رسانده بود . شرمزده چشم از او گرفتم

-اینقدر خودت رو معذب نکن . من قبل از هر چیز یک پزشکم .

پزشک بود و هر بار با نزدیک شدنش قلبم اینقدر بی قرار می کوبید؟ پزشک بود و می دیدم التهاب نگاهش را؟! لب گزیدم . دستش کناره روسری را نوازش کرد . چشمهایش روی صورتم چرخ خورد و در آخر با نفس عمیقی از من چشم گرفت . دلم بی تابی می کرد .

–چرا اینقدر حرصم می دی؟ با به خطر انداختن سلامتیت چی قراره درست بشه؟ با غذا نخوردنت چی؟

بغض داشت گلویم .

–اگه بیافتم زندان . .

–به جهنم ، گیرم بیافتی زندان . دنیا که به آخر نمیرسه! روزگارت رو به خاطر نیومده ها سیاه نکن . با اما و اگر ببین به سر خودت چی آوردی؟

باز لحنش پر از مهر شد و چشمم به اشک نشست . قلب بی ظرفیتم خودش را به در و دیوار میکوبید . دستش بالا آمد و کناره روسری را لمس کرد .

– نمیدونی زندگی من توی دستای توئه؟ هر بار می بینم اینطور بی حال میشی انگار دارم جون میدم . نکن با من و خودت اینطوری .

لحنش نوازش داشت . اشک از گوشه چشمم سر خورد و او کلافه ابرو در هم کشید:

–میشه . .اینطوری حرف نزنید؟

–هنوزم مفرد نشدم؟ این قهر تا کیه؟

–قهر نیست . ترک عادته . سخته .

–موقعی که عصبانی هستی سختت نیستا . یکم حرص بخوری درست میشی . . .هوم البته شنیدن خبرای خوب هم بی تأثیر نیست .

–چرا اذینم میکنی؟

–آها دیدی سخت نیست .

هجوم خون را به صورتم حس کردم . پررویی زیر لب حواله اش کردم . خوب بلد بود ذهنم را منحرف کند . خندید . نگاهم را از چشمهای پر از شیطنتش دزدیم .

–بهتره کسری جان؟

–بله حاج خانم . خدا رو شکر بهترن .

مادری نزدیک شد . کسری برخواست و جای خودش را به او داد:

-آخه عزیزم چرا با خودت این کارها رو میکنی؟ اذیت کردن خودت فقط باعث میشه ما که دوستت داریم اذیت بشیم .

کسری ابرویی بالا انداخت یعنی تحویل بگیر . لبخندم را فرو خوردم .

-خدا لعنتشون کنه . ببین سرو صبورم رو چه به روزش آوردن که کارش به سرم کشید . اون طرف خواهرش داره مثل ابر بهار می باره اینطرف این حال خودشه!

آهی کشیدم که از چشم کسری دور نماند .

-همه چیز درست میشه حاج خانم .

مادری آمینی گفت ، نم اشک گرفت و یا علی گویان دست بر زانو زد و برخواست . ظرف میوه وارونه شده را بلند کرد . کسری میوه ها را به سرعت برداشت و در ظرف چید:

-بهش آب پرتقال بدم خوبه پسرم؟

-فعلا مایعات می گیرن . دو ساعت دیگه بهش بدید ، اگر نخورد ، به زور بریزید توی دهنش . عواقبشم پای من .

مادری به روی کسری لبخند زد و به سمتم چرخید:

-چه کار کردی پسر مردم رو به خونت تشنه است؟

چشمهایم چهارتا شد:

-مادری؟

مادری خندید و سر تکان داد و بیرون رفت . پوفی کشیدم که گفت :

-سابقه ات خرابه ها!!

چپ چپی نثارش کردم . باز صورتش پر از مهربانی شد .

-من برم غزل خانم رو بفرستم سراغت . تو هم کمی استراحت کن . البته بدون فکر .

-مگه میشه؟

-کار نشد نداره . . .اصلا به چیزهای خوب فکر کن .

-مثلا به چی؟

خندید:

-به من!!

در دل پررویی نثارش کردم:

-اینطوری که بیشتر سردرد می گیرم .

کمی جدی شد:

-واقعا؟!

ناراحت کردن حقش نبود . نه در زمانیکه باعث شده بود لبخند به لبانم بیاید .

-شوخی کردم . ازت ممنونم .

-لبخند مهربانش را به رویم پاشید:

-می خوای مامان رو بفرستم سراغت؟

-نترس مادری و مادرجون کم از حاج خانم ندارن .

-من یک ساعت دیگه میام تا سرمت رو در بیارم .

-داییتون رفت؟

نگاه خنده داری به من انداخت :

-اگه منظورت داییمه نه نرفته داره با وکیلت حرف میزنه .

نیم خیز شدم .

-مگه اینجاست؟

-بخواب دخترجون . نه با تلفن حرف میزد . البته الان باید حرفاش تموم شده باشه .

-میشه بگی بیان . نمیتونم استراحت کنم .

-نه . تا وقتی فشارت بالا نیاد نه . حالا هم مثل بچه خوب کمی به اون مغزت استراحت بده .

-نمی تونم . خیلی سخته . زندگیم داره از هم می پاشه .

مسیر رفته را بازگشت و لب تخت نشست:

-برای خودت سختش نکن عزیز من .

-می ترسم .

نفسش را کلافه بیرون داد:

-منم می ترسم . ولی نه از عاقبت مشکل تو از عاقبت این فکر و خیالا می ترسم .

-مگه میشه فکر نکنم . پای آبروی کاریم در میونه . آبروی خونوادم .

باز بغض کرده بودم . دستی روی صورتش کشید و نفسش را محکم بیرون داد:

–به دایی میگم بیاد ، فقط اگه حس کنم داری اذیت می شی دیگه نمیذارم باهات حرف بزنه . باشه؟!

سرم را به تأیید تکان دادم و سعی کردم نیم خیز شوم . به کمکم آمد و به کمک بالشت بلندم کرد . باز من ماندم و خجالت از نزدیکی بیش از حدش . آرام کنار گوشم زمزمه کرد "سرتق" و من هجوم خون به صورتم را احساس کردم .

از اتاق خارج شد و من اندیشیدم از کی اینچنین به بودنش خو گرفته ام؟ حضورش برایم پر از حسهای ناب تجربه نشده بود . لبخندی بر لبانم نقش بست . اما وای از عقل عاقبت اندیش . حاج خانم را چه به داشتن عروس پرونده دار؟ عباس آقا کجا می پذیرفت عروسش به زندان رفته باشد؟ خود کسری تا کجا دوام می آورد؟ اشکی که می رفت از گوشه چشمم سرازیر شود را با سرانگشت گرفتم . آهی عمیق کشیدم و سعی کردم آینده را به آینده واگذارم . هرچند در شرایط من شعاری بیش نبود

چشمم روی در ثابت ماند و قلبم باز هم تند و بی وقفه میکوبید . دستهای سردم را به هم فشردم . نفس عمیقی کشیدم تا بلکه کمی آرام شوم . ذکر یا الله گرفتم تا خودش آرام بخش روح و جانم گردد . ناخودآگاه لب زدم"یا فاطمه زهرا" تا به حال و در تمام سالهای پخت نذری من هیچ وقت نذری نداشتم . ولی این بار از عمق وجودم از خدا طلب کردم گشایشی شود تا به شکرانه اش من نیز در نذر سال بعد سهیم باشم . نذری که دیگر هر سال یادآور نبود ترانه عزیزم بود . عجب سالی بود امسال . عجب سالی . خدایا دلم برای یکنواختی روزهایم تنگ شده است .

انتظارم به سر آمد و کسری به همراه دایی اش بازگشت . از صورت دایی هیچ چیزی نمی شد فهمید و این مرا بیشتر کلافه میکرد .

–حالت بهتره دخترم؟

–بله .ممنون .

سعی میکردم حتی الامکان نگاهم به سمت کسری نرود . می دانستم رنگم پریده و حالم نزار است . او را نمی توانستم فریب دهم .

–میدونم با توجه به وضعیتی که توش گیر کردی ترجیح می دی زودتر همه چیز رو بدونی . هر چند وضعیت جسمیت مساعد نیست .

–من خوبم . بهم بگید نظرتون چیه؟ خواهش میکنم .

لبخند مهربانی صورتش را زینت داد:

-خب صحبت در موردش الان یکم سخته . چند تا سؤال ازت می پرسم .خوب دقت کن و جواب بده .

-چشم .

-اسنادی که در اختیارته رو چطوری تهیه کردی؟

-به محض دیدن صورتحسابم پیش دکتر نعمت اللهی ، رئیس واحدمون ، رفتم . ایشون اجازه داد تا از بایگانی پرونده های چند ماه اخیر رو بگیرم .

-خودت دسترسی نداشتی؟

-چرا ولی ترجیح دادم ایشون رو خبر کنم .

ابروهایش را در هم کشید .

-خودت پرونده ها رو برداشتی؟

-نه . مسئول بایگانی . . .بهم داد .

چیزی ته دلم تکان خورد . من خودم هیچ گاه مستقیما به آنها دست نزده بودم .

-پس حدسم درسته .

-در چه مورد؟

-می دونی اولین چیزی که توی اسنادی که دستت بود توجهم رو جلب کرد چی بود؟

-نه .

-عدم تطابق تاریخ ها .

-متوجه نمیشم .

-اینجا رو ببین .

نگاهم به سمت پوشه ای که نزدیکم گرفت کشیده شد . حق با او بود . تاریخ امضای من ، سه روز قبل از اعلام درخواست بود و من در تمام این مدت متوجه نشده بودم . تمام توجه من به این بود که پرونده ای که مشکلی نداشت با ذکر جزئیات دچار ایراد شده بود . ابروهایم از تعجب بالا پرید .

-مگه ممکنه؟ چطور ما متوجهش نشدیم؟

-چون کسی که احتمالا اسناد رو به شما رسونده می دونسته توی این گیر و دار به جزئیات توجه نمی کنید و اون میتونه کار خودش رو بکنه .

-نمی فهمم .

-خیلی ساده است . شخصی یا اشخاصی با آگاهی کامل اسناد نامرتبط به دستت رسوندن .

-چطور وکیلم نفهمید؟

-خودش گفت که چند روز پیش اونم متوجه تناقض تاریخ ها شده . می دونی دخترم منم مثل وکیلت فکر میکنم اگر همینطور پیش بری ، محکوم میشی .

قلبم لحظه ای از حرکت باز ایستاد . چشمهای وحشت زده ام را بین دو مرد که یکی نگران و دیگری متفکر به من می نگریست چرخاندم . در سرم تاب میخورد "یا فاطمه زهرا" .

-یعنی . .یعنی . . .

-آروم باش دخترم . هنوز حرفام تموم نشده .

چشم بستم و گشودم . آب دهانم را محکم قورت دادم تا بغضم عقب بنشیند .

-میدونی که متهمت کردن به دریافت وجه نقدی؟

-ب . .له . امروز . .بهم گفتند .

-میدونی سر کدوم پرونده ات؟

سرم را به نفی تکان دادم . آنقدر حالم بد شده بود که نتوانسته بودم از وکیلم چیزی بپرسم . به خصوص که در احاطه دایی هایم در آمده بود . جوابش پتکی بود که بر سرم کوبیده شد:

-به خاطر پرونده مجتمع سینا .

قلبم در گلویم میکوبید . ناباور زمزمه کردم سینا و تصویر شهیدی و خجندی در جلوی چشمهایم ظاهر شد .

-اما . . .من . . . پرونده رو بایکوت کردم .

-طرفت کارش رو بلده دخترم . اتفاقا همین مسئله برات شر شده . ادعا شده تو درخواست رشوه کردی . اول اونا موافقت کردند و تو امضا زدی . بعد که دبه کردند و پول ندادن تو پرونده رو بایکوت کردی . اتفاقا پرونده کاملا تمیزه و هیچ مشکلیم نداره . گفتن تو فقط به خاطر امضات زیرمیزی میخواستی . یکی از بدترین پرونده هات همینه!

نفسم بالا نمی آمد .حس میکردم تمام بدنم در حال انجماد است . سرم گیج می رفت . هرچه عمیق تر نفس میکشیدم . کمتر هوا پیدا میشد . حالا می فهمیدم چرا وکیلم هم پایش سست شده بود . خدایا همه باور داشتند بی گناهم ولی سندی نبود . چشمهایم سیاهی رفت .

-لعنت بر شیطون . کسری یک لیوان آب بده به این دختر . چی شدی باباجان؟

-به خدا . .من . . .خدا . . . .خدا . . . .

با فشار دستی سرم کمی بالا آمد . نگاهم در نگاه نگرانش قفل شد . نگاهش برق اشک داشت یا باز توهم زده بودم؟ صدایش موسیقی وار و آرام درگوشم پیچید:

-بخور عزیزم

. . . -

-نباید الان باهاش حرف میزدیم دایی . فشارش هنوز نرمال نشده . سکته نکرده خیلیه .

فشار دستهایش در پس سرم وادارم کرد لب از هم باز کنم و جرعه جرعه آبی را که طعم زهر داشت ببلعم .

-خوبه سرمت بهت وصله . آخه من با تو چکار کنم؟

سرش را به سمت داییش چرخاند:

-بهتره تمومش کنیم دیگه . باشه برای بعد .

نه دوام نمی آوردم . باید تمام میشد . باید همه چیز را می شنیدم . با این قلب ناسور که بین زدن و نزدن معلق مانده بود تا صبح دوام نمی آوردم . سرم چون متکایی باد کرده بود و از شدت درد رو به انفجار بود . آستینش را کشیدم . صورتش را به سمتم چرخاند .

-نه . . .باید بدونم .هیچ کس نمی فهمه . . .هیچ کس جای من . . .نیست . تو رو خدا . . .

-حالت خوب نیست . می تونی اینو بفهمی؟

اشکی از گوشه چشمم چکید . صدای ضعیفی از حنجره ام بلند شد .

-درکم کن . خواهش میکنم .

لب گزید . نفسش را پر صدا بیرون داد .

-پس دراز بکش تا خون به اون مغزت برسه . بعدش هم یک آرامبخش قوی بهت میزنم . خب؟

سرم را با اکراه تکان دادم و تأیید کردم . خواب نمیخواستم . باید فکر میکردم . در حال دیوانگی بودم ولی فعلا باید به او باج میدادم تا رهایم کند . با خجالت عذر خواستم و دراز کشیدم . کسری عقب کشید و با اخمهای درهم ، کنار داییش نشست و به دستهایش خیره شد .

-دخترم باید قوی باشی . زیاد ازت شنیدم . فکر میکردم مقاوم تر از این حرفا باشی .

بغض تا گلویم بالا آمده بود . زمزمه کردم مقاوم . نگاه ابریم را به دایی دوختم . نفس عمیق کشیدم . باید مقاوم می بودم . . .ولی چگونه . . .چگونه . اشکی سمج از گوشه چشمم چکید:

–سعی می کنم . اما . . .نمیشه .

دایی نگاه مهربان و جدیش را به چشمانم دوخت .

–می تونی خوب به حرفام گوش بدی؟

به تأیید سری تکان دادم .

–خوبه . وکیلت گفت شکایت نامه رو تنظیم کرده . اولین کارت فردا اینه تا شکایت نامه رو تحویل بدی .

. . . –

–اینطوری میتونید از یک سری اطلاعات باخبر بشید . من مطمئنم پرونده هایی که دست بازرسا هست با چیزی که دست شماست فرق داره . باید دید پرونده ها چی داره که بازرسا رو به تردید انداخته و روند رو به تأخیر . اگر عدله شون محکم بود باید همون روزا پرونده رو ارجاع میدادن به واحد قانونی .(۱۵) بهتره تا پرونده به مراجع قانونی ارجاع نشده کارش رو تموم کنید . هفته آخر ساله و هر چی دیرتر بشه بدتره .

–من چکار باید بکنم . . .اونم وقتی که . . .همه میگن گناهکارم .

–خودت چی؟ خودت باور داری؟

سرم را به شدت تکان دادم .

–پس بجنگ . نه به خاطر آبروی خانوادت . نه بخاطر پدر و مادر و خواهرت و نه هیچ کس دیگه .بجنگ بخاطر خودت . به خاطر سالها تلاش مفیدی که داشتی .

. . . –

–من از وکیلت سابقه کاریت رو پرسیدم دخترم . آدمی مثل تو نباید اینقدر راحت تسلیم بشه .حتی توی زندان ! تا لحظه آخر بجنگ . تسلیم شدن نشانه ضعفه . درسته قانون کوره ولی مهمه که آدم تو دادگاه خودش محکوم نشه .

حرفهایش انرژی داشت یا توهم بود که حس میکردم بعد از چند روز نیرو در رگهایم تزریق میشود .

–وکیلت می گفت خیلی از همکارات این قضیه رو باور نکردن و مطمئن هستن برات پاپوش دوختند . این چیزها شاید محکمه پسند نباشه ولی توی تحقیقات خیلی اثر میذاره . کم پیش میاد اینقدر کسی مورد اعتماد رؤساش باشه .

لبخند غمگینی روی لبهایم نقش بست . چقدر شنیدن این حرف ها را لازم داشتم .

-اگه اون چیزی که من فکر میکنم درست باشه ، امیدی هست .

-اما شما که گفتید نیست .

جوابی نداد . در عوض به روی مرد اخموی کنارش لبخندی زد و دستش را روی زانوی او فشرد و برخواست:

-من بیرون منتظرتم . کاری کن کمی استراحت کنه . حرف زیاده و وقت کم .

-چشم دایی جان .

دایی که بیرون رفت نگاهش به سمت من چرخید . نگاهی که آشنا شده بود و دلم را به بازی میگرفت . جلو آمد و کنار تخت ایستاد و این بار آرامبخشی از پلاستیکش خارج کرد:

-نمیخوام بخوابم .

-حرف نباشه خب؟! من پزشکم بهتر میدونم .

-داروخونه با خودت آوردی؟

خندید . حس میکردم خنده هایش دلم را می لرزاند . خنده هایش را بیشتر از اخمهایش دوست داشتم .

-والا عادت بدیه ولی ما توی خونه معمولا اینطور چیزا رو داریم . مسکن و آرامبخش و سرم . . .به علاوه خیلی داروهای دیگه .

می فهمیدم . کلا در خانواده های علوم پزشکی وضعی مشابه حاکم بود . دارو را داخل سرم خالی کرد:

-ترجیح می دادم اول غذا بخوری بعد بخوابی ولی انگار اینطوری بهتره . بیدار که شدی به حساب غذات میرسم .

-اگه موفق نشم چی میشه؟

دستش سمت روسریم آمد و دسته آن را در دست گرفت .

-مامانت و مامانم باهم به حساب غذا خوردنت میرسن .

-آقا کسری؟!

نفسش را پر صدا بیرون داد .

-جانم . من مطمئنم موفق میشی عزیزم . ولی میخوام اینو بدونی . اگه دنیا هم بگه تو مقصری ، نظر من عوض نمیشه . باورم بهت تغییر نمی کنه . نه من که همه خانوادت میدونند که آدم این کارها نیستی که اگه بودی وضعت فرق میکرد .

-اگه بیافتم زندان چی؟! بازم . . .

بغضم را فرو دادم . چشمهایم سنگین میشد و میدانستم آرامبخش در حال اثر کردن است . خنده آرامی کرد .

-برات کمپوت میارم . . .با موز!

لبخند روی لبانم کش آمد .

-ولی . . .من . .جدیم .

-بخواب دخترجون . بعدا جدی حرف میزنیم خب؟

چشمهایم سنگین و نفسم کوتاه شد . چهره اش که سعی می کرد نگرانی را نشان ندهد تا لحظه آخر پیش چشمانم بود .

***

چشم در اتاق کارم گرداندم . انگار در و دیوارش بر جسم خسته ام فشار می آورد . این اتاق بیش از قبل برایم سردی به همراه داشت . بنابر حکم کارگزینی سه روز قبل ، یعنی فردای همان روزی که با دایی کسری ، صحبت کرده بودم به کار بازگشتم . خدا می داند که شنیدن خبر بازگشتم در آن لحظه چقدر شادم کرده بود ولی چه سود که این شادی دیری نپایید . به محض بازگشت به کار ، حقیقت تهمتی که بر من وارد شده بود با چهره ای بسیار کریه تر از آنچه می اندیشیدم ، بر من رخ نمود . آنقدر در این چند روز زشتی دیده بودم ، که دلم میخواست باز به اتاقم پناه ببرم . به آغوش مهربان مادرم تا باز چون چند روز قبل دلداری و امیدم دهد . به شانه های خسته پدرم تکیه زنم و او به اجبار لقمه لقمه در دهانم غذا بگذارد . سرم را از درد بین پنجه هایم فشردم . نگاههای دوستانه و گاهی خصمانه همکارانم ، توهین های آشکار و پنهان بعضی دیگر همه جلوی دیدگانم نقش می بست .

مواجه شدن با آدمهایی که روزی همکار می پنداشتیشان و بعد از پشت خنجرت می زنند به تلخی زهر بود . اما از آن سو دیدن همدلی کسانی چون هرندی به قلب زخمیم مرحم می نهاد . برایم شاید چیزی به شیرینی یاریهای آشکار و پنهان دکتر نعمت اللهی و ریاست کل معاونت نبود و ساعتی دلنشین تر از آن موقع که دکتر برایم گفت؛ به محض دریافت شکایت نامه ، با توجه به سوابق موجود ، با تدبیر ریاست معاونت ، از پرونده ها دور شدم تا قبل از من پرونده ها به دست بازرسین بیافتد و جای هیچ شبهه ای باقی نماند . در سه روز گذشته با راهنمایی های دایی کسری پرونده به سرعت پیش رفت . با توجه به حضورم در معاونت پرونده ها تحت

اختیارم قرار گرفت و این بار چشمان تیزبین دایی سیادت ، دایی کسری ، و وکیلم به همراه درایت دکتر نعمت اللهی به یاریم شتافت .

پرونده هایی پیش رویم قرار گرفت که من درامضای آنها دخیل نبودم . امضای من پای اوراقی بود که تا آن روز ندیده بودمشان . امضا برای کارشناسی فرستاده شد و در میان بهت و ناباوری من صحت امضا تأیید گردید و من در گردابی دیگر فرو رفتم . به اطرافیانم حق می دادم که به من شک کرده باشند . ناخنهایم را در دستهایم فرو کردم تا مگر درد آنها کمی باعث شود تلخی درد روحم را کمتر احساس کنم .

چهار روز به عید مانده بود و من نزدیک به دو هفته بود که در تله ای گیر افتاده بودم که خودم نیز به رهایی از آن ایمان نداشتم . دایی سیادت بدون هیچ چشم داشتی وقتش را بر پرونده من گذاشته بود من چقدر سپاسگزار بودنش بودم . در این چند روز تمام تلاشم را کردم که با اشخاصی چون سماوات روبه رو نشوم . به خصوص آنکه موقتا از سمتم برکنار شده بودم و طاقت تیر نگاههای خصمانه او را نداشتم . چرا که باز سرش بی کلاه مانده بود وهرندی به صورت موقت جانشین من شده بود .

نگاهم باز روی پرونده ها نشست . این گره کور برای خودم هم عجیب بود و عجیب تر آنکه هنوز نمی دانستیم چرا هیأت بررسی با این پرونده های واضح ، مرا مقصر اعلام نمیکند . حس میکردم چیزی این میان عجیب است . بارها تاریخ ها را چک کرده بودم تا مبادا باز اشتباهی مثل قبل انجام دهم ولی زهی خیال باطل . فقط نمی دانستم آنچه ذهن مرا به بازی گرفته است چیست! پرونده ها به ظاهر هیچ ایرادی نداشت . فقط یکی از پرونده ها بود که هر بار با مرورش چیزی در سرم صدا میداد و من نمی توانستم بفهمم علت هشدار ذهنیم چیست . پرونده را پیش رویم باز کردم . بندها ، تبصره ها ، امضاها و حتی تعهدات را از نظر گذراندم .

پوفی کلافه کشیدم . چه بود این خیال لعنتی؟ تقویم روی میز را ورق زدم . فقط دو روز به پایان روزهای کاری سال مانده بود . اگر این پرونده به جایی نمی رسید بعید نبود در اولین روزهای کاری سال آتی ، کارم به میز محاکمه بکشد . از تصورش هم مو بر اندامم راست گردید و نفس در سینه ام حبس . تقویم را ورق زدم و به روزهای گذشته اندیشیدم . به پایین و بالاهایی که امسال به همراه داشت . این سال زلزله ای به همراه داشت که زندگی خانوادگی ما را دستخوش ویرانی کرده بود . مرگ ترانه و پس لرزه هایش . بازگشت کسری . بیماری مامان و عمل قلب بازش . . .

نفس در سینه ام حبس شد . به سرعت ورقهای تقویم را رد کردم . خودش بود یافتم ایراد کار کجاست . پرونده را به دست گرفتم و شادمانه از جا برخواستم . باید قبل ار هر کس دیگری به دکتر اطلاع می دادم و بعد کسری . از انعکاس نامش در ذهنم ، قلبم تپش شیرینی آغاز کرد . هر چند این روزها دائم اخمهایش در هم بود ولی حمایت بی دریغش شیرین می نمود . آنقدر رفتارهایش تابلو شده بود که به گمانم فقط حافظ مرحوم از سر دلش بیخبر مانده بود . برق چشمان مامان و لبخندهای گاه و بیگاه بابا و متلکهای غزل همه و همه نشانم میداد که آنها خیلی قبل تر از من به این موضوع امید داشتند .

سرم را تکانی دادم تا فکر کسری را به موقعی بهتر واگذارم . در این چند روز بیچاره بین احساسهای متضاد من گیر کرده بود گاهی با تصور واقعیت و احتمال محکومیتم او را دور می کردم و گاهی بی تاب حضورش از نبودنش گلایه . لبخند نیم بندی را که روی لبهایم شکل گرفته بود فرو دادم . پشت میز منشی ایستادم و درخواست دیدن دکتر را دادم .

منشی حضورم را اعلام کرد و اجازه ورودم اعلام شد . پرونده را به سینه چسباندم و تقه ای به در اتاق دکتر وارد کردم . تمام وجودم بانگ شعف برداشته بود . با شنیدن بفرمایید دکتر ، در اتاق را باز کردم و داخل شدم . در مقابل چشمان حیرت زده ام رئیس حراست دانشگاه و مسئول کارگزینی به همراه دکتر نعمت الهی در اتاق حاضر بودند . لحظه ای از ترس پا سست کردم . دهانم خشک شد و دنیا پیش چشمانم تار گردید .

–بفرمایید داخل اتاق خانم جوانمرد .

با همان حال قدمی به جلو برداشتم . آیا حکمم آمده بود؟ با احساس پرونده بین دستانم امید به دلم بازگشت . به خود نوید دادم مژده ای دل که سحر نزدیک است . هر چند تصور به زندان افتادنم آن هم درست قبل از نوروز بند بند وجودم را می لرزاند . با صدای لرزانی سلام گفتم . که جواب سلامم را از زبان تک تکشان با رویی گشاده تحویل گرفتم . نه!! این لبخند ها به روی مجرمی چون من دور از انتظار بود . به خصوص از جانب آقای صمدی ، رییس حراست ، که در مدت بازرسی ها من جز اخمهای درهم و وهم آلودش چیزی ندیده بودم . به تعارف دکتر روی نزدیکترین صندلی نشستم . پاهایم تحمل وزن بدنم را نداشتند . سکوت اتاق توسط دکتر شکسته شد:

–انگار دلها به هم راه داره . میخواستم همین الان دنبالت بفرستم . خوشحالم که زمستون رفت و روسیاهیش به زغال موند .

ابروهایم از تعجب بالا پرید . خون در رگهایم یخ بسته بود و قلبم کند میزد . هنوز موقعیت را درک نمیکردم . این بار صمدی به زبان آمد .

–خوشبختانه بعد از بازبینی نهایی وزارتخونه شما از اتهام مبرا شدید . حکمش همین امروز به دست ما رسید .

خون به سرعت باور نکردنی در عروقم جریان یافت طوریکه ضربان شقیقه هایم را حس میکردم . ناباور زمزمه کردم:

–چی؟؟

–خانم جوانمرد شما تبرئه شدید .

–چطور ممکنه!!

آقای محمدی ،مسئول کارگزینی ، خندید و باعث شد دو مرد دیگر نیز در میان بهت من لبخند بزنند .

–یعنی شوخی بود؟

آقای صمدی نگاهی به من انداخت و ابرو بالا داد:

–نه خانم چنین چیز مهمی شوخی بردار نیست . انگار شما بیشتر مشتاق شنیدن خبر عکس بودید نه؟

–یعنی . . .واقعا من . . .من . .تبرئه شدم؟

تأیید مجدد دکتر نعمت اللهی آبی شد بر آتش وجودم . اشک از چشمانم سرازیر شد . اشک شوق بود . قلبم بی تاب خودش را بر سینه می کوبید .

–باورم نمیشه . چطور . . .چطور . . .

آقای صمدی لبخندی زد که با ظاهر جدیش همخوانی نداشت .

–از پرونده شما همون روزهای اول هم یکجورایی رفع اتهام شده بود .

–چی؟ چی میگید؟

–در واقع پرونده شما برای ما حکم تله موش رو داشت و داره . باید بگم توی پرونده شما پای افرادی باز شده بود که ما مدتها بود دنبال اثری ازشون می گشتیم . این افراد سابقه تخلفات اداری داشتند که هر بار با مکر و حیله ازش سالم بیرون رفته بودند . حالا به هر دلیلی توی پرونده شما ، زیادی دست افرادشون رو باز گذاشته بودند و رخ داد اونچه که ما مدتها بود دنبالش بودیم .

–من نمی فهمم پس این کارها برای چی بود؟ من توی این مدت دیوونه شدم .

–خب ما مجبور بودیم . نباید می فهمیدند که هدف ما اونهان نه شما .

محمدی ادامه صحبت را در دست گرفت:

-پرونده ها مو لای درزش نمی رفت از هیچ نظر . وقتی پرونده ها رو خواستیم برای هیأت های بازرسی ارسال کنیم ، متوجه شدیم که تاریخ امضای یکی از پرونده ها دقیقا زمانیه که شما مرخصی بودید و در سازمان حضور نداشتید .

پرونده داخل دستم را روی زانوهایم گذاشتم . نگاه سه مرد با لبخند رویش کشیده شد .

-دقیقا همین پرونده . بعد همه چیز به مراجع بالاتر اعلام شد . منتها این بار نه برای بحث رشوه شما ، بلکه برای جعل اسناد دولتی . جعل امضا و چند جرم دیگه .

-امضای من . . .امضای من که جعل نشده بود؟!

صمدی سرش را تکان داد .

-همین موضوع باعث شد که ما نتونیم زودتر برائت شما رو اعلام کنیم . جعل سند بسیار ماهرانه بوده . اونقدر که کارشناسان نیروی انتظامی نتونستند تشخیصش بدند . پرونده برای بازبینی نهایی به تهران رفت و نزد زبده ترین کارشناسای خط بررسی شد . که جعل امضا تأیید شد . اگر ثابت نمی شد که امضای شما جعلیه مطمئن باشید ما نمی تونستیم براتون کاری بکنیم و برائتتون اعلام نمیشد .

نفس عمیقی از سر آرامش کشیدم . اشکهایم را پاک کردم .

-حالا چی میشه؟

-فعلا موضوع رو مسکوت بذارید . یک سری تدابیر انجام شده که متهمین نتونند فرار کنند ، تا مسئله اونها قضایی نشه ، وانمود میکنیم شما هنوز متهم هستید . فعلا این قضیه محرمانه است . متوجهید که؟

با شادمانی سری تکان دادم .

-بله بله می فهمم .

دکتر با لبخند به من نگریست .

-می تونید برید ، خانم جوانمرد . فقط حواستون باشه . به جز ما چهارنفر و رییس دانشگاه و رئیس معاونت هیچ کس دیگه ای از اصل موضوع خبر نداره . الانم شما خبرهای خوبی نشنیدید .

خنده ام را فرو خوردم و باز سرم را تکان دادم .

-چشم .

برخواستم و از اتاق خارج شدم . قبل از خروج از اتاق صمدی بار دیگر فراخواندم .

-شما با قاضی افخمی نسبتی دارید؟

افخمی ، همان دایی سیادتِ کسری بود . لبخندی زدم .

-بله آشنایی نزدیکی باهاشون دارم .

شفیعی ابرویی بالا انداخت:

-اگر پیگیری های ایشون نبود این قضیه ی امضا حالا حالاها حل نمیشد .

-یعنی ایشون میدونستند؟

شفیعی سری تکان داد و مسئله را رد کرد:

-خیر موضوع محرمانه بود خانم . فقط حضور ایشون کمی مساله رو با اهمیت تر کرد .

تشکری کردم و از اتاق خارج شدم . اخمهایم در هم شده بود . صمدی چه می خواست بگوید؟ نفهمیدم چرا پای دایی را وسط کشید . یعنی اگر این آشنای گردن کلفت نبود ، قصیده بیچاره آنقدرها هم اهمیتی نداشت و چه بسا قربانی هم می شد؟ آهی کشیدم . صدای منشی دکتر در نزدیکیم باعث شد سر بلند کنم .

-خبر بدی بهتون دادن؟ چی شد؟

لب به دندان گزیدم . از دروغ ولو مصلحتیش متنفر بودم چه رسد به حالا که بیشتر منفعت داشت تا مصلحت .

-فعلا هیچی . به جز بدبختی چیزیم مگه هست؟

راهم را به اتاقم کج کردم . در بین راه با سماوات روبرو شدم . شاهد کذابی که روزهای پایان سالم را سخت کرده بود . پوزخندی زد و راهش را کج کرد . کاش ما آدمها بفهمیم که همیشه چاه کن ته چاه است و در این دنیای نامراد ، آنکه بیشترین آسیب را می بیند زیردست ترین فرد است و من می دانستم که در این پرونده بزرگترین ضرر را هم او خواهد برد . در آستانه بازنشستگی با پرونده ای اینچنینی روبه رو شدن درد داشت و من این را برای دشمنم نیز خواستار نبودم . چه رسد به اویی که سمت راهنما را در این سالها برایم داشت . طمع زردی رخسار ندارد بلکه فقر آبرو دارد .

هنوز خبری که شنیده بودم باورم نمیشد . حسی بین شادی و غم داشتم . حسی مثل معلق ماندن در فضا . شاد بودم چون بی گناهیم ثابت شده بود و غمگین که هنوز در انظار گناهکار بودم . شاد بودم که پرونده ام پاک بود و غمگین که وساطت کس دیگری باعث تسریع در کارهایم شده بود . منتی که در لحظه آخر در کلام صمدی مشهود بود مرا می رنجاند . اینکه به دلیل داشتن آشنا کارهایم را تسریع کرده بودند ، برای منی که با هر پارتی بازی ای مخالف بودم درد آور بود .

گوشیم را بین دستهایم فشردم .

بین تماس گرفتن و تماس نگرفتن مردد مانده بودم . شاید بهتر بود رودر رو خبر را می دادم . از طرفی دلم میخواست این حال را باکسی شریک شوم . دلم میخواست با صدای بلند گریه کنم بدون آنکه نگران آزردگی کسی باشم . چه کسی می توانست دیوانگی های مرا تحمل کند . نگاهم بین مخاطبین گوشی گشت . دستم روی تکمه تماس فشرده شد و قبل از آنکه به خود آیم و تماس را قطع کنم ، صدایش در گوشی پیچید:

-الو؟! قصیده جان؟

نفس عمیقی کشیدم و سلام گفتم .

-سلام خانم . خوبی؟ مشکلی پیش اومده؟

لب گزیدم و نم اشک را گرفتم . در این چند وقت آنقدر برایش مشکل داشتم که حق داشت با شنیدن صدایم فکر کند مشکلی پیش آمده است . از طرفی خودش موقعی که شماره اش را داده بود گفته بود هر وقت کار یا مشکلی برایت پیش آمد خبرم کن .

-نه مشکلی پیش نیومده .

-پس چی شده خانم افتخار دادند و شماره من رو گرفتن؟ نکنه مثل اینجا ، اونجا هم ، دلی تنگ شده؟

لبخند روی لبانم ظاهر شد . چشم بستم:

-من . .من تبرئه شدم .

ساکت شد و فقط صدای نفسهای عمیقش را می شنیدم . سکوتش را به چه تعبیر میکردم . شوکه شدن از خبر شنیده یا عدم اطمینانش از صحت خبر؟ شاید در باور او هم ، تبرئه من ، چیزی محال مینمود .

-آقا کسری؟

-جانم .

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد:

- درست شنیدم؟ واقعا تبرئه شدی؟

-آره .

-آره و . . .

صدای خنده اش گوشی را پر کرد:

-آخه من به تو چی بگم دختر . آدم خبر خوب رو اینطوری میده؟! مشتلقی . . . چیزی . . . . تازه نگفتی از خوشی سکته کنم .

در دل دور از جانی گفتم . انگار برای او به اندازه من عجیب نبود که اینقدر سرمست میخندید .

-تبریک میگم عزیزم . هرچند ، من مطمئن بودم تبرئه میشی .

-ممنون .

-تو الان باید رو ابرا باشی دختر . چرا اینقدر بی حسی؟ چرا صدات اینقدر گرفته است و بغض داری؟ نکنه بازم گریه کردی؟

بغض را پس زدم . دست احساسم پیشش رو بود .

-نه خوبم . . .فقط . .فقط فعلا نباید کسی بدونه . این اذیتم میکنه . دارم دیوونه میشم .

-چرا؟ متوجه نمیشم .

-توضیحش مفصله .

-اینطوری نمیشه . من تا نیم ساعت دیگه اونجام . کار تو هم فکر کنم تا اون موقع تمومه . منتظرم باش . باشه؟

-نه . .نمیخوام . .

-من میام . در ضمن فکر نکن از دادن شیرینی هم میتونی در بری . می بینمت خانم .

صدای بوق در گوشی پیچید . حتی منتظر تأیید من هم نشده بود . گاهی حس میکردم . کسری زیادی خودخواه می شود و گاهی دچار حس خوب تحت توجه بودن میشدم . سرم را روی میز گذاشتم و به عزیزم و جانم هایی فکر کردم که این روزها کسری بی پروا نثارم میکرد . انگار بعد از آن روز جلوی خانه ، دیگر ابایی از بیان احساسش نداشت . احساسی که تا چند وقت قبل فقط در چشمهایش اسیر بود .

اما من چه؟ می دانستم که او ماندنی نیست . نباید به کسی که به رفتنش ایمان داشتم دل می بستم . عاشقی بر من حرام بود . حرام ابدی . بغض بر گلویم فشار می آورد . دلم بی تاب چشمهای سیاهش بود و چقدر عقلم میخواست مانعش شوم . مانع دلی که دوست داشتن را برای اولین بار با او تجربه کرده بود . حال که می دانستم تمام دلخوریم از او ناشی از یک سوء تفاهم بچگانه است . دلم مثل کودکی که اسباب بازی مورد علاقه اش را طلب می کرد ، بهانه او را می گرفت .

قلب دیوانه ام بی قرارش بود و نمی فهمید که نبایدها چه معنا دارد . از طرفی اگر کسری خواسته اش را مطرح میکرد ، با پدر و مادرم چه میکردم؟ چه کسی می توانست مرا درک کند؟ این پس زدن ورای تحملم بود . چه بهانه ای می توانست مرا توجیه کند؟ اندیشیدم چه خوب که می آمد . باید با او اتمام حجت میکردم . این روزها آنقدر گرفتار کارم بودم که نتوانستم با او جدی صحبت کنم .

باید می فهمید نمی خواهمش . اما دروغ چرا؟ میخواستمش بیش از روزهای دور ولی افسوس که نمیشد . چقدر عقل به محکمه ام برده بود که نباید در این روزها با او کنار بیایم که امیدوار شود و دل که بی تاب حضور و حمایتش بود ، پیروز شده بود و من حالا افسوس میخوردم . کاش نمی گذاشتم درگیر کارهایم شود . کاش همان روز اول با او صحبت نکرده بودم ولی مگر میشد . نه عقل عاقبت اندیش و نه دل بی قرار هیچ کدام بر نادیده گرفتن کمکش حکم نداده بودند و من حالا در گردابی گیر کرده بودم که نه عقل راه گریزش را می دانست و نه دل تاب تحملش را داشت .

نگاهم را به سمت ساعت چرخاندم . تند تند وسایلم را داخل کیفم ریختم . بالاخره عقربه کوچک روی دو و بزرگ روی دوازده قرار گرفته بود . همه چیز را چک کردم و از اتاق بیرون زدم . دوباره با دیدن همکارانم به یادم افتاد که از چه دامی رهیده ام . فکر کسری لحظه ای مرا از گرفتاری اخیرم دور کرده بود . دلم میخواست بی گناهیم را جار زده و آن را چون میخی در چشمان بعضی فرو کنم ولی حیف که دست و پایم بسته بود . مثل چند روز گذشته سرم را بالا گرفتم و با قیافه جدی از میان همکارانم رد شدم . باز هم سعی کردم گوش بر حرفهایشان ببندم . مرا مغرور می خواندند چه باک؟ مرا متهم می کردند چه هراس؟ به قول مادری ، طلا که ذاتش پاک است چه منتش به خاک است؟ خواستم راهم را کج کنم و به سمت پله ها بروم که با دیدن تجمع کنارش پشیمان شدم و برای اولین بار در آن چند روز داخل آسانسور شدم . صداهای آرامشان چون وزوز مگس آزاردهنده بود .

–میگن به همون وسیله که شده معاون ، حالا هم برگشته سر کار .

–ناکس همچین سجاده آب میکشه انگار مریم مقدسه .

–ذات خراب بالاخره خودشو نشون میده .

–بسه بابا ، ما که جز خوبی ندیدیم .

–ساده ای خواهر من

–کلاه خودتون رو بچشبید باد نبره . زمستون بره رو سیاهیش به زغاله . از ما گفتن .

این مثلا پچ پچ ها را به خوبی می شنیدم . اما به روی خود نمی آوردم . می دانستم این قضیه به راحتی از پیشانی من پاک نمی شود . تیر تهمتهایی که به سمت زنان نشانه می رفت همیشه تیزتر از مردان است . گذشته و حال و آینده هم ندارد . من اگر میخواستم با این چیزها پا پس بکشم . همان چند ماه قبل ، با شروع تهمتهای جدید کنار کشیده بودم . آسانسور که ایستاد ، به سرعت خارج شدم . دلم میخواست تا خانه پرواز کنم . مادرم را سفت در آغوش بگیرم و خیالش را آسوده کنم . رو در رو چهره به چهره . اما کسری وعده آمدن داده بود . مردد کنار خروجی ایستادم .

صدایش از پشت سرم شنیده شد:

-خانم کجا به سلامتی میرن؟

به سمتش چرخیدم . چشمهایش از خوشی برق میزد . سکوتم را که دید خندید:

-اینقدر دیدنم ذوق داشت؟

این بشر خدای اعتماد به نفس بود .

-بعضیا هر چی نداشته باشن اعتماد به نفسشون زیاده . سلام

ابروهایش بالا پرید و خندید:

-سلام . خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم .

-خوبم . میشه صحبت کنیم؟

لبخند روی لبانش کش آمد:

-حتما بریم ببینم چی شده خانم بد عنق شده . اونم وقتی که باید از خوشحالی روی زمین نباشه .

داخل ماشین کنارش نشستم . دستهایم را در هم قلاب کردم . بین گفتن و نگفتن چیزی که این روزها بیش از پیش ذهنم را مشغول کرده بود مردد بودم . صدایش سکوت بین ما را شکست .

-به مادرو پدرت خبرو دادی؟

گیج نگاهش کردم .

-چی رو؟

ابرو بالا انداخت و ریز خندید:

-حالت خوبه؟ تبرئه شدنت رو میگم .

آه کشیدم و سرم را به سمت پنجره چرخاندم:

-نه هنوز . اصلا نمی دونم چی بهشون بگم .

-منظورت چیه؟

تمام آنچه پیش آمده بود را برایش گفتم . از تبرئه شدنم و دامی که برای دیگران پهن شده بود .

-مامان و بابا بفهمن حتما می خوان نذراشون رو ادا کنند و کل فامیل رو خبر کنند . نمی دونم صلاحه یا نه .

به سمتش چرخیدم .

-خوشی انگار به من نیومده .

نیم رخ جدیش به سمت من بود:

-حق داری . نمی دونم این افراد تا چه حد به زندگیت نزدیکند . باید از خود مسئول پروندت می پرسیدی . حالا می فهمم چرا اون برق شادی توی چشمات نیست .

-فقط مال این نیست . من داشتم توی ابرا پرواز میکردم . نمی دونی وقتی از یک گناه به این بزرگی مبرا میشی چه حس خوبی داره . دلت میخواد تموم شهر رو مهمون کنی . برام مهم تبرئه شدنم بود به خصوص پیش رؤسام اما . . .

کناری پارک کرد و کاملا به سمتم چرخید . هنوز جدی بود:

-اما چی؟

لب گزیدم و صورتم را به مقابلم دوختم:

-دلم شکست وقتی فهمیدم به خاطر دایی سیادت کارام پیش افتاده .

- . . . .

-می بینی؟! توی این دنیا انگار نبودن یک آشنا حتی وقتی حقت رو میخوای باعث میشه حقت رو بهتندن!!

صدای نفسی که محکم بیرون داد را شنیدم . و پس از آن صدای خودش را:

-چرا همچین فکری رو کردی؟

-چون واضحا به من همین حرف رو زدن . گفتن اگر حضور دایی نبود به این زودیا پروندم حل نمی شد .

-تو عجیب ترین آدم روی زمینی؟!

نم اشک را گرفتم و به سمتش چرخیدم تا علت حرفش را بدانم . صورتش پر از خنده بود و چشمهایش برق داشت:

-برای چرخیدن چرخ دنده یک موتور لازمه . درسته؟

سر تکان دادم و او ادامه داد:

گاهی وقتا یک موتور هر چقدرم قوی باشه ، یک چرخ دنده کوچیک رو نمی تونه خوب حرکت بده میدونی اون وقت چکار میکنند؟

-...

-از یک نیروی کمکی استفاده میکنند . بهش روغن میزنن و سیر حرکت رو سریع میکنند . حالا فکر کن موتور یا چرخ دنده بشینند گریه کنند که ما خودمون به تنهایی نتونستیم کاری بکنیم .

از لحنش لبخند بر لبانم نشست . جدی شد و ادامه داد:

- قصیده جان! پارتی و آشنا ، داشتنش وقتی بد و نامطلوبه که به واسطش چیزی رو که حقت نیست به دست بیاری . توی یک صف بندازنت جلو . توی یک کار به چیزی برسی که شایسته کس دیگه ایه . توی پرونده تو که خودبه خود نیروی صداقت و درستی تو ، چرخ دنده های پرونده ات رو جلو می برده ، بودن دایی به عنوان تسریع کننده کار چیز مهمی نیست . مطمئن باش اون آدما خودشون هم می دونستند دیر یا زود امضاها تکذیب میشن .

حالا از این حرص دارند که فقط حضور کسی مثل دایی باعث شده با کمی اعمال فشار دقت و سرعت کارشون رو ببرن بالا همین! این رو در نظر بگیر که حضور دایی حقی رو ناحق نکرده . تو چه دایی بود و چه نبود ، با توجه به مدارک دیر یا زود ، مبرا میشدی . این بی گناهی و ذات خودت بود که نجاتت داد نه دایی من!

حرفهایش انگار آبی بود بر آتش درونم . اما کاش نگاه همه به این مسئله به این زیبایی بود .قدردان به او نگریستم . نگاه براق از اشکم صید نگاه مهربانش شد . قلبم که بی تابانه شروع به کوبیدن کرد ، نگاه از او گرفتم و چشم بستم . لعنت به دل زبان نفهمم .

-بریم خونه؟ باید به مامان اینا بگم .

-حتما . منتها قبلش شیرینی من رو رد کن بیاد .

دوباره به سمتش برگشتم . انگار نه انگار سی و هفت را پشت سر می گذاشت . چشمانش برق چشمان شایان هشت ساله را هنگام شیطنت داشت .

-شیرینی؟

-پس چی؟ تازه باید برای خونه هم شیرینی بخری دیگه . منتها سهم من باید خاص باشه!

-اون وقت این خاصی به مناسبت چیه؟

نگاهش دلم را قلقلک می داد و شادی عجیبی در وجودم پخش میشد .

-اووووم . . .مناسبتشم پیدا میکنیم .

حرفش را ندید گرفتم:

-آخه کدوم قنادی این ساعت روز بازه؟

-اونش با من .

ماشین را روشن کرد و به سمت خانه به راه افتاد . متعجب ابرویم بالا پرید:

-پس شیرینی؟!

-اا ، زرنگی؟ شیرینی این خبر که نباید معمولی باشه!

-پس چی؟ باید برم از تبریز براتون شیرینی بخرم؟!

بلند خندید:

-اونم بد نیستا . . .اما خب تبریز دوره . میشه وعده سر خرمن . من ایده بهتری دارم . سیلی نقد به از حلوای نسیه .

-اونوقت چیه این پیشنهاد؟

-دقت کردی طوری حرف میزنی که منو مستقیم خطاب نکنی!

از چرخاندن بحث متعجب شدم .

-نمی فهمم؟

-آهان همین یک کلمه . می تونستی بگی نمی فهمم چی میگی!

نفسم را پر صدا بیرون دادم . خوب می فهمیدم چه می گوید:

-حالا این شیرینی چی هست؟

سرش را با لجبازی بالا انداخت:

-نه . تا درست نپرسی نمی گم .

-آقا کسری!!

-راه نداره .

تکیه به صندلی دادم و دستهایم را در سینه ام چلیپا کردم و آرام زمزمه کردم: لجباز انگار بچه شده!

-حواست باشه من گوشام تیزه!

لبخند روی لبهایم کش آمده بود . صورتم را به سمت پنجره چرخاندم . اگر او لجباز است من لجباز ترم . آخرش که می فهمیدم چه در سرش است . کنار رستورانی در نزدیکی خانه نگه داشت .

-قبل از اینکه بیام دنبالت ، به مامان زنگ زدم و گفتم امروز ناهار مهمون منند . نه خودشون و نه پدر و مادر شما غذا نپزن!

-اما این روزا خونه ما شلوغه . نمی دونم چند نفر اونجان . نباید این کار رو می کردید .

-اختیار دارین خانم . من آمار گرفتم . به جز پدر و مادرت و مادربزرگا و پدربزرگهات کسی اونجا نیست . در ضمن قرار نیست من پولش رو بدم که!

خندید و به سمتم چرخید:

-این شیرینی شماست .

-یعنی فکر همه چیز شده نه؟!

اخمهایش در هم رفت . نفس عمیقی کشیدم:

-همون موقع که خبر رو دادم بهشون زنگ زدی؟

چشمهایش را ریز کرد:

-خوشم میاد زود همه چیز رو می گیری . پیاده نمیشی؟

حرفش کاملا دو پهلو بود . هم به حرف زدنم اشاره داشت و هم به فهمیدن اینکه چه خوابی برایم دیده است . اما من حق نداشتم بیش از این امیدوارش کنم . خواست پیاده شود که صدایش کردم .

-آقا کسری؟

به سمتم چرخید:

-جانم .

چشم هایم را بستم . نفسم با این جانمهایش بند می آمد .

-باید حرف بزنیم .

-تا حالا چکار می کردیم؟

نگاه جدیم را به او دوختم:

–من از بودنت ، از حمایتت ، از . . .از همه خوبی های این مدت ممنونم . ولی . . .فکر کنم بیش تر از این باعث بشه سوء برداشت توسط خانواده ها پیش بیاد .

در را بست و به صندلی بازگشت . حالا او هم جدی شده بود:

–اون وقت این سوء برداشت چیه که نباید پیش بیاد؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاه جدیم را به او دوختم . میخواست از زیر زبانم چه چیزی را بیرون بکشد؟

–همون فکری که خانواده ها . . .با دیدن دو تا جوون عذب با هم به فکرشون می رسه .

ابروهایش در هم گره شد .

–اون وقت چرا این فکر نباید پیش بیاد؟!

قلبم انگار دچار زلزله هشت ریشتری شده بود . آب دهانم را قورت دادم .

–چون من نمیخوام پیش بیاد . نه فکرش ، نه خودش .

از این واضح تر در توانم نبود به او برسانم که برو . دور و بر من هم نچرخ . خواسته نگاهت را عیان نکن! نفهمیدم کی از ماشین پیاده شد . با صدای وحشتناک در ماشین به خود آمدم . دق و دلش را سر ماشین بدبخت خالی کرده بود . دلم به حال خودش و خودم می سوخت . اما دیر آمده بود . چند سالی دیر آمده بود . زخم من ترمیم پذیر نبود . سایه شوم حقیقت بر زندگیم سایه افکنده بود . شاید اگر چند سال پیش بود و یا نه همین یک سال پیش ، وضع فرق میکرد ولی نه حالا و نه با بودن چیزی به بزرگی یک درد بین ما . تند تند نفس کشیدم تا اشکم را پس بزنم . از در سمت خودم پیاده شدم . قرار بود مثلا این غذا ، شیرینی پایان یک کابوس باشد ولی گویا کابوسهای من تمامی نداشت .

کنار صندوق ایستاده و در حال حساب و کتاب بود . متعجب به غذاهای کنارش نگریستم . گویا غذا را قبلا سفارش داده بود . کنارش ایستادم و آرام زمزمه کردم:

–فکر کنم من باید حساب کنم .

بدون توجه به من پول را پرداخت . از نادیده گرفته شدن بیزار بودم . پلاستیک ها را برداشت . با همان ظاهر خشک و جدیش به سمتم نگریست:

–من همه چیز رو قبلا سفارش داده بودم . امیدوارم دوست داشته باشن . بریم .

این بار سؤال نبود ، بیشتر دستور بود . چشمهایم را از درد بستم . بغضم را فرو دادم . حداقل انقدر فهم داشت که مرا جلوی غریبه ها خوار نکند و لحنش ناراحتی ای داشت که فقط منی که می شناختمش می فهمیدم . اهانتی

نداشت . کنارش حرکت کردم . با همان دستهای پر ، در را گشود و منتظر ماند تا اول من خارج شوم . دیدم که لنگ میزند . عجیب نبود . زمان زیادی از باز کردن گچ پایش نمی گذشت .

–بدید به من . خسته میشید .

نگاه برزخیش را به من دوخت . از ترس آب دهانم را قورت دادم . این رویش را ندیده بودم . جلوتر راه افتادم و سوار ماشین شدم . غذاها را روی صندلی عقب چید . کمی مکث کرد و سوار شد:

–حیف امروز قراره بزرگتر ها رو از نگرانی دربیاری . جوابت رو میذارم به وقتش .

این را گفت و تا خانه اخمهای درهمش نصیبم شد و سکوت . پشت در خانه ما ایستاد . پیاده شدم و قبل از آنکه اعتراض کند . یکی از پلاستیکها را برداشتم . در خانه را باز کردم و منتظرش ماندم . ناراحتیش را با کشیدن دست در موهایش و این پا و آن پا شدن نشان داد . در آخر نفس عمیقی کشید و به دنبالم داخل خانه شد .

کنار در ورودی که رسیدیم ، مستأصل ماندم . من چه میخواستم و چه نمیخواستم حضور او در کنارم زیادی پررنگ شده بود . در سالن را گشودم . کنارم ایستاد و صدای بلند سلامش قبل از من به گوش همه رسید . صدای خس دار بابا قبل از همه به استقبال ما آمد:

–سلام بابا جان . بیاید تو .

از دیدن نگاههای راضی ای که بین من و کسری میگشت ، لرز بر جانم نشست . خدایا دیر نشده باشد!! پلاستیکها را روی کانتر نهادم . صدای عباس آقا همهمه را خواباند .

–مناسبت این ضیافت چیه کسری جان؟

کسری به سمت من چرخید . نگاهش پر از دلخوری بود و آن برق همیشگی را نداشت! سعی کرد لبخند بزند . شاد به سمت پدرش چرخید:

–از قصیده خانم بپرسید .

نگاهها به سمتم چرخید . بغضم را فرو دادم .

–من . .من تبرئه شدم .

صدای پر از شوق مامان در گوشم نشست .

–راست میگی مامان؟ خدا رو شکر . خدا رو صد هزار مرتبه شکر .

در آغوشش که فرو رفتم ، با لرزش شانه هایش ، تازه فهمیدم چه بار عظیمی به قلب بیمارش تحمیل کرده ام . زیر لب دائم می گفت "خدا را شکر ." میان بازوهای نحیفش مرا می فشرد و صورتم را بوسه باران میکرد .

بغضم بالاخره سر باز کرد . دستهایم دور بدنش حلقه شد و صدای گریه هر دوی ما در سالن پیچید . دستهای مردانه ای ما را از هم جدا کرد:

-بسه دیگه مادر و دختر . فیلم هندی بازی بسه . الات وقت خندیدنه!

پدرجون مرا از آغوش دخترش بیرون کشید و پیشانیم را بوسید:

-من مطمئن بودم بابا . از اولشم مطمئن بودم که پاکیت ثابت میشه . خدا رو شکر عزیزم .

از آغوش پدرجون به آغوش مادرجون و بعد مادری خزیدم . صورتم از اشک های خودم و آنها خیس بود . اشک شوق بود که از چشم های همه جاری بود . بابابزرگ مرا از آغوش همسرش بیرون کشید و مردانه در آغوشش فشرد . بوسه ای نیز او بر پیشانیم نشاند .

-سربلندمون کردی بابا .

چقدر از بودنشان شاد بودم . از حمایتشان ، از اینکه نگاههایشان هیچ گاه رنگ ناباوری نگرفت . من مدیون آنها بودم . اشکهایم را بادست زدودم . لبم را به دندان گزیدم تا از شوق فریاد نزنم .بابا جلو آمد و تنگ در آغوشم گرفت:

-بابا .

-جان دلم . جانم .

-خوابه مگه نه؟؟ . . .بابا؟

بین گریه و خنده نیشگونی از بازویم گرفت:

-دیدی خواب نیست .

دستهایم دورش قفل شد . انگار هنوز خودم ناباورترین فرد بودم . خندیدم و فشار دستان بابا را بیشتر حس کردم . چقدر خوب بود بودنش ، حمایتش . چقدر خوب است که بدانی دستهایی هست که موقع لغزیدن دستت را بگیرند . چقدر خوب بود بودن پدر و مادرم .

-آروم بابا تموم شد . همه چیز تموم شد .

باورم نمیشد کابوس روزها و شبهایمان تمام شده باشد . چشمهایم را بستم و از ته دل خدا را شکر کردم . چشم که گشودم نگاهم به چهره خندان مرد و زنی افتاد که حضورشان این روزها پر از حس خوب حمایت بود . نگاهشان برق میزد . لب زدم: تموم شد . لبخند حاج خانم عمق گرفت . از آغوش بابا جدا شدم . به سمت حاج

خانم رفتم و اینبار در میان دستان او اسیر شدم . آرامشی که به قلبم سرازیر شده بود را با هیچ چیز عوض نمی کردم .

– دخترمو آب لمبو کردی خانم .

گل لبخند در صورتم شکفته شد . از حاج خانم جدا شدم و رو به عباس آقا کردم:

–پس دایی کجان ؟

–الان میاد .

هنوز حرفش تمام نشده بود که دایی سیادت از اتاق کناری خارج شد و به جمعمان پیوست .

نگاهش روی جمع چرخید و روی من نشست .

–خب خب انگار خبرهای خوبی داریم .

کسری کنار داییش ایستاد:

–امروز حکم برائت قصیده خانم از وزات خونه اومده .

نگاه خندان دایی سیادت بین من و کسری چرخید . لبخند به لبهایش هم سرایت کرد .

–تبریک میگم قصیده جان . دیگه باید شیرینی بدی .

نگاهم به سمت کسری لغزید که ابروهایش را بالا داده بود . پول غذا را که من نداده بودم . پس خرجش پای خودش! با شیطنت ابرو بالا انداختم .

–روی چشمم دایی . مدیون لطف شمام .

دیدم که سرش را با تأسف تکان داد ولی من روی برگرداندم و نگاهم را به دایی سیادت دوختم .

–مدیون هیچکس نیستی جز صداقت خودت دخترم . وقتی همه کارات روقانونی و با وجدان پیش ببری نتیجه میشه اینی که می بینی . خوشحالم که پروندت به سال بعد نکشید .

لبخند قدرشناسی روی لبهایم ظاهر شد . نگاهها هنوز برق اشک داشت . چقدر شاد بودم از شاد شدنشان . تازه فهمیدم که این خبر چقدر شادی به دنبال دارد . تازه شیرینیش در کامم نشست کرده بود . نگاهم بی اختیار سمت کسری رفت که سعی داشت لبخند بزند ولی لبخندش مثل همیشه نبود . نگاهم را صید کرد . نفس عمیقی کشید و نگاه گرفت . خودم را برای هزارمین بار لعنت کردم .

–فکر کنم غذاها یخ کرد .

با شنیدن حرف کسری خانم های جمع به سمت آشپزخانه رهسپار شدند . به سمت اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم و به کمک بروم . شقیقه ام ضربان داشت و این یعنی سردرد در راه بود . برای گذر از راهروی اتاقم باید از کنار کسری که به کانتر تکیه داده بود می گذشتم .

–همین حالا مسکن بخور تا سردردت بدتر نشده .

صدایش در همهمه گم بود و فقط به گوش من رسید . دستهایم را مشت کردم . نباید با من چنین میکرد . من دیگر تحمل نداشتم . پا تند کردم که به سمت اتاقم بروم که صدای بلندش در جواب مادری ،غافلگیرم کرد . انگار او زرنگ تر از من بود:

–نه حاج خانم زحمت غذا رو قصیده خانم کشیده . من فقط نقش آورندش رو داشتم . میخواست اینطوری شیرینی بده . چون وسیله نداشتند از من خواستند برم کمکشون .

به سمتش چرخیدم . لب گزیدم تا بغضم را قورت دهم نباید اینقدر خوب می بود . نباید! داخل اتاق شدم و پشت در سر خوردم . خدایا چه میکردم؟ به ناتوانیم رحم کن . کسی از سر دلم باخبر نیست ، تو رحم کن . با شنیدن صدای مادرجون برخواستم . لباس عوض کردم و از اتاق خارج شدم . داخل سرویس بهداشتی شدم و دست و رویم را آب زدم . چه خوب که سرخی چشمانم ناشی از گریه های لحظات قبل تلقی میشد ، نه سردردی که می رفت تا آغاز شود .

***

چند روز آخر سال به سرعت سپری شد . روزهایی که سرکار رفتم حال و هوایم عجیب بود . انگار تحمل کردن متهم بودن راحت تر بود تا اینکه بدانی بیگناهی و نتوانی حرف بزنی . در خانه سفارش کردم که کسی از تبرئه ام با خبر نشود . بزرگترها هر چند ناراضی ولی کنار آمدند . دایی سیادت به شمال بازگشت و وعده داد که عید باز میگردد . امسال برای اولین بار حاج خانم و عباس آقا به شمال نرفتند .

آخرین ظرف سفالی را در داخل سینی نهادم . هر چند رسم نبود که در اولین عید سفره هفت سین بچینیم ولی مادر اصرار داشت که سفره پهن شود . می گفت سال ترانه نزدیک است و ما باید به فامیل فرصت شاد بودن ، بدهیم . هر چند دل خودمان خون باشد . مشکل من هر بدی که داشت خوبیش این بود که باعث شد داغ مادر سبک تر شود . انگار با دیدن این بلا فهمیده بود ناشکری بلاهای بدتری به همراه دارد . حالا دیگر جز حسرت نگاهش و بغض های گاه و بیگاهش با دیدن عکس ترانه چیز دیگری نمی دیدیم .

دو روز پیش ، غزل خبر آورد که در تعطیلات نوروز بالاخره علیرضا ازدواج میکند . خاطرم هست که غزل با شادی می گفت در جواب مادرشوهرش که گفته بود اقبال از بام بعضی پریده است ، گفته است: "خبر ندارید که شانس بزرگی روی بام بعضی ها نشسته طوریکه جا برای هیچ شانس دیگری نمی گذارد ". بعد خودش و مامان سیر ، به این حرف خندیده بودند و من در دل خون گریسته بودم . کسرایی که به نظرم این بار سمج می آمد انگار خیلی زود جا خالی داده بود . هر چند شاید اینگونه بهتر بود!

از چهار روز قبل خبری از همسایه روبرو نداشتم . کسری انگار خودش را پنهان کرده بود . جای خالیش رخ مینمود و درد می افزود . عقلم بانگ بر می داشت: دیدی تحمل هیچ چیز را ندارد!

بین دل و عقل دعوا بود . خنده دار بود منی که خود میخواستم پای کسری را از زندگیم کوتاه کنم ، حالا اینچنین زار و پریشان بودم . از دیروز ، بغضی به بزرگی یک سیب راه نفسم را بند آورده بود . بغض از دست دادنش فکر همیشه نبودنش . مامان می گفت حاج خانم می خواهد تا قبل از مکه رفتنشان دست کسری را بند کند . می خواهد برایش آستین بالا بزند و دل من چه بی تاب و بی قرار شده بود . نگاه مادر هزار معنی داشت و دل من هزار افسوس . اگر کسری پیش می آمد چه میکردم .

او را فدای خودخواهیم میکردم یا با زدن دست رد به سینه اش ، او را می رنجاندم؟ از طرف دیگر دلم شور برداشته بود که شاید عروس حاج خانم تو نباشی . دختر سی ساله ای که یکبار دست رد به سینه شان زده است . هر چند اگر واقعیت رخ می نمود بعید نبود به واقع دست کسری جای دیگری بند شود! از پریشانی افکارم دچار جنون شده بودم . با دست عقل پس میزدم و با پای دل پیش میکشیدم . اگر حاج خانم بفهمد چه؟! عباس آقا همین یک پسر را داشت ، او نیز نمی پذیرفت . پدر و مادر بیمارم را چه میکردم . این دیگر ورای تحملشان بود . نه من اینقدر خودخواه نشده بودم!

کمی پارچه ساتن آبی رنگ را مرتب کردم و به سفره آماده شده نگریستم . مامان و بابا می خواستند سال تحویل را بر سر خاک ترانه باشند . سفره کوچک آماده شده در سینی بزرگ مسی هم برای همین آماده شده بود . چقدر جایت خالی است خواهری . نم اشک را گرفتم و اندیشیدم اگر او و کودکش زنده مانده بودند الان نوزادش ده ماهه بود . بغضم را فرو دادم . اگر بود شانه های نحیفش و دل رازدارش ، پناهی میشد بر قلب خسته ام .

–تو که هنوز آماده نشدی!

به سمت مامان چرخیدم . چه پیر شده بود در این یک سال!

– مامان جان . عصر سال تحویله . الان تازه ده صبحه . نمی دونم چرا این همه اصرار دارید آماده بشم . حتی آماده کردن سفره هم دیر نمیشد . تازه خودتونم آماده نیستید!

گوشم در دستش پیچیده شد و آخم درآمد .

–اینقدر روی حرف من حرف نزن . میگم آماده شو بگو چشم! اون لباسیم که برات گذاشتم بپوش!آخه چقدر تو لجبازی!

–مامان خانم خوبی؟ از کی شما برام لباس آماده میکنید؟

خندید:

–دوست دارم امروز برات لباس کنار بذارم ایرادی داره؟

چشمهایم را ریز کردم . حدس اینکه چیزی را پنهان میکند عجیب نبود . شانه بالا انداختم و به اتاقم رفتم از دیدن مانتوی طرح سنتی آبی نفتی ام متعجب ابروهایم بالا پرید . این مانتو را خودشان از مشهد برایم آورده بودند . شلوار جین آبی رنگم به همراه بسته ای کنارش بود . بسته را باز کردم . روسری ابریشمی ای با طرح مشابه مانتو داخلش بود . روسری را روی سرم انداختم . با باز کردن روسری چیزی سر خورد و روی زمین افتاد . خم شدم و شی براق را برداشتم . دستبند ظریفی بود از طلای سفید . دست بند را در دست فشردم و از اتاق خارج شدم . مامان و بابا کنار هم نشسته بودند . مامان با دیدنم به سمتم چرخید و لبخندش را به رویم پاشید .

–مبارکت باشه دخترم .

–این ها برای چیه مامان جان؟!

بابا آغوشش را برایم گشود . نزدیکشان رفتم و بینشان نشستم و گوشهایم را به شنیدن ضربان قلب پدرم مهمان کردم . دستبند را از لای انگشتانم خارج کرد و دور دستم پیچید .

–این کادوی تولدته دختر بابا . ان شاءالله سالهای سال سالم و موفق باشی عزیزم .

ناباور سر بلند کردم .

–یادتون بود؟

مامان صورتم را بوسید:

–مگه میشه یادمون بره؟

دستهای لرزانم را گردشان حلقه کردم و صورت مهربانشان را بوسیدم .

–ممنونم ازتون . خودم یادم نبود .

بابا خندید و صورتم را بوسید .

-تو کلا چیزای مهم رو یادت میره . مگه مامانت نگفت آماده شو؟!

-بابا شما هم؟ شما نشستید اینجا اون وقت من . . .

بابا لبخند مهربانی به رویم پاشید و بلند شد .

-دختر بابا کسری اجازه گرفته و الان میاد دنبالت . بهتره بری آماده بشی .

ناخواسته از دهانم پرید: برای چی؟

نگاه بابا روی صورتم چرخ خورد:

-یعنی نمیدونی؟ دختر من باهوش تر از این حرفاست .

-اما من . . .

-ازش بدت میاد؟ پسر بدیه؟

لب گزیدم و بغض کردم .

-نه ولی من نمی خوام ازدواج کنم .

مامان برخواست و از ما دور شد . نگاهم بدرقه اش کرد . شاید ما عجیبترین مادر و دختر دنیا بودیم .چرا این حرفها را باید از زبان پدرم می شنیدم نه او؟ آهی بی صدا کشیدم .

-چرا؟ نه بچه و نابالغی . نه درست ناتمامه . نه شرایطت نامطلوب . نه این پسر آدم بدیه!

از خجالت سر به زیر انداختم . به او چه می گفتم . از درد خفته در سینه ام چه می گفتم؟

-امیدوارم نخوای من و مادرت رو بهونه کنی دخترم . نگو که قراره یک بار دیگه سد راه زندگیت بشیم .

سرم رابه سرعت بالا آوردم .

-نه . .نه بخدا . . .شما هیچ وقت سد راه من نبودید . . .فقط نه حالا . .نه هیچ وقت دیگه . . .من نمیخوام ازدواج کنم . نه با . .کسری و نه کس دیگه .

ابروهای پدر در هم گره خورد:

-دلیلت چیه دخترم؟

-هیچی . . .فقط نمیخوام . . .اگر میدونستم نمیذاشتم قراری بذارید .

پدر نفس کلافه اش را بیرون داد:

-فعلا که این بنده خدا داره میاد اینجا . امروز رو برو باهاش بیرون . خدا رو چه دیدی شاید تونست از خر شیطون پیادت کنه . اگر نتونست ، بعد با هم حرف میزنیم باشه؟

سرم را به تأیید تکان دادم و روانه اتاق شدم تا برای این ملاقات از پیش برنامه ریزی شده آماده شوم . تازه سر پیامهای پر از طعنه دیشب غزل را فهمیدم . با استیصال وسط اتاق ایستادم . بین دو حس دست و پا میزدم . عقل بر سر میکوبید که آمد به سرم هر آنچه می ترسیدم و دل با شعف پای کوبی میکرد که مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید! موهایم را محکم کشیدم تا کمی افکارم سامان یابد . از درد اشک به چشمم آمد . مسیحای من نمی ماند که با دم اهوراییش دلم را زنده کند .

اگر میشنید پا پس میکشید و دنیای خاکستریم را بر سرم آوار میکرد چه می کردم؟ ترجیح میدادم با خیال آنکه اگر می دانست می ماند زندگی کنم تا اینکه ببینم پشت میکند و تنهایم میگذارد . باید او را از تصمیمش باز میداشتم . چه بسا امروز بهترین روز بود . به ناچار شروع کردم به آماده شدن . موهایم را مرتب کردم و به سرعت لباس عوض کردم . صورت بی روحم را با کمی کرم رنگ و رو دادم و رژ لب کالباسی کم رنگی به لبهایم زدم . ظاهرم را در آینه برانداز کردم . در را با تأنی باز کردم و از اتاق خارج شدم .

همزمان صدای در خانه بلند شد . پدر با روی گشاده به استقبال کسری رفت قامتش که در چهارچوب در ظاهر شد . دلم در سینه لرزید . کت بهاره خاکی رنگ با شلوار کتان همرنگش در بر داشت که برازنده قامت بلندش بود . موهای مجعد و پیچ دارش را حالت داده بود واین قیافه اش را بیش از هر وقت دیگر دلپذیر کرده بود . نگاهم را غافلگیر کرد و لبخند مهربانی مهمانم نمود . از خجالت این غافلگیری لب گزیدم . آرام به سمتشان رفتم . مامان هم به ما پیوست:

-نمیای تو کسری جان؟

-ممنون سمیه خانم . دیره . اگر اجازه بدید بریم که قبل از سال تحویل برگردیم .

پدر بر شانه اش زد .

-برید به امان خدا . دخترم دستت امانت سپرده!

دست بر چشم نهاد:

-چشم .

-بی بلا پسرم . برید که الان خیابونا ترافیکه . مراقب خودتونم باشید .

با بدرقه پدر و مادرم از خانه خارج شدیم . به سمت ماکسیمایش رفت و در سمت مرا باز کرد .

بسم اللهی گفتم و سوار شدم . به محض آنکه نشست . به سمتم چرخید:

-به زور فرستادنت ؟

ابروهایم از تعجب بالا پرید . خندید:

-پس باز کن اخماتو دختر . فکر میکنم دارم می برمت به مسلخگاه!

او چه می دانست به مسلخ می روم تا دلم را سر ببرم . آهی کشیدم و لبخند بی روحی روی لبهایم ظاهر شد . ماشین را روشن کرد و صدای گرم ناظری در ماشین پیچید . ترک ها را جابه جا کرد و روی آهنگ مورد نظرش ایستاد .

با من صنما دل یک دله کن

گر سر ننهم آنگه گله کن

مجنون شده ام از بهر خدا

زان زار تو مرا یک سلسله کن

آخر تو شبی رحمی نکنی

بر رنگ و رخ همچون زر من

تو سرو و گل و من سایه تو

من کشته تو ، تو حیدر من

با من صنما دل یک دله کن

گر سر ننهم آنگه گله کن

تازه شد از او باغ و بر من

شاخ گل من نیلوفر من

رحمی نکند چشم خوش تو

بر نوحه و این چشم تر من

روی خوش تو دین و دل من

بوی خوش تو پیغمبر من

باده نخورم ور زآن که خورم

بوسه دهد او بر ساغر من

آن کس که منم پابسته او

میگردد او گرد سر من

نگاه بارانیم را به پنجره روبرو دوختم . باید خیلی ساده می بودم که نمی فهمیدم از پخش این تصنیف غرضی دارد . نفهمیدم کی توقف کرد . کنار پارک بزرگ شهر ایستاده بود .

-قصیده جان؟

اشکم را زدودم و به سمتش بازگشتم . هنوز صدای تصنیف در ماشین می پیچید .

با من صنما دل یک دله کن

گر سر ننهم آنگه گله کن

دستش را به سمت صندلی عقب برد و چیزی برداشت:

-تقدیم به بانوی اسفندماه . یا نه تقدیم به بانوی بهار!

نگاهم روی گل رز قرمز داخل دستانش ثابت ماند . بی گمان صورتم سرخ شد چون حرارتش را حس میکردم .

-نمی گیریش؟

دستم را پیش بردم و گل را از دستهایش گرفتم . بی اختیار گل را بوییدم . به رویم لبخند زد:

-ممنونم . خیلی قشنگه .

دستش را داخل جیب کتش کرد و جعبه کوچکی بیرون آورد . ناباور به او نگریستم . لبخند زد و جعبه کوچک خاتم کاری شده را به دستم داد:

-تولدت مبارک عزیزم .

لب گزیدم . اشک در چشمم حلقه زد . نفس عمیقی کشیدم تا اشک را پس بزنم . باورم نمیشد تولدم را بداند . امروز که خود فراموشش کرده بودم انگار همه به یادشان بود ، این تولد چهار سال یک بار را . جعبه کوچک را گشودم . داخل جعبه زنجیر زیبایی بود که قلب کوچکی از آن آویزان شده بود . زنجیر ا بیرون کشیدم . با بهت به آن نگریستم .

-این خیلی . .قشنگه . . .اما . . .خیلی زیاده . . .نمیتونم قبولش کنم .

اخمهایش لحظه ای در هم شد . نفس عمیقی کشید:

-چرا؟ چون من بهت میدمش؟

چشمان ملتمسم را به او دوختم:

-خواهش میکنم!

چشم بست و گشود:

-از من بپذیرش . این اصلا قابل بانوی منو نداره . این در برابر تو خیلی ناچیزه .

دل در سینه ام مشت شد . پر بغض و به اعتراض لب باز کردم:

-آقا کسری!

نگاهش رنگ غم گرفت:

-چرا نه؟ چرا؟

زنجیر را در دستم مشت کردم . داخل جعبه نهادمش و با اکراه آن شی دوست داشتنی را به سمتش گرفتم . و سرم را بپایین انداختم . صدایش در گوشم پیچید:

-عادت ندارم چیزی رو که دادم پس بگیرم . نمیخوای قبولش کنی بندازش بیرون .

رنجانده بودمش و این را خوب می دانستم اما چاره ای نبود . باید می رنجید و دور میشد . شاید این هم نوعی خودخواهی بود اما ترجیح میدادم من برانمش نه او مرا براند .

-امروز میخوام قانعت کنم قصیده . میخوام بفهمم چرا لجاجت میکنی . پا پس نمیکشم تا نفهمم علت این پس زدنهات چیه . میخوام حرف دلم رو بزنم و حرف دلت رو بشنوم .

قبل از آنکه اعتراضم را بشنود ، دستم را با جعبه داخلش آرام به سمتم برگرداند و از ماشین پیاده شد . به سمتم آمد و در سمت مرا گشود .

جعبه و گل را روی صندلی گذاشتم و پیاده شدم . دلم پیش هدیه اش جا مانده بود به خصوص که دیدم یک طرفش حک شده بود قصیده! کنارش ایستادم . به سمت فواره بزرگ میان پارک حرکت کرد . کنارش گام برداشتم . اخمهایش در هم فرو رفته بود . کنار فواره که رسیدیم ایستاد . بوی خوش عید در مشام می پیچید . شهرداری مثل هر سال در پیرایش شهر سنگ تمام گذاشته بود . لب حوض بزرگ نشست و دستش را در آب فرو کرد . جای او لرز بر جانم نشست . بالاخره به حرف آمد و سکوت را شکست:

-۱۷ سال پیش بود که خبر دادن بهم ، بابا دوباره منتقل شده به یک شهر دیگه ، سرباز بودم . توی تموم سالهای خدمت بابام همیشه این خانه به دوشی اذیتم میکرد . نمی ذاشت جاگیر جایی بشم . دوست صمیمی نداشتم . زندگیم رو طوری ساخته بودم که راحت دل بکنم . لج کردم و تا موقعی که سربازی تموم نشد سراغشون نرفتم . وقتی بالاخره بعد از ماهها دوری به خونه جدید رفتم حتی مطمئن نبودم آدرس درست باشه .

از دو تا دختر مدرسه ای که توی کوچه بودند ، آدرس پرسیدم . هر دو پوشیده توی چادر بودند . یکی چشم مشکی با صورت مینیاتوری ، که معلوم بود بزرگتره و دیگری زاغ و با چشمانی گستاخ و چقدر واژه کلاغ براش پسندیده بود .

دستهایم مشت شد تا بر سرش فرود نیاید . طنز داخل کلامش را نمی توانستم نادیده بگیرم!

منتظر بودم تا بفهمم از بیرون کشیدن خاطرات دور چه هدفی دارد . لبخند بیرنگی زد و مشتی آب به هوا پاشید . آرام زمزمه کرد:

– نمی دونستم اون کلاغ یک روز نوک میزنه به سینه ام و قلبم رو با خودش میبره .

قلبم از کلامش لرزید . خون با سرعت در تمام بدنم پمپاژ شد . شیرینی کلامش تلخی کلاغ نامیده شدن ها را پاک کرد و شست . آهی کشید و ادامه داد:

–بعدا فهمیدم هر دو تا خواهرن ولی این کجا و اون کجا!! با دیدن پدر و مادرم فهمیدم این محل و مردم این شهر خیلی زود توی دلشون جا باز کردن . خیلی زودتر از زمانی که انتظار داشتم . مراوده نزدیک با همسایه ای که سه دختر داشت ، از همه چیز برام عجیب تر بود و عجیب تر از اون محبت عجیبی که به دختر وسطشون داشتند . اگر لفظ عروسم گفتن های بابا نبود به قطع میگفتم دوباره یاد خواهر نوجوونم براشون زنده شده . دختری که به سیزده سالگی نرسیده در اثر عارضه قلبی فوت کرد و پدر و مادرم رو پیر کرد . خواهری که من پنج ساله ازش چیز کمی یادم بود .

شنیدن خاطره کتایون ، خواهرش ، از زبان او آن هم با این همه درد برایم عجیب بود . جز همان اوایل حضورشان در شهر ما ، هیچ وقت دیگر اسمی از دخترشان به میان نیامده بود .

–دخترا بزرگ شدند . لفظ عروسم از زبون بابام افتاد چون میگفت حرف میمونه رو دختر مردم . منم کم کم عادت کردم به حضورشون حتی تخسی و شیطنت وسطی . هرچند زبون تند و تیزش رو نمیتونستم کوتاه کنم ولی کل کل باهاش رو دوست داشتم . کم کم حس کردم براشون بزرگترم . یک برادر ، یک حامی ، یک حس شیرین توی تار و پودم میخزید وقتی می دیدم اونا هم به این حمایت راضیند .

نفس عمیقی کشید و با حرص مشتی آب را به هوا پاشید . کنارش نشستم . به کجا میخواست برسد؟

–اشتباه میکردم . مادر گفت و من نپذیرفتم که بی بهانه و با بهانه سراغ دخترها رفتن علت دیگه ای داره . کشیک کشیدن هام سر راه مدرسه شون هم . کم کم باور کردم که احساسم رنگ عوض میکنه . از فکر برادر بودن بدم میومد . فکر کردم . . . .خواهر بزرگتر جایی توی قلبم باز میکنه .

نفس عمیقش را پر صدا بیرون داد . قلبم از حرفش یخ زد . یعنی؟؟ تمام اندیشه های منفی ای که به مغزم هجوم آورده بود با حرف بعدش به سرعت به پستوهای ذهنم خزیدند .

–اما بازم اشتباه روی اشتباه اومد . من به خواهر بزرگ علاقه ای نداشتم اینو روزی فهمیدم که زنی وسط کوچه آدرس خونشون رو برای امر خیر پرسید و من با شنیدن اسمش از زبون زن هیچ حسی پیدا نکردم . تا اینکه . . .اون اتفاق افتاد و دختر وسطی ازم دور شد . با دور شدنش انگار تازه توی چشمم نشست . وقتی فهمیدم دور و برم چه خبره که دیدم شونه های ضعیفش شده تکیه گاه خانوادش . توی حادثه ای که برای پدرش رخ داد ، اونی که از پا افتاد مادر و خواهر بزرگش بودند . اون بود که شد تسکین قلب مادرش ، حامی خواهر بزرگترش و بزرگتر خواهر کوچکترش . نشون داد همون نجابت و درایتی رو داره که وقتی سیزده ساله بود مادرم ازش دم میزد . چشمم باز شد به حقیقت و دیدم اونی که دلم براش بال بال میزنه اونه نه خواهر بزرگش .

نفس کم آوردم . اشک پنهان شده در گوشه چشمهایم راه فرار باز کرد و گونه هایم خیس شد . پس چرا اینقدر دیر به سراغم آمدی؟ چرا حالا؟!

–از دور هواش رو داشتم . هر چی خواستگاراش زیادتر میشدن دل من بی تاب تر میشد . میخواستم درسم تموم بشه میخواستم از خودم مطمئن بشم ،بعد برای به دست آوردنش تلاش کنم اما بازم اشتباه کردم . هر چی میگذشت و من بی تابتر میشدم ، اون دورتر و دورتر میشد . بازم حق با مادرم بود .

دستهایش را مشت کرد:

–اگه میدونستم یک حرف بیجا و نسنجیده باعث این همه سال زجر میشه خودم زبونمو از ته حلقم بیرون میکشیدم . دانشگاه رادیولوژی قبول شد . مامان می گفت رتبه اش به پزشکی میخورده ولی نزده .

به چشمهایم نگاه کرد . چشمهای او هم سرخ بود:

–مامان می گفت اون اعتقاد داره همه پزشکا آدمای از خودراضیند و چون دلش نمی خواسته همچین آدمی بشه دور پزشکی رو خط کشیده . اما حالا من میدونم که برای مثل من نبودن این کار رو کرده .

اشکم را زدودم . راست میگفت . با رتبه دویست پزشکی شهرمان ، به راحتی ، قبول میشدم . دندانپزشکی و داروسازی را هم . اما نمیخواستم راه او را بروم . نمی خواستم مثل دبیرستان دنباله روی او باشم . اینکه چقدر سرزنش شدم و حرف شنیدم بماند ولی بر موضع خود باقی ماندم . نمی خواستم حتی در رشته های علوم پزشکی درس بخوانم . تمام انتخابهایم را بر رشته های دیگر استوار کردم . اما دست سرنوشت با من بازی عجیبی کرد . یک کد رشته اشتباهی باعث شد سر از رشته رادیولوژی در بیاورم . یک اشتباه ساده آن هم

درست در اولین انتخابم . نگاههای عجیب مسئول ثبت نام را هنوز موقع دیدن رتبه ام به یاد دارم . بنده خدا فکر میکرد به جای پزشکی سر از این رشته در آورده ام . چقدر گفت اعتراض کن و من گوش ندادم .

نگاهم را از او گرفتم و او آهی کشید و ادامه داد:

–درسم که تموم شد فکر کردم همه چیز سر اومده ولی اشتباه میکردم . عشق من عاشق شده بود . جایی که من باورش رو نداشتم . دل داده بود به مردی دیگه . چقدر غصه خوردم و چقدر نالیدم بماند . مامان و بابا بالاخره بعد از سه سال سر دلم رو فهمیدن و اون وقت شد که بازار سرزنش داغ شد . تصمیم گرفتم برم شمال برای طرح . طاقت دیدنش توی لباس سفید عروسی برام سخت بود . کشنده بود .

مامان که فهمید طاقت نیاورد خواست بره سراغش و حرف از من بزنه که نذاشتم . چون پنهانی دیده بودمشون . توی نگاهش چیزی رو دیدم که سالها توی حسرتش سوخته بودم . مثل نگاه نوجوونیاش برق میزد . داشتم کارام رو میکردم که مادرم خبر آورد همه چیز بهم ریخته . خواستگار رو رد کرده بودند .

نفهمیدم چرا! به خودم که اومدم ، فهمیدم مامان به خونشون رفته و با مادرش حرف زده . بعد هم . . .با خودش . جوابش پتکی بود که توی سرم فرود اومد . هرچند با دیدن برق نگاه اون روزاش نباید تعجب میکردم . کم کم مطمئن شدم ازم متنفره . چراش رو نفهمیدم . کاش همون موقع به جای فرار پا پی قضیه شده بودم . وسایلم رو جمع کردم و به جای شمال عازم کرمان شدم . تنهایی اون روزا و شبا رو فقط به عشق برگشتن به شهری که یک روز برام عذاب بود طی میکردم . قبل از رفتن به خونه کشیک می ایستادم تا ببینمش . دروغ میگن که از دل برود هر آنکه از دیده برفت . من با دور شدن ازش بیشتر مشتاقش شده بودم . هر بار ملاقاتش از راه دور دلم رو به درد می آورد . لاغر و رنجور میشد و انگار هیچ کس نمیدید . برق زندگی توی چشماش خاموش میشد و هیچ کس نمی فهمید . هر روز فاصله اش رو از من بیشتر و بیشتر میکرد .

مامان و بابا بالاخره بی تابی های منو که دیدن ، طاقت تموم کردند . مامان بعد از دو سال دوباره اقدام کرد . دلم رو خوش کردم که شاید جواب مثبت بشنوم . اما . . .مادرش جواب داده بود که قصیده گفته اگه حرف از خواستگار بزنند از خونه میره . میره پیش پسر داییش . اون موقع نمی دونستم این پسر دایی همون برادر شیری قصیده منه . با شنیدن نه دوباره و این فکر که شاید این مرد ذهن محبوبم رو پر کرده ، اینبار کوله بار بستم و پیشنهاد دوستم رو توی هلال احمر پذیرفتم . رفت و آمدم رو کمتر کردم شاید دلم آروم بگیره .

دستهایم سرد بود و حسی در آنها نمانده بود . مامان هیچگاه به من نگفته بود که دوباره حرف کسری پیش آمده است . هر چند آن سالها غرور زخم خورده و شعارهای همیشگیم مانع میشد درست فکر کنم . اما شاید اگر

حرفی پیش می آمد در برابر او کمتر از دیگران جبهه میگرفتم . چرا که دو سال از رفتن رسول گذشته بود و عقل دوراندیشم به من باورانده بود که برای همیشه یاد و خاطره اش را از ذهن پاک کنم . کاری که تا همین لحظه نتوانسته بود با مرد روبرویم بکند . راست میگفت برای من هم او با دور شدنش از دل پاک نشده بود . هر بار دیدن در خانه شان گلهای باغچه شان و نگاه مهربان پدر و مادرش به یاد او می افتادم . اندیشیدم چرا اینچنین شده بود! ۲۲ سالگی من وبیست و نه سالگی او میتوانست به هم پیوند بخورد . افسوس!!

–سردته . .صورتت قرمز شده . . . ببخشید ، نباید اینجا می نشستیم . . . .بریم یک چیزی بخوریم؟

لبخند بیجانی به مهربانیش زدم و سری به تأیید تکان دادم و به دنبالش راه افتادم . پارک ، چای خانه زیبایی داشت . در میان درختان تازه سبز شده کلبه زیبایی را مهیا کرده بودند که انواع دم نوشها و نوشیدنی های گیاهی در آن سرو میشد . داخل چای خانه که شدیم ، هوای گرم که بر تنم نشست ، تازه فهمیدم که چقدر سردم بوده و باز هم او بود که نگران من بود! کنار شومینه مصنوعی نشستیم . منو را جلو کشید:

–چایی میخوری؟

سرم را به تأیید تکان دادم که باعث شد لبخند بر لبانش بیاید:

–زبونت سر جاشه؟

خندیدم و باز سرم را تکان دادم .

–خب خدا رو شکر .

دو فنجان چایی سفارش داد و بازگشت .

–شرمنده اینجا بستنی نداره . توی تابستونم دم نوش میدن و شربتهای گیاهی . هرچند اگه الان بستنی بخوری سرما میخوری .

–من همیشه بستنی نمی خورم . گاهیم دلم یک چیز گرم میخواد .

–مثل آش؟

هر دو خندیدیم .

–صبر کن فکر کنم دم در زده بود آش هم دارن . برم سفارشو عوض کنم .

–روز آخر سالی بعیده . اصلا همینکه بازه خودش عجیبه .

بلند شد :

–اینا این موقع کلی درآمد دارن . ندیدی چقدر آدم هنوز در تکاپوی خرید عیدند؟ بذار بپرسم .

رفت و کمی بعد با دو کاسه آش بازگشت .

-دیدی خانم؟

با ذوق به کاسه آش نگاه کردم .

-وای . . .ممنونم .

-نوش جونت .

دستهایم را دور کاسه ای که پیش رویم گذاشت پیچاندم . گرمایش به بدن سرما زده ام نیرو بخشید . قاشق برداشتم و با طمأنینه شروع به خوردن کردم . سنگینی نگاهش را حس میکردم . ذهنم پیش حرفهای لحظات قبل بود . چرا سرنوشت این بازی ها را با ما کرده بود؟ آش که تمام شد سرم را بلند کردم . نگاهش چه داشت که هجوم خون را به گونه هایم حس کردم؟

-مرسی . خیلی چسبید .

-نوش جونت عزیزم .

لب برچیدم و او آه کشید:

-من دلم چای نبات میخواد . بگیرم برات؟

سر تکان دادم .

-نه .ممنون .

رفت و اینبار با فنجان چای بازگشت . باز سکوت بین ما برقرار شد . این بار نگاه من روی او نشست و سر او پایین افتاده بود . نگاهم روی موهای کنار شقیقه اش ثابت ماند . کی دست روزگار بر موهایش گرد سپیدی پاشیده بود؟ نگاهم را غافلگیر کرد . دستی به موهایش کشید:

-دارم پیر میشم .

-پس من پیرترم . پیری که به موی سپید نیست .

ابرو بالا انداخت .

-واقعا موهات سفید شده؟

تازه فهمیدم چه گفته ام . لب گزیدم و سری به تایید تکان دادم . در خانواده ما موی سپید داشتن ارثی بود و من بعد از وقایع اخیر موهای کنار شقیقه ام رو به سپیدی میرفت . موهایی که شده بود آیینه دق مادرم . تصمیم داشتم بعد از مراسم ترانه موهایم را رنگ کنم .

-فرصتها زود از دست میرن .

چایی را هم زد و همانطور داغ سرکشید . سپس فنجان را در دست فشرد .

-حماقت اون روزای من این بود که اینو نمی فهمیدم . اینکه فرصتی که بره دیگه رفته!

نگاهش بالا آمد و به چشمهایم نشست .

-می دونی! دور بودن سخته . خواستن و نتونستن سخت تر! دوستم میگفت رها کن . فکرت رو به چیزهای دیگه و به کسای دیگه مشغول کن تا فراموشش کنی ، اما نشد . نتونستم . هیچ دختری توی چهارچوب نگاهم جا نگرفت که باهات مقایسه اش نکنم . هیچ کس تو نشدی . دلم فقط قصه عشق تو رو بلد بود . عشق من از سر غریزه و تمایل به جسم و جانتم نبود که بتونم حتی با راضی کردن غریزه ام خاموشش کنم .

صورتم از شرم رنگین شد . قبل از جان گرفتن افکار شوم باز به حرف آمد .

-توی همه این سالها حتی به فکرت هم خیانت نکردم . سخته ، مرد باشی ، بالغ باشی ، تنهاباشی و خطا نکنی . منتی نیست که دلم این رو میخواست و عقلم حکم به تأییدش داشت . توی این سالها بودند آدمایی که بهم نزدیک شدند . خواستم فکرت رو رها کنم و زندگیم رو از نو بسازم ولی نشد . فکر اینکه با زنی باشی و به فکر دیگری در آغوشش بگیری ، نفرت انگیزه . تلخی این فکر مانع شد که این ارتباطها به سرانجام برسه . توی دلم میگفتم اگر ازدواج کنی میتونم منم به خودم یک مهلت دوباره بدم .

-انتظار داشتم هر بار که بر میگردم بشنوم ازدواج کردی . اما ته دلم از خدا میخوست هرگز اینو نشنوم . بازم یواشکی می دیدمت . میدیدم که روزگار چی داره با اون دختر همیشه شاد معامله میکنه . سفت و سخت شدنت رو میدیدم و ناامیدتر بر می گشتم . فکر میکردم اونقدر عاشق . . .عاشق اون . . .پسر بودی که با یادش داری زندگی میکنی .

مثل من که توی یاد تو می سوختم . هشت سال طی شد . شنیدم ترانه هم ازدواج کرده و ناباور به این فکر کردم که تو هنوز ازدواج نکردی . گذشت تا اینکه خسته از روزگار ، برگشتم تا به خانواده ام سری بزنم . تنهایی مثل خوره به جونم افتاده بود . شعارهام یادم رفته بود . میخواستم ازدواج کنم . می دیدم همسن و سالام بچه های بزرگ دارن . دلم یک زندگی آروم می خواست . . .دلم . . .ازدواج و سکون میخواست .

قلبم از درد مچاله شد . فکر مال دیگری بودنش مرا به وحشت می انداخت .منی که میخواستم رهایم کند!

لبخندی زد و فنجان را پایین گذاشت . دستمالی برداشت و با گوشه آن اشکی را که از گوشه چشمم سرازیر شده بود گرفت و جلوی چشمان بهت زده ام آن را بوسید:

-گریه نکن عزیزم . گریه نکن که این دل با دیدن اشکات آتیش میگیره .

نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم را آرام کند . این حرفهای عاشقانه . این اعترافات برایم شیرین بود و تلخ . شیرین است که کسی تا این حد دوستت بدارد و تلخ است که بدانی او را از دست خواهی داد . بار تحمل حرفهایش از ظرفیت من خارج مینمود . سکوتی بینمان حاکم شد و باز او بود که سکوت را شکست:

-برگشتم . با قصد . . .با قصد اینکه . . .

چشمانش را دزدید:

-میخواستم مادرم رو ببرم تا همکارم رو ببنیه . کسی رو که . . .فکر میکردم میتونه تنهاییم رو پرکنه . هیچ حسی نبود جز اینکه دیگه دلم تنهایی نمیخواست .

شنیدنش برایم از زهر تلخ تر بود . بدنم منقبض شده بود . چشمهایم از خشم شعله میکشید . باز نگاهش را به نگاهم دوخت:

-وقتی میبینم ناراحت میشی از خوشحالی دلم میخواد جیغ بزنم .

-به من ارت . . .

غمگین خندید و دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد:

-باشه . همونی که تو میگی!

اخمهایم را در هم کشیدم . فکر اینکه به زن دیگری فکر کرده است هم آزار دهنده بود ، حالا چگونه میخواستم بعد از چشیدن محبتهایش و حس دوباره حضورش و شنیدن اعترافاتش ، او را از خود برانم . خودش گفت تنهاست . پس اگر از من دور شود به یقین به سراغ کس دیگری می رود . شاید همان همکار لعنتیش! به خصوص که حالا مادرش نیز میخواهد سامانش بدهد! ادامه حرفهایش ذهنم را به هم ریخت .

-اما دیدن تو همه چیز رو بهم زد . دیدمت اونم توی عجیب ترین موقعیت ممکن . نشناختیم ولی من شناختمت . نگاهت ، حرف زدنت ، دلم رو بیتاب کرد . نتونستم حرفی بزنم . اومده بودم تا به دوستی سر بزنم ولی به جاش تو رو دیدم . موندنم رو طولانی تر کردم . دل بی قرارم رو خوش کردم به دیدن گاه به گاهت . من توی چشمات غم و تنهایی رو دیدم .

خستگی نشسته توی حرکاتت رو دیدم . من پریشونیت رو پشت پنجره اتاقت دیدم . دیدم که اون سرو پر استقامت داره از ریشه در میاد . ذهنم زنگ میخورد چرا؟! دلم میخواست بشم برات یک تکیه گاه ، یک حامی ، دلم میخواست آرومت کنم و بشی آروم جونم . اون وقت بود که تازه به خودم اومدم . دیدم تموم این سالها

حماقت کردم که جلو نکشیدم . حماقت کردم که هشت سال تعلل کردم . هر بار دیدنت مصمم ترم کرد . از هلال احمر بیرون اومدم . درخواست کار توی بیمارستان دادم و موندگار شدم . اما این بار برای به دست آوردن تو . دیگه نمیخواستم از دستت بدم .

–اون . .همکارت چی؟

خندید و دلم را لرزاند:

–با اینکه گفتی برات مهم نیست ولی میذارمش پای حس همجنس دوستیت! من با اون خانم در مورد فکرم حتی حرفم نزده بودم . فقط فکر می کردم میتونه گزینه مناسبی باشه . میخواستم مامانم تأییدش کنه! احساسی در میون نبود!

دستم را در هم قفل کردم و دل به دریا زدم:

–فکر کنم اشباه کردی! باید باهاش . . .ازدواج می کردی!

–برات قصه نخوندم . من اومدم تا برای به دست آوردنت بجنگم . نگو نگاهت رو اشتباه معنی میکنم و هیچ حسی به من نداری . فقط نمی فهمم چرا عقب میکشی!

. . . –

–قصیده جان؟ من از این وضع خسته ام . دیگه جوون نیستم . دلم یک همراه میخواد . دلم میخواد تو همراه روزها و شبم بشی . دلم میخواد تو شریک زندگیم بشی . قصیده درک اینکه دوستت دارم اونقدرام سخت نیست .

اشک باز هم نافرمانی کرد و از چشمم چکید:

–خواهش میکنم! تمومش کن!

–نمی تونم خواهشت رو بپذیرم . مگر اینکه قانعم کنی! از چی می ترسی؟ نکنه هنوز . . .منو نبخشیدی!

–فکر کن نبخشیدمت .

–نمی تونم فکر کنم . بگو تا باور کنم .

–من و تو نمی تونیم هیچ وقت ما بشیم . دیگه نمی تونیم!

–چرا؟! اگه به خاطر پدر و مادرته که خودم تا آخر عمر نوکرشونم .

–نه . .این نیست . نپرس . خواهش میکنم . . .خواهش میکنم نپرس . برو فقط برو . اصلا برو سراغ همون . .

–کافیه!

شوکه به او نگریستم . که دستم را اسیر کرده بود . دستم را کشیدم . اشک بود که از چشمهایم می بارید .

–ازت بدم میاد . ازت متنفرم

–دروغ میگی! توی چشمام نگاه کن و اینو بگو!

سرم را بلند کردم . او دیر آمده بود و جوانی ما و روزهای خوشی که میتوانستیم داشته باشیم به یغما رفته بود . از او و از دیر آمدنهایش بیزار بودم . هرچند او را در قلبم ستایش میکردم .

–ازت . . .بدم میاد!

نفسم از گفتنش بند آمد . قلبم گوشه سینه ام مچاله شد و به درد آمد . چشمهایش بارانی بود یا من اشتباه میکردم؟

–اما من دوستت دارم . بیشتر از اونکه فکرش رو بکنی . این نفرتت رو خنثی میکنه . پس مهم نیست از من بدت بیاد!

دست روی صورتم نهادم .

–خواهش میکنم کسری . خواهش میکنم!

–بهم بگو جان دلم چطور از کسی که شده تمام وجودم دست بکشم . دست کشیدن از تو مثل خودکشیه!

هیستریک در میان گریه خندیدم .

–دروغ میگی .

–چطور بهت ثابت کنم؟! دیگه چطور بهت ثابت کنم دوستت دارم .

–نگو ، خواهش میکنم نگو!

–بهم بگو چرا ردم میکنی!

–چون . . .چون . . .من . . .من . . .نمی تونم بچه دار بشم . هیچ وقت . . .تو نمی تونی با . .من به جایی برسی !

چشمهایم را روی رنگ پریده اش بستم و به سرعت از چای خانه بیرون زدم . کمی بعد صدایش را پشت سرم شنیدم که نامم را به فریاد میخواند . بی توجه به او به گامهایم سرعت بخشیدم .

شوک حاصل از شنیدن حقیقت تلخ زندگیم ، باعث شده بود دیرتر از من از چایخانه خارج شود . جلوی اولین ماشین عبوری را گرفتم و دربست کردم . تا خانه بی توجه به نگاههای راننده به حال خرابم زار زدم .

همین پارسال بود . تابستان داغ و پر هیاهو . مدتی بود که درد بدی در ناحیه شکم داشتم . تا آنکه یک روز که از سرکار به خانه باز میگشتم ، درد بر من چیره شد . به خیال آپاندیس به اورژانس رفتم . نه آپاندیس تشخیص دادند و نه مسمویت . آزمایشات و عکس برداری انجام شد و با تجویز دارو به خانه بازگشتم . هفته بعد که برای دریافت نتیجه رفتم ، از شنیدن نتیجه بسیار شوکه شدم . توده ای در محوطه شکمی بین کلیه راست و تخمدان وجود داشت . تجویز به جراحی فوری شد . برایم امکان پذیر نبود . به سختی مرخصی استعلاجی گرفتم و به دروغ به خانه اعلام کردم که به مأموریت هفت روزه می روم .

جراحی انجام شد . به همراه توده که بزرگ بود و روی بافتهای مجاور نشسته بود ، بافت کلیه و تخمدان راست تخلیه شد . به خیال آنکه هریک جانشینی دارد برای جبران فقدانش . بعد از آزمایشات ، نوع توده خوش خیم گزارش شد و قابل درمان . بدون هیچ نیازی به شیمی درمانی یا درمانهای مشابه . پرونده با تجویز داروهایی خاص بسته اعلام گردید . محرم آن روزهایم خواهرک خفته در خاکم بود . ترانه پا به پای من آمد . اشک ریخت و مریض داری کرد . آن روزها فرهاد به همراه پدرش به خارج از ایران رفته بود و او تنها بود . بعد از یک هفته به خانه بازگشتم . به مادر گفتم درمأموریت بیمار شده ام و باقی مرخصی استعلاجی را در خانه به استراحت پرداختم . فاجعه زمانی کاملا آشکار شد که دکتر اعلام کرد کلیه باقی مانده ام ، سالم نیست .

نیازمند پیوند یا دیالیز نبود ولی نیاز به مراقبت شدید داشت . همان روزها دکتر معالجم مرا به متخصص زنانی معرفی کرد . متخصص اعلام کرد که با وجود سالم بودن آزمایشات هورمونی . به دلیل سابقه تومور و بیماری کلیوی تا آخر عمر مجاز به بارداری نمی باشم . این خبرها درست همزمان با خبر بارداری ترانه به گوشم رسید . این یکی را حتی از ترانه مخفی کردم و دردش را تنهایی به جان خریدم . با رفتن ترانه محرم اسرارم نیز رفت و بار این مصیبت فقط به روی شانه های خودم افتاد . چقدر گریستم . چقدر حسرت به آغوش کشیدن نوزادی از خودم را داشتم . همین چیزها باعث شد که بعد از سالها به این فکر کنم که جوانی ام را مفت باخته ام . تنهایی که به خودم تحمیل کرده بودم ، اینبار غل و زنجیری شد بر دست و پایم . محکوم شدم به تنهایی . آههای شبانه ام تمامی نداشت . خودم را بی ثمر میدیدم . تنها دلخوشیم این بود که مردی نبود که بیماریم بشود حسرت برای از دست دادنش . به لطف بازیهای روزگار آن هم در کاسه حسرتهایم گذاشته شد تا کلکسیون نداشته هایم تکمیل شود . کسری آمد و غم خانه نشین دلم شد! هر چند اکنون او و تعللهایش را نمی توانستم ببخشم . اگر بود ، اگر آمده بود فقط کمی زودتر . شاید زندگی اینقدر تلخ نمیشد! افسوس ها و تلخی های زندگیم را انگار پایانی نبود!

به چهارراه نزدیک خانه که رسیدیم تصمیم گرفتم پیاده شوم . باید به خودم مهلت آرام شدن می دادم . صدای مؤذن در خیابان می پیچید و این یعنی ظهر شده بود . کرایه را حساب کردم . موقع پیاده شدن مرد راننده صدایم کرد:

–خانم ببخشید فضولی میکنم ولی دنیا ارزشش رو نداره . فقط یک دمه . یک وقت به خودتون میاید که دیره . ازش بگذرید و سال نویی رو با ناراحتی شروع نکنید . اون تلفن بدبخت رو هم جواب بدید . بنده خدا ، هر کی بود ، مرد از نگرانی .

مرد این را گفت و دور شد . یک لحظه پایم به زمین چسبید . شاید کسی بیش از من از بی وفایی دنیا خبر نداشت . از حسرت لحظات از دست رفته . حیف که بخششی در کار نبود . کاش مثل گفته مرد ، من باید می بخشیدم و باز میگشتم اما موقعیت ما به بخشش نیاز نداشت . نفس عمیقی کشیدم و گوشی را از کیفم در آوردم . اگر میگفتم متوجه زنگ خوردنش نشده بودم ، دروغ بود . تماسرها را چک کردم . بیست تماس از کسری داشتم و ۱۱ پیام . پیامها را بدون خواندن پاک کردم . دلم ترحم نمیخواست . من ضعیف نبودم که محتاج ترحم مردی باشم که عشقش در قلبم زبانه میکشید . من باز هم میتوانستم تنها باشم ، با رؤیای خوش بودنش . خواستم گوشی را دوباره در کیف بیاندازم که مجددا شروع به لرزیدن کرد . با تعجب چشمم به روی شماره افتاد . شماره ای از تلفن ثابت و نا آشنا قلبم شروع کرد به تند زدن و اضطرابی عجیب در جانم پیچید . تماس را جواب دادم:

–بله؟

–خانم جوانمرد؟

–بله خودم هستم .

–ببخشید خانم ، میشه تشریف بیارید بیمارستان ( . . .) !

–چ . .چرا؟ چی شده خانم؟

–شما شخصی به نام کسری هدایتی می شناسید؟

سرم گیج رفت دستم را به دیوار پیاده رو گرفتم .

–ب . .بله . چطور؟طوریش شده؟

–نه خانم فقط یک حادثه براشون رخ داده . ایشون شماره شما رو برای تماس به ما دادند .

–من الان خودم رو می رسونم .

نفهمیدم چطور ماشین گرفتم و خودم را به بیمارستان رساندم . بیمارستان مورد نظر نزدیک پارکی بود که از او جدا شدم . از شدت استرس حالت تهوع داشتم . خدایا اگر بلایی سرش بیاید چه؟! انگار نه انگار داشتم برنامه می ریختم نبینمش . میخواستم به مشهد بروم تا تمام تعطیلات را از او دور باشم . نم اشک را از چشمم گرفتم و به سمت پذیرش اورژانس رفتم .

-سلام خانم . من آشنای بیمار کسری هدایتی هستم . با من تماس گرفته بودید!

-بله بله . ایشون رو بردن اتاق گچ گیری .ته سالن .

-گچ گیری؟ تصادف کرده؟

-نه عزیزم . چرا اینقدر هول کردی؟ من اطلاعی از حادثه ندارم . اما مطمئنم تصادف هم نبوده .

تشکری کردم و به سرعت به سمتی که زن اشاره کرد دویدم . با دیدنش روی ویلچر و رنگ پریده اش حس از وجودم پر کشید . سرش را نیز باند پیچی کرده بودند . نگاهش بالا آمد و روی صورتم نشست . پاهایم لرزید و کنارش سر خوردم . صدای مرد جوانی از کنارش بلند شد:

-خب آقای دکتر انگار همراهتونم اومد . من برم با اجازه .

-ممنون آقای مرادی .

سرم زیر افتاد تا قطرات اشک را نبیند . دستم روی گچ پایش کشیده شد . صدایم گویی از ته چاه بالا آمد:

-چی شدی؟ چکار کردی با خودت؟

-دنبال یک غزال تیز پا کردم که از دستم در رفت . فقط یادم رفته بود ، دو هفته است گچ پام باز شده و یک هفته است از آتل در اومده ، همین . خوردم زمین . شکستگی دوباره از همون نقطه ترک برداشته . باید یکی دو ماه تو گچ باشه .

-همش تقصیر منه .

-بیار سرت رو بالا ببینم .

-. . .

-قصیده؟

پلکم پرید . اشک بی اجازه از چشمهایم می بارید بعد از گریه ی نیم ساعت پیش عجیب نبود که هنوز توان باریدن داشت؟

-عزیز دلم؟ قصیده جان؟

بی اختیار سرم روی گچ پایش نشست و صدای هق هقم بلند شد . این فشارهای عصبی و احساسی برای از پا انداختنم کافی بود . دیگر توان نداشتم . اگر مشکلی پیدا میکرد چه میکردم؟صدای پوف کلافه اش را شنیدم .

–چیزی نشده که دختر! پاشو ببینم همه دارن نگاهمون میکنند . بدتر از دفعه قبل که نیست!

–تازه خوب شده بودی . همش . . .تقصیر . .منه .

هق هقم بین کلامم فاصله می انداخت .

–تقصیر تو نیست عزیزم . تقصیر خودمه . باید قبول میکردم همون موقع پام بیشتر توی گچ میموند .بعدم نباید باهاش می دویدم .

انگار هیچ چیزی آرامم نمیکرد . دلم کمی نوازش میخواست کمی آرامش . اما من و آرامش روزها بود که از هم دور بودیم . دلم کمی یکنواختی میخواست . صدایش پر از خنده شد:

–ببینم نکنه از این ناراحتی که بازم رانندگی میوفته گردنت؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بالاخره سرم را بالا آوردم و شاکی نگاهش کردم . اما هنوز اشکهایم می بارید . با درد خندید:

–نگاه قیافش رو! خیلی خب بانو گردن من از مو نازک تر!

– . . .

– ببین چطور این مرواریدا رو حروم میکنی . گریه نکن . التماست بکنم؟

آه بلندی کشیدم ومحکم اشک هایم را پاک کردم . به عمرم اینقدر که این روزها گریسته بودم ، اشک نریخته بودم . ایستادم و پشت چرخ قرار گرفتم .

–ماشینت کجاست؟!

–همون جا کنار پارک . باغبون پارک تا بیمارستان آوردم . هر چی بهت زنگ زدم جواب ندادی! فکر نمی کردم اصلا بیای اینجا .

صدایش تلخ شد و چون نشتری قلبم را خش انداخت:

–البته چندان هم فکرم بیراه نبود . چون تا از پذیرش بهت زنگ نزدن جواب ندادی .

شرمزده لب گزیدم .

-ببخشید حالم خوب نبود . نمی تونستم جوابت رو بدم .

-نه تو ببخش که مزاحمت شدم . نمی دونستم اگه به مامان و بابا زنگ بزنم چی جوابشون رو بدم .

-تو هیچ وقت مزاحم نیستی! کلید رو می دی؟!

سرش را بالا آورد و در چشمانم نگریست انگار صحت کلامم را در چشمهایم می جست . آهی کشید و دستش را در جیب کتش که روی پایش افتاده بود فرو کرد و کلید را خارج نمود و به دستم داد:

-مواظب خودت باش . عجله نکن .

سرم را تکان دادم . ویلچر را به کناری هل دادم تا در دست و پا نباشد و به سرعت از بیمارستان خارج شدم . با سرعت راه رفتن من ، پیاده تا پارک پنج دقیقه راه بود . ماشین را همانجا یافتم . سریع سوارش شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم . در کل یک ربع رفت و برگشتم طول کشیده بود . به طرف حسابداری رفتم تا هزینه ها را حساب کنم ، که جواب زن متصدی غافلگیرم کرد:

-آقای دکتر خودشون حساب کردند .

به سمت جایی که کسری را رها کرده بودم رفتم . نیافتمش . سردرگم به اطراف چشم دوختم . جوانی که همان ابتدا همراهش بود به سمتم آمد:

-آقای دکتر اون سمت منتظر شما هستند .

-شما از کجا میشناسیدشون؟

-اختیار دارید خانم . دوست دکتر طاهری دوست همه ماست .

نماند تا بپرسم طاهری دیگر کیست؟! به سمتی که اشاره کرده بود ، حرکت کردم . کسری چشمهایش را بسته بود و سرش را به عقب تکیه داده بود . جلو رفتم . رنگش پریده و زردرنگ شده بود . انگار کسی قلبم را مشت کرد .

-آقا کسری؟ کسری ؟

چشمهایش را گشود .

-چه زود اومدی؟

-دور نبود . بریم؟

-بازم ببخشید .

چپ چپی حواله اش کردم . پشت سرش قرار گرفتم و هلش دادم . کنار ماشین ایستادم تا سوار شود . سپس ویلچر را برگردانده و سوار شدم . راه که افتادم سکوت را شکست:

-قصیده؟

نگاهش کردم صورتش گرفته و غمگین بود .

-چطور از مشکلت با خبر شدی؟ دارم از فکر دیوونه میشم!

چه بی مقدمه پرسیده بود . حسی موذی زیر پوستم دوید . این شکستگی پا باعث شده بود خیلی زودتر از آن چه فکرش را میکردم در برابرش قرار گیرم . فکر نمی کردم به این زودی به سراغ اصل ماجرا برود . با صدای آرامی جوابش را دادم:

-چه فرقی داره؟

-مسلما فرق داره . آخه یک دختر مجرد چطور میفهمه ناباروری داره؟ کیست؟ توده؟ ضربه؟ هیچ چیز خوشایندی توی ذهنم نیست .

نفس عمیقی کشیدم . با یک پزشک طرف شدن همین را هم داشت . سخت بود صحبت کردن از چیزهایی که عمری به عنوان خصوصی ترین ها، برایم تعبیر شده بود . حتی با پزشک معالجم نیز راحت نبودم ، چه رسد به کسرایی که نگاهش تارو پود وجودم را می لرزاند . صدایش از فکر بیرونم آورد:

-خواهش میکنم! اگه فکر میکنی ، می تونم محرم اسرارت باشم بگو و من رو از نگرانی در بیار!

ماشین را کنار کشیدم . نگاهم میخ خیابان خلوت سر ظهر شد . او محرم بود؟! محرم اسرار من؟ چیزی شبیه لبخند گوشه لبم نشست . چشمهایم را بستم و هر آنچه بر من گذشته بود را بازگو کردم .

-یعنی فقط ترانه همه چیز رو میدونست؟ بیخود نیست مامان هیچ وقت از بیماری تو خبری نداده بود .

لب گزیدم و سرم را به تأیید تکان دادم . یعنی مادرش همه خبرهای مرا در اختیارش میگذاشت؟

باز هم او بود که سکوت را شکست:

-خدای من تو مطمئنی آدمیزادی؟! آخه مگه تو چقدر تحمل داری؟

به سمتش برگشتم . لبخند مهربانی گوشه لبش جا خوش کرده بود .

-من هنوزم نشناختمت . اینکه کسی تا این حد خودش رو قربانی خانواده بکنه . باورش سخته!

-من خودم رو قربانی نکردم .

-منافع دیگران رو به خود ترجیح دادن اسمش چیه؟

-فداکاری! اما من فداکار هم نیستم . بیشتر خودخواهم . من از ترحم بیزارم . حتی اگه اون شخصی که نگاهش رنگ ترحم میگیره مادرم باشه . دلم نمیخواد رنگ نگاه مادر و پدرم بهم عوض بشه . دلم میخواد . . .دلم میخواد فکر کنند . . . من سالمم. از طرف دیگه دلمم نمیخواد مادر و پدرم بیشتر از این با دیدن من زجر بکشن . همینطوریشم براشون پر از رنجم . درکش سخت نیست .

آرام صدایم کرد . لحنش دلنشین و گوشنواز بود

-من نمیتونم بذارم این همه خوبی از دستم بره . یعنی محاله بذارم! درک اینم سخت نیست!

اخمهایم در هم رفت و انگشتانم مشت شد .

-عزیزم زندگی فقط بچه نیست! پس نخواه به خاطر این از گنج وجودی خودت بگذرم . از احساسات پاک و قلب مهربونت .

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد . صدایم پر از غیض بود:

-یعنی میخوای بگی بچه دوست نداری؟!

-برعکس ، خودتم میدونی که من عاشق بچه هام .

ازصراحتش جا خوردم:

-پس چی میگی؟ زندگی بچه بازی نیست . بچه مهم هست یا نیست؟ اینکه بگی مهم نیست حرف مسخره ایه! به خصوص برای کسی که عاشق بچه است!

اشکی که بی اجازه از گوشه چشمم سرخورد را به سرعت زدودم .

-حرف من این نیست . راههای زیادی هست برای داشتن بچه! من ترجیح میدم تلاشم رو توی همه جوانب بکنم بعد عقب بشینم . اصلا معلوم نیست خود منم . . .

-نمیتونم . من هیچ روشی رو بجز . . .بجز روش طبیعی . . . .نمیخوام . . . پس . . .پس . . .نمیشه . . .من حاضر نیستم این حق رو ازت بگیرم . درست میگی ، اینکه بعدا چی پیش میاد رو هیچ کس نمیدونه . اصلا شاید کسی مثل خواهرم نتونه بچه اش رو به آغوش بکشه . اما . . .

-اما چی؟

-مسئله من فرق داره . من میدونم ناتوانی دارم . من نمیتونم با جواب دادن به تو، بعدا توی چشم پدر و مادرت نگاه کنم . اینو از من نخواه .

-پدر ومادر من؟

لبخند روی لبش کش آمد:

-اونا رو نمی شناسی؟ اگه بفهمن خودشون توی درمان پیش قدم میشن . باور کن مادرم تمام راهها رو پیدا میکنه! میخوای امتحان کنیم؟!

نفس عمیقی کشیدم و چشمهایم را محکم روی هم فشردم . حق با او بود . تجربه ثابت کرده بود که در این موارد این زن و شوهر به راحتی تسلیم نمی شوند . اما آیا همان ها حاضر هستند زنی ناتوان همسر فرزند یکتایشان شود؟

-عزیزم داری همه چیز رو سخت میکنی!

-من حاضر نیستم . هیچ روشی رو امتحان کنم! حتی . . .حتی آوردن بچه از پرورشگاه .

صدای خنده اش ماشین را پر کرد . حرص زده به سمتش چرخیدم . نگاهش را میخ چشمهایم کرد . همانجا که انگار به قلبم راه داشت و ضربانش را بالا و پایین میکرد .

-ما عجیبترین زوج هستیم . قبل از توافق توی ازدواج داریم در مورد بچه دار شدن حرف میزنیم و راهکارهاش . عزیزم منم مثل تو دوست دارم بچه خودم رو که از بطن توئه به آغوش بگیرم .

شیطنت و محبت در کلامش موج میزد و همین باعث شد فقط خجالت زده صورتم را بچرخانم . تمام تنم در آتش می سوخت .

-من میخوام با دکترت صحبت کنم . شاید بشه با روش طبیعی هم کاری کرد .

صورتم از خجالت گر گرفته بود . لعنت به من و بحثهایی که باز میکردم . متوجه خجالتم بود که انعکاس چشمهایش در شیشه میخندید . کم آوردن در این شرایط بدترین چیز ممکن بود .

-چه اهمیتی داره . وقتی جواب همونه! من حتی نظر پزشکای دیگه رو هم پرسیدم! تشخیص یکیه!

-بذار منم امتحان کنم . باشه؟!

لب گزیدم . همینم مانده بود با او به سراغ پزشکم بروم! به سمتش چرخیدم:

-اون وقت بگم ما چه نسبتی داریم؟

سلول به سلول بدنم از نگاهش آتش گرفت:

-بهش میگیم اگه شما اجازه بدید زن و شوهر میشیم . بذار تلاش کنیم باشه؟ بهم مهلت بده .

از فکرش برای لحظه ای توی دلم قند ساییدند . اما واقعیت چون پتکی بر سرم فرود آمد:

-اگه . .اگه بازم نتیجه همون بود چی؟ قول میدی . .قول میدی رهام کنی؟

نفسم تنگ شد تا کلام آخر را به زبان آوردم . نگاهش برای لحظه ای رنگ کدورت گرفت:

-به چیزی که بهش باور ندارم قول نمیدم . قصیده جان یکبار من ، چندین سال پیش، با غرورم و حماقتم فرصتها رو از خودمون گرفتم . خواهش میکنم این بار تو سد راه این خوشبختی نشو .

-اگه تهش به خوشبختی نرسید چی؟

لبخند در تمام صورتش پخش شد:

-میرسه . با وجود بودن فرشته ای مثل تو خوشبختی خیلی نزدیکه . به نزدیکی باز کردن دست من و لمس الماسهای چشم تو .

نفس در سینه ام ماند . دستش با تأنی پایین آمد و کنارش قرار گرفت . گونه ام میسوخت جایی نزدیک به چشمهایم . لب زد:

-ببخشید . وقتی گریه میکنی کنترلم سخت میشه .

لب گزیدم و ماشین را روشن کردم . قلبم تند تند میزد . پنجره را پایین دادم تا التهابم را کم کند . نفسهای او نیز عمیق شده بود . صدای تلفنش در ماشین پخش شد . مهلتی بود برای فرار از موقعیت لحظه ای پیش .

-بریم خونه . مامان اینا منتظرمونند برای ناهار . هر چند من دلم میخواست امروز مهمون خودم باشی . اما مامان اصرار داشت بریم . از طرفی با این پا هم سخته .

-باشه میرم خونه . درد داری؟

-یک کم . تأثیر مسکنی که زدم داره تموم میشه . میخوای چی جوابشون رو بدیم؟

-نه!!

-نه؟! منم قبول دارم . دست کشیدن از تو محاله . بهشون میگیم یک مهلت یک ماهه میخوایم تا مشکلات کار تو برطرف بشه و ذهنمون آزاد .

-اما . . .

-بهم اعتماد کن باشه؟ من باید بتونم تو و خودم رو قانع کنم . هر چند برای من ، بودن با تو از داشتن هزارتا بچه با ارزشتره .

-اینطوری بعد از یک ماه انتظار دارن . . .انتظار دارن ما . . .این عاقلانه نیست .

-هست چون قراره آخر این یک ماه من راضیت کرده باشم .

-اگه راضی نشدم چی؟ اگه با شنیدن حرفای دکترا تو هم پشیمون شدی چی؟

–از من چه انتظاری داری؟ برم به مادر و پدرم بگم دختری رو که این همه ادعای دوست داشتنش رو کردم به خاطر بچه ای که هنوز نیست رها کردم؟ یا نه به پدر و مادرت بگم چون دخترتون نازاست ولش کردم؟

قلبم از صراحت کلامش فشرده شد .

–بی رحم نباش کسری!! من . .من به مامان اینا گفتم . . .گفتم نمیخوام ازدواج کنم .

–خیلی بی انصافی!! اینم در نظر بگیر ، شاید پدر و مادر تو اینطوری قانع بشن ولی والدین من نه! مادرم میاد سراغت!

–واقعیت رو بهش میگم!

–اونم رهات نمیکنه و میاد تو جبهه من!

–اشتباه میکنی وقتی بشنوه باید قید نسل بعدی رو بزنه . . .باید از نوه اش چشم پوشی کنه میاد تو جبهه من!

–نه وقتی من بهش بگم که روشهایی هست که بتونه . .

–کسری!!

–خب پس حله! ما یک ماه فرصت میخوایم!

–نه؟!

–اصلا من فکر بهتری دارم . به پدر و مادرت میگم . اونا احتمالا بتونند قانعت کنند که روشهای درمانی جدید رو بپذیری!

–تو . .تو داری تهدیدم میکنی؟!

–دقیقا!

کلافه داخل کوچه پیچیدم . روبروی در خانه متوقف شدم .

–کدوم خونه اند؟

–خونه شما . بسپرش به من باشه عزیزم؟

نگاه سرگردانم را به او دوختم . شاید حق با او بود . شاید حق با من بود! نمی دانستم . سری تکان دادم:

–فقط یک ماه!

لبخند زد . گیج و سردرگم پیاده شدم . تازه به یاد موقعیت او افتادم .

–چطوری میای؟

–می دونی من خوشبخت ترین پا شکسته دنیام و چقدر خوشحالم که پام دوباره شکست؟

...-

-چون باعث شد غزال گریز پام با پای خودش برگرده پیشم .

نگاه از نگاه پر ستاره اش گرفتم . کلیدش را به سمتم گرفت .

-عصا رو مامان گذاشته توی انباری . میدونی که کجاست؟

سرم را تکان دادم و به سرعت به سمت خانه شان حرکت کردم . نیم نگاهی به او که از ماشین حرکاتم را مینگریست کردم . باید می پذیرفتم که من این مرد را میخواهم . دوستش داشتم . شاید وقتش بود که کمی از بایدهایم را کم میکردم . شاید این بار وقتش بود که برای او فداکاری کنم . بگذرم از خواسته و احساسم . تصور لذت مادر شدن ، نه ماه حمل داشتن ، کودکی از خود را به آغوش کشیدن و شیر دادنش ، همه را فدای او میکردم . چرا که میدیدم این بار او مصمم است و من می دانستم راهی به جز روشهای جدید پیش رو ندارم و در آنها فقط من مادر ژنتیکی کودکم بودم . بدون درک احساسات رقیق دوران بارداری . بدون حس شبانه روزی اش . بدون درک لطف واقعی مادری . من در باور خودم ترجیح میدادم نوزادی از بطن خودم را در آغوش بگیرم تا نوزادی را که فقط از نظر ژنهایش از آن من بود . کاش کسری نیامده بود . کاش حس مرا یک بار هم که شده کسی درک میکرد .

عصاها را به سرعت یافتم و از خانه بیرون آمدم . بیرون از ماشین ایستاده بود و مرا می نگریست .

عصاها را کنارش قرار دادم .

-ممنون بانو .

-بریم؟!

-صبر کن من کار دارم . یک چیزی کشف کردم و میدونی تجربه ثابت کرده نباید از اکتشافات تازه گذشت .

با ابروهای بالا رفته به او نگریستم که خم شد و از داخل ماشین جعبه هدیه و شاخه گل مرا برداشت . به من نگریست و ابروهایش را با لبخند بالا انداخت . دلم پیش گلم ماند . وقتی نشسته بود و شاخه گل را روی داشبورد قرار داده بود ، دلم پیشش ماند . اصلا متوجه نشدم جعبه را چه کرده بود . فقط دلم پیش شاخه گل مانده بود . من که آن را رد نکرده بودم! دلم میخواست آن را از او پس بگیرم .

در مقابل چشمان حیرت زده ی من عصا زنان پای پنجره اتاقم ایستاد . پرده بیرون از پنجره نشان از باز بودن پنجره داشت . تازه به یاد آوردم صبح یادم رفته است پنجره را ببندم . گل را بویید و بعد بوسید چیزی زمزمه

کرد و آن را از لای نرده ها داخل اتاق انداخت . ابروهایم بالاتر از این نمی رفت صورتم از یادآوری حرکتش گر گرفت . صورتش را به سمتم چرخاند . ابرویی بالا انداخت . چشمانش برق میزد .

-من هنوز یاد نگرفتم هدیه ام رو پس بگیرم .

تا آمدم اعتراض کنم حرکتش تکرار شد و جعبه به سرنوشت شاخه گل دچار شد . لب گزیدم و او سوت زنان به نزدیک آمد .

-وای نمیدونی دیدن این پنجره باز چه حس خوبی به من داد . فقط حیف چه استفاده هایی که میشد ازش کرد و من غافل موندم .

چپ چپی حواله اش کردم . از شیطنت تمام اجزای صورتش میخندید .

-اووم الانم دیر نیستا!!

صدایش زمزمه وار شد:

-یعنی میشه نامه های عاشقونه رد و بدل کرد یا برای ما دیره؟

با اعتراض صدایش کردم . ریز خندید:

-حرص میخوری بامزه میشی . همیشه همینطوری بودی . باشه نامه عاشقونه رو بیخیال اما یک شب مهتاب میام زیر پنجره نگی نگفتی؟!!

-اون وقت چرا؟

نزدیک در خانه ایستاد و دستش را روی زنگ گذاشت . به سمتم چرخید:

-میخوام برای حبیبم امشب شب مهتابه بخونم .

صدایش آنقدر روح نواز بود که به تلاطم افتادم . در دلم پایکوبی بود و در سرم هزار بلوا . زبانم بند آمده بود . ناخواسته بی ربطترین جواب ممکن را به او دادم .

-من . .من که هنوز جواب ندادم .

در جواب کیه مامان ، باز کنیدی گفت و منتظر ماند تا از کنارش بگذرم و داخل شوم . سرش را کنارم آورد:

-جوابم میگیرم ازت!!

قلب بی ظرفیتم آنقدر تند میکوبید که میترسیدم صدایش را بشنود و رسواتر از این شوم . پا تند کردم تا زودتر از او فاصله بگیرم . با ورودمان به سالن و با بلند شدن صدای سلام کسری ، نگاه خندان و راضی همه به سمت ما آمد و کمتر از ثانیه ای ، روی پای کسری قفل شد .

-یا حضرت عباس . دوباره چی شدی؟

-چیزی نیست مامان جان . خوردم زمین زخم هنوز خوب نشده بود ، دوباره باز شد . همین!

-آخه چی بگم به تو . مگه گرگم به هوا بازی میکردی؟!

عباس آقا جلو آمد و همسرش را کنار کشید .

-چکار داری خانم . جوونند . لابد گرگم به هوا بازی می کردن!

صدای خنده در سالن بلند شد و من خیس از خجالت حرف منظور دار عباس آقا و زیر نگاههای با معنای جمع ، سریع به اتاقم پناه بردم . آن از شیطنت پسر و این از شیطنت پدر!! به سمت پنجره رفتم و با دیدن گل و جعبه کنار پنجره لبخند روی لبانم نقش بست . بوسه ای برگل نشاندم و از ذهنم گذشت که او هم آنرا بوسیده بود . از فکری که به ذهنم رسید ، قلبم تندتر نواخت و صورتم از شرم گر گرفت . تقه ای به در اتاق خورد . به سرعت گل و جعبه را داخل کشو گذاشتم ، غزل داخل شد و نگاه مچ گیرانه اش بین من و دستهایی که روی کشو مانده بود چرخید . شاید هنوز صورتم هم سرخ باشد . مثل دخترکان نوجوان دستپاچه شدم .

-تو خونه و زندگی نداری هر روز اینجایی!

-حسود هرگز نیاسود! بعدشم امروز سال تحویل خانم! اومدم تحویل سال پیش بابا اینا باشم .

آخه امسال فرق داره!

راست میگفت . امسال فرق داشت و فرقش در نبودن ته تغاری خانه بود . هر سال او و فرهاد مهمان خانه ما می شدند و غزل به همراه علی به خانه پدر علی میرفتند . پوفی کشیدم و روسری را از سر باز کردم .

-ددر خوش گذشت؟!

سکوت کردم . خوش گذشته بود؟ نمی دانستم جوابم چیست . هم خوش بود و هم ناخوش!

-بله دیگه از این سرخ و سفید شدنا و پای شکسته معلومه خوش گذشته .

برافروخته به سمتش بازگشتم:

-معلومه چی میگی غزل؟! مگه اینجا سانفرانسیسکوئه؟! ما مثلا چه کاری میتونستیم بکنیم که پای کسری بشکنه!

خندید و ابرو بالا انداخت:

-نیاز نداره سانفرانسیسکو باشه که . .خیلی کارا می تونستید بکنید! مثلا گرگم به هوا!

اخم کردم . اشاره اش به حرف عباس آقا بود .

-خودشم گفت ، دوید و خورد زمین .

-اون وقت چرا دوید؟

به سمت کمد چرخیدم و لب گزیدم .

-به نظرت این سارافون مشکیه که حاشیه دوزی داره با شلوار دم پای سفیدم خوبه؟!

-آره دیگه شال سفید نقش دارتم بنداز روش عروس خانم! منم نپیچون .

-غزل به خدا . .

-قسم نخور شوخی کردم . کسری هر چقدرم شیطون باشه خواهر من پا بده نیست . از تو آبی گرم نمیشه . زود آماده شو بیا غذا بخوریم . در ضمن آبجی کوچیکه اون شاخه گلو درست بذار توی کشو ساقه اش پیداست .

به سمت شاخه گل چرخیدم . بلند خندید:

-هرچند من وقتی اومدی توی خونه دستت ندیدمش . بعد میگه مگه چکار میتونستیم بکنیم . منو رنگ میکنه .

غزل لبخند به لب خارج شد و من باز موجی از گرما را حس کردم . لباسم را تعویض کردم و به سرعت به آنها پیوستم . دورترین جای ممکن را به کسری انتخاب کردم ولی با ترفند حاج خانم صاف روبرویم قرار گرفت . سبزی پلوی عید زیر نگاه پرمعنای بزرگترها از گلویم پایین نرفت . برعکس من کسری با اشتها میخورد و هر چند وقت یک بار هم نگاهی مرا مهمان میکرد. کاش من هم مثل او آرام بودم . استرس واکنش خانواده ها به جوابی که کسری آماده کرده بود دیوانه ام کرده بود . ظرفها جمع شد و با غزل مشغول شستشویشان شدیم .

مامان چایی را داخل فنجان ها ریخت و به داخل سالن بازگشت:

-خیلی برات خوشحالم قصیده .

متعجب به سمت غزل بازگشتم . با گوشه آستین اشکش را زدود .

-بعد از ترانه این شادی حق تو و خانواده است . کسری خیلی پسر خوبیه . من از اولم مطمئن بودم گلوش پیش تو گیر کرده .

-غزل!

-نگفت بهت از کی دوستت داره؟ من که فکر کنم از همون اولای اومدنشون .

-غزل؟!

-مامان که بهم گفت همه چیز داره جدی میشه از خوشحالی روی پا بند نبودم . از حالا رفتم تو فکر لباس . هر چی نباشه من خواهر عروسم .

بغض کرد: تنها خواهرش . چقدر با ترانه دیدن این روز رو از خدا خواستیم .

دستهای کفیم را آب کشیدم . قلبم از درد فشرده شده بود . صورتش را بوسیدم .

-زیادامیدوار نباش خواهری . معلوم نیست جواب مساعد بهشون بدم .

شیر آب را بست و با تعجب و شاکی به سمتم چرخید:

-چی میگی قصیده؟ بچه شدی؟ از کسری بهتر کی؟

-همین . کسری زیادی خوبه . تازه ... تازه من نمیخوام با عروسشون شدن جایگاه خوبم رو از دست بدم .

-کم شعرو ور بباف . این حرفا چیه؟ دارم بهت شک میکنم . به خدا هیچ بهونه ای نمی تونی براش بیاری .

ناخواسته به زبانم آمد آنچه در دلم مدفون شده بود:

-من میترسم غزل!

غزل با لبخند در آغوشم کشید:

-این حرفا چیه دختره ی دیوونه . کسری که نمیخوردت . ازدواج ترس داره اما وقتی طرفت رو بشناسی دیگه نباید بترسی . دختر چشم و گوش بسته هم که نیستی . تو جامعه گشتی . پزشکی خوندی .

خندید و فشار بازوانش را بیشتر کرد:

-خیلی بیشتر از منم میدونی .

لب گزیدم و دیوانه ای نثارش کردم . من به چه فکر میکردم و او به چه؟ من از واکنش خانواده ها میترسیدم از برملا شدن رازم و او از . . .نفس عمیقی کشیدم . هر چند همان ها هم به قدر کافی ترس داشت . ترس داشت زیر سقف مشترک رفتن . مسئولیت واقعی پذیرفتن . جواب پس دادن به مردی به اسم شوهر ، کم شدن اختیاراتت ، وظایف زناشویی ، همه و همه ترس داشت و غریب بود ولی فعلا آنچه مرا میترساند واقعیت تلخ زندگیم بود . غزل صورتم را بوسید و بعد از زدن یکسری حرفهای بی معنی و شرم آور و به قول خودش واجب از آشپزخانه خارج شد . زیر سماور را کم کردم و خواستم به اتاق بروم تا برای رفتن سر خاک ترانه آماده شوم که شایان جیغ جیغ کنان داخل آشپزخانه شد .

-خاله خاله داره بارون میاد . . .بارون میاد .

از پنجره آشپزخانه به بیرون نگریستم . باران تند و شدیدی شروع شده بود . متعجب به آسمانی که تا یک ساعت قبل آفتابی بود خیره شدم .

-بارون بهاره . زود بند میاد .

به حاج خانم نگریستم که شایان پر جنب و جوش را با عشق به آغوش کشید و بوسید . نگاههایش چه داشت که خجالت در رگهایم تزریق میکرد . به همراهشان از آشپزخانه خارج شدم . شایان به سمت پدرش رفت و من به اصرار حاج خانم میان او و مادرم نشستم . حاج خانم چیزی از کنار مبل برداشت . نگاهم به جعبه ای بود که به سمتم گرفت:

-قابل عروس گلم رو نداره . می دونم تولدت بوده عزیزم . تولدت مبارک باشه . ایشالا تندرست باشی و سالها با شادی پیش عزیزانت زندگی کنی . این از طرف من و عباس آقاست .

واژه عروس گلم بر سرم آوار شد . ضربان قلبم روی هزار رفته بود . پذیرفتن این هدیه میتوانست به معنای پذیرفتن واژه عروس هم باشد؟ در بد مخمصه ای گیر کرده بود .

-بگیرش دخترم . قابل تو رو نداره .

مادر اشاره کرد که بیشتر از این معطل نکنم . نگاه سرگردانم به سمت کسری کشیده شد . انگار او هم غافلگیر شده بود . چشم بست و گشود یعنی تأیید . دستان لرزانم را پیش بردم و با تشکر آرامی کادو را گرفتم . علی همانطور که شیدای نا آرام را روی پایش ثابت میکرد . به سمت غزل چرخید .

-حالا که برنامه تولده ، غزل خانم هدیه ما رو هم بده .

لبخند بزرگی روی لبم جا خوش کرد . اینطور بهتر بود . کادوی تولد دادن بهتر بود . غزل برخواست و با بسته کادو پیچ شده بازگشت و آن را به دستم داد:

-تولدت مبارک آبجی کوچیکه . چه تولد به صرفه ای داریا . هر چهار سال یکبار . خوش به حال آیندگان!

صدای خنده جمع بلند شد و من باز از حرف منظور دارش خجالت کشیدم .

-باز کن ببینم دوستش داری؟

درخواست حاج خانم را اجابت کردم و در حالیکه تیره پشتم از عرق خیس بود کادو را گشودم . داخل جعبه ، ساعت زیبایی به همراه شیشه ای عطر قرار داشت . شرمزده تشکر کردم:

-چرا اینقدر زحمت کشیدید؟

- دختر خودمی . قابل دخترمو نداره .

عباس آقا نگفت مثل دخترش . گفت دخترش . خدایا این بازی با واژه ها را دوست نداشتم . کاش کسی به فریادم می رسید:

-کادوی ما رو هم باز کن خاله . مامان برات لباس خریده .

-شایان!

همه به شیطنت شایان و تشرهای غزل خندیدیم . عادتش بود که کادوها را لو میداد . همین که اینقدر تحمل کرده بود خیلی بود! غزل همیشه سعی میکرد از دیدش همه چیز را مخفی کند اما باز کادویش لو می رفت .کادوی غزل را بلند کردم تا باز کنم .

-میخوای بذار بعدا باز کن .

-نه خاله باز کنه . باز کنه .

حاج خانم صورت شایان را بوسید:

-راست میگه غزل جان بذار بازش کنه .

نگاه مستأصل غزل روی علی چرخید و بعد به من نگریست . حتم داشتم جایی از کار می لنگید که نگاه برزخی غزل روی پدر و پسر میچرخید . مادر دستم را کشید:

-بازش کن دیگه دخترم .

باز از غزل تشکری کردم و کادو را گشودم . سرخابی خوشرنگی پیش چشمم نقش بست . بلند کردن لباس همان و دیدن مدل بسیار باز لباس همان . نفس در سینه ام حبس شد و سرعت پایینش کشیدم .غزل چه فکری کرده بود؟ من در مهمانی های صد در صد زنانه هم چنین لباسی نمی پوشیدم . از فکر اینکه کسی آن را در تنم تصور کرده باشد مو بر تنم سیخ شد . سریع کادوها را پشت مبل گذاشتم و تشکر آرامی کردم . قلبم تند تند میکوبید جرأت نداشتم در چشمهای کسی نگاه کنم . حاج خانم سرش را به سرم نزدیک کرد و آرام نجوا کرد:

-قربون شرم و حیات دخترجون . کشتی خودت رو مهم نبود که!

-میمونید شما مامان و بابا . . .حالا چی دادید به دخترتون؟

باز هم غزل به فریادم رسید . بالاخره سرم را بلند کردم و با لبخند و کمی بدجنسی دستبند را نشانش دادم . ابروهایش بالا پرید:

-آووو . کی میره این همه راهو . خانم طلا کادو میگیرن . آخه تبعیض تا چه حد؟!

همه به شوخی غزل خندیدند . نگاهم را در جمع چرخاندم . نگاهی که اسیر نگاه کسری شد . چشمهایش برق میزد . قلبم بی قرار شده بود . نگاهش با دلم معامله کرده بود که اینگونه بی قرار می کوبید؟ با خجالت نگاه از او گرفتم . کم کم بحث به جاهای دیگر کشیده شد و توانستم با کادوهایم از آن محیط فرار کنم .

کمی تعلل کردم تا آرام گیرم و بازگردم . از اتاق خارج شدم و به سمت سالن به راه افتادم . قبل از آن نیاز داشتم تا کمی آب بنوشم تا کمی از اضطرابم کم کنم . اضطرابی که بی دلیل گریبانم را گرفته بود . داخل آشپزخانه ی ما ، مادر و پسر خلوت کرده بودند و پشتشان به من بود . لبخند بر لبانم آمد اما ، با شنیدن کلامشان لبخندم محو شد:

-کسری معلوم هست چی میگی؟داییت داره میاد برای مراسم خواستگاری .

-مامان من به شما چی بگم؟ گفتم میخواد فکر کنه . به زمان نیاز داره تا کمی مشکلات فکریش کم بشه .

-کسری! اون ناز میکنه پسر!

-ناز؟ به نظرتون قصیده اهل ناز کردنه؟ مامان من جدی میگم! تا یک ماه دیگه نه!

-تو بیخود کردی! من قصیده رو میشناسم دختر عاقلیه . نه تو سنت کمه نه اون! ما باید تا کی صبر کنیم پسرم؟ این ناز کردنا مال بچه سالاست نه شماها . من خودم باهاش حرف میزنم . اصلا با مادرش حرف میزنم حتی اگه بترسه هم . . .ای بابا من دارم به تو چی میگم .

-مامان خواهش میکنم .

-همین که گفتم . . جوونیتون تموم شد رفت . ما هم دیگه لب گوریم . به خودتون رحم نمی کنید به ما رحم کنید . دلم پر میکشه بچه ات رو بغل کنم کسری . من همین امروز راجع به خواستگاری حرف میزنم . یکبار دیگه بگی نه مطمئن میشم چیزی رو مخفی می کنید!

قلبم مثل قلب گنجشک پر بسته ای میکوبید . در سرم چرخ میخورد آرزوی بچه کسری را میکشند . حاج خانم به سمتم چرخید و مرا دید . کسری هم!

-قصیده جان؟ خوبی دخترم چرا رنگت پریده؟!

بدنم می لرزید .

-چه خوب شد خودت اومدی . کسری بهم گفت همه چیز رو! که میخوای خواستگاری رو عقب بندازی ، اما من مخالفم . با بودن کسری هم میتونی اوضاع فکریت رو سامون بدی . اصلا اینطوری خیال مادر و پدرت هم راحت تره . میدونم برات سخته تغییر مسیر زندگیت ، اما به ما و مادر و پدرت هم فکرکن عزیزم .

-من . . .من . . .

-تو چی دخترم؟

سرم را تکان دادم و باز در ذهنم چرخ خورد که آنها منتظر نوه شان هستند مثل هزار مادر و پدر دیگر!

-من نمی خوام . یعنی نمی تونم . .

نگاهم در نگاه نگران کسری میخکوب شد . سرش را به اطراف تکان داد . یعنی نگو . پس او هم مطمئن نبود!

به سمت سالن گشتم . مادرم ، کنار علی نشسته بود و با شادمانی حرف میزد . پدر هم با عباس آقا گپ میزد .

نفسم را بیرون دادم .

-قصیده جان چرا اینقدر بی قراری؟ چی شده؟

دستهای سردم اسیر دست حاج خانم شده بود . لب گزیدم تا اشکم فرو نچکد .

-من لیاقت پسرتون رو ندارم . امروز همینو بهشون گفتم اما . . . . .

-قصیده!

نگاهش پر از التماس بود ، صدایش هم . مادرش دستم را فشرد:

-از چی حرف میزنی قصیده جان؟

-من یک بیماری دارم . من نمی تونم . . . .نمیتونم بچه دار بشم . کلیه ام مشکل داره . . .

صدای افتادن گلدان چینی گوشه کانتر نگاهمان را به آن سمت کشید . صدای مامان از داخل

سالن آمد:

-چی شد؟

نگاهم روی غزل لرزان ماند . به سختی پاسخ دادم:

-چیزی نبود مامان گلدون شکست!

-خدا رو شکر قضا و بلا بود . طوریتون نشد؟

-نه!

دستم را از دست حاج خانم که از من سردتر شده بود بیرون کشیدم و به سمت غزل رفتم .

-دروغ میگی نه؟ دروغ میگی؟!

-نه خواهری . .نه . .

بلندش کردم و بدون نگریستن به مادر و پسر داخل آشپزخانه به سمت اتاقم رفتیم . نمی توانستم در چشمهای مادرش نگاه کنم و رؤیاهایم را بر باد ببینم . نمیتوانستم در چشمهای پر ملامت کسری بنگرم . از حالا دلم برای از دست دادنش خون می گریست . غزل محکم بر سینه ام کوبید . قدمی به عقب برداشتم .

-چرا دروغ گفتی؟

-دروغ نبود!

دستش را بر دهانش گذاشت و هق زد:

-دروغه!

-پارسال یادته رفتم مأموریت؟ همون که همتون تعجب کردید؟

-همون . .که بعدش . . .مریض شدی؟ همون مریضی باعث شد؟

سرم را به معنای نه تکان دادم . تن لرزانش را در آغوش کشیدم و برایش همه چیز را گفتم . با مشت بر سینه ام میکوبید . نامرد میخواندم . اینکه ترانه محرم بود و او نبود برایش دردناک و سنگین بود ولی از آن سنگین تر انگار بار غم من بود . چه خوب که دستهایش دورم گره خورد . چه خوب که جایمان عوض شد و من در آغوشش زار زدم . چه خوب که هنوز بود خواهری که بوی مهربانی و همدردی دهد .

چند دقیقه ای در همان حال بودیم که در اتاق باز شد:

-دخترا حاج خانم اینا دارن میرن .

قلبم فشرده شد و دستهای غزل لرزید:

-چرا گریه میکنید؟

-دلمون . .برای ترانه تنگ شده .

جواب غزل هم راست بود و هم دروغ . هر چه بود باعث شد مامان بغض کند و باور!

-بیاید بیرون زشته .

اشکهایمان را پاک کردیم و بیرون رفتیم . نگاه نگران پدر روی ما نشست . به جای ما ، مامان توضیح داد:

-امسال برای ما سال سختی بود . بچه ها بی تابند . ببخشید .

نگاه غمگین حاج خانم روی ما نشست:

-درک میکنیم . امیدوارم امسال سال خوبی داشته باشید . پر از خیر و نیکی . سال نوتون پیشاپیش مبارک .

جلو آمد و صورت من و غزل را بوسید . کمی دستم را فشرد و رها کرد . چرا حس میکردم سخت و سرد شده است؟

-بریم خانم . بریم که کم کم تحویل ساله . ما امسال با این خانواده زیاد کار داریم . زود برمیگردیم خدمتتون .

دست غزل مشت شد و اخمهای حاج خانم در هم رفت . چرا کسری را نمی دیدم؟ سؤال مرا غزل پرسید:

-پس آقا کسری کو؟

-پاش درد میکرد . زیاد نایستاد . عذر خواهی کرد و رفت .

دلم از رفتنش گرفت . با آنکه می دانستم جدایی سرنوشت ماست . بعد از بدرقه خانواده کسری همگی به سالن بازگشتیم . غزل لحظه ای رهایم نمی کرد . انگار می ترسید با رها کردنم چیزی را از دست بدهد . با ادامه دار شدن باران تمام برنامه هایمان هم ، به هم ریخت . قبر ترانه زیر بارش رحمت خدا قرار گرفته بود و ما نمیتوانستیم تحویل سال را کنارش باشیم . صورت گرفته بابا و چشمان اشکی مامان ، هر دو گواه این بود که ناراخت و غمگینند .

کنار سفره کوچکمان نشستیم . چه خوب که غزل بود . گاهی علی و شایان کاری میکردند تا کمی جو عوض شود ، اما همه اینها فقط لحظه ای حال ما را تغییر میداد . ظاهر هر سه نفر ما نشان میداد که آماده گریستن هستیم . دعای تحویل سال که از تلویزیون بلند شد ، مادر طاقت نیاورد و زیر گریه زد . اولین سالی بود که عزیزش زیر خاک خفته بود . اولین سالی بود که بعد از تحویل سال از گردنشان آویزان نمیشد و مثل دخترکان طلب عیدی نمی کرد . اولین سالی بود که زندگیمان بدون ترانه شده بود . زیر لب خدا را خواندم . خدایا نخواه با دانستن بیماری من باری بر غمهایشان اضافه شود خدایا سال جدید را برایشان پر از آرامش گردان .

***

همانطور که کارهای ته چین را میکردم به افکارم اجازه داده بودم به پرواز در بیایند . از دو روز قبل و درست در لحظه سال تحویل به خودم قول دادم محکم باشم . صبور و مقاوم درست همان چیزی که همه از من در ذهن داشتند . من بارها زمین خورده و برخواسته بودم . پس به یقین می توانستم باز هم بلند شوم . تنها تفاوتی که این زمین خوردن داشت این بود که بعد از برخواستن دیگر قلبی در سینه نداشتم و جای خالیش آزارم میداد .

برای همین تصمیم گرفتم جای خالیش را با سنگی پر کنم . قلب سنگی کارآمدتر بود . نه دل می بست و نه می شکست . آهی کشیدم و مواد ته چین را داخل قابلمه ریختم . هنوز هم از به یادآوری قیافه پدر و مادرم بعد از اعلام نه قاطعم در عذاب بودم . پدر که فکر میکرد حرفهایم قبل از رفتن ، جدی نبوده است ، بعد از اعلام نظرم بسیار متعجب شد ، زیرا تنها جوابی که برای چرایش داشتم این بود که دیگر میل به ازدواج ندارم .

بماند که هر دو چقدر برآشفتند و چقدر بازار نصیحتهایشان داغ شد . اما وقتی قاطعیت مرا دیدند ، کوتاه آمدند ، شاید هم حرف آخرم برایشان گران تمام شده بود که سکوت اختیار کردند . زیرا درست از همان لحظه که با نامردی اعلام کردم: " باید چندین سال پیش مجبور به ازدواجم میکردید نه حالا . الانم اگه خیلی ناراحتید توی

خونه اتونم بگید تا تکلیف خودمو بدونم ." بابا با من سرسنگین شد و مامان جز به ضرورت با من همکلام نشد . حالا هم که مهمانهای عزیزش در راهند و فقط به خاطر مادرجون که عاشق ته چین های من است از من خواسته تا آشپزی کنم و به هیچوجه پا در آشپزخانه نگذاشته است .

مهمان امروز خانه ما مادرجون و پدرجون بودند و دایی کامران و مامان سودی . هر چهارنفر عزیز بودند و این باعث شده بود که کمی و فقط کمی پدر و مادرم گارد خود را باز کنند . حق را به آنها میدادم ولی ترجیح میدادم مرا دختر حق ناشناسی بدانند تا باز هم درگیر مشکلات تمام نشدنی من باشند و یک عمر غصه مرا داشته باشند . از اقبال بلند من در این دو روز هیچ اثری از خانواده همسایه نبود و این مرا در تصمیمی که گرفته بودم راسخ تر میکرد و به من اطمینان میداد که تمام گمانه زنی هایم درست بوده است و کسری زودتر از آنچه می پنداشتم عقب نشسته است .

نبودنی که سخت آزاردهنده بود چرا که در روز اول تمام باورهایم را فرو ریخت که خوش دلانه منتظر تماسی از کسری بودم . شاید همین نبودن آنها و پیگیر نشدنشان باعث رنجش مادر و پدرم نیز شده بود . رنجشی که اگر پدر و مادرم حقیقت را می فهمیدند ، سزاوار آن خانواده نبود .

دوره گریه سرآمده بود و من سوز درونم را با آه عمیق تری بیرون دادم . جای خالی قلبم درد میکرد . روحم از غم گوشه ای کز کرده بود و این تن بود که ظاهرسازی میکرد و دم نمیزد . دیگر تصمیم به فرار هم نداشتم . میخواستم بمانم . ثابت و محکم و هر روز تا روز رفتنشان ، فقط نظاره اش کنم . میخواستم باور کنم که حتی خیال با او بودن نیز جایز نیست . می خواستم بال و پر خیالم را بچینم و در قفس اندازم تا بیش از این زجر نکشم .

درد داشت . این همه مقاومت سخت بود ولی شدنی بود . بند زدن احساس زخم خورده بسیار زجرآور بود ولی باید میشد . برای مقابله با احساسم حتی از به یادآودن حرفها و لبخندهایش سرباز میزدم تا مبادا روحم تلنگری بخورد . نفس عمیقی کشیدم تا بغض را پس بزنم . باید صبوری می آموختم . در قابلمه را گذاشتم و برای آماده کردن سایر ملزومات سراغ یخچال رفتم .

–برو یک دوش بگیر . خودم بقیه اش رو آماده میکنم .

لبخندی به روی مامان زدم . این بلندترین جمله ای بود که از دو روز پیش بین ما رد و بدل شده بود . سمتش رفتم و گونه اش را بوسیدم:

–نمی خواد مامانم . غریبه که نیستند .

اخمهایش در هم رفت:

-حرف گوش کن!

ابرویی بالا انداختم و چشمی گفتم و به سمت اتاقم رفت . حس دوش گرفتن نداشتم . غذا هم آنقدر بو نداشت که به تنم بنشیند . لباس عوض کردم و به سالن باز گشتم . بابا متفکر به تلویزیون مینگریست . طاقت کم محلی او را نداشتم . شاید باید به آنها حقیقت را میگفتم . . .شاید! شاید بعد از تمام شدن تعطیلات و بعد از پایان یافتن مشکل اداره ، خقیقت را به آنها بگویم و با یک مرخصی یک ماهه از دل هر دو نفر در بیاورم . اما حالا ، به هیچ وجه توان گفتن حقیقت را نداشتم . حتی اگر برای اینکار دنیایی مرا مؤاخذه میکرد . کنارپدرم نشستم . سرش را برگرداند و نگاهی به من انداخت و دوباره به سمت تلویزیون چرخید .

- لباست رو عوض کن . فرهادم میاد .

بغضم را از شنیدن این صدای بی احساس فرو خوردم . چشمی گفتم و برخواستم . حضور فرهاد بدون ترانه ، کمی برایم آزاردهنده بود . به اتاقم رفتم و این بار لباس پوشیده تری انتخاب کردم و شالی نیز بر سرکشیدم . همزمان با خروجم از اتاق صدای زنگ خانه بلند شد . بابا بلند شد و برای بازکردن در جلو رفت . مامان کنارم ایستاد و ناراضی از حرف گوش نکردنم برایم سری تکان داد . از فضای سرد خانه بیزار بودم . چشم به در دوختم تا مهمان ها از راه برسند . با ورود مهمانها چشمهایم تا آخرین حد باز شد . نگاه مرددم را به مامان دوختم . پریشانی و دستپاچگی اش برای پوشیدن چادر نشان میداد او نیز بی خبر بوده است .

-بهت میگم برو دوش بگیر . سرتقی میکنی!

لبخندی به غرزدنهایش زدم . با ظاهری بیخیال و با باطنی آشفته ، به دنبالش به سمت میهمانان حرکت کردم .

-سلام . خیلی خوش اومدید . سال نوتون مبارک .

مامان فرهاد جلو آمد و در آغوشم کشید .

-سال نوی تو هم مبارک عزیزم .

بیشتر از این نمیتوانستم تعجب کنم . از این زن ، این رفتار بعید بود . اصلا صرف حضورشان در خانه ما عجیب بود . بعد از خواستگاری و ازدواج ترانه ، تا وقتی ترانه رفت ، پای آنها به خانه ما باز نشد . مادرش را تنها همان روزی که از من خواست تا به دیدن پسرش بروم ، دوباره در خانه مان دیده بودم! از آغوش ریحانه خانم خارج شدم و پذیرای تبریک رسمی همسرش شدم . پشت سرشان فرهاد وارد شد . با دیدن فرهاد قلبم لحظه ای از تپیدن باز ایستاد . فرهاد در حالی که ویلچری کوچک را هل میداد داخل سالن شد .

-سلام بر بی وفاترین خواهر دنیا . سال نوت مبارکا باشه .

لبخندی به او زدم که گویا روحیه اش را بازیافته بود . پسرک روی ویلچر زیادی آشنا بود .

-سلام . عیدتون مبارک .

کنارش زانو زدم . باورم نمیشد این پسر شاد و زیبا همان پسرک اخموی آن روز باشد .

-علیک سلام خوشگل پسر! عید شما هم مبارک . خوبی خاله؟!

-بله ممنون . در ضمن اسم من امیرمسعوده .

لبخندی به زیرکیش زدم . متوجه شده بود اسمش را نمی دانم. دستم را پیش بردم .

-منم خاله قصیده هستم . خوشبختم .

-شما رو یادمه خاله .

صدای خنده فرهاد بلند شد .

-قراره من تا کی اینجا بمونم؟ اصلا امیر مسعود خان تحویل شما من برم به مامان و بابا عرض ادب کنم .

فرهاد به سمت بابا رفت و با او مردانه دست داد و سپس به سمت مامان چرخید و او را تنگ در آغوش کشید . حس کردم دمی عمیق برداشت . انگار بوی آشنایی را از مادرم می جست . بالاخره از او جدا شد و به سمت ما چرخید . نگاه حیران پدر و مادر ، بین ما سه تن می چرخید . خودم هم دلم توضیح میخواست . نمی دانستم امیرمسعود را چگونه معرفی کنم . بگویم پسری از پرورشگاه فاطمه؟! توضیح ریحانه خانم کارم را راحت کرد:

-امیرمسعود عضو جدید خانواده ماست و اومده تا ما رو از تنهایی درباره مگه نه عزیز مادر؟!

ابروهایم بالا پرید . لبخند بزرگی صورت امیرمسعود را  پر کرد .

-بله! سلام . عیدتون مبارک

بابا کمی جلوتر کشید و صورت امیر را بوسید .

-عید تو هم مبارک پسر گلم .

صدای پدر کمی او رامتعجب کرد ولی پسرک ویلچر نشین به سرعت خودش را بازیافت:

-ممنون .

مادر با تردید جلو کشید و کنارگوشم زمزمه کرد: جریان چیه؟

شانه ای بالا انداختم چون خودم نیز هنوز گیج بودم . مادر پسرک را محکم در آغوش فشرد و بوسید .

-خوش اومدی عزیزم .

بالاخره جمع به داخل سالن وارد شد . امیر به درخواست خودش کنار ریحانه خانم جای گرفت . بعد از خوش بش های مرسوم ، خیلی زود سکوت در سالن حاکم شد . برای از بین بردن سکوت جمع امیر را مخاطب قرار دادم :

–امیرچند سالته خاله؟

–امیر مسعود! هفت سالمه .

صدای خنده فرهاد بلند شد:

–کوچیک کردن اسم نداریم!

لب زدم: جریان چیه؟

لبخندش عمیق شد . به تلافی لب زد: بعدا و به امیر اشاره کرد .

شیرینی را برداشته و تعارف کردم و برای آوردن چایی به داخل آشپزخانه رفتم . هنوز کارم تمام نشده بود که غزل نیز سررسید . دعا دعا میکردم غذا کم نیاید . هر چند به عادت همه اعیاد گذشته به اندازه پنج شش نفر غذای اضافه پخته بودم . چرا که مهمان سرزده زیاد داشتیم . با ورود غزل بازار دیده بوسی دوباره راه افتاد . نگاه پرسشگر غزل هم روی امیر بود . چای را تعارف کردم شایان طبق طبع زود جوشش ، سریع با امیرمسعود ارتباط برقرار کرد . سن نزدیک به همشان نیز در این زمینه بی تاثیر نبود . هر چند در ابتدای کار امیر به او راه نمیداد و این از پسرک گوشه گیری که چندین سال از عمرش را در پرورشگاه گذرانده بود بعید نبود . حتی به نظر می رسید کنجکاوی های شیدا ، نسبت به ویلچر ، کمی امیر را آزرده است ولی کم کم با لجاجتهای شایان که عجیب به خواهر مرحومم شبیه بود یخ امیر نیز باز شد و به همراه شایان جمع را ترک گفت . با رفتن بچه ها به اتاق فرصت به جمع داده شد تا حس کنجکاوی خود را ارضا کنند .

حضور مادر و پدر فرهاد باعث شد که کسی نتواند راحت سوال را مطرح کند . به همین علت من سؤال همه را پرسیدم .

–داداش امیدوارم فضولی نباشه ، میشه بگی قضیه امیر مسعود چیه؟

سؤالم خطاب به فرهاد بود ولی نگاهم روی مادرش میچرخید . حس میکردم با هر بار برادر خطاب شدن فرهاد توسط من چشمهایش برق میزند . نمی دانستم چرا فکر میکردم او جوابم را خواهد گفت که فکرم بیراه هم نبود:

–فضولی چیه قصیده جان . امیر مسعود رو من و مسعود به فرزندی قبول کردیم .

سعی کردم تعجبم را مخفی کنم:

–چه کار خوبی . خیلی تبریک میگم . امیرمسعود پسر باهوشیه و به دل میشینه .

ریحانه خانم لبخندی زد:

–روز اول که دیدیمش خیلی باهات موافق نبودم . اما الان کاملا موافقم . با حضورش انگار روح به زندگیمون اومده .

آقا مسعود سری به تأیید همسرش تکان داد:

–نمیدونم این همه سال چشمهای ما کجا بود . وقتی فرهاد ما رو به مؤسسه برد اونقدر دیدن اون همه بچه بی سرپرست و بد سرپرست اذیت شدم که چند شب خواب نداشتم .

همه تحت تأثیر جو به وجود آمده ساکت بودند . فرهاد سکوت را شکست:

– با دیدن امیر مسعود ، بابا تصمیم گرفت اونو خودشون به فرزندی بگیرن چون بچه ای با وضعیت امیر شانس پذیرفته شدنش کمتر از بقیه بود . البته ارتباط برقرار کردنش با بابا خیلی عالی و سریع بود و این خودش خیلی تأثیر گذار بود .

صدای خش دار بابا بلند شد:

–چه کار خوبی کردید . خوش به سعادتتون اگر همه خانواده هایی که به هر دلیلی نمیتونند بچه دار بشن و یا بچه دارن و توان حمایت از این طفل معصوما رو هم دارن این کار رو بکنند . بدون فکرکردن به دلایل مسخره ای مثل حلال و حروم بودن این بچه های بیگناه دنیا گلستون میشد . بازم میگم خوش به سعادتتون .

برایم باور این همه درایت و محبت سخت بود . چقدر خوشحال بودم برای امیر . چقدر حرفهای پدر شادم کرد . و چه بد که در این چند ماه نتوانسته بودم به شیرخوارگاه بروم و فقط دورادور احوال بچه ها را جویا میشدم .

ریحانه خانم نم اشکش را گرفت:

–قصیده جان ما اومدیم تا ازت تشکر کنیم . کار تو نه تنها پسرم رو به من برگردوند ، بلکه باعث شد بعد از سالها ، ما هم احساس خوب مفید بودن داشته باشیم . اعتراف میکنم که رنگ و بوی زندگیمون تغییر کرده و همه راضی هستیم .

لبخند روی لبانم جا خوش کرد . پدر و مادر فرهاد مسن نبودند . ۴۵ و ۵۰ ساله بودند و در جوانی ازدواج کرده بودند . ازدواجی که ثمره ای جز فرهاد نداشت و حالا با پذیرفتن امیر مسعود کوچک ، گویا انگیزه جدیدی برای حیات یافته بودند . حس میکردم خدا به من چشمک میزند . دلم گرم شد و پشتم قرص . داشتن لذت زندگی سخت نبود . این دو سال اخیر ناشکریهای مداومم چه بلاهایی که بر سرم نازل نکرده بود! من میتوانستم

تنهایی هایم را با چیزهای خوبی پر کنم . ثمر بخش تر باشم . در کنار خانواده ام غرق در خوشی و آرامش باشم . از نعمت سلامتیم بهره مند شوم و شاکر باشم . شاید قسمت هر آدمی ازدواج نباشد ، من نیز مثل همان ها میتوانستم با شادکامی زندگی کنم .

حتی حالا خوب که می نگریستم می فهمیدم که حتی می توانستم فرصت بیشتری به خودم و دلم نیز بدهم . به کسری و حتی به خانواده اش . نفس عمیقی کشیدم و برای پر کردن ظرفهای میوه برخواستم . حس میکردم نگاههای خانواده ام رویم سنگینی میکند . خوب که مینگریستم من از خانواده مهربانم خیلی دور بودم . چه چیز و یا چه کسی مسببش بود نمی دانستم ولی اسرار زیادی داشتم که عزیزانم از آنها بی خبر بودند . حتی ترانه عزیزم نمی دانست که چرا من آدرس آن یتیمخانه را می دانستم . حتی یک بار هم که پرسیده بود ، جواب نگرفته بود . جز من و خدایم هیچ کس نمی دانست که فقط حضور بچه های کوچک آن جا ، در روزهایی که با بیماریم روبرو شده بودم توانسته بود آرامم کند .

ظرفها را از میوه پر کردم . غزل برایم چشم و ابرو می آمد . می دانستم حسابم با کرام الکاتبین است . به او باید حقیقت را می گفتم . لبخندی به رویش زدم و خواستم دوباره سر جایم بنشینم که صدای زنگ خانه بلند شد . مادر برای پاسخگویی برخواست . صدای بفرمایید گفتنش نشان از ورود مهمانان جدید داشت . به انتظار ورود میهمانان من و غزل برخواستیم . دلم هوای دیدن مامان سودی را داشت . در مدت یک ماه اخیر به دلیل بیماری خواهر کوچکش به شهرستان رفته بود . چقدر دلم برای مادرانه های بی منتش تنگ بود . از خودم خجالت میکشیدم که حتی او هم با همه مهربانی هایش محرم اسرار دلم نبود . طولی نکشید که صدای میهمانان ورودشان را اعلام کرد . به سمت مامان سودی پر کشیدم و تنگ در آغوش هم فرو رفتیم .

–سال نوتون مبارک مامان سودی .

–سال نوی تو هم مبارک عزیزکم . نبینم این همه بغض دخترم رو . ببین چه به سرش اومده این مدت که شده یک پارچه استخون . غمت به دلم عزیزکم . نباشم ناراحتیت رو ببینم . خدا ذلیلشون کنه ان شاءالله .

چقدر محبتهایش دلنشین بود . بوییدمش و بوسیدمش . وقت گریه نبود و من خیلی وقت بود که آرام شده بودم .

–خدا رو شکر به خیر گذشت مامان سودی .

–راست میگی عزیزم . خدا رو شکر .

–میذاری منم دخترمو بغل کنم عروس؟!

مامان سودی خندید و من این بار در آغوش مادرجون فرو رفتم .

-سال نوت پر از خوشی دخترم .

-سال نوی شما هم مادرجون .

بعد از دیده بوسی با دایی کامران و پدرجون به سمت مهمانهای داخل سالن رفتیم که سرپا ایستاده بودند . حضور آنها ، بقیه را نیز متعجب کرد . چیزی نگذشت که یخ ها آب و جمع پر از سرو صدا شد و همه مشغول صحبت شدند . خوشحال بودم که غمی در چهره کسی نیست . با ورود بچه ها به سالن نگاههای متعجب تازه واردین روی امیر نشست . توضیح مختصری راجع به او داده شد و باز صحبتها از سر گرفته شد . دستهایم در دست مامان سودی اسیر بود و نوازشهایش را پذیرا میشد . مامان لبخند به لب به ما مینگریست .

غرق محبت اطرافیانم بودم و به این می اندیشیدم که اگر بفهمند دخترشان چقدر از آنها دور است ، چقدر آسیب می بینند . لحظه ای به ذهنم رسید که اگر روزی دختری داشتم و او بزرگترین راز زندگیش را به من نگوید ، چه میکشم؟! قلبم از ناراحتی فشرده شد . من با آنها بد کرده بودم . بد! حس خیانتکاری را داشتم که به عزیزترین کسش ، کسی که به او بیشترین اعتماد را داشته است ، خیانت کرده است .

عذاب وجدان برگلویم چنگ انداخت . نفس کم آوردم . دستم را رها کردم و در مقابل چشمان پرسشگر مامان سودی و مادرم به آشپزخانه پناه بردم . می دانستم بعد از رفتن فرهاد باید پاسخگو باشم که چگونه با بهزیستی آشنا شدم و چرا فرهاد را به آنجا برده ام . گناه کرده و نکرده بودم . گناهم فقط پنهان کاریم بود وگرنه هیچ خطایی مرتکب نشده بودم صدای فرهاد مرا به خود آورد:

-یک لیوان آب برای این داداش جدید ما میدی؟

لبخندی به رویش زدم و داخل پارچی آب ریختم و در یک سینی با لیوان قرار داده و به دستش دادم:

-می بینی مامان وبابا بیشتر از من هواشو دارن؟

-حسودی میکنی؟

خندید و سرش را به نشانه موافقت تکان داد:

-مرد گنده! واقعا که!

-قصیده ازت ممنونم .

-چرا؟ من که کاری نکردم؟

-تو زندگی رو به یک خانواده بی روح برگردوندی! مامان و بابا بعد از سالها بالاخره هدف پیدا کردند .تا باهاشون زندگی نکنی نمی فهمی چقدر عوض شدند .

-خیلی خوشحالم ولی اینا همه به بلند نظری اونا برمیگرده .

-ولی تو مسببش بودی!

-منو اینقدر بزرگ نکن . داداش از بچه ها چه خبر؟ خیلی وقته ندیدمشون . شنیدم باهات موافقت نشده!

-آره . گفتند میتونی فقط رسما بپذیریشون که اونم مامان و بابا نذاشتن . هر کاری کردم مانعم شدند .

-کار خوبی کردند! اگر من بچه ها رو بهت نشون دادم قصدم چیز دیگه بود . داداش تو هنوز اول زندگیتی! باید به فکر آینده هم باشی . زنی که بتونه اون بچه ها رو تحمل کنه نیست .

تلخ خندی زد:

-حرف اونا هم همینه! ولی دنیا رو بعد از ترانه نمیخوام! در ضمن فراموش نکن ازت دلخورم . چرا ماجرای کارت رو به من نگفتی؟!

نفس عمیقی کشیدم و به مهربانیش لبخند زدم:

-گفتنی نبود . میشناسیم که؟ اگر مجبور نبودم شاید هیچ کس خبردار نمیشد .

-خانواده به همین دردا میخوره قصیده خانم . اگر من واقعا داداشتم باید اول از همه به من میگفتی . خیلی دلخور شدم . یعنی اینقدر مورد اعتماد نبودم .

-حرف این نیست . حرف اینه که دوست ندارم درگیرتون کنم .

اخمهایش در هم رفت:

-مثل همون پرونده هایی که ترانه ازم مخفی میکرد و فکر میکرد نفهمیدم چیه و به تو رسوند؟

-داداش!

-بگذریم . خوب که فکر میکنم میبینم من از اولم . . .

-از اون هیچ کس خبر نداشت . .جز ترانه!

ابروهایش در هم گره خورد:

-میدونم! اما این کارتو توجیه نمیکنه و دلخوری منم رفع . کاش ترانه بود . شاید اینطوری قابل میدونستی و گوشه ای از بار رو ، روی دوش من میذاشتی! مثل من که بهت اعتماد کردم!

-متأسفم!

-نباش قصیده جان! جوری زندگی نکن که تأسف برات بمونه . . .اینو داداش کوچیکت بهت میگه!

سینی را برداشت و به سالن بازگشت . نگاه حیرانم دنبالش کرد که به سمت مادرش می رفت . راست میگفت . حقیقت کلامش بر سرم آوار شده بود و چقدر تلخ و دردناک بود . خواستم از شر افکار تلخم راحت شوم از این رو نگاهم را درجمع چرخاندم . نگاهم به سمت مادرش چرخید که پر محبت سر امیر را نوازش میکرد . چیزی به اندازه پرتقالی بزرگ در گلویم گیر کرده بود . به راستی کدام مادرتر بودند؟ مادرم که تمام جوانیش را به پای ما گذاشته بود؟ مامان سودی که از شیره جانش به من نوشانده بود و من از محبتش سیراب بودم یا ریحانه خانمی که اینقدر دلسوزانه برای پسرکی غریبه مادری میکرد؟

در شرف دیوانگی بودم . انگار دنیا امروز خیال داشت خودش را به من طور دیگری بنمایاند . لحظه ای کوتاه اندیشیدم ، من نیز نمیتوانستم چون مادر خودم بدون آنکه نوزادم را شیر دهم از او بهره مند شوم . یا چون مامان سودی بدون حمل نوزادی به او عشق بورزم و یا چون ریحانه خانم بی هیچ نسبی دوستش داشته باشم . نفس عمیقی کشیدم . چه سود که دیر بود . خیلی دیر! غزل را فراخواندم تا با هم تدارک ناهار را ببینیم و کمی از افکارم خلاص شوم . خبر نداشتم غزل با دنیایی حرف قرار است مرا به وادی جنون بکشاند .

غزل ، غر غر کنان وارد آشپزخانه شد . تند تند ظرفهای آماده را روی اوپن چید تا دسترسی به آنها آسانتر شود . کاسه های ماست وخیار تزیین شده را توی سینی چید . زیتون ها را نیز کنارشان قرار داد . آنقدر اینطرف و آنطرف رفت و غر غر کرد که سرسام گرفتم:

-چته غزل؟ آروم!

-من چمه؟ من؟ قصیده حرف نزدن که خونت حلاله .

لبخندی به عصبانیتش زدم و از پشت محکم در آغوشش گرفتم .

-چی شده آبجی بزرگه؟

-واقعا این حق منه؟ نه این حق ماست؟ آره؟

-از چی حرف میزنی؟

-قصیده به خدا خیلی خودخواهی . البته احمق هم هستی .

-غزل!!

از آغوشم بیرون آمد:

-نگو خودخواه نیستی! توی همه چیز فقط داری به خودت فکر میکنی . ببین چقدر چیز از ما مخفی کردی؟ چی فکر کردی پیش خودت؟ قضیه امیر مسعود چیه؟ هان؟ تو رو چه به پرورشگاه که تازه بخوای فرهادم باهاش آشنا کنی؟! نگو رفتی پرورشگاه بچه برای خودت انتخاب کنی؟ آخه . .آخه من به تو چی بگم؟ هان؟

-اولا اشتباه فهمیدی . دوما چه ایرادی داره . الان قانون هم میگه دخترای بالای چهل سال ، با داشتن شرایط میتونند فرزندی رو تحت سرپرستی بگیرن .

-د قانون غلط کرده با تو! آخه تو سر پیازی یا تهش؟ مگه چهل سالته یا رو دست ننه بابات موندی!

-هیش اینقدر حرص نخور . اینا چه ربطی به هم داره . درضمن من که گفتم همچین قصدی ندارم .البته فعلا ندارم .

-از اون وقت تا حالا دارم جلز و ولز میکنم . دختره ی . . . .تو غلط کردی دیگه به همچین چیزایی فکر کنی!؟

-چرا؟

-تازه میگی چرا؟ قصیده خری یا خودت رو زدی به خریت؟ آخه دردت چیه؟ کسری به این بزرگی رو نمی بینی؟

-غزل می فهمی چی میگی؟ اینها به هم ربطی نداره . دوست داشتن بچه ها و دیدنشون چه ربطی به کسری داره . تازه تو که دردمو میدونی دیگه چرا؟ تو که برخورد حاج خانم رو دیدی؟

برخورد کسری رو هم!

-د . . .لا اله الا اله . . .من هیچی ندیدم . فقط دیدم اون بنده خدا از شاهکار جنابعالی شوکه شد .

منم بودم توی روانی رو برای پسرم نمی گرفتم . کسری بدبختم که معلوم بود تو عذابه . آخه دیوونه با پروندن کسری میخوای به چی برسی؟ هان؟ میخوای بگی خیلی فداکاری؟ خیلی مهربونی؟ فکر میکنی خیلی می فهمی؟ خیلی صبوری؟ نه فقط احمقی! سرت رو کردی زیر برف و توی کار غرق شدی . نمیگم مهربون نیستی! چرا خیلیم مهربونی اما همینقدر که شونه هات شد محل درد دل ما ، نخواستی یک بار هم ما رو لایق بدونی و دردت رو تقسیم کنی! از چی ترسیدی؟ که بگیم قصیده ربات نیست ، دل داره ، مشکل داره ، آدمه؟ کم میاره؟ آره؟ میترسی بذاری کسری همدمت بشه بگیم قصیده کم آورد؟

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم . غزل همانطور که تند تند وسایل را کنار هم می چید هر چه از دهانش در می آمد نثارم میکرد . چه ساده بودم که فکر میکردم غزل به جبهه من آمده است و میتواند روی نرم کردن پدر و مادرم کمکم کند .

-غزل جان ، کسری الان داغه یک مدت بگذره تبش که بشینه میفهمه با این نقص نمیشه زندگی کرد . خودش کنار بیاد مادر و پدرش راضی نمیشن دیگه بیاد سراغ من!! اون تک بچه است غزل . تک بچه هم نبود فکر نکنم با عشقی که اون به بچه ها داره بتونه توی این زندگی دووم بیاره!

غزل چپی چپی نثارم کرد و دوباره به کارش مشغول شد . زعفران آب شده را با زرشک و خلال پسته و برنج مخلوط کرد .

-می دونی چیه؟ برخلاف اونچه نشون میدی عاقلی ، نیستی! فکر کردی چی؟ همه خانواده هایی که بچه دارن خوشبختند؟ نه جانم اگه علاقه نباشه ، اگه عشق نباشه هیچی روی هم بند نمیشه .

-اشتباه میکنی . عشق مسخره است . بعد از یک مدت همه چیز عادی میشه ، همه چیز . عشق و عاشقی هم تموم میشه غزل خانم . اون وقته که نقصا به چشم میاد و میشه شاخ ، میره توی چشمت! از شمای ازدواج کرده بعیده .

غزل ناراحت به سمتم چرخید و مرا گوشه ای که به سالن دید نداشت هل داد . بین او و دیوار قرار گرفتم . صدایش بغض داشت:

-راست میگی . بعد یک مدت چشم و ابرو و جمالت پیش طرف عادی میشه . هیجانات کم میشه .زندگی معمولی میشه . حتی ممکنه کسالت بار هم بشه! اما احساس و عشق واقعی بین مرد و زن بیرنگ نمیشه . بلکه مثل قالی اصیل و دست بافت هر چه بمونه و پا بخوره ، رو میاد و با ارزشتر میشه . اون چیز دیگه است که رنگ میبازه خانم . وقتی تمام تمایل یک دختر و پسر به هم ختم بشه به یک چهاردیواری و یک رخت خواب ، مسلما زندگیشون بعد از کمتر از دو ماه میشه زجر مسلم!! این فکرا هم از شمای تحصیل کرده بعیده!

نگاه مضطربم روی سالن می چرخید که مبادا کسی متوجه حالات ما شود . چه خوب که این قسمت آشپزخانه به بیرون دید نداشت . نگاهم در نگاهش نشست . چشمهای زیبایش را پرده اشک پوشانده بود .

-غزل کافیه . حرفت درست ولی . . .

میان حرفم پرید و آرام در آغوشم گرفت:

-دیوونه تو چی می فهمی از دردای زنانه؟ از زجرای مادرانه؟ میدونی حس یک زن وقتی بچه میاره که مطمئن بشه هنوز تو زندگی شوهرش نقش داره یعنی چی؟ میدونی حست به اون بچه چی میشه؟ می دونی بچه هایی که توی یک خانواده نابسامان بزرگ میشن چه دردی میکشن؟ چرا فکر میکنی بچه همه چیزه؟ چرا خودت رو به خاطر چیزی که ممکنه باشه یا نباشه زجر میدی؟ ترانه رو ندیدی؟ سه سال تموم مگه با عشق زندگی نکرد؟

فقط یک سال مادر بود اونم نصفه و نیمه ، اما اون بچه هیچ سودی براش نداشت! منو ببین! فکر میکنی اگه علی رو دوست نداشتم و دوستم نداشت ، میتونستیم مشکلات زندگی رو تاب بیاریم . اصلا میتونستم تحملش کنم؟ خودش رو یا مادرشو؟ یا مامان رو ببین ، سالهاست همبالین مردی شده با شرایط بابا! با وجود فقر و بیماریش هیچی از محبت بینشون کم نشده . با وجود بدقلقی مامان ، بابا هنوزم عاشقشه . اینا رو ماها براشون نیاوردیم . اونا همدیگه رو دوست دارن . خواهرم همه نقص دارن ، شوهر منم داره . کسری هم داره . حاج خانمم داره . کسری عاشقته دیوونه . عاشق توی خره . حاضره همه کار بکنه حتی از علایقش بگذره به خاطر تو . اینو بفهم .

تند تند اشکهایش را زدود و رهایم کرد . گیج و مبهوت بودم . آرام زمزمه کردم :

–اون عاشقی که ازش دفاع میکنی ، سه روزه خبری ازش نیست! نه خودش و نه خانواده اش! همه این حرفها هم کشکه عزیزم! اصلا نمی فهمم چرا تو داری این حرفا رو به من میزنی وقتی صورت مسئله ای نیست که بخوای حلش کنی!

–خیلی . . .

– ناهار رو کی میکشید؟

صدای مامان ما را به خود آورد . نگاهش روی ما می چرخید . فهمیدن اینکه اوضاع عادی نیست کار سختی نبود و این را نگاه کنجکاو و نگران مامان به خوبی نشان میداد . صورت غزل به سمت من بود و پشت به مامان داشت . بنابراین مامان نگاه ابریش را نمی دید . به جای او من جواب مامان را دادم:

–تا نیم ساعت دیگه میکشیم .

–پس زود باشین که سفره رو زود جمع کنیم .

–چه عجله ایه مامان؟!

نگاه مامان هنوز دلخور بود:

–غزل مامان بجنب یک وقت مهمون برسه زشته .

این یعنی با من کاری ندارد . آهی کشیدم و به او که دور میشد نگریستم . از رفتارش سر در نمی آوردم . ما که عادت داشتیم به مهمان سر رسیده بر سر سفره! غزل صورتش را آب زد . سفره را پهن کردیم و او به سرعت ولی با ظرافت سفره را چید . نیم ساعت بعد بدون آنکه حرف دیگری بینمان رد و بدل شود سفره آماده شده بود . حرفهای غزل در سرم پیچ و تاب میخورد . هنوز گیج و سردرگم بودم .

همه کنار سفره پهن شده نشستند . سکوت بین جمع حاکم بود و فقط صدای قاشق و چنگالها سکوت را می شکست . نگاهم روی خواهرم نشست . فاصله او و علی را شایان پر کرده بود . چیزی که در خانواده ما مرسوم نبود . در خانواده ما جای زن و شوهر کنار هم بود در هر شرایطی ، ولی غزل میگفت خانواده علی مخالف آن هستند . خاری در قلبم خلید . نکند همانقدر که غزل از من دور بود من هم محرمش نبوده باشم؟ نکند اینها بهانه ای بود برای توجیه دوری گزینی علی؟ انگار سنگی محکم به سرم خورده بود و شیشه باورهایم را شکسته بود . اینقدر نزدیکت باشند و اینقدر از آنها دورباشی؟!

نگاهم روی مادرم نشست که حواسش به غذای بابا بود و پدرجون که سبد سبزی را کنار مادرجون میگذاشت . حتی حواس آقا مسعود هم به همسرش بود که غذای امیر را می پایید ولی حواس غزل به غذای شایان بود و حواس علی به خودش . به یاد نداشتم حتی یکی از شوخی های فرهاد با ترانه را علی با غزل کرده باشد یا یکبار دستش را در جمع فشرده باشد . شاید یکدیگر را دوست داشتند ولی نشان نمی دادند .

اما اینها برای دختری چون غزل که در خانه پدری شاهد عاشقانه ها بود سخت نبود؟ آهی کشیدم . لعنت بر من که هیچ گاه به این چیزها دقیق نشده بودم . چرا محرم اسرار خواهرم نبودم؟ شاید خیال بافی میکردم . خودش گفت همسرش را دوست دارد و او نیز دوستش میدارد . یقین داشتم که راست میگفت . شیطان را لعنت کردم و با غذای نیم خورده ام بازی کردم تا غذای همه تمام شود .

سفره غذا که جمع شد ، پذیرای تشکرها شدم . از آشپزی بیزار بودم ولی وقتی تعریف از دستپختم را می شنیدم به وجد می آمدم . به اصرار مامان سودی مسئولیت ظرفها به او و مامان سپرده شد . هر وقت این دو با هم کار داشتند ، ظرف شستن بهانه شان میشد تا خلوت کنند . من و غزل نیز آگاهانه به خلوتشان احترام گذاشتیم و به نزد مهمانان برگشتیم . یک ساعت بعد از ناهار فرهاد و خانواده اش ما را ترک کردند . لحظه آخر فرهاد از من خواست که باز هم او را عضوی از خانواده بدانم و هر چه شد خبرش کنم . می دانستم این دور افتادن از خانواده ما که لاجرم پیش آمده بود برایش دردناک بود .

به خصوص که بعد از ازدواجشان همه جا همراه ما بود . لعنت به نسبتهای سببی که وقتی مسببش نباشد تو نیز بی معنا می شوی . با نبود ترانه و واسطه دیگری به نام فرزند ، ارتباط فرهاد با ما نامأنوس بود و همین باعث شده بود که ما خیلی سراغی از او نگیریم و او نیز کمتر سراغ ما بیاید . بعد از رفتن خانواده فرهاد ، غزل ، شیدای مست خواب را بلند کرد و به اتاق من برد تا بخواباند . من نیز کنار مامان سودی که تازه به سالن بازگشته بود ، نشستم:

-چه خبرا گل دختر؟

- سلامتی! خبر خاصی نیست .

-خیلی خوشحال شدم که پروندت حل شد . بعضیا چشم ندارن خوشی به آدم ببینند .

-چشم زدن دخترمو . خدا لعنتشون کنه .

-چشم چی مادرجون؟ مگه تحفه است؟

همه به غزل که تازه آمده بودو جواب مادرچون را میداد ، خندیدند .

-نگو این حرف رو مادر . دخترم گله!

-اوهوک . تحویلش نگیرید باورش میشه! گل نیست کاکتوسه! فقط مادرجون خواستید بدیدش دست باغبون حتمی بگید این گل شما یک خارهایی داره که فیلم از پا میندازه . با احتیاط نزدیک بشه!

غزل این را گفت و خودش را بین من و مامان سودی جا کرد . بازهم سخنش جمع را به خنده انداخته بود .

مامان سودی به دفاع از من برخواست .

-پس چی دختر؟ هر کی گل میخواد با خارش میخواد .

یواشکی برای غزل زبانی در آوردم که نیشگونی از پایم گرفت و آخم را در آورد .

-من خیلی نگرانت بودم دخترم . یه دختر وقتی میره زیر بار تهمت خیلی بیشتر از یک مرد آسیب میبینه . بازم خدا خیر بده این همسایتون رو . مطمئنا اگه کمکاشون نبود هنوزم درگیر مشکلاتت بودی .

حرف دایی را به نحوی سخن پدرجون تأیید کرد:

-مردمان خوبیند . از هیچ کمکی دریغ نکردند . ماشالا پسرشونم از آقایی کم نداره . خدا بهشون ببخشه .

دلم را چیزی چنگ زد:

-والا توی این مدت همسایگی ما از اینا جز خوبی ندیدیم .

مادرجون دست مامان را فشرد:

-خوب بودید که خوبی دیدید . میگن همسایه خوب از فامیل بهتره . خدا خیرشون بده . آدمای قابل اعتمادیند . میشه راحت امانتت رو دستشون بسپری .

کاش بحث تمام میشد . غم بر دلم چنگ انداخته بود . نگاهها رویم سنگینی میکرد . نگاهی بین مامان و مامان سودی رد و بدل شد . مامان سودی آرام دستم را فشرد:

-بریم اتاقت؟ کارت دارم!

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم . خدا بخیر بگذراند . حتم داشتم نتیجه مذاکرات یک ساعته کنار ظرفشویی است . چشمهایم را گشودم و نگاه دلخورم را نثار مامان کردم که اضطراب از حرکاتش می بارید . امروز چه خبر بود خدا می دانست .

–بفرمایید مامان سودی .

با او برخواستم و به اتاقم رفتم . شیدا آرام و معصوم روی تخت به خواب رفته بود . مامان سودی دستم را گرفت و روی زمین کنار تخت نشستیم .

–قصیده جان میخوای با آیندت چکار کنی؟

–متوجه نمیشم؟ مثل همیشه زندگی و کار .

مامان سودی اخمهایش را در هم کرد و درست روبرویم نشست:

–خوبم می فهمی چی میگم . مامانت میگه خواستگارت رو رد کردی اونم به این دلیل که دیگه دلت نمیخواد شوهر کنی!

سکوت کردم . کلافه بودم و کمی دلخور .

–یعنی حرف مامانت راسته؟! ازت انتظار نداشتم . تو رو عاقلتر از این حرفا میدونستم .

–یعنی اگر عاقل باشم هر کی اومد جلو باید زنش بشم؟ یعنی اینقدر خسته شدن ازم که شما رو پیش بندازن .

– قصیده؟! داره باورم میشه یک چیزیت هست . خودتم میدونی که حرفت بیخوده . من تا حالا ندیدم پدر و مادرت پیگیر خواستگارات بشن . حتی جلوی اعتراضای دوست و آشنا رو هم گرفتن .راستش اگه واقعا دخترخودم بودی . . .یعنی اختیارت دستم بود . .همون سالا به زورم که شده شوهرت میدادم . اون وقت تو نشستی چی میگی؟ خودتم میدونی که این شخص از نظر اونا خوب و کامله وگرنه دلیل نداشت به قول تو منو جلو بندازن . چرا این کار رو با اون پسر فامیل خاله ت نکردن هان؟!

دستهای سردم را در هم گره کردم .

–قصیده از چی فرار میکنی؟ چی شده که مادرت اینقدر پریشونه؟

–از خودش بپرسید؟

–اون نگران توست . میگه دردی داری که ازشون مخفی میکنی . میگه مدتیه تو خودتی . قصیده؟

از من توضیح میخواست ولی نمی دانستم به او چه بگویم .

–به خاطر مشکلات کارم . .

–ازت ناراحت میشم اگه بخوای دروغ بگی . مادرت حرف چند ماه رو میزنه تو حرف چند هفته قبل رو .

ابروهایم بالا پرید:چند ماه؟! من که حالم خوب بوده!

–مامانت میگه از همون اولی که خواستگارت اومده رفتی تو خودت . میگه قدیم یک مشکلی بینتون بوده . می ترسه به خاطر اون با خودت و اون لج کرده باشی . قضیه چیه دخترم؟

–مامان اشتباه میکنه . اون قضیه خیلی وقته حل شده و خودشم میدونه .

–پس چیه؟

–من . . .نمیخوامش همین . مامان سودی وقتی اونا حرفی نزدن دنبال کردن مامان برام بی معنیه .

–اونا حرفشو زدن . قبل از عید .

–منم جوابمو دادم و همه چیز تموم شد .

–اشتباهت همینه هیچ چیزی تموم نشده . امروز دارن میان اینجا . رسمی هم میان .

قلبم فراموش کرد بزند . آب دهانم به گلویم جست و به سرفه افتادم . دست مامان سودی محکم بر پشتم نشست :چی؟

–مادر و پدرت مخالفتت رو اعلام نکردند . چون قانعشون نکرده بودی .

–چرا؟ خدای من . . .نه . . .نباید . . .

سرم را بین دستهایم فشردم . یعنی همه چیز را پذیرفته بودند؟ ممکن بود؟ یا دیوانه شده بودم . قلبم در سینه سنگینی میکرد . بین حس خوشی و ناخوشی سرگردان بود .

–خب حالا چکار میکنی؟ مادرت از دلشوره حالش بده .

پس علت تمام کارهای مشکوکش از صبح این بود؟ صدای زنگ برخواست . نگران به مامان سودی چشم دوختم .

–مادری و پدربزرگتن . گفتم که قضیه رسمیه .

–ام . .اما . .

–خب . چی بهشون بگم؟ مادر و پدرت منو مأمور کردن که باهات حرف بزنم . انگار از برخورد قبلیت خیلی دلخور بودند . می ترسیدند ناراحت بشی و کار نادرستی بکنی .

–نمیدونم . . .بخدا نمیدونم .

– دوستش داری؟

بغضم را فرو خوردم . سؤال مامان سودی غافلگیرانه بود . سکوتم باعث شد دوباره به حرف بیاید .

-اگه دوستش داری پس حرفی نمی مونه . میان و تمام .

-نه!!

-نمی فهمم تو که دوستش داری پس چرا جوابش میکنی؟ لجبازیه یا ناز کردن؟

سؤال آخرش را با خنده پرسید . نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم:

-هیچ کدوم .

-پس چی؟

دوست داشتم حقیقت را به مامان سودی بگویم و نظرش را بدانم . نمی دانستم چطور حاج خانم حاضر به خواستگاری شده است؟ امیدوارم تحت فشار نبوده باشند . از این فکر تمام حس خوشم پرکشید . کسری چطور آنها را راضی کرده بود؟

-قبلش یک سؤال بپرسم؟

-بپرس عزیزم .

-اگه . .اگه میفهمیدید . . .پروانه نازاست چکار میکردید؟

تعجب در صورتش نشست . اخمهایش در هم رفت:

-منظورت چیه؟ چه ربطی داره؟ قصیده مشکل چیه؟

-مامان سودی . . .پروانه نه . . .اگه . .اگه مهران عاشق دختری میشد که . .که . . .میدونست نمیتونه بچه دار بشه . . .شما چکار میکردید؟

دستهایم را محکم فشرد:

-این سؤالای بی ربط چیه؟ داری نگرانم میکنی!

آب دهانم را قورت دادم . نگاهم را دزدیدم . کمی دست کاری در حقیقت که ایراد نداشت؟ داشت؟

-من . . .من فقط یک کلیه دارم . . .که اونم فقط ۵۰٪ کار میکنه .

ناباور صدایم کرد . از نگاه کردن به او واهمه داشتم ، اما برای باورم مجبور بودم به چشمهایش بنگرم . در چشمهایش ترس موج میزد .

– این . . .این برای بارداری خطر ایجاد میکنه . زنا موقع بارداری همه چیزشون به هم میریزه . حتی خیلیاشون مشکل فشار خون و کلیه پیدا میکنند . من با این وضعیت . . .این خطرا برام چند برابر میشه . من . .اجازه ندارم باردار بشم . برام خطر مرگ داره .

صدای یا زهرای مامان سودی در سرم پیچید:

–چند وقته میدونی؟

لب زدم تقریبا دو سال . ناباور فشار دستهایش بیشتر شد: چطور ممکنه؟

خاموش لب گزیدم .

–خواستگارتم میدونه؟

سرم را تکان دادم . چشمهایم را فشردم تا اشک فرو نچکد:

–مادرشم میدونه .

اخمهایش در هم رفت . دوباره سر به زیر انداختم:

–اون وقت ما نباید بدونیم؟

–من . . .مجبور شدم بهشون بگم . نمیشد ندونند . اما با وضعیت قلب مامان نمیتونستم چیزی به کسی بگم .

سکوتش باعث شد سر بلند کنم . نگاهش شاکی بود و ناراحت:

–منو ببخشید ولی واقعا نمیتونستم چیزی به کسی بگم . لازم هم نبود .

. . . . –

–مامان سودی شما بگید چطور حاضر شدند دوباره بیان؟ نکنه . .؟ دارم دیوونه میشم . مامان سودی من نمیخوام . . .بگید نیان .

–نمی دونم چی بگم . یعنی کاملا شوکه شدم . انتظار هر چیزی رو داشتم جز این .

–چکار کنم مامان سودی؟

نفس عمیقی کشید .

–می دونی که خیلی از دستت شاکی و دلخورم؟!

–ببخشید .

-فعلا صبر کن عزیزم . در اینکه این پسر واقعا دوستت داره دیگه شکی نیست اما بذار منم ببینمش . هم خودش رو هم خانواده اش رو . مطمئن باش اگه حس کنم نارضایتی ای هست محاله بذارم وصلت سر بگیره . به نظرم برای همراه کردن پدر و مادرت هم باید حقیقت رو بهشون بگی . هر چه زودتر بهتر .

مکثی کرد:

-در ضمن بهشون نگو این همه وقته می دونستی مشکل داری .

-مامان سودی؟!

-فعلا از دستت خیلی ناراحتم . بعدا حرف میزنیم . الانم پاشو یک دوش بگیر و آماده شو . کم کم میرسن .

-اما . . .

-اگه دوستش داری و اونم واقعا دوستت داره برای به دست آوردنش تلاش کن . نذار تنها بمونه . از من پرسیدی نظرم چیه؟ من اگه جای پدر و مادرش بودم و میدیدم دختره پسرم رو نمیخواد و این پسر منه فقط داره بال بال میزنه . یکی محکم میزدم توی سر پسرم و پاشو از اون خونه می بریدم . گاهی وقتا زود دیر میشه قصیده . فعلا همین رو بهت میتونم بگم . یکجور برخورد نکن که بعدا افسوس بخوری . تو اونقدر عاقل هستی که بتونی بفهمی کی راست میگه کی دروغ . پس وقتی با وجود آگاهی از مشکلت بازم جلو اومدن ، نوبت توئه که بهشون فرصت بدی .

-ممنونم مامان سودی .

-زودتر آماده شو . منم برم ببینم چکار میتونم بکنم .

مامان سودی که از در خارج شد . مستأصل کنار تختم نشستم . قلبم روی دور تند افتاده بود . برخلاف ظاهر نارحتم درونم جشنی برپا بود . باورم نمیشد کسری بازگردد . فکر میکردم از دستش داده ام ، برای همیشه . قلبم سرشار از شادی شد و باعث شد لبخند به لبم بیاید . دستم روی پلاک داخل گردنم مشت شد . نفس عمیقی کشیدم . حق با مامان سودی بود . حالا که کسری باز پیش قدم شده بود وقتش بود من با دلش راه بیایم . خدایا یعنی میشد؟ باید می فهمیدم موضع کسری چیست؟ تصمیمش برای آینده چیست؟ حتی موضع پدر و مادرش هم مهم بود . دوستش داشتم درست ولی در این مورد کوتاه بیا نبودم .

لب گزیدم و به سرعت سراغ کمدم رفتم . کت و دامن یشمی ام را برداشتم . بسیار زیبا بود . کت کوتاه و دامن بلندی داشت . شیک و محجوب . روسری ساتن مناسبی را کنارش گذاشتم . وسایلم را آماده کردم و به سرعت

داخل حمام شدم . کاش حرف مامان را گوش کرده بودم و صبح دوش گرفته بودم . لبخندی به لبم آمد . بینوا مامان که آنقدر از من ترسیده بود که اینچنین با احتیاط با من برخورد کرده بود .

لباسم را پوشیدم و کمی صورت بی رنگم را کرم زدم . لبخند رضایتی از ظاهرم بر لبانم نقش بست . از اتاق خارج شدم و نگاهی به سالن پذیرایی کردم و همه را مشغول صحبت یافتم . فقط مامان و غزل نبودند که بی شک میشد در آشپزخانه آنها را یافت . بیخود نبود که می گفتند محل حکومت هر زن آشپزخانه اوست! لبخندی زدم و وارد آشپزخانه شدم . حدسم درست بود . مامان کنار سبد میوه ایستاده بود و با حوصله آن را پر میکرد . غزل هم مشغول چیدن شیرینی ها بود . غزل زودتر متوجه حضورم شد . نگاهی بر سر تا پایم انداخت و برایم چشمک زد:

–به به خانوم خوشگل و ترگل ورگل کردند! خبریه؟!

نگاه اخم آلودی به غزل کردم که موجب شد صدای خنده اش بلند شود:

–عروس خانم اشتباه گرفتیا . .اخمات رو کس دیگه میخره!

نیشگونی از بازویش گرفتم تا دیگر بلبل زبانی نکند و کنار مامان ایستادم که سعی میکرد لبخند و رضایتش را مخفی کند . سرم را روی شانه اش گذاشتم و صورت به صورتش نزدیک کردم:

–مامانم؟!

–. . .

–مامان خانمی؟

–. . .

–مامان گله؟

–. . .

–مامانی خوشگل بابا .

بالاخره خندید .

–برو کنار بچه!

–من؟ من بچه ام؟!

غزل پارازیت انداخت: این عمر حضرت نوح رو داره کجاش بچه است؟!

جواب غزل را ندادم و کمی خودم را لوس کردم . طاقت قهر و ناراحتی هیچ کس را نداشتم به خصوص پدر و مادرم را: مامان؟!

-بچه ای یعنی بچه ای! اگه بچه نبودی اینقدر حرص نمیدادی!

-قصیده اگه حرص نده قصیده نیست که!

ناگهانی برگشت و در آغوشم کشید:

-به خدا جز خوشبختی شماها از خدا چیزی نمیخوام .

نخواستم باز ناراحت شود وگرنه مثل همیشه می گفتم خوشبختی همه در ازدواج کردن نیست . گاهی ازدواج بدترین قدم در زندگی یک فرد است . در عوض فقط آه کشیدم . صورتم را بوسید:

-اگه روی این پسر اصرار داریم چون میدونیم خوبه . هم خودش و هم خانواده اش . میدونم تو هم دوستش داری . خودت میدونی همیشه روی چشمامون جا داری . اما این تنهایی کم کم از پا میندازتت . با بخت خودت لج نکن!

لب گزیدم . غزل رو برگرداند . باید صبر میکردم تا بیایند و بروند . بعد حقیقت را به مادر و پدرم میگفتم . همانقدر تحریف شده که به مامان سودی گفتم . شاید هم با کمی دستکاری بیشتر! با ببخشیدی از مامان جدا شدم و صورتش را بوسیدم .

-ایشالا مادر بشی تا بفهمی مادرا هیچ وقت از بچه هاشون کینه به دل نمی گیرن .

قلبم به درد آمد . تلخ خندی به دعای مادرم زدم و غزل را که به وضوح از من رو گرداند را پشت سر گذاشته و داخل سالن رفتم تا به مادری و بابابزرگ سلام دهم . آنقدر استقبالشان گرم بود که شوکه شدم . با ورودم به سالن مادری کل کشید و مادرجون قربان صدقه ام رفت . لبخند روی لب همگان بود و من از شرم سر به زیر انداختم . فکر کردم یعنی ازدواج من اینقدر برایش شادی به ارمغان می آورد که خدایا شکرت از زبان بابابزرگ نمی افتاد؟ بغض تا گلویم بالا آمد . انگار جواب مثبت من از پیش اعلام شده بود! دایی به فریادم رسید:

-ول کنید دخترمو . کشتیدش از خجالت .

همه با صدای بلند خندیدند . به زحمت نیم نگاهی به صورت شاد و خندان پدرم انداختم . غم و ناراحتی ساعت پیش در صورتش نبود . دلهره ام مضاعف شده بود . کاش اینقدر امیدوار نبودند یا نه ، کاش من میتوانستم به اندازه آنها امیدوار باشم . لب گزیدم و با ببخشیدی جمع را ترک کردم . مامان سودی به همراهم آمد . کنارم کشید و صورتم را بوسید:

-توکل کن به خدا عزیزم . تو حجت رو بهشون تموم کردی حتما پذیرفتند که اومدند .

-هم می ترسم و هم عذاب وجدان دارم مامان سودی!

خندید و لپم را کشید:

-خجالت رو هم اضافه کن .

شرمگین لبخندی زدم . چرا فکر میکردند دختری مثل من نباید خجالت زده باشد؟

-برو عروس خانم آماده باش که کم کم قوم شوهر میرسنا!!

کمی دست پاچه بودم و سعی میکردم در حرکاتم مشهود نباشد . من با این سن خواستگاران زیادی را در خانه نپذیرفته بودم . حتی اینکه این خواستگارها زیادی آشنا هستند هم باعث نمیشد که آرام باشم . تکه ها و شوخی های مامان سودی و غزل نیز وضع را بدتر میکرد . مسخره بود ولی فکر کردن به این غریبه زیادی آشنا ، مرا دل آشوب کرده بود . مجبور بودم یواشکی نگاهی به ساعت بیاندازم تا از متلکهای غزل راحت شوم . بالاخره انتظارم سرآمد و مهمانها از راه رسیدند و یکی پس از دیگری وارد شدند .

ابتدا عباس آقا و حاج خانم ، سپس دایی کسری و همسرش و در آخر کسری . لبخند روی لبهای همه بود ولی حس میکردم کمی با لبخندهای همیشگی فرق داشت . عباس آقا با آن محاسن مرتب و در آن کت و شلوار خاکی رنگ زیادی رسمی شده بود . بعد از احوالپرسی و تبریک عید به مادر و پدرم . به سمتم چرخید . چشمانش برق میزد . نگاه مهربانش را به من دوخت و سلام و تبریکم را به گرمی پاسخ داد . بعد از او نوبت به حاج خانم همیشه مهربان رسید . در آن چادر مجلسی کمی زیادی شبیه مادرشوهرهای ایرادگیر شده بود . اما صورت همان صورت بود و صدا همان صدا . فقط برق شادی داخل چشمانش نبود و باعث میشد حس کنم که زیاد هم راضی نیست . نفس عمیقی کشیدم و بعد از غزل برای عرض ادب جلو رفتم . حاج خانم آرام در آغوشم گرفت:

-چطوری دختر گلم؟

-ممنون . سال نوتون مبارک .

لبخندی به رویم پاشید:

-ایشالا برای تو مبارک باشه عزیزم .

ممنون آرامی گفتم . لرزش دستانش را حس کردم . خدایا این زن با همه خوب بودن هایش باز هم یک مادر است چطور حاضر شده بود در این مراسم حاضر شود؟ لب گزیدم و جواب احوال پرسی دایی و عمه کسری را

دادم . دایی سیادت مثل دفعات قبل مهربان و جدی مینمود . همان ابهت و اقتدار و همان شیرینی رفتار . در عوض همسرش ، عمه کسری ، نگاه تیز و کمی ناخوشایند داشت . زیباییش در آن سن و سال هم واضح بود و کاملا واضح بود که پوپک به چه کسی برده است . کمی سرد جلو آمد و دستم را فشرد و بوسه ای در هوا نثارم کرد . از همان بوسه های راه دوری که این روزها مد شده بود و همه به جای گونه روی هوا میکاشتند .

بالاخره کسری روبرویم قرار گرفت . در آن کت و شلوار خوش دوخت زیادی جذاب شده بود . کمی هم به سن و سالش نزدیک تر و از همیشه بیشتر به دایی جانش شباهت یافته بود . اگر آن خط لبخند گوشه لبانش نبود شاید میشد به همان اندازه نیز او را جدی قلمداد کرد . هر چند پای داخل گچش و عصایی که به آن تکیه داشت کمی بامزه اش کرده بود . نگاه جستجوگرم را شکار کرد . لبخندی روی لبهایش نقش بست . سبد غنچه گل رزی را که در بدو ورود از مادرش گرفته بود ، جلوی رویم گرفت .

–گل برای گل! تقدیم با عشق!

جمله آخر را زیادی آرام گفت . هجوم خون را به صورتم احساس کردم . چشم از او گرفتم و با تشکر کوتاهی سبد را گرفتم . حضور کسری در آن هیبت و آن لبخندی که در آن شیطنت موج میزد باعث شده بود ضربان قلبم بالا رود و دستهایم یخ بزند .

–بفرمایید داخل سالن .

سکوتش باعث شد دوباره نگاه به او بدوزم . چشمهایش را ریز کرد:

–شما نمی فرمایید؟

آنقدر بامزه گفت که خنده ام گرفت . خنده ام را قورت دادم:

–بفرمایید منم میام .

–پیر میشم و تغییر نمیکنی!

این را گفت و عصا زنان داخل سالن رفت . یواشکی غنچه های صورتی و قرمز را بوییدم . سبد کوچک و ظریف بود . چیزی داخل سبد توجهم را جلب کرد . نگاهی به داخل سالن کردم تا ببینم فرصت کنجکاوی هست یا نه؟! آهم در آمد وقتی کسری را متوجه خود دیدم . ابرویی بالا انداخت و ریز خندید . کنجکاوی را کنار گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم و سبد را تحویل غزل دادم و او آن را جایی در دیدرس همه قرار داد و برایم به خاطر سلیقه کسری چشم و ابرو آمد . نتوانستم داخل سالن بروم .

–غزل به نظرت حاج خانم چطور راضی شده؟

صدایش مثل خودم مضطرب بود:

-نمیدونم والا . . .اما . . .راستش . .بیخیال بریم زشته اینجا بمونیم .

-مچش را از روی چادر هریرش گرفتم:

-تو هم حس میکنی ناراضیه؟

-چی بگم . یکم نگاهش نا آشناست . اصلا مجبور که نبودند بیان؟ نامه فدایت شوم ندادیم که؟! لابد راضی شده که اومده! دلشونم بخواد . خواهر گلم از سر پسر ترشیدشون زیاد هم هست!

خنده ی بی رمقی به خاطر خواهرانه های خواهرم روی لبهایم نشست . پس به نگاه اوهم بیشتر از کمی نگاه حاج خانم فرق کرده بود . با هم داخل سالن رفته و کنار هم جا گرفتیم . جایی که نشسته بودیم دور از حوزه دید کسری بود . در عوض ما به او و تقریبا کل سالن اشراف داشتیم .

بحثهای همیشگی و تبریکات که تمام شد ، بالاخره عباس آقا با اجازه ای گفت و سراغ اصل مطلب رفت و من به وضوح دیدم که کسری نفس عمیقی کشید . صدای خنده آرام غزل نشان میداد که او هم متوجه کسری بوده است .

-جوانمرد جان همونطور که میدونی امروز اومدیم رسما دختر گلت رو خواستگاری کنیم برای پسرم .

نگاهش را به سمتم چرخاند و لبخند زد:

-میخوام عروسم رو بالاخره ببرم .

از خجالت سرم را زیر انداختم .

-میخوام اگر اجازه بدی امروز حرفای جدی زده بشه . پسرم رو میشناسی و فکر نکنم نیاز باشه خیلی توضیح بدم . میدونی که پسرم خاطر دخترت رو میخواد و ما هم قصیده جان رو خیلی دوست داریم . بیشتر از کسری نباشه کمتر نیست و آرزومون خوشبختی هر دو تا شونه . راستش من و سادات خانم تصمیم داشتیم امسال که اگه خدا بخواد عازم زیارت خونه خداییم تکلیف پسرمون رو روشن کنیم . وقتی باهاش حرف زدیم و از دختر شما گفت دیگه من و سادات وقت رو از دست ندادیم و گفتیم چی از این بهتر . کی از این خونواده نزدیک تر و شناس تر . اینه که مزاحمتون شدیم .

-این حرفا چیه داداش . کسری مثل پسرخودم میمونه . منم اونو مثل پسر خودم دوست دارم . کی از شما و خانوادت شناس تر و بهتر . منتها دوره زمونه فرق کرده و ملاک خود دختر و پسرند . علاوه بر اون این دو نفر

تحصیل کرده هستند و مسلما زبون هم رو بهتر میفهمند . ماشالا عاقل و بالغ هم هستند . من همه چیز رو به دخترم واگذار میکنم . اگر موافق بود که میریم سراغ باقی مسائل .

نگاهها به سمتم چرخید . شوک زده آب دهانم را قورت دادم . بی شک حرفهای بابا نشان از گفتگوی قبلیمان بود . بابا می ترسید حرفی بزند و به اصطلاح سنگ روی یخ شود .

-چی میگی دخترم؟ کسری رو که میشناسی قصیده جان . خاطرت عزیزه بابا جان . منت میذاری چراغ خونه پسرم رو روشن کنی و دخترم بشی یا نه؟!

نفسم بند آمده بود . واقعا چرا اینقدر بی مقدمه سؤال آخر را پرسیده بودند؟ آن هم در جمع!! نگاه مستأصلم روی جمع چرخید . همه می دانستند که من قبلا با کسری حرف زده ام . شاید این بی مقدمه سراغ اصل مطلب رفتن ناشی از همان بود . همانطور که تعداد نفراتمان برای جلسه معمولی خواستگاری زیاد بود . انگار همه قبول داشتند که این جلسه چیزی شبیه مهربران و شیرینی خوران است! اما خانواده کسری چه؟! آنها که میدانستند مشکل من چیست؟! به مامان سودی نگاه کردم که متفکر به حاج خانم مینگریست . طرح لبخند روی لبهای حاج خانم دیده میشد . چه باید می گفتم؟ سکوتم که ادامه دار شد . حاج خانم به حرف در آمد:

-دخترم رو گذاشتید توی معذورات عباس آقا!

مامان سودی به حرف آمد:

-شاید بد نباشه برای بار آخر بچه ها با هم حرف بزنند . شاید حرفی مونده باشه و اتمام حجتی!

ابروی حاج خانم بالا پرید و به سمتم چرخید تا کاملا به من دید داشته باشد . چشمهایش را مثل وقتی که در جستجوی چیزی بود ریز کرد . کاش می فهمیدم واقعا راضی است یا نه؟! برایم رضایت آنها شرط بود چرا که میتوانست روی تداوم رضایت کسری تأثیر بگذارد . لبخند حاج خانم این بار واقعی شد و نگاهش رنگ آشنایی گرفت:

-حق با سودابه خانمه . اجازه میدید آقای جوانمرد؟

-اختیار دارید . قصیده بابا ، کسری جان رو ببر به اتاقت .

نفس عمیقی کشیدم و برخواستم . کسری هم برخواست و به دنبالم روان شد . از پیچ راهرو که گذشتیم نفسش را محکم بیرون داد:

-اینقدر که امروز استرس داشتم سر امتحان کنکور نداشتم!

لبخندی به رویش زدم . من نیز احساسی مشابه داشتم .

-خوب از دیدم مخفی شده بودیا . .

کنار در ایستادم:

-بفرمایید .

جلوتر از من داخل اتاق شد . صندلی کنار تخت را بیرون کشید و نشست . من نیز روی تخت نشستم .

-خوبی؟

-ممنون .

-منم خوبم! چرا یا جواب نمیدی یا یک کلمه ای حرف میزنی؟!

لبخند روی لبهایم کش آمد .

-چی بگم؟

-همون حرفایی که براش فرستادندمون اینجا . . .مثلا . . . .الان من چی باید بپرسم؟ رنگ مورد علاقه ات چیه؟

چپ چپی نثارش کردم .

-اا ، راستی من نمی دونم رنگ مورد علاقه ات چیه ها!!

لبخندی به شیطنتش زدم:

-آقا کسری!

-من در خدمتم بانو . شما بپرس!

-چطوری حاج خانم راضی شد؟

چشمهایش را بست و نفسش را محکم به بیرون فرستاد:

-اجازه میدی یک جای راحت تر بشینم؟

-البته . .راحت باشی . .باش .

چشمهایش برق زد . منتظر ماندم که بفهمم با آن پای گچ گرفته کجا را برای نشستن انتخاب میکند . در کمال تعجب دیدم که کمی پاچه های شلوارش را بالا کشید و کنار تخت و درست کنار پایم نشست و پای گچ گرفته اش را دراز کرد:

-آخیش اینجا خوبه .

-با این پا مطمئنی؟

-اتفاقا با این پا روی زمین راحت ترم . این صندلی زیادی بلنده . اینطوری خوبه .

-خب منتظرم؟

-نمیای پایین؟

از تخت پایین آمدم و روی زمین و با کمی فاصله از او نشستم .

-مامان با شرط قبول کرده . راستش خیلی زیر بار راههای پیشنهادی من نرفت .

در چشمهایم نگریست .

-بیشتر از اینکه نگران من باشه نگران توست . نذاشت به بابا بگم . مادرم معتقده بابا نمیتونه این مسئله رو بپذیره .

کمی برایم گران آمد . غمگین نگاهم را به فرش زیر پایم دوختم:

-شرطشون چیه؟

-درکش کن قصیده جان! پدر من تک پسره و من تک فرزندش . . .مادرم توی جوونی از طرف خانواده پدرم خیلی آزار دیده . هم به خاطر این که خیلی دیر بچه دار شده و هم به خاطر دختری که با بار اول به دنیا میاره . اینه که مشکل تو براش خیلی مهم شده !

سرم را به تخت تکیه دادم .

-چرا اومدید؟ با این شرایط . . .

-چون من نمی تونم ازت بگذرم .

-خودخواهیه! به مادر و پدرت حق بده . . .من بدون رضایت اونا راضی نمیشم .

-من با هر کس دیگه هم ازدواج کنم معلوم نیست بچه دار بشم قصیده جان! حداقل الان مطمئنم طرفم رو دوست دارم . این روزها خیلی فکر کردم . بارها و بارها اما هر دفعه به همون نتیجه رسیدم . بدون تو نمیتونم . همونطور که سالهاست نتونستم . پدر و مادر منم به خوشبختیم راضیند مطمئن باش! نذار این مسئله مانعی بشه برامون .

-این کار اشتباهه .

-قصیده من دوستت دارم و این اشتباه نیست!

بغض کردم . حس شیرین اعترافات کسری با تلخی حرفهای لحظات قبلش مزه لحظاتم را گس کرده بود!

-چیزی که باعث شده مامان کوتاه بیاد همین علاقه منه . مامان خیلی دوستت داره . این روزها همش داره میگه وای به حالته این دختر رو اذیت کنی! وای به احوالت پشیمون بشی! اونقدر که به خاطر تو تهدید به عاق کردن ، شدم این روزا ، توی کل عمرم نشدم . انگار به جز تو باید به مادرمم خودمو ثابت کنم .

مادرش نیز به او اعتماد نداشت؟! سؤالم را به زبان آوردم .

-اون بهم اعتماد داره . . .منتها میگه نباید بازی زمونه رو دست کم گرفت . میخواد مرد و مردونه پای تصمیم بایستم .

-نگفتی شرطش جیه؟

-میگه همون یک ماه رو به همه اعلام کنیم ولی . . .

-ولی چی؟

-توی این مدت محرم بشیم!

-چی میگی؟

قلبم تند تند میکوبید . انگار که جایش تنگ شده بود . با این چه میکردم . نفس عمیقی کشید و چشمان درخشانش را به رویم دوخت:

-میگه اینطوری راحت تر میتونیم دنبال همه چیز بریم . اینطوری همه چیز معقول تره . منم باهاش موافقم .

لب گزیدم . مستأصل و نگران بودم .

-من . . .به مامان گفتم . . .از همه چیز . . .از احتمال خوب شدن تو تا راههای درمانی جدید!

-اما من خوب نمیشم .

-شایدم شدی!

-اگه همه چیز درست پیش نرفت چی؟ اگه . . .نشد کاری کرد؟! من با صیغه محرمیت مخالفم . .جدایی اون وقت سخت تره . بهتر نیست الان . . .

-حرفشم نزن دختر جان! جدایی نداریم!

-منظورت چیه؟؟

-واضحه من از هدفم برنمیگردم . میخوام مردونه رو تصمیم بمونم .

-اما اگه به نتیجه ای نرسیم چی؟!

-من فکر اونجاش رو هم کردم .

مستأصل نگاهش کردم . اطمینان در چشمهایش موج میزد . آنقدر جدی بود که میتوانستم همه حرفهایش را بپذیرم . حرفهایش آگاهانه و صادقانه بود .

-چه فکری؟

-من از دستت نمیدم قصیده . برام مهم نیست یک خاندان نسلش منقرض میشه! من اگه بخوام به بچه ای محبت کنم بچه های پرورشگاه هستند . . .

کمی مکث کرد . نفس عمیقی کشید و ادامه داد: میرم . . .اونجا و . . .محبتم رو خرجشون میکنم!

لبخندی به مهربانیش زدم . به خاطر داشت که همه راهها را به رویش بسته ام . حتی آوردن بچه از پرورشگاه را !

-فقط دلم میخواد مطمئن باشم باهام میمونی . راه آسونی نیست . سختی داره . کم آوردن داره . . .قصیده . .میخوام کمکم باشی . میخوام ازت نیرو بگیرم . . .نه اینکه با کوچکترین شکستی بگی دیدی گفتم کم آوردی!

-تو چی؟ تو هیچ وقت نمیگی مشکل از توئه؟! مریضی منو . . .

-قصیده جان . من شکر بخورم . همچین کاری بکنم . . .دارم منتت رو میکشم . . .اصلا اگه از این غلطا کردم بگو نامه فدایت شوم که نداده بودم چشماتو باز میکردی .

آرام خندیدم . او هم خندید .

-ببین منو علیه خودم بلند میکنی ها!! نگفتی؟! هستی؟!

-نگفتی چه نقشه ای کشیدی؟!

-بذار برسیم به نقطه صفر اون وقت میگم!

-ما با هم همدستیم الان بگو!

چشمهایش برق زد و تمام صورتش خندید . به سمتم چرخید . لبخند روی لبهای من هم پهن شده بود:

-پس هستی؟!

-نقشه!!

چشمهایش را بست .

-من سه سال قبل تصادف داشتم یادته؟

سرم را تکان دادم . یادم بود که پدر و مادرش چه کشیدند تا خبر سالم بودنش را دریافت کردند .

-میتونم بگم توی همون تصادف مشکل دار شدم!

ناباور صدایش کردم:

-کسری!

-جان دل کسری!

-اینطوری . . .مادرت چی؟

-اون کنار میاد . . .اگه ببینه خوشبختیم کنار میاد . مامان دوستت داره قصیده باور کن . . . .فقط به مادر و پدرت نگو! . . .این زندگی ماست . ما هم دو تا بچه صغیر نیستیم که برامون تصمیم بگیرن . اونقدر این سالها پایین و بالا دیدم که به خودم و انتخابم مطمئن باشم . بذار خودمون حلش کنیم . با هم!!

-اما . . .

-من مطمئنم راهی پیدا میشه! اصلا یک نی نی از پرورشگاه . . . بیخیال دختر! جوابمو ندادی ها؟!

-من با پرورشگاه مخالف نیستم!

خندید: با من چی؟ ای بابا تکلیف بابای بچه رو مشخص کن دیگه . . .هستی؟!

می دانستم صورتم سرخ شده است . سرم را تکان دادم .

-هستم .

پر ذوق نیم خیز زد و تقریبا روی تخت نشست:

-واقعا؟! یعنی . .وای خدا!!

به حرکاتش خندیدم . آخر مگر مجبور بود با آن پا وی زمین بنشیند؟!

-میدونی دوست داشتم مثل فیلما جلوی پات زانو بزنم و ازت بخوام باهام ازدواج کنی! حیف دستم یعنی پام بسته است!!

خندیدم و سرم را تکان دادم:

-کسری؟!

-جانم . واقعا الان جواب مثبت دادی؟!

-آره!

-نه الان باید بگی بله!

هر دو خندیدیم . می دانستم که اشتباه نکرده ام . می توانستم به او اعتماد کنم . کافی بود کمی قوی تر شوم و شاید هم کمی نیروی ایمانم را بارور سازم . هر چند مطمئن بودم مسیر دشواری را پیش رویم دارم . با خودخواهی ترجیح میدادم این مسیر را با کسری طی کنم تا هر مرد دیگری!

سر پا ایستاد . از من هول تر بود . در دلم جشنی برپا بود . جنگیدن برای کسری ارزشش را داشت . جنگیدن برای مردی که میخواست از همه خواسته هایش برایم بگذرد .ارزشمند بود . شادیش مسری بود که تمام وجودم را در برگرفته بود؟!

–با شرط مامان مشکلی نداری؟

–نه . . .فقط . . .بعدش میخوای چی بهش بگی؟ اگه هیچ چیز . . .درست نشد .

آستینم را کشید تا بلند شوم . روبرویش ایستادم . صورتش از شادی می درخشید:

–بسپرش به من . قرار نیست از این تبانی های بین ما کسی خبردار بشه! اینقدر هم آیه یأس نخون!

–کسری پشیمون . . .

–هیش . . .بذار طعم این خوشحالی رو زیر زبونم حس کنم . توکل میکنیم به خود خدا . . .اگه خواست به ما هم بچه میده . . .نخواست راضیم به رضاش . عزیزم مگه قراره چند سال دیگه زنده بمونم؟ نزدیک چهل سالمه ، دلم میخواد سالهای باقی مونده رو با تو سرکنم . . .با بچه یا بدون بچه!

–دلم میخواد کاری کنم که پشیمون نشی!

خندید . یک قدم نزدیک تر شد . دستهای یخ زده ام را اسیر کرد:

–تو فقط باش . دلم رو به بودن و موندنت قرص کن . توی جبهه من باش و برای با هم موندنمون بجنگ مطمئن باش پشیمونی هیچ وقت سراغمون نمیاد!

قلبم در دهانم میزد . دستهایم حالا داغ داغ بود . دستم را آرام به سمت خودم کشیدم . این نزدیکی برایم قابل تحمل نبود و حس گناه بر روحم چنگ می انداخت .

–هستم . . .تا هر وقت خدا بخواد .

با یک حرکت میان بازوانش جا گرفتم . قلبش تند میکوبید قلب من هم .

–کسری خواهش میکنم .! ما . .محرم . . .نیستیم .

–هستیم . . .از هر محرمی محرم تر . . .بریم بیرون به دایی میگم تا شرعیش هم بکنه . . .اصلا . . .برای همین اومده! اون وقت دیگه هیچ مشکلی نیست .

-کسری!

لحظه ای فشار دستانش را بیشتر کرد و به آرامی رهایم کرد . قلبم تند تند میکوبید با خجالت نگاه از او گرفتم:

-ببخشید . .نتونستم طاقت بیارم . . .حق باتوئه ، خدا که اجازه بده مزه اش بیشتره . . . .بریم بیرون .

این را گفت ، عصایش را برداشت و از اتاق خارج شد . نفس نا آرامم را با چند نفس عمیق آرام کردم . کمی وضع آشفته ام را سامان دادم و از اتاق بیرون رفتم . چه خوب که منتظرم ایستاده بود وگرنه ممکن بود فکرهای ناجوری در موردمان بکنند . هر چند چندان بیراه هم نبود . از فکر لحظات قبل لبخند بر لبانم نشست بیخود نبود که میگفتند گناه شیرین است . شیطان را لعنت کردم .حالا واقعا دلم میخواست تا زودتر محرم شویم! از فکری که در سرم افتاده بود لب گزیدم و به دنبال کسری راهی سالن پذیرایی شدم تا آینده ام را با او رقم بزنم . دلم را به بودنش قرص کرده بودم . به حس مالکیتی که با گرفتن مچ دستم از روی لباس ابراز میکرد ، دل خوش کرده بودم .

--

روبرویش نشسته بودم و سنگینی نگاهش را حس میکردم . حالا دیگر بی پروا به من مینگریست . کمی معذب بودم . سرم را بلند کردم . کمتر از ثانیه ای نگاهمان در هم گره خورد:

-نمیشه نگاهتو ازم نگیری؟

-نمیشه اینطوری نگاه نکنی؟

ریز خندید:

-نه! دلم میخواد . نامزدمه!

بچه پررویی نثارش کردم . دست پیش آورد و دستم را گرفت . بی تاب میشدم و انگار خوب میفهمید . معذب صدایش زدم:

-کسری؟!

-به این گوشه هیچ کس دید نداره خانم . معذب نباش . میخوام باور کنم خواب نمی بینم . به لمس حضورت محتاجم .

لبخندی زدم و ترجیح دادم چیزی نگویم . منتظر آوردن غذا بودیم . بند بند انگشتانم را با احساس لمس میکرد . از سرانگشتانش انگار نیرویی عجیب وارد بدنم میشد که باعث میشد گرم شوم . حس عجیبی داشتم . وقایع ساعتی پیش باورم نمیشد . از اعلام آمادگیم تا فرصت یک ماهه . از تقاضای عقد موقت کسری تا مخالفت بابا

بزرگ و سیاست مداری دایی کسری و در آخر رضایت جمع به محرمیت دو ماهه و گذاشتن قرار عقد و عروسی برای بعد از اتمام مدت صیغه .

هنوز هم اضطراب آن لحظات با من بود تند پیش رفتن توافقات و کمترین مخالفت ها برایم چون رؤیا بود . به خاطر داشتم که موقع مهربران غزل و ترانه چقدر سر و صدا شده بود . حتی برای غزل نزدیک بود همه چیز بر هم بخورد! ولی اینبار انگار دست گردون از آستین بیرون آمده بود و به سرعت همه چیز رفع و رجوع کرده بود . انگار نه انگار که اولین جلسه رسمی خانواده هاست و من تقاضای یک ماه مهلت برای آرامش خیال و گرفتن تصمیم نهایی کرده بودم . طوری همه چیز جمع شد که در واقع آن یک ماه بی معنی مینمود و فقط حرمتی بود برای خواهر تازه به خاک خفته ام . وگرنه رضایت و شادی در چهره و رفتار تمام حاضرین هویدا بود .

همین تعجیل ها مشوشم کرده بود و شاید هیچ چیز چون کلام حاج خانم نتوانست آرامم کند . آن هم زمانی که چادر حریر یادگار مادرش را بر سرم می انداخت . چادری که مادرش برای عروس کسری از مکه آورده و او به نیت من دو هفته قبل برش زده و دوخته بود . حاج خانم به آرامی صورتم را بوسیده و از رضایتش گفته بود . گفته بود که هیچ آرزویی جز خوشبختی ما ندارد . انگار این حرف و صداقتی که همیشه از حاج خانم سراغ داشتم آرامم کرده بود .

بعد از عقد هم که مامان سودی با خنده به من گفته بود"مطمئنی این خانواده دو دل بودند؟ کم مونده بود برت دارن ببرنت خونشون" فهمیدم که رضایت آنها نه فقط در گفتار که در رفتارشان نیز نمود داشته است و رضایت مامان سودی نیز از سمت دیگر برایم آرامش به همراه داشت . هر چند او نمی دانست که فقط حاج خانم مشکل مرا میداند . من نیز نخواستم مامان سودی را از اشتباه در آروم و تصمیم گرفتم مثل کسری بعضی مسائل را فقط برای خودمان نگه دارم .

حالا من در کنار کسری بودم . بدون هیچ مانعی . در چند قدمیش ، پشت میز کوچک دونفره ای در اولین ساعات پس از محرمیتمان ، گوشه دنجی از یک رستوران زیبا ، داشتن کسری هنوز هم برایم عجیب و دور از باور بود . لبخندهایش دلم را می لرزاند و گرم میکرد . شیطنتهایش باعث میشد احساس خوشی در سلول سلول بدنم تزریق شود و حالا لمس حضورش بیتابم میکرد . نگران آینده بودم . نگران بازخورد تصمیمی که گرفته بودیم . نگران واقعیت هایی که پیش رو بود . در کل متحیر بین حس های خوب و بد مانده بودم .

با فشار دست کسری از فکر خارج شدم

-خانم کجا سیر میکنند؟

-گذشته و آینده! میترسم کسری!

-پس حال رو فراموش کردی . ما اینجاییم عزیزم . توی لحظه ای که یک موقعی آینده بود و زود هم گذشته میشه . بهتر نیست به جای ترسیدن کمی هم منو دریابی؟

چشمهایش برق شیطنت داشت . هنوز انگشتانم اسیر دستانش بود . با وارد کردن کمی فشار رهایشان کردم . پف کش داری کشید که لبخند بر لبم آورد . دروغ بود اگر میگفتم از او خجالت نمیکشم ولی در مقابل کسری باید کمی بی پروا می بودی !

-اون وقت چطوری دریابمتون حضرت آقا!

-یکمی قربون صدقه . یکمی ناز . یکمی حرفای شیرین!

-اوهو!

-پس چی؟ مثلا نگفتی دوستم داری!

خندیدم و ابرو بالا انداختم:

-از کجا معلوم دوستت دارم؟

خندید:

-میدونم عاشقمی!

از لحن و کلامش چشمهایم چهار تا شد . صدای خنده اش بالا رفت . چپ چپی نگاهش کردم:

-خیلی خب بانو نزن! اصلا من عاشقتم خوبه؟

-بایدم باشی!

چشمهایش را ریز کرد و خنده اش تبدیل به لبخند شد . دوباره دستهای بی چاره ام را میان انگشت فشرد:

-حیف به بابات قول دادم بچه خوبی باشم!

آنقدر زمزمه اش آرام و با احساس بود که قلبم لرزید . خودم را به آن راه زدم . اما صورت گر گرفته ام نشان میداد که تلاطم درونم لو رفته است . سعی کردم بحث را منحرف کنم .

-به نظرت خونواده ها زیاد تفاهم نداشتند؟ نه بحثی نه چیزی؟

متوجه شد ، خندید و با کمی تعلل دستم را رها کرد:

-انتظار داشتی دعوا کنند؟

-نه خب! اما زیادی راحت نظر همو پذیرفتند .

-آخه میدونستند دل بیچاره من سنگی به بزرگی عقل تو ، جلوشه نیاز نیست سنگ بزرگ تر پرت کنند تو مسیرش .

به جدیتش لبخند زدم .

-نباید خیلی هم رؤیایی بود!

-راست میگی اما با فکر زیادی هم نباید لحظات خوب رو از دست داد! فکر فردا مال فردا ! فعلا که خان اول رو رد کردیم .

-راست میگی . اما من از آسونیش میترسم کسری! از اینکه خان های بعدی به این راحتی نباشه می ترسم .

-چرا عزیز من؟ ترس بزرگترین دشمنه!

-نمیدونم . . .فقط میدونم توی این دو سال خیلی اذیت شدم .

نگاهم را به فواره آب نمای داخل رستوران دوختم .

-دلم یک زندگی آروم میخواد . یک موقعی از یک نواختیش به تنگ اومده بودم . دلم تنوع میخواست اما حالا . . .خسته ام . از بازی های روزگار به تنگ اومدم . دلم آرامش میخواد . از دو سال پیش زندگیم کن فیکون شده . کاش همه چیز دوباره آروم بشه . کارم . . .خانواده ام . . . .ازدواجم . . .کسری خسته ام از این بودن های پرتکرار خسته ام . از سختی خسته ام .

نگاه غمگینم را به سمتش چرخاندم . دستش بالا آمد و تار مویی را که بازیگوشانه از گوشه روسری بیرون آمده بود به داخل راند . کمی مکث دستش روی صورتم باعث شد داغی پوستم را احساس کنم . آهی کشید:

-کاش میتونستم این غم رو از نگاهت بچینم . هرچند اگر این نگاه نبود من هیچ وقت به برگشتن فکر هم نمی کردم .

لبخند زد:

-می بینی روزگار خیلیم بی انصاف نبوده! اصلا شاید دلت تنوعی به اسم کسری میخواسته هان؟!

لبخند بی جانی روی لبم شکل گرفت . چقدر ممنونش بودم که مسیر صحبت را عوض میکرد تا مسیر فکرم را عوض کند:

-میدونی من نمیدونستم موهات چه رنگیه؟ تا اون روز که پشت پنجره دیدمت .

از خجالت لب گزدیم . لبخندش پررنگ تر شد:

-مشکی مشکی! (چشمهایش را ریز کرد) مثل همون کلاغ زاغی ها!

با ناراحتی چشم ریز کردم: کلاغ خودتی .

خندید:

-وای که وقتی حرص میخوری زیادی شیرین میشی!

-واقعا که!!

دستم را گرفت و آرام بوسید . از حرکت ناگهانیش گر گرفتم :

-مهم نیست کلاغ زاغی باشی یا دختر تو دل بروی همسایه! مهم اینه که من عاشق کلاغ سیاه جسور و زبون دراز و خوشگل محله مون شدم .

قلبم تند تند میکوبید . دلم پر از التهاب بود . با صدایی که انگار نایی نداشت به اعتراض نامش را خواندم .

-کسری؟!

-جان دلم؟! ببخش که نمیتونم آروم باشم . به یک تشنه آب رسوندند به شرطها و شروطها . بابا من فقط لب زدم به آب ، نخوردم که!

تمام بدنم دیگر در التهاب می سوخت :

-بچه پررو!

خندید و دلم را لرزاند

-اصلا هر چی بگی هستم فقط اخم نکن خب؟!

شانس آوردم که غذا را آوردند و تقریبا نجات یافتم . هر چند آنقدر در طول غذا شیطنت کرد و نگاه سنگینش را به من دوخت که تصمیم گرفتم . دیگر بااو تنها بیرون نروم . تصمیمی که همان لحظه هم میدانستم که محال است محقق شود و عجیب آنجا بود که از این محال بودن راضی بودم . با شوخی های کسری شام را خورده و به خانه بازگشتیم . این بار هم من راننده بودم . فکر میکردم که چه خاطراتی که این پای شکسته رقم نزده بود . موقع خدا حافظی صدایم کرد:

-برات یک امانتی وسط سبد گل گذاشتم . یادت نره برش داری .

با دور شدنش نفس عمیقی کشیدم و به داخل خانه رفتم . غزل هنوز در خانه ما بود . نگاهها هزاران معنا داشت . با خجالت سریع به سمت اتاقم رفتم . نمی دانستم چرا درست بعد از جاری شدن صیغه عقد از خانواده ام خجالت می کشیدم . بیش از همه از پدرم . با ورود به اتاق ، چشمم به سبد گل افتاد که در نبودم در اتاقم قرار داده بودند . لبخند بر لبانم نشست . به سمتش رفتم و سبد کوچک غنچه هایم را بلند کرده و بوییدم . به یاد

حرف آخر کسری افتادم . نگاهم روی سبد نشست . بی شک منظورش همان چیزی بود که در بدو دیدن سبد توجه ام را جلب کرده بود . لوله ظریف طلایی رنگی به قطر تقریبا یک سانت ، داخل سبد کتار گلها فرو رفته بود . لوله را با تعجب و کنجکاوی زیاد بیرون کشیدم .

شبیه طومار در هم پیچیده بود . از دو قسمت تشکیل شده بود که در هم فرو رفته بود . لوله را از دو طرف کشیدم تا باز شود . فشار دستانم زیاد بود و به محض باز شدنش کاغذی از داخلش بیرون افتاد . کاغذ را از روی زمین برداشتم . کاغذ زیبا و معطر و ظریفی که ریز لوله شده بود . کاغذ را گشودم . دست خط کسری پیش چشمانم نمودار شد با هر سطری که میخواندم قلبم بی قرارتر میشد . اشک در چشمم حلقه زد .

تو را دلم سروده است . .

برای لحظه های من

تمام زندگانیم

شکوه روزگار من

تو برترین قصیده ای

دلم تو را سروده است

تو عشق را بهانه ای

امید من ، قرار من

***

ابتدای روز کاری بود که به دفتر ریاست فراخوانده شدم . بعد از حضور در اتاق ریاست سازمان ، توسط مدیر کارگزینی حکم تبرئه ام به دستم داده شد و رسما به همگان اعلام شد . شادی زیر پوستم دوید . قلبم تند تند میکوبید . دلم میخواست این موفقیت را به همه جهان اعلام کنم . دلم میخواست بیگناهیم را جار بزنم . در پوست خود نمی گنجیدم و حلاوت آن خبر دهانم را شیرین کرده بود . انگار خدا دنیایش را به من هدیه داده بود . اینکه بی گناهیت را اعلام کنند و بتوانی به جمع اعلام کنی شادی داشت . با سری بر افراشته از اتاق خارج شدم . شادیم از دریافت حکم آنقدر زیاد بود که حتی شنیدن خبر ابقا در سمتم پیشش ناچیز بود . همانطور که انتظار میرفت به سرعت خبر برائت من درساختمان پخش شد و بازخوردهای متفاوتی را ایجاد کرد .

بعضی همکاران شاد و بعضی شوکه شدند و صد البته مثل همیشه بعضی دیگرهیچ واکنش مثبت یا منفی ای نشان ندادند . در عوض ، عده ای حزب باد بودند ، همان هایی که تا دیروز پشت سرم لغز خوانی میکردند ،

امروز مقابلم اعلام میکردند که ، همیشه میدانستند بی گناهیم ثابت می شود! عده ای هم در شادیم شریک بودند و خوشحالی واقعی در سیمایشان پیدا بود . عده معدودی هم همچنان تیر دشمنی را به سمتم نشانه گرفته بودند . هم آنها بودند که زخم زبانشان قلبم را می آزرد و تهمتهایشان نفسم را می برید .

این میان دیدن قیافه پیروز و شاد همکارانی چون هرندی باعث آرامشم بود . گویی موفقیت و اعلام بی گناهی من موفقیت خودشان بود . از طرف دیگر ، دیدن قیافه کسی چون سماوت نشتر بر زخم میزد . بهت ، خشم و ناباوری را میشد در تک تک رفتار و حرکات سماوات دید . مسلما او و چند تن دیگر که هیزم بیارِ آتشِ این معرکه بودند بیش از سایرین ناراحت بودند چرا که با مبرا شدن من ، تیر اتهام به سمت خودشان نشانه میگرفت . به سمت کسانی که با شهادت دروغ و سند سازی علیه من پرونده درست کرده بودند .

سیل تبریکات و تلفن ها بود که تا ظهر به اتاقم سرازیر شد . خوشحال بودم و خدا را شاکر که آبرویم بازگشته بود . هرچند بعضی حرفهای نیش دار آزرده ام میکرد . همان تهمتهایی که حرف از روابط میزد . همانهایی که تیشه برداشته و آبرویم را نشانه گرفته بود . چه خوب که با باز شدن پرونده اصلی گویندگان این حرف ها نیز رسوا میشدند .

در میان بهت و ناباوریم ، نزدیک ظهر بود که حکم تعلیق از خدمت چهار تن از همکاران ، از طرف وزارت خانه رسید . به جرم فساد اقتصادی ، همکاری و مشارکت در جعل سند و پرونده سازی و هتک آبرو ، معاون بایگانی ، کارمندی از حسابداری ، مدیر یکی از واحدهای بررسی تخلفات پروانه های پزشکی و در آخر سماوات به مودت یک ماه از خدمت معلق شدند تا بررسی های نهایی انجام گیرد .

برای من دیدن صورت بهت زده و استیصال نگاه سماوات دردناک بود . این شکستن را برایش نمی خواستم . دوست داشتم با سربلندی بازنشست شود و چه حیف که تا به پایان رسیدن کار پرونده اش تعلیق وزارت خانه داشت و بعد از آن نیز مسلما باید مجازات گناهانش را متقبل میشد . بی شک این مجازات ها تا زمان بازنشستگی اش به درازا می کشید . شکستن او در قاب نگاهم درد داشت . من به جایش بغض کردم . وقتی یک لحظه استیصال و پشیمانی را در چهره اش دیدم ، لرزیدم . وای بر ما که فکر میکنیم دور گردون همیشه بر مراد ما میگردد وای بر زیاده خواهی هایمان .

فکر نمیکردم اعلام حکم تبرئه من ، با اعلام حکم اولیه همکارانم همزمان گردد . در ساختمان ولوله بر پا بود همه گیج بودند و از اتاقی به اتاق دیگر در رفت و آمد . شاید در باور هیچ کس نمی گنجید که این دو پرونده به

هم ارتباط داشته باشد . ساعت دو بود که زودتر از همکارانم از ساختمان بیرون زدم . دلم هوای تازه می خواست ، کمی جیغ کشیدن و حتی کمی گریستن . خیابان ها هنوز هم به خاطر تعطیلات نوروز شلوغ بود .

کنار خیابان منتظر ماشین ایستادم . آفتاب تیز سر طهر چشمانم را آزار میداد . سمند سفیدی جلوی پایم ترمز گرفت . کنار کشیدم و بر راننده مردم آزار لعنتی فرستادم . چرا که باعث شده بود تاکسی ای که قصد ایستادن داشت دور شود . دو بار بوق ماشین ، اعصابم را خش اندخت . جابه جا شدم تا هر جا میخواهد پارک کند . باز هم صدای بوق ماشین بلند شد . عصبانی به سمت ماشین چرخیدم . با دیدن مرد روبرویم لبخند روی لبهایم نشست و عصبانیت پرید:

–کمی هم ما رو تحویل بگیرید!

–سلام .

–سلام به روی ماه قصیده ی زندگیم . بیا سوار شو خانم .

از اصطلاحش لبخند بر لبانم آمد . با کمی تعجب براندازش کردم که با آن پای گچ گرفته در میان در ماشین و کابین آن ایستاده بود . در جلوی ماشین را بست و به سمت صندلی عقب رفت . در را باز کرد و منتظر نشستنم ماند . جاگیر که شدم کنارم جای گرفت و به راننده اشاره کرد تا حرکت کند .

– چرا با تاکسی اومدی؟!

–همینه دیگه . وقتی خانم قبول نمیکنه ماشین بیاره میشه این!

–همینطوریش کلی حرف پشت سرمه! مونده یکهو سوار ماکسیما بشم دیگه هیچی! حالا بیا و ثابت کن ماشین مال نامزدمه نه خودم!!

لبخند روی لبهایش کش آمد:

–به چی میخندی؟!

–به نامزد گفتن تو!!

–خنده داره؟

سرش را کمی جلوتر آرود:

–نه ذوق داره! هر بار که میگی نامزدم قند تو دلم آب میشه .

خندیدم و دیوانه ای نثارش کردم .

–باید بهم خبر میدادی میای . ممکن بود رفته باشم .

-اینطوری مزه اش بیشتر بود .

-شیفتت کی تموم شد؟ با این پا اذیت نشدی؟

-نیم ساعت پیش . خوب بود همکارا هوام رو دارن . به هر حال مرخصیام تموم شده بود باید برمیگشتم سرکار .

حالا هم که خرجم بالا رفته و عیال وار شدم!

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم . خندید .

-دروغ گفتم؟!

-کم نه!! تو چه خرجی داری؟!

-ای خانم من الان اول خرجمه . این نامزدم اونقده خ . . .

با دیدن نگاه غضب آلودم با خنده حرفش را برید:

-تو چه خبر؟! وقتی کنار خیابون دیدمت حس کردم گرفته ای!

آه عمیقی کشیدم .

-امروز حکم تبرئه شدنم رو اعلام کردند .

کاملا به سمتم چرخید . چشمهایش از خوشحالی برق میزد .

-تبریک خانمم ! حالا چرا ناراحتی؟!

-نه اتفاقا خوشحالم . فقط . . .

-فقط چی عزیزم؟!

-بعضی همکارا معلق شدند . به خاطر مفاسد اداری . خیلی براشون ناراحت شدم .

دستم را گرفت و شانه به شانه ام چسباند .

-اونا چوب کار خودشون رو میخورن . ناراحت نباش عزیزم .

-نمی تونم . دلم یکجورایی براشون میسوزه .

-از دست تو . . .نباید برای این آدما دل سوزوند.

-.....

-باید با وکیلت تماس بگیری .

–اتفاقا تماس گرفتم . تا فهمید گفت میره دنبال کارهای شکایت تا پرونده دوباره به جریان بیافته . گفت اینکه ما قبلا برای پاپوش دوختن و افترا شکایت کرده بودیم ، خیلی کمک کننده است و حالا میوفته تو کار پرونده اعاده حیثیت . بیچاره هنوزم باورش نمیشه من از این پرونده جستم .

–خیلی برات خوشحالم . این کار خدا بود . همه اینقدر خوش شانسی نمیارن .

–میدونم .

–اینم باید قبول کنی که تو بزرگترین امتیازت این بود که اونقدر کارت درست بود که اونا رو مجبور کرد توی همه موارد پرونده سازی کنند و حتی نتونستند یک تقصیر کوچیک تو رو بزرگ کنند . . . همین کارشون رو خراب کرد .

–میدونی چیه؟ خیلی دلم میخواد بدونم مهره های اصلی کیان ! این بنده های خدا مهره ریزه بودند .

–مطمئنا پای تمام کسایی که ازت شکایت کردند گیره . کمترین حکمشون هم میشه افترا و جعل سند . منم دوست دارم بدونم چرا اصلا این اتفاق ها افتاد . دایی میگفت . قصیده ناخواسته دست روی چیزی گذاشته بوده که منجر به واکنش شدید اونا شده . باید دید اون موضوع چی بوده .

تا رسیدن به خانه انگشتهایم توسط انگشتانش نوازش میشد و من پر از حس های دلپذیر میشدم . حس شیرین دوست داشتن و دوست داشته شدن . شنیدن این خبر و آمدن کسری باعث شده بود که دوباره از اعماق قلبم شادی را حس کنم و تمام سلولهای بدنم این شهد شیرین را پذیرا شوند . ماشین کنار خانه شان توقف کرد و هر دو پیاده شدیم .

ماشین که دور شد به چشمهایش نگریستم:

–ممنون که هستی!

لبخند زد و بازویم را فشرد:

–ممنون که این بودن رو باعث شدی!

نفس عمیقی کشیدم تا التهاب درونم را خاموش کنم . برای اولین بار دوست داشتم در حصار بازوانش اسیر شوم و بودنش را لمس و احساس کنم . از او فاصله گرفتم . نفس سنگینی که بیرون داد باعث شد فکر کنم شاید او نیز چون من بی تاب است . دستی بر کاپوت ماشینش که درست پشت سرم قرار گرفته بود کشیدم . دلم میخواست جو را عوض کنم

–آخرش نگفتی چرا ماشینت رو عوض کردی؟

تمام صورتش خندید:

-چرا گفته بودم! چون ازش خسته شده بودم .

-همین؟!

نگاهش را ریز کرد:

-آره همین و یک چیزای دیگه!

نگاه منتظرم را که دید با لبخند و با لحنی پر مهر ادامه داد:

-میدونی چند وقتی بود که به دوستم سفارش کرده بودم براش مشتری پیدا کنه و یک ماشین خوبم برای خودم سراغ بگیره . از قضا همون روزی که زنگ زد و گفت یک نفر پیدا شده که حاضره ماشینش رو با ماشینم تاخت بزنه یک خانم غرغروی خوشگل بهم گفت از ماشینم بدش میاد و باعث شد من بی هیچ حرفی پیشنهاد دوستم رو قبول کنم .

چشمهایش در صورتم چرخید و نگاهم را اسیر کرد:

-راضی شدی ؟!

سرم رو تکان دادم .

-آره کامل بود .

لبخندش بیشتر عمق گرفت . از چشمهایش انگار شراره آتش بیرون میزد که داغ شده بودم . بدنش را کمی جلو کشید . دستهایش را به سمت بازوانم آورد ولی در هوا معلق ماند . درک اینکه چه قصدی داشت دشوار نبود . تمام وجودم خواسته اش را طالب بود ولی با نگاه به کوچه و حس حضور همسایه های فضول من نیز چون او آه عمیقی کشیدم .

-بیا بریم خونه ما .

-نه . . .باید برم به مامان اینا بگم .

گونه ام را کشید و آخم را درآورد:

-یادت باشه یک شیرینی به من بدهکاری ها!! امشب میام دنبالت . باشه؟!

لبخند پهنی صورتم را زینت داد: باشه آقای فرصت طلب!

***

یک ماه سریع و در چشم برهم زدنی گذشت . رفتن به دادگاه و پیگیری شکایت از یک طرف و پیگیری کارهای پزشکیم از سمت دیگر تمام انرژی و توانم را گرفته بود . بخصوص که رفت و آمدهایم کمی مادرم را نگران کرده بود و پدر را ناراضی . درست که محرم کسری بودم و نامزدش ، ولی این رفت و آمدهای بسیار برای خانواده ام زیاد خوشایند نبود . هر چه کسری اصرار میکرد که مراجعه به پزشک ها را به بعد از ازدواج موکول کنیم زیر بار نمی رفتم .

درست که از نظر همه ازدواج ما قطعی بود ولی دلم میخواست کسری واقعا بداند در چه مسیری قدم میگذارد و اگر بنا به کم آوردن باشد همین ابتدای کار کنار بکشد . هر چند نبودنش ضربه سختی برایم خواهد بود . بخصوص که حالا محبت هایش را جور دیگری نشان میداد و دل بی قرارم را بی قرارتر میکرد . نمی دانم اگر در سن کمتری محرمش میشدم سرعت وابستگیم به او به این اندازه زیاد بود یا نه ولی حالا که تمام وجودم تشنه محبت بود ، رسیدن به او که محبتش را بی دریغ بذل میکرد، مثل رسیدن به چشمه آب حیات بود و نبودش مطمئنا اگر جسمم را نمی کشت ، روحم را می کشت .

امروز قرار بود نتیجه آزمایشات ماه اخیر را برای دکترم ببریم و بعد از آن به خانه مادرجون برویم تا مثل هر سال مراسم سمنو پزی را برگزار کنیم .و امسال برای اولین بار من نیز در آن شریک بودم . صد حیف که این مراسم دیگر یادآور داغ عظیمی بود . حتی آن خانه هم دیگر روح سابق را نداشت . آنقدر که پدرجون در امارت قدیم را بست و به واحد کوچکی که دایی کوچکم در سالهای آخر تجردش در انتهای باغ ساخته بود ، نقل مکان کرد . حتی مهمان های امسال را هم در امارت پذیرا نشده بود .

ماشین را کنار بیمارستان پارک کردم و منتظر آمدن کسری ماندم . گچ پایش را روز قبل ، بعد از انجام گرافی ، باز کرده و به جایش آتل سبک گرفته بود . ولی هنوز نمی توانست رانندگی کند . به همین دلیل بعضی روزها ، بخصوص وقتی قرار بود جایی برویم با ماشین او به محل کار می رفتم و او را نیز به بیمارستان می رساندم و موقع بازگشت با هم بر می گشتیم . نمی دانم وقتی تمام آشنایانم و حتی همکارانم از نامزدی من با خبر بودند چگونه می توانستم به نبود کسری فکر کنم . گاهی فکر میکنم حاج خانم با طرح صیغه محرمیت بیش از پسرش ،مرا پابست کرده بود!! چیزی نگذشت که کسری با خستگی سوار شد و کنارم نشست:

–سلام خسته نباشی .

–سلام عزیزم . اتفاقا خیلی خسته ام شیفت بدی بود .

–پات اذیتت کرد؟

-یکم . مهم نیست الان خوبم . بریم؟!

-میخوای نریم دکتر؟ برو خونه استراحت کن . منم میرم خونه مادرجونم .

-دیگه چی؟ حرفشم نزن . امسال میخوام برای اولین بار بیام مراسم سمنو پزیتون .

-پس برو خونه . یکم که خوابیدی . . .

-بریم دکتر .

آنقدر جدی گفت که جای هیچ حرفی باقی نگذاشت . تازگی یکجور نارضایتی در او میدیدم . بخصوص وقتی که میخواستیم به دکتر یا آزمایشگاهی مراجعه کنیم . ماشین را روشن کردم . افکارم درهم ریخته و نامرتب بود و از سمتی به سمت دیگر می چرخید . فکرهای منفی بزرگ میشد و سرم را به درد می آورد . فکر اینکه کسری در رودربایستی مانده باشد و نتواند حرفش را پس بگیرد مرا می آزرد . آنقدر در افکارم غرق بودم که صدای شاکی کسری شوکه ام کرد:

-حواست کجاست؟ کوچه رو رد کردیم!

ببخشیدی گفتم و دنده عقب گرفته و داخل کوچه شدم . مطب شلوغ بود . دکتر پنج دقیقه بعد از ما وارد شد . از آنجا که از قبل نوبت داشتیم اولین نفر به داخل فرستاده شدیم . دکتر با دیدن ما برخواست و با روی گشاده با کسری دست داد . همیشه از اینکه پزشکها هم سلفی هایشان را اینقدر تحویل میگیرند به خنده می افتادم . آزمایشات و تصاویر را به دست دکتر سپرده و خودمان روبرویش نشستیم . استرس داشت دیوانه ام میکرد . در این مدت آنقدر اصطلاحات پزشکی شنیده بودم که داشتم دیوانه میشدم . از وقتی کسری همراهم می آمد ، نحوه برخورد پزشکها فرق میکرد . وقت بیشتر میگذاشتند و اطلاعات دقیق تر داده میشد .

-خب دکتر جون ، با دیدن آزمایشات جدید حرفم هنوز تغییر نکرده . همونطور که قبلا هم گفتم خدا رو شکر مشکل خانمت حاد نیست . همین که کارکرد کلیه نسبت به قبل کم نشده عالیه . البته من جراحی کلیه رو پیشنهاد میدم ولی خب ، اونم ریسک های خودش رو داره . خودت که میدونی هر بار که شکم باز بشه چقدر عوارض داره . برای کسی مثل خانمت که یک بار هم جراحی وسیع شکمی داشته بهتره با دارو و مراقبت های غذایی تا جایی که میشه زیر بار جراحی نره

-متوجه ام . ما می خواستیم مطمئن بشیم . راستش امید داشتیم بعد از دو سال بهبود رخ داده باشه .

-بهبود کمی رخ داده . عملکرد کمی بیشتر شده ولی بهبود کامل خیر!

نفسم را کلافه بیرون دادم . دوباره داشتند سراغ واژه های تخصصی می رفتند:

-آقای دکتر بارداری چی؟ هنوزم خطرناکه؟!

نگاه هر دو به سمتم چرخید . یکی با ناراحتی و دیگری با جدیت مرا می نگریست:

-هنوز هم نظرم همونه . درسته وضعیتتون حاد نیست ولی بعد از زایمان میتونه حاد بشه و خطرناک . به نظرم عاقلانه اینه که قید بارداری رو بزنید! البته من نفرولوژیستم(متخصص کلیه) و اطلاعات زیادی در این زمینه ندارم . در این مورد بهتره با پزشک زنانتون هم مشورت داشته باشید .

-ممنون دکتر جان . نیازی نیست . هم من و هم خانمم میدونیم حق باشماست .

دکتر نسخه دیگری برایم نوشت و با آرزوی بهبودی تا خروج از اتاق مشایعتمان کرد . قلبم از درد فشرده شده بود با اینکه این جواب جدید نبود ولی کورسوی امیدم را از بین برده بود . میدیدم که کسری نیز چون من ناامید شده است . از همان ابتدا ، انگار با هر بار شنیدن این حرف یکی از چراغهای پر نور داخل چشمهایش خاموش میشد . به او حق می دادم . ای کاش زیر بار می رفت و دست از من میکشید . با هم از مطب دکتر خارج شدیم .

-دیدی گفتم! وضعیت همونه که بود! تلاش بیشتر بی فایده بود!

-منظورت چیه قصیده؟!

صدای جدیش اعصابم را خش میزد . از عزیزم و جانم خبری نبود . بغض کردم :

-هیچی! فقط یک ماهه داریم وقت خودمون رو تلف میکنیم!

جدی به سمتم چرخید . دستم را گرفت و فشرد . صورتم را برگرداندم . با فشار دستش صورتم دوباره به سمتش چرخید:

-نمی فهممت . بعد از دیدار اول با دکترت گفتم دیگه نمیخواد ادامه بدیم . خودت اصرار داشتی آزمایشات رو انجام بدی!

-من . . .کسری . . .بیا و تمومش کن .

خشمگین غرید:

-همین؟! تمام تحملت همین بود؟ مگه من از اول نمیدونستم مشکلت چیه که حالا بخوام پا پس بکشم؟!

-نگو نا امید نشدی!

-چرا شدم ولی بیشتر از خودم و انتخابم!

لب گزیدم . از انتخاب من پشیمان بود . اگر بحث غرورم نبود زار میزدم . کلافه دستم را کشید . به دنبالش به خارج ساختمان پزشکان حرکت کردم .

–صبر کن! جلوی ضرر رو از هر جا بگیری . .

آنچنان غضب آلود نگاهم کرد که لب بستم .

–قرار بود با هم تحمل کنیم . می فهمی؟! با هم! ولی انگار تو بیشتر از من دلت بچه میخواد . اونقدر که این خواستن و نتونستن رو داری سر من میشکنی! دلت میخواد من برم و تو بمونی یک عمر این دلداری به خودت که دیدی من میدونستم . اون کم آورد نه من!

حرفش صداقتی داشت که بر اندامم لرز نشاند . حق با او بود . انگار مشت دلم بیش از این ها پیشش باز شده بود . برای اولین بار حقیقتی که در کنج ذهنم هم اجازه خودنمایی نداشت ، رخ نموده بود . من بچه میخواستم و حالا که نبود دلم میخواست تقصیرش را گردن کس دیگری بیاندازم تا راهی داشته باشم برای دلسوزی برای خودم . بغضم سر باز کرد و اشکم جاری شد . نگاه کلافه اش در صورتم چرخید . دستم را کشید و در آغوشش رها شدم . صدای هق هقم بلند شد . دستش نوازشگونه به پشتم نشست:

–ببخشید سرت داد زدم . با خودت و من اینطوری نکن . اگه تو کم بیاری مطمئن باش کم کم منم کم میارم . ما تازه اول راهیم . نمیخوام از دستت بدم . نذار باور کنم که انتخابم ، دختری که مطمئن بودم تو کوران حوادث کم نمیاره اون آدمی که فکر میکردم نیست .

–من از تنها شدن دوباره می ترسم . نمیخوام بری . نمیخوام نقص من تو چشمت بشینه و کم بیاری .

–کمکم کن کم نیارم . مثل مادرت که با پدرت همراهی کرده . خودت رو باور کن و بذار منم بهت تکیه کنم .

در دلم به او حق میدادم . دوستی در سالهای دور گفته بود اگز میخواهی دیگران باورت کنند خودت ، باید خودت را باور کنی . دیگران تو را کسی می بینند که خودت به آن باور داری نه آنچه نشان میدهی . و من بارها به حقیقت کلامش رسیده بودم . و حالا من با این کارهایم فقط کسری را دلزده و از خودم دورتر میکردم . مرا بیشتر به خود فشرد:

–آروم عزیزم .

–ببخشید . یکهو دیوونه شدم .

با صدای خسته ای خندید:

-بهتره بریم . وگرنه منکراتی ها میان جمع مون میکنندها! این مردمم بیکارن اینطور چپ چپ نگاهمون میکنند!

در میان گریه به لحن شاکیش خندیدم . سرم را بلند کردم:

-نترس آقای غرغرو ، این بنده های خدا اونقدر از این صحنه های رمانتیک در بیمارستان ها و مطبا دیدند که براشون عادی شده! فکر میکنند یا طرف خبر مرگ شنیده یا معجزه!

گوشم را کشید : ولی جناب عالی هیچ کدوم رو نشنیدی و الکی آبغوره میگیری!

تلخ خندی زدم: قول بهت میدم دیگه گریه نکنم . البته برای این موضوع .

کمی فین فین کردم که باعث خنده اش شد . اشکم را زدودم ومحکم جلویش ایستادم:

-دیگه تا خودت ولم نکنی دست از سرت برنمی دارم . این رو تو گوشت فرو کن! پشیمونی هم نداریم

خنده اش بلندتر شد

-به به این یعنی یک ماه آینده بریم سراغ کارهای عروسی؟!

چپی نثارش کردم و از او فاصله گرفتم . برق رضایت از تغییر حالم در چشمهایش نشست . بس بود هر چه نامید بودم . میخواستم یکبار هم شده به جای به فکر دیگران بودن به فکر خودم باشم . هر چند در اعماق قلب و ذهنم هنوز هم از درد بی بچه ماندن زار میزدم . هر چند سوختن و دم نزدن سخت بود . هر چند ترک عادت از آن هم سخت تر بود . من یادگرفته بودم فدایی باشم ! فکر کردم خوبیش این است که این بار روی شانه های هر دو نفرمان تقسیم میشد . حالا که خودش میخواست من چرا باید ناراحت می بودم؟

-بریم خونه مادرجون . میخوام پز نامزدم رو بدم .

صورتش از شدت خنده قرمز شده بود:

-بریم .

-خسته که نیستی آقای دکتر؟! اونجا تنبلی نداریم ها؟ کلی هم کار داریم . تازه این روزای آخر بیشتر کارها مردونه است!

-بریم خانمم منو از این چیزا نترسون . . .بهت گفتم عجیب و غریبی؟ نه به آه و ناله چند دقیقه قبل نه به روحیه حالا!!!

در دل خون گریستم و نقاب شادی بر چهره کشیدم و همپایش شدم .

کنار دخترها نشسته بودم و ظرفهای پخش سمنو را مرتب میکردم . نگاهم هر چند لحظه یک بار به سمت کسری کشیده میشد که مشغول بازی کردن با شایان و شیدا و تینا و سینا بود . تینا و سینا دوقولوهای پنج ساله مهدی پسرعموی بزرگم بودند .صدای رویا مادر دوقلوها در گوشم پیچید:

-میگم قصیده جون این آقای دکتر رو از کجا پیدا کردی؟ ماشالا آقایی از سر و روش می باره .

-من پیداش نکردم . اون پیدام کرد .

همه خندیدند:

-پس بگو آقای دکترعتیقه شناسه!! البته منظورم قیمتی بودنته ها ! هر چند با کار شما و درآمدتون بایدم دکتر ماکسیما سوار تور کند!

نفسم عمیقی کشیدم تا طعنه خفته در کلام دختر خاله ام را هضم کنم . باز رویا بود که بحث را به سمت کسری کشاند:

-وای قصیده جون نامزدت انگار عاشق بچه است ها!! خوش به حالت بعدا راحت میتونی بچه ها رو بسپاری بهش . نگا کن ببین چه باهاشون خوشه؟!

صدای قهقهه زدن شیدا پیچید . کسری صورتش را روی گردن شیدا گذاشته بود و قلقلکش میداد . ثمین دختر داییم حرف رویا را پی گرفت:

-راست میگه . فکر کنم اونقدری بچه دوست داره که سال دیگه قصیده یا باردار باشه یا بچه بغل .

هوا را عمیق داخل سینه کشیدم . انگار هوا کم آمده بود . طوبا بلند خندید:

-شایدم هر دو . یکی بغل یکی تو شکم!

جمع دخترها خندید . اخمهایم در هم رفت . طوبا همسر محسن بود . همانی که هر بار با دیدن من و خواهرانم زهر می ریخت . همانی که هنوز با گذشت یک سال از مرگ رقیب ، جایی در دل همسرش نیافته و با وجود بچه ۴ ساله شان زمزمه طلاق گرفتنشان بلند شده بود .

-نه طوبی جان . کسری اونقدری مرد هست که زنش رو با ماشین جوجه کشی اشتباه نگیره!

با حرفم طوبا پشت چشمی برایم نازک کرد:

-والا این همه پیش بچه ها می چرخه فکر نکنم همچین بیراهم بگم . همه مردای ما از بچه ها فرارند ، اون وقت نامزد تو چسبیده به بچه ها!! شایدم از کار کردن در میره ! هان؟

پوزخندی زدم:

– اول که کسری رو با شوهرت مقایسه نکن! بعد از اون هم باید بگم هر چیزی به کسری بچسبه ، تنبلی بهش نمی چسبه . یک نگاه به پاش کنی ، میفهمی چرا مثل بقیه مردا کار نمیکنه . هر چند تا همین نیم ساعت پیش ، با وجود ناواردیش ، داشت کمک میکرد که شیره جوانه ها رو بگیره!

طوبا ایش آرامی گفت . ثمین خندید:

–چه هواشم داری!!

مستانه عروس دوم عموی بزرگم روی پایم کوبید:

–اما جدی قصیده جون باید زود بجنبی ها! هم شوهرت بچه دوست داره ، هم اینکه ممکنه براتون دیر بشه!

از حرص لب گزیدم:

–اول بذارید عروسی بگیریم بعد . اصلا شاید ما بچه نخواستیم!

ثمین باز دخالت کرد:

–وا این چه حرفیه؟! نه تو بچه سالی نه شوهرت! بچه نیستید که بهونه بیارید سنمون کمه . زنگوله پا تاپوت که نمیخواین!

دستی روی شانه ام نشست . با دیدن غزل دلم گرم شد:

–تو بهتره به فکر خودت باشی ثمین جون . هم قصیده تحصیل کرده است هم آقا کسری دکتره . خودشونم میدونند کی وقتشه کی نیست . به کسی هم ارتباطی نداره . شما کلاه خودت رو بچسب باد نبره! شنیدم سومی رو هم تو راه داری! فکر نکنم سه تا بارداری اونم تو فاصله چهار سال و تا قبل از بیست و دو سالگی همچین هم خوب باشه . صد رحمت به زنگوله پا تابوت!

ثمین گر گرفت و سکوت کرد . رویا سکوت را شکست:

– غزل جون ، خوب بچه هات رو سپردی دست داماد آینده و خودت و شوهرت رو راحت کردیا؟!

–نیست شما فیض نمی بری رویا جون؟! دوقلوهای تو هم که اونجان؟!

–این دوقلوهای من ، دمشون به دم بچه های تو گره خورده چه کنم!

حرفها در سرم اکو میشد و چیزی نمی فهمیدم . این تازه ابتدای کاربود . من باید برای حرفهای بدتر نیز خودم را آماده میکردم . هنوز چیزی نشده همه انتظار دیدن بچه هایم را داشتند! غزل که حال خرابم را درک کرده بود بلندم کرد و به بهانه اینکه مامان سودی صدایم کرده است مرا از آن جمع دور کرد . با حال خرابم به سمت بزرگترها رفتم . جایی که مادربزرگ ها و مادرم هم حضور داشتند . مامان سودی صدایم زد:

–قصیده جان دستم به دامنت ، مامانت داره خودش رو با گریه هاش از پا میندازه!

درد بدی در قلبم پیچید . مامان حق داشت که بیتاب باشد . اما این بی تابی ها را کسی جز داغدیده ، درک نمیکرد . همه خسته شده بودند . کنار مادرجون نشستم که با چشمهای اشک آلود ، سر مادرم را در آغوش گرفته و سعی در آرام کردنش داشت . به جای او ، سر مادرم را به آغوش کشیدم .

–مامانم؟!

–....

–مامان جان؟

سرش را بلند کرد و با گریه به من نگریست:

–جانم؟!

–گریه نکن مامان جان . گریه نکن که دلمون رو خون کردی . به خودت رحم کن . به من ، به غزل! یک نگاه به بقیه بنداز ! ببین بی تابشون کردی؟ آروم مامان جانم . بخدا روح ترانه هم اینطوری عذاب میکشه .

–تو نمی فهمی . .تا مادر نشی نمیفهمی!

–باشه من نمیفهمم ، ولی میدونم بی تابی کردن شما ، ترانه رو هم ناراحت میکنه . اگه بود الان صدای خنده هاش همه جا رو پر کرده بود . مامان جان کاری نکنید که بعد ها افسوس بخورید که ای کاش امسال که وقت داشتید ، از حضور فلانی استفاده کرده بودید . همیشه آدمایی که توی گذشته می مونند ، بعدا حسرت روزهاشون رو میخورن . دلت میخواد سال دیگه افسوس امروز رو بخوری؟ معلوم هست کدوم یکی از ما سال دیگه باشیم؟!

گریه اش بند آمد . متفکر به من نگریست . باز بغض کرد و صورتم را بوسید .

–زبونت رو گاز بگیر دختر . دیگه نباشم بینم خار به پای یکی از عزیزام رفته .

–قربونتون برم کافیه دیگه باشه؟!

–باشه مادر ، ولی خیلی سخته . . . .این خونه دیگه آرومم نمی کنه .

بوسیدمش . سرش را بر سینه ام گذاشت و نفسش را عمیق بیرون داد . معلوم بود خودش را کنترل میکند که باز ، گریه را از سر نگیرد . ولی می دانستم که در و دیوار این خانه و باغچه اش ، بر قلبمان فشار می آورد . با آرام شدن مادرم ، برق رضایت در چشم مادربزرگها نشست و مامان سودی نفس عمیق کشید . همه سعی داشتند جو را تعدیل کنند . صدای مادری مرا متوجه اش کرد:

-قصیده مادر ، اون دیگ آخری میدونی چیه؟

نگاهم بر دیگ اضافه شده ، چرخید .

-نه مادری . حتما بازم نذر اضافه شده دیگه!

-اون که آره! اما این بار دیگ از خودیه! مال ما و پدربزرگهات و پدر و مادرته .

-واقعا؟ خدا قبول کنه .

-نمی پرسی چرا؟

نگاهم به چشمهای درخشانشان بود . مامان سرش را بلند کرد . چشمهای او هم می درخشید:

-به . . .به خاطر منه؟

-آره دختر گلم . نذر سلامیتیته . نذر جستنت از اون دام بزرگ و حفظ آبروته .

می دانستم که برایم نذر کرده اند ولی این حجم را باور نمیکردم . دلم به حضورشان گرم شد و اشک در چشمم نشست . مادرجون در آغوشم کشید .

-نذر سرو سامون گرفتنته . ان شالله که عاقبت بخیر باشی . خدا رو شکر که انتخابت هم سربلندمون کرد .

نگاهم روی کسری بود که با آرامش ایستاده بود و به حرفهای پدرم گوش می داد . می دانستم در دل بزرگترها جا باز کرده است و حتی به سرعت با جوانترها عیاق شده . انگار مهره ی مار داشت مرد روزهای تنهایی من .

خاله محکم بر بازویم زد و خندید:

-والا ما نامزد میکردیم جرات نداشتیم اینطوری نامزدمون رو دید بزنیم .

از خجالت سرخ شدم . می دانستم خاله سر به سرم میگذارد . مادرجون انتقام خجالت زدگیم را زود گرفت و لبخند را بر لبانم نشاند:

-تو جرات نداشتی؟ پناه بر خدا ! پس من نامه عاشقونه از لباس کی در آرودم هان؟!

صدای خنده همه بلند شد . شوخی ها و کل کل کردن های مادر و دختر جو را عوض کره بود . چه خوب که چشمهای مادرم دیگر بارانی نبود . طولی نکشید که صدای پدرجون بلند شد:

-قصیده بابا بیا اینجا وقتشه!

بلند شدم و به همراه بزرگترها به سمت دیگ های آماده شده رفتم . آرام کنار گوش پدرجون زمزمه کردم:

-پدرجون اجازه میدید امسال با آقا کسری آتیش بذارم زیر دیگ؟

پدرجون ابرویی بالا انداخت و به کسری که با لبخند نگاهم میکرد ، نگریست:

–نه بابا جان . این دیگ فقط دست خودت رو می بوسه . بذار دیگ آخر رو باهم روشن کنید .

چشمی گفتم و به سمت دیگ چرخیدم . چوب برافروخته را کنار هیزم های ریزتر گذاشتم تا زودتر آتش بگیرند . کم کم بادش دادم و طولی نکشید که آتش شعله کشید و هیزم های ریز را برافروخت و بعد از آن آتش به توده هیزم سرایت کرد و در عرض پنج دقیقه با دم دادنهای مداومم توده هیزم کاملا روشن شد . کنار کشیدم و با چشمان اشک آلود از دود ، کنار پدرجون ایستادم . صدای صلوات بلند شد . بعد از دیگ اول ، به ترتیب دیگهای دیگر روشن شدند . نوبت به دیگ آخر که رسید پدرجون کسری و من را صدا زد . نگاهها روی ما ثابت شده بود:

–این دیگ برای قصیده نذر شده . دلش میخواد تو روشنش کنی !

کسری با لبخند و نگاه قدرشناس به سمتم چرخید . لبخند روی لبهایم عمق گرفت . لب زد "ممنون" چشم بستم و گشودم یعنی خواهش میکنم . به پدرجون نگریست :

–برام افتخاره پدرجون .

پدرجون چوب برافروخته را به دستش داد . کسری مرا فراخواند :

–بیا با هم روشنش کنیم .

تایید پدرجون را که دیدم ، به سمتش رفتم و دستم را پایین دستش روی چوب قرار دادم . دستش پایین آمد و دستم را لمس کرد . انگار شعله به جانم افتاد . دستهایمان در هم قفل شد و آتش زیر هیزم ها قرار گرفت . قلبم از نزدیکی زیادش تند تند میکوبید . بعد از اتمام کار سریع برخواستم و فاصله گرفتم . به آرامی برخواست و روبرویم ایستاد:

–این کارت برام خیلی ارزش داشت .

–قابل نداشت .

لبخند زد . باز نگاهش جادویی شده بود و دل زیر و رو میکرد .

–بهتره بریم .

–بریم عزیزم .

کنار درختی ایستادیم و به شعله آتش چشم دوختیم .

–از اینجا بودن راضی هستی؟

–البته! تجربه جالبیه .

-خوشحالم هستی .

چشمهایش برق میزد: واقعا؟

-معلومه!

-عمو بیا برم بازی!

با شنیدن صدای سینا ، صدای خنده ام بلند شد . کسری چپ چپی نگاهم کرد . روی زانو نشست تا هم قد سینا شود:

-عمو الان کار داره مرد کوچک!

-ا بقیه هم نمیان بازی!

-آخه امروز بزرگترا کار دارن . شما هم برو پیش شایان ، بعد با هم ، همه بچه ها رو جمع کنید و بازی کنید .

اونقدر کیف میده .

سینا ذوق زده بالا پرید:

-باشه!

به رفتنش چشم دوختم .

-خوش به حالشون چقدر ساده راضی میشن .

کنارم ایستاد: من عاشق دنیای بچه هام .

-کسری؟!

به سمتم چرخید :

-جانم؟!

-قول میدی بعدا هم همینقدر آروم و مهربون بمونی؟

دست دور شانه ام انداخت و مرا به خود نزدیک کرد . لب گزیدم:

-آدم از آینده خبر نداره خانم . شاید من یک پیرمرد غرغروی بداخلاق شدم هان؟

-من جدی ام!

-منم جدی ام . زندگی پایین و بالا داره و آدما راحت تغییر میکنند . منم مثل همه! تو هم تغییر خواهی کرد .

-می دونم . ولی . . .

-ولی چی؟

-من قول میدم با یک غرغروی بداخلاق بسازم ، تو چی؟

خندید و فشار دستش را بیشتر کرد: من همین الانم دارم یک غرغروی بداخلاق رو تحمل میکنم!

با حرص صدایش زدم!

-کسری!!

-جان کسری! خب داری حرفای عجیب و غریب میزنی دیگه! زندگی یعنی تفاهم . ساختن و باز هم ساختن . مسلما سن که بالا بره ، صبر پایین میاد! مهم اینه که ما همدیگه رو درک کنیم . نذاریم زندگیمون به تحمل کردن همدیگه برسه! چون بالاخره یک جایی صبر تموم میشه . اینطور نیست؟

-راست میگی ولی من از آینده می ترسم .

-از چیِ آینده؟

-از اینکه . . .(صدایم تحلیل رفت) خسته ات کنم .

نفس عمیقی کشید:

-اما من همین الانم میترسم

متعجب به او نگریستم:

-از چی؟

-از اینکه اون آرامشی که ازش میگی رو نتونم بهت بدم .

شرمزده به او نگریستم:

-اما من . . .وقتی پیشتم . . . آرومم .

لبخند مهربانی به رویم زد:

-پس چرا اینقدر از آینده ی نیومده می ترسی؟ اگه من و تو همدیگه رو درک کنیم ، پیر هم که بشیم . . .غرغرو و بداخلاق هم که بشیم . . .به مشکلات هم بخوریم و سر هم ، داد هم بزنیم ، بازم مایه آرامش همیم . چون میدونیم طرف مقابلمون ما رو دوست داره . درکمون میکنه . آروممون میکنه .

-من . . .میخوام بدونم . . .تو هم پیش من . . .آرومی؟

حس کردم شانه هایش از خنده لرزید:

-اصلا!

آه عمیقی کشیدم .

-دیدی . .

کمی چرخید . دستش را به نشانه سکوت روی لبهایم قرار داد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

-آخه کدوم مرد سالمی کنار نامزدش ، که از قرار معلوم زیادی هم خواستنی شده ، آرومه ! هان؟؟!

تمام بدنم یک پارچه آتش شد . قلبم انگار روی دویست میزد . متوجه اخمهای در هم زن دایی و زن عمویم ، که به ما می نگریستند بودم . درست که کاملا معلوم بود ما کار خاصی انجام نمی دهیم ولی ، این همه نزدیکی در جمع شایسته نبود . در حالیکه کاملا ملتهب و بی قرار بودم . کسری را متوجه موقعیتمان کردم

-ک کسری . . .زشته!

نگاهی به اطراف انداخت . مرا رها کرد و کمی فاصله گرفت . نفس کلافه اش را بیرون داد:

-باید یک سر ببرمت شهر زادگاهم .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

متعجب به او که کمی عصبی شده بود نگریستم . چشمهایش را ریز کرد:

-آخه یعنی چی همه دارن ما رو می پان؟! بابا نامزدمی . حلالیم به هم . . . .

به حرص خوردنش خندیدم . این دقیقا اعتراضی بود که سال گذشته مهران هم داشت . بیچاره ها یک لحظه هم تنها نمانده بودند و من با چه بدبختی ای آنها را چند دقیقه ای به هم می رساندم . خانواده من روی این مسایل زیادی حساس بودند!

-حالا مگه تو شهر شما آزادیه هان؟

پر حرص به من نگریست:

-هر چی که هست ، خودشون نامزدا و تازه عروس ، دومادا رو میفرستن کنار هم و براشون موقعیت جور میکنند!

شانه ای بالا انداختم:

-چه کار کنم برای آقامون که آروم بشه هان؟

ابروهایش بالا پرید و آرام آرام اخمهایش باز شد . یک قدم به من نزدیک شد:

-می تونیم زودتر عروسی کنیم هوم؟

در حالیکه باز هم سرخ شده بودم با حرص هولش دادم:

-بچه پرروی فرصت طلب!

-به به چشمم روشن!

با شنیدن صدا یک لحظه ترسیدم . با اخمی که با صدای شادم در تناقض بود ، به سمتش چرخیدم:

-ترسوندیم مهران!

دستم را کشید و از کسری دورم کرد . اخمهایش را در هم کرده و به کسری می نگریست . کسری هم دست کمی از او نداشت . اگر مهران را نمی شناختم می ترسیدم اتفاقی بیافتد . دستش دور شانه ام حلقه شد . آرام پرسیدم :

-داداش بی وفا ، کی اومدید؟

مثل خودم آرام جواب داد:

-نیم ساعت پیش . آقا کی باشن؟

-نامزد عزیز بنده .

چپ چپی نگاهم کرد . میدانستم سعی میکند نخندد . کسری همچنان با اخم به ما می نگریست که آرام صحبت میکردیم . حق داشت موقعیت جالبی نبود ولی این هم از شیطنتهای مهران بود . هر چند خودم هم بعد از مدتها شیطنتم برای اذیت کردن کسری ، گل کرده بود !

-دیگه بدون من نامزد میکنی هان؟!

-میخواستی عید قدم رنجه کنی و بیای!

-میدونی که نمی تونم توی عید مرخصی بگیرم .

-خب منم نمی تونستم صبر کنم!

محکم دست روی دهانم کوبیدم . تازه فهمیدم چه گفته ام . نگاهی که به من کرد ، باعث شد از خجالت سرخ شوم .

-ببینم ایشون همون آقایی نیست که توی بیمارستان موقع جراحی عمه بود؟ دکتر بود دیگه؟

لبخند روی لبهایم پهن شد:

-خودشه!

-ذوق نکن قصیده . غیرتم بالا میزنه ها!

زیر خنده زدم . حالا دیگر کسری کاملا کلافه بود . دست مهران را کشیدم و نزدیکش بردم:

-ایشون آقا مهران پسر دایی و داداش عزیز منه!

کسری دست پیش آرود و دو مرد محکم با هم دست دادند . انگار برای هم خط و نشان میکشیدند

-ایشونم آقا کسری نامزد ع . . .من!

مهران خنده اش را قورت داد:

-آشنایی دارم خدمتشون . به جمع جوانمردها خوش اومدی دکتر!

-ممنون مهران جان! فکر کنم موقع جراحی مامان قصیده جان دیدمتون!

خوشم می آمد که کسری کوتاه بیا نبود . مهران چشمهایش را ریز کرد . بدون هیچ مقدمه ای گفت :

-فکر کنم ما یک سری حرفای مردونه با هم داریم . نظرت چیه دکتر یک قرار مردونه بذاریم؟

-حتما! در ضمن من ترجیح میدم کسری صدام بزنید .

مهران دست از اخمهایش کشید و بالاخره به لبخند رضایت داد:

-پس فردا عصر میام دنبالت . فکر کنم به خاطر پات اینطوری بهتر باشه!

-منتظرم .

بالاخره دستهای یکدیگر را رها کردند . متعجب به مهران نگریستم که همچنان کسری را برانداز میکرد:

-راستی راستی میخواید برید بیرون؟!

-پس چی؟ مگر اینکه تو بخوای الکی زن دکتر بشی!

سرخ شدم و نگاه غضب آلودی به مهران کردم .

-پس توی کارهای مردونه دخالت نکن . در ضمن مقصر خودتی که صبر نکردی بیام! نمی دونستی اجازه برادر برای ازدواج واجبه؟!

چشمهایم را گرد کردم:

-از کی تا حالا؟

-از همین حالا .

-میخواید اون وقت توی این گفتگوی مردونه اتون چی بگید؟؟

هر دو خندیدند . مهران آرام کنار گوشم گفت:

-می خوام بهش بگم چه کلاهی سرش رفته!

صدای خنده کسری بلند شد و نشان داد حرف مهران را شنیده است . مشت محکمی به بازوی مهران زدم .

کسری با همان لبخند جواب مهران را داد:

-تا باشه از این کلاهها!!

مهران هم خندید:

-پس چی؟ اصیل اصیل . تک! تو دنیا لنگه اش پیدا نمیشه!

کسری مهربان به من نگریست:

-بر منکرش لعنت!

مهران به شوخی بینمان قرار گرفت:

-داداشش هم تکه ها!

به برادرانه هایش لبخند زدم . نگاه جدی هر دو مرد به من بود . بالاخره مهران کنار رفت و من فرصت کردم از همسرش بپرسم!

-خانمت کجاست؟

نفسش را پر حرص بیرون داد:

-مامان خانم عروسش رو دید پسرش رو ول کرد . هر چند دسیسه است که شبِ گناه(شب شهادت) ، کنار من نباشه!

کسری با خنده دست روی شانه اش گذاشت و فشرد:

-آخ آخ میبینم دل تو هم خونه!!

-ای داداش جان دست رو دلم نذار !!

چشمهایم درشت شد:

-زیادی زود شمشیراتون رو غلاف نکردید؟

-من که شمشیری نمی بینم تو دیدی کسری؟ تازه من همپیمان پیدا کردم .

-مهران!!

کسری خندید و مهران در آغوشم کشید:

-جانم حرص نخور اینقدر!

انگشتش را به سمت کسری گرفت:

-تو هم نخند . ماموریت عظیم من رو بفهمی خنده ات رو قورت میدی!

نگاه من و کسری رویش نشست:

-قراره شما دو تا رو از هم دور کنم! کسری خان ، بابا جانم احضارت کرده!

هر سه خندیدیم . می دانستم سربه سرمان میگذارد . هر چند ته کلامش حقیقتی هم آشکار بود . کسری کنارم ایستاد و آرام کنار گوشم گفت:

-دیگه منو اذیت میکنی هان؟ جواب این کارت و ادامه حرفامون بمونه برای بعد .

با هم که از من دور شدند . لبخند روی لبهایم پررنگ شد . آه عمیقی کشیدم و از خدا خواستم بتوانم کسری را خوشبخت کنم و با او به خوشبختی برسم .

***

گوشه گوشه اتاق را برای پیدا کردن اسناد می گشتم ولی پیدایشان نمی کردم . امروز می خواستم با کسری به پرورشگاه فاطمه بروم و باید اوراق سرپرستی را همراه می بردم . به ساعت نگاه کردم و آه از نهادم در آمد . کسری بی شک ، از راه رسیده بود و من هنوز اوراق را پیدا نکرده بودم . کلافه روی تخت نشستم . توجه ام به کاغذ جلوی پایم جلب شد . موقع جستجو از لابه لای کتابهایم به زمین افتاده بود . می دانستم چیست و غیر ارادی به سمتش جذب شدم . کاغذ را برداشتم . بغض بر گلویم چمبره زد . چقدر جای ترانه ام خالی بود . کاغذ اعلامیه سالگردش را بوییدم و بوسیدم . دلم برایش عجیب تنگ شده بود .

مراسم سال ترانه هم ، به سرعت گذشت . یک ماه از سالگرد خواهرم سپری میشد . هنوز باورم نمی شود که خواهر کوچکم ، در آغوش خاک خفته است . هنوز هم آخر هفته ها چشم به در میدوزم تا پر سر و صدا وارد شود . هنوز گاهی حس میکنم از پشت سرم صدایم میکند . نبود او را هیچ گاه باور نخواهم کرد . بی نوا مادرم . چه سخت است فرزندت را به سختی بزرگ کنی و در جوانی به خاک سرد بسپاری . خودم را لحظه ای هم نمی توانم جای او بگذارم

روز خاک سپاری بر همه ما سخت گذشت . مامان و فرهاد کمتر بی تابی میکردند ولی با این حال ، هر دو نشان دادند که هنوز آرام نشده اند . خوب و بد ، این یک سال هم سپری شد . یک سالی که درسهای بسیاری داشت . عمر چون برق و باد میگذشت و معلوم نبود کی بانگ رحیل برای ما نیز زده میشود . در مراسم ترانه باور کردم که زندگی کردن برای آینده مسخره ترین چیز در دنیاست . لحظات را نباید از دست داد . کاش این همیشه در ذهنم بماند که عزیزی که کنار من است جاودانه نیست . کاش یادم بماند که شاید فردا برای گفتن

یک دوستت دارم ساده هم دیر باشد . چه خوب که خواهرکم ، این درس را بهتر از من پاس کرده بود . تا آنجا که به یاد داشتم حسرت چیزی را نمیخورد . بر عکس من که اخیرا حسرت گذشته روی شانه هایم سنگینی میکرد و ترس از آینده لذت لحظاتم را نابود! خاطره آن روز هنوز پیش چشمم زنده بود؛

فرهاد و کسری که قبلا با هم آشنا شده بودند ، در مراسم مسئولیت کارها را بر عهده داشتند . در واقع برای آنکه دلخوری ای پیش نیاید ، پدرم روز سیزده نوروز ، فرهاد را فراخوانده و از نامزدی من گفته و به این ترتیب ، کسری با فرهاد آشنا شده بود . چه سخت بود برایم که نمیتواستم بگویم دو باجناغ با هم آشنا شدند! شخص دیگری که روز سالگرد ، حضور موثری داشت مهران بود . مرخصی اش تا پیایان مراسم ترانه ، که سه روز بعد از پخت نذری برگزار شد ، بود . او که بعد از گپ به قول خودش مردانه با کسری ، با او صمیمی تر شده بود ، در مراسم ترانه پا به پای کسری و فرهاد زحمت میکشید و حمایتشان می کرد . فرهاد برخلاف مراسم های قبل کناره نگرفته و در کارها همکاری میکرد . مشهود بود که دلش میخواهد خودش مراسم را برگزار کند و تقریبا میشد گفت که موفق نیز بود . شاید می خواست جبران مراسم های قبل را بکند . کاملا حس میکردم که فرهاد دیگر در جمع ما احساس راحتی نمیکند . چشمهایش دو دو میزد و بیقرار بود .

لحظه آخر دیدم که کنار قبر شکست . وقتی جمع خودمانی شد ، بغض رها کرد و چون ابر بهار گریست . دلم میخواست آرامش به خانه اش بازگردد . خواهرانه برایش بهترین ها را آرزو داشتم . می دانستم خواهرم از زندگیش با او راضی بود . مرد خوبی بود و حقش نبود که تنها بماند . هر چند بعید به نظر میرسید که به زودی اقدامی در این مورد داشته باشد . داغ خواهرم هنوز برایش کهنه نشده بود .

بار دیگر کاغذ اعلامیه را بوسیدم و نگاهم روی قاب عکس اتاقم ثابت ماند . ترانه هنوز هم میخندید . از ذهنم گذشت"کاش بودی خواهری!" تقه ای به در خورد و مرا از افکارم خارج کرد . بفرماییدی گفتم و دوباره به بازار شام داخل اتاقم خیره شدم . کاغذ را لای کتاب برگردانده و به اوراق فکر کردم ، که انگار دود شده و به هوا رفته بودند . صدای سرفه توام با خنده کسری باعث شد شوک زده به او نگاه کنم:

–تو . . .تو اینجا چکار میکنی؟!

–دیر کردی مامانت فرستادم اینجا! در ضمن سلام عرض شد خانم!

–سلام!

تند تند شروع کردم به جمع کردن وسایل . کسری سعی کرد کمکم کند .

–اینجا زلزله شده؟

-هر چی میگردم اسنادم نیست . مجبور شدم همه چیز رو بیرون بکشم .

-نگران نباش . گاهی وسایل پیش چشم اند و ما نمی بینیمشون . حالا این اسناد چی هست؟!

-خب . . .سنده دیگه!

-که اینطور! نمیخوای بگی کجا داریم میریم؟

-چرا . . .منتها باید صبر کنی!

-باشه! توی این جعبه نیست؟

صندوقچه خاطراتم در دستش بود . به سرعت آن را گرفتم:

-نه . .نه . . .توشو دیدم .

-خب بذار منم ببینم شاید بودها!

-نه مطمئنم!

نگاه کنجکاوش را به من دوخت:

-باشه! هر جور صلاح میدونی!

حساسش کرده بودم واین را نمیخواستم:

-این صندوقچه یک سری خرت و پرت و یادگاری توشه . چیز مهمی توش نیست!

-توضیح نخواستم عزیزم .

دل به دریا زدم:

-خب بازش کن!

خندید و لپم را کشید:

-نمی خواد عزیز من! فقط حس کردم ممکنه توش باشه ، همین!

با علم به اینکه چیز خاصی در آن نیست ، با خیال راحت در صندوقچه را باز کردم:

-شاید حق با تو باشه .

حقیقت این بود که من همه جا را گشته بودم جز آن صندوقچه . چون باورم نمیشد که اسناد در آن باشد . باز کردن صندوقچه همانا و دیدن کاغذ اسناد همان!

-جل الخالق! اینها اینجا چکار میکنند؟

صندوقچه را کنار میزم گذاشتم و اوراق را برداشتم . به سرعت مقنعه را روی سرم مرتب کردم و به سمت کسری چرخیدم .

-بریم من آماده ام .

در کمال تعجب دیدم که کسری خیره به داخل صندوقچه نگاه میکند .

-چیزی شده؟

صورتش به سمتم چرخید و دوباره به سمت صندوقچه بازگشت . دستش لرزان پیش رفت . به سمتش رفتم و کنارش ایستادم:

-چیزی شده؟

مسیر نگاهش را دنبال کردم و شوکه برجای ماندم . دستش را پیش برد و دستمال گل دوزی را برداشت . لعنت برمن! تازه به یادآرودم که شب قبل به دلیل آمدن مادرم به اتاقم ، تمام وسایل را به سرعت داخل صندوقچه ریخته بودم . هم اسناد روی زمین را و هم دستمالی که قصد داشتم دور بیاندازمش!

-ای . . .این . . .همونه مگه نه؟!

قلبم تند تند میزد و توان پاسخگویی نداشتم . دستمال را بویید .

-مطمئنم همونه! ولی . . .چرا نگه اش داشتی؟!

-من . . .خب . . .بدش به من!!

دستمال را در دست فشرد:

-میخواستی کاری که من . . .کردم یادت بمونه؟! درسته!

چشمهایم را بستم : کسری بده به من دستمال رو!

محکم در آغوشم کشید:

-گریه کردی نه؟ این دستمال جای اشک داره!

-کسری؟!

استخوانهایم درد گرفته بود .

-من رو ببخش . من . . .

-اون قضیه خیلی وقته تموم شده!

-اما این هنوز هست!

-باور کن تموم شده ، میخواستم بندازمش دور!

کمی مرا از خود دور کرد و به چشمهایم نگریست!

-چرا؟!

-دیگه دلیلی برای نگه داریش نداشتم!

-واقعا؟! دیگه نمیخواستیش؟

-نه!! حالا هم بده به من دستمال رو . دیرمون شد .

چشمهایش برق زد و مرا به حالت قبل باز گرداند . این بار آرام و پر از حس خوب نوازش .

-خودت گفتی نمیخوایش . از حالا برمیگرده پیش صاحب اصلیش!

-کسری!!

-جانم . مگه من صاحبش نیستم؟

-نه!!

-هستم . ازهمون اول بودم!

-نمیخوام این دستمال باشه . حس خوبی بهش ندارم!

-اما من عاشقشم . چون یادآور یک حس پاکه!

-یادآور یک حماقته!

فشار دستانش را بیشتر کرد:

-واقعا اذیتت میکنه؟

-آره! زیاد!

-قول میدی یکی دیگه برام بدوزی؟

-من خیلی ساله گلدوزی نکردم!

-نمیشه دوباره امتحان کنی؟ خواهش میکنم . وگرنه من همین رو بر میدارم . این دستمال برای من خیلی عزیزه! قول میدم نذارم ببینیش!

-خیلی خب ، برات گلدوزی میکنم!

سرش را روی سرم قرار داد:

-ببخش عزیزم . ببخش که با یک حرف نابخردانه عمر خودم و تو رو تباه کردم!

-من خیلی وقته بخشیدم . فقط . .

-فقط چی؟

-یک . . .سوال همیشه توی ذهنم . . .مونده!

-چی؟

آب دهانم را قورت دادم . پرسیدن این سوال آن هم در این موقعیت برایم دشوار بود:

-اگه . . .اگه . .من این دستمال رو . . .بهت میدادم . . .چکار میکردی؟

روی سرم را بوسید و آرام خندید

-دیدی اعتراف کردی مال من بوده!

-کسری!!

-نمی دونم چی میشد . من اون روزا زیادی کله ام باد داشت . . .شاید برخوردی میکردم که هیچ راه برگشتی نمی موند و شاید هم زودتر به خودم میومدم و احساست رو می پذیرفتم و وضعمون این نبود!

نفس عمیقی کشیدم . پیشانی ام را بوسید . سرش را جدا کرد و با چشمهای مغمومش به من نگریست . دستمال را پیش آورد:

-بگیرش قصیده جان .

فکرهایم را کرده و تصمیمم را گرفتم . انگشتانش را به داخل برگرداندم و دستش را مشت کردم . نفسی از سر آرامش کشیدم:

-نه! این دستمال بعد از سالها رسیده به صاحب اصلیش . فکر که میکنم میبینم اگه اونو توی دست تو ببینم دیگه اونقدر اذیت نمیشم . مهم اینه که من بالاخره اونو بهت دادم! هرچند باید خوب شسته بشه!

چشمهایش ستاره باران شده بود . نگاهمان در هم گره خورد . صورت پیش آورد و کمی بعد این من بودم که در آتش شرم و هیجان می سوختم . این را داغی صورت و لبهایم و ضربان بالای قلبم به من میگفت . نگاه از نگاه بیتاب کسری گرفتم:

-بی قرارم قصیده . . .کی این روزها تموم میشه؟

آرام زمزمه کردم "به زودی!" پیشانی به پیشانیم چسباند و لبخند زد:

-بریم تا دیوونه تر نشدم . الان مامانت هم میاد دنبالمون!

همانطور که به دنبالش از اتاق خارج میشدم ، با صدای آرامی مخاطبش قرار دادم . هنوز التهاب لحظات قبل با من بود :

-نترس ، مامان و بابام از تنها بودن ما ، نه نگران میشن و نه ناراحت! اونا هم من رو میشناسن و هم تو رو!

با چشمهای پر شیطنت به من نگریست . باز قلبم به تقلا افتاد:

-مطمئنی؟ یعنی نریم بیرون؟!

مشتی بر بازویش کوبیدم و به سرعت جلوتر از او از اتاق خارج شدم . صدای خنده اش بلند شد . سریع جلو آمد و دستم را گرفت و نگه ام داشت . خواستم اعتراض کنم که کلامش مانع شد:

-با این صورت برافروخته بری بیرون . . . .فکرکنم مامان و باباتم . . .دیگه حساس بشن!

خنده بین کلامش فاصله می انداخت . با فکر اینکه حق با اوست کمی صبر کردم . آرام تر که شدم ، به دنبالش راهی سالن شدم تا از مادر و پدرم خداحافظی کنم .

بعد از خداحافظی با پدر و مادرم هر دو سوار بر ماشین کسری شدیم و راه افتادیم . چه حس خوبی بود که دیگر کنارش می نشستم نه در جایگاه راننده! اینطوری بهتر میتوانستم نگاهش کنم . متوجه نگاههایم بود و لبخند روی لبهایش پهن شده بود

-کار دستمون میدما . اینطوری نگاهم نکن!

-چطوری؟!

-قصیده!

-جانم؟!

زد روی ترمز و ایستاد . خنده ام را فرو دادم .

-خیلی خب راه بیافت دیر شد! سعی میکنم نگاهت نکنم .

چشمهایش حس عجیبی داشت . پر از شور و شیدایی .

-چرا حاضر نشدی دوباره محرم بشیم؟ من از فردا که مدت تموم میشه ، تا سه هفته دیگه دق میکنم!

-خدا نکنه آقا . راه بیافت سد معبر کردی!

آه عمیقی کشید و راه افتاد . خودم هم دلم نمیخواست محرم نباشیم ولی ، خانواده ام دیگر راضی نبودند . دو ماه از محرمیتمان گذشته بود و قرار عروسی برای سه هفته آینده گذاشته شده بود . از آنجا که هر دو فامیل هایی از راه دور داشتیم ، قرار شده بود که عقد و عروسی را همزمان برگزار کنیم .

-درک نمیکنم . ما الان خرید داریم ، هزارتا کار داریم . . .اه !! چه وقت تموم شدن مدت بود آخه!

-خب . . . من کاریش نمیتونم بکنم!

-اما من میتونم!

با تعجب به سمتش چرخیدم: چه کاری؟

-میام و با پدرت حرف میزنم .آخه فقط اجازه اون لازمه .

-بابابزرگ بفهمه ناراحت میشه!

-من مهم نیستم؟!

-کسری جان ، اون بنده خدا یکبار راضی شد . کاری که تا حالا نکرده بود .

-راست میگی! اما با این کارش فقط آدم تشنه رو تشنه تر کرد!

نگاهش ولوله ای در قلبم برپا کرد:

- خب بابابزرگ راست میگه ما تنبلی کردیم .

-آخه من تازه پنج روزه آتل پام رو باز کردم . چه تنبلی ای کردیم؟! قصیده؟! خواهش میکنم!

با تجربه امروز من هم بی قرارتر شده بوم . من هم رسم های گاها مسخره فامیل را قبول نداشتم .

-فقط زیاد اصرار نکن باشه؟

لبخند روی لبهایش پهن شد و دستم را در دست گرفت:

-چشم شما بسپارش به من .

-داری رانندگی میکنی ها!

-حواسم هست خانم! نگفتی کجا داریم میریم؟

گفتم داخل کوچه بپیچد و روبروی تابلوی مرکز بهزیستی ، نگه دارد: همینجا!

نگاهش روی تابلو نشست و اخمهایش در ثانیه ای در هم رفت!

-قصیده!!

صدا زدنش شماتت داشت . دستم را فشرد و ناراحت رو برگرداند . خواست دوباره ماشین را روشن کند که مانعش شدم:

- زود قضاوت نکن آقا!!

سکوت کرد تا توضیح دهم:

-آخه هر آدم عاقلی میدونه که قبل از عروسی ما نمیتونیم اقدامی بکنیم . در ضمن به همین راحتی ها هم حضانت یک بچه رو نمیدن . تا مطمئن نشدند هواییشم نمیکنند! در ثانی ما . . .اگر هم بخوایم . . .بچه ای بپذیریم . . .معقولش اینه حداقل پنج سال صبر کنیم تا خانواده ها با این موضوع کنار بیان!

خدا می دانست که چقدر گفتن جملات آخر برایم سخت بود . با ناراحتی ادامه دادم:

-انگار هنوز من رو نشناختی! من زندگی یک بچه رو فدای خودخواهی خودم نمی کنم! تا از آرامش زندگیم مطمئن نشم . . .

-قصیده!

اشک را پس زدم و محکم جلویش در آمدم:

-اگه نمیای ، برم! تا حالا هم دیر کردم!

خواستم دستم را رها کنم که مانع شد:

-ببخشید! اما تقصیر خودت هم هست . با توضیح ندادن به موقع ، باعث شدی فکرای بیخود بیاد توی ذهنم . آخه چه دلیلی داره که نگی کجا میریم؟! اصلا اینجا چکار داری؟!

-اومدم تکلیف این اسناد رو مشخص کنم . . .و . . .و میخوام آخرین راز زندگیم رو بهت بگم!

-راز؟!!

آنچنان ترسان گفت "راز" ، که خنده ام گرفت . انگار ما انسانها آفریده شده ایم برای ایجاد سوء تفاهم و دچار سوءتفاهم شدن .

-نترس من پرورشگاهی نیستم!

خندید و اخمهایش را به شوخی در هم کشید:

-نگفته بودی هم میدونستم . کیه که با دیدن شباهت زیاد تو و مادرت همچین فکری کنه! من از کلمه راز ترسیدم!

-بیا بریم تا توضیح بدم .

برایش ماجرای پذیرفتن سرپرستی موقت ارمیا و ترنم را گفتم . البته بدون گفتن مراجعه خواهرم به آنجا . و اضافه کردم که بعد از اطلاع از بیماریم ، این بچه ها ، باعث آرامشم شده بودند . همزمان با اتمام حرفهایم ، خانم محمدی ، مدیر شیرخوارگاه رسید:

-دیر کردی قصیده جان!

-ببخشید . سندها رو پیدا نمیکردم .

-الان آوردیشون؟

-بله!

نگاهش روی کسری نشست:

-همسرم هستند خانم محمدی .

لبخند روی لبهایش نشست:

-تبریک میگم قصیده جان . از آشنایی با شما هم خوشبختم آقا . تبریک میگم بابت داشتن چنین جواهری!

کسری کنارم ایستاد و دستش را پشتم حلقه کرد:

-ممنون خانم .

-بریم؟!

در جواب من سریع بریمی گفت و جلوتر از ما به سمت دفترش راه افتاد و من توضیحاتم را ادامه دادم :

-عموی ارمیا اومده دنبالش . بعد از دو سال ! ادعا کرده تا حالا نمی دونسته برادر زاده ای داره . ساکن جنوب کشورند . البته بعید نیست ، چون ارمیا موقع تصادف خیلی کوچیک بوده . بهزیستی هم انگار توی این دو سال نتونسته بوده خانواده ارمیا رو پیدا کنه .

-حالا چکار میکنند؟

-هیچی! راست یا دروغ حرفهای عموش خیلی هم مهم نیست . بچه رو تحویلش میدن . از نظر قانون ما ، حضانت بچه باید با خانواده اش باشه . البته زندگی عموش تایید شده که مبادا ببره بچه رو بفروشه و یا کار مشابهی . عموش بچه ای نداره! احتمالا برای همین اومده دنبال ارمیا .

-حالا تو اومدی چکار؟

-باید اسناد سرپرستی رو تحویل بدم . عموش ترنم رو هم می بره!

بغض گلویم را فشرد . به آنها عادت کرده بودم . انگار بچه های خودم بودند .

-ترنم خانواده نداره؟

-نه . یک مادربزرگ پیر داره و یک پدربزرگ که هیچ کدوم حاضر به سرپرستی نشدند . عمو و عمه نداره . خاله و داییش هم وضعیت مالیشون خیلی خیلی ضعیفه و ترنم فقط یک باره روی شونه هاشون!

مرا به خودش نزدیک کرد . چقدر حضورش آرامش دهنده بود . بودنش خوب بود . تکیه کردن به او را دوست داشتم . دوست داشتم لحظات سختم را با او سهیم شوم . شادی هایم را همچنین . دیگر میدانستم زود عصبانی میشود و حتی زود قضاوت میکند اما ، غرور نداشت و به محض اطلاع از اشتباهش عذر خواهی میکرد . حتی موقع خشم سعی میکرد حرفی نزند و صبر میکرد تا توضیح بدهم . من مرد شوخ و گاهی لجبازم را دوست داشتم .

وارد دفتر که شدیم خانم محمدی و آقای رفعت ، مدیر پرورشگاه ، را منتظر دیدیم . زن و مرد میانسالی نیز ، کنار هم نشسته و به ما می نگریستند . که بی شک عمو و زن عموی ارمیا بودند . آقای رفعت بلند شد و با کسری دست داد:

–این هم خانم جوانمرد .

زن با دیدن ما بلند شد و ایستاد:

–شما حامی بچه ها توی این مدت بودید .

لهجه شیرینی داشت . با لبخند به سمتش چرخیدم: بله!

جلو آمد و در آغوشم کشید . آغوشش بوی مهربانی داشت و من از این بابت خدا را شکر کردم . عموی ارمیا ، کمی عبوس به نظر میرسید ولی فقط خدا می دانست ذاتش چگونه است! شاید او هم دلی به وسعت دریا داشته باشد . او هم بلند شد و با کسری دست داد و مرا مخاطب قرار داد:

–ممنون از حمایت بچه ها .

–خواهش میکنم .

تعارفات که تمام شد . اسناد را تحویل دادم . امضاها زده و کارها سریع ، تمام شد . گویا مراحل حضانت قبلا طی شده بود . در لحظه آخر به سمت مرد و زن روبرویم ، چرخیدم:

–میتونم ببینمشون؟ برای بار آخر .

زن به همسرش ، نگریست . تایید او را که دید ، با شادمانی به سمتم چرخید:

–حتما . بیاید بریم . هر دو توی ماشینند .

به کسری نگاه کردم تا حمایتش را ببینم . کسری لبخند پررنگی به لب نشاند و به دنبالم حرکت کرد تا او هم با آن فرشته های معصوم آسمانی ، آشنا شود . آشنایی ای که جدایی زود ، در پی داشت . ماشین در حیاط مجتمع ، پارک شده و بچه ها ، معصومانه در خواب بودند . صورت زیبایشان را بوسیدم و از اعماق قلبم

برایشان دعای خیر کردم . اشک راه گرفت و صورتم را خیس کرد . از بچه ها جدا شدم و خودم را در آغوش کسری رها کردم . آرامش میخواستم . آرامشی که فقط دستهای مهربان او به من میداد و سکوتی که نشان از درک بالایش داشت . صبر کرد تا آرام شوم .

بعد از رفتن بچه ها دوباره به دفتر خانم محمدی بازگشتیم . کسری در میان بهت و ناباوریم ، تقاضای اوراق سرپرستی مالی کرد . میخواست بچه هایی را زیر پوشش بگیرد که امیدشان ، بعد از خدا به دستهای خیرین بود . خانم محمدی و آقای رفعت با شادمانی قبول کردند . درست بود که این مرکز زیر پوشش بهزیستی اداره میشد ولی ، اگر کمک خیرین نبود ، یقینا نمیتوانستند به بچه ها به خوبی برسند و در هزینه ها کم می آرودند .

–قصیده جان نری حاجی حاجی مکه ها!! بازم به ما سر بزن .

–حتما خانم محمدی . من نمیتونم از اینجا دل بکنم .

خانم محمدی نگاهی به کسری کرد و دستهایم را فشرد:

–زن و شوهر برازنده همید . خدا به هم ببخشدتون . از خدا میخوام بچه های سالم و صالح بهتون بده . شما لیاقتش رو دارید .

تلخ خندی زدم و از او جدا شدم . او چه می دانست از درد بی درمان من!

***

نگاهم را از نگاه خندان کسری می دزدیدم . برایم خط و نشان میکشید و میدانستم به زودی تلافی میکند . لبخند روی لبهایم جا خوش کرده بود و او هر چه تقلا می کرد ، من نگاه به نگاهش نمی دوختم . نگاهی به موقعیتم ، به من می فهماند که کسری یاد گرفته است برای آنچه در آن محق است بجنگد ! چادر حریرِ سفیدِ اهدایی حاج خانم را ، بر سر داشتم و در محضر ، به همراه خانواده ام ، منتظر عاقد نشسته بودم .از آنجا که هیچ یک از فامیلهای کسری نبودند ، تصمیم بر این شد که فقط خانواده درجه یکمان باشند . قرار بود عقد رسمی در محضر خانه انجام شود و بعد طبق توافقات قبلی ، جشن عقد و عروسی مفصلا برگزار گردد . کسری با زرنگی و زبان بازی های خاص خودش ، پدرم را راضی کرده بود که عقد دائم کنیم . پدر نیز با آن موافقت کرده بود . پدرم از همان ابتدا هم با لجاجت های پدرش موافق نبود .

پدرم اعتقاد داشت ، وقتی دختر و پسر محرم میشوند ، دیگر از بکری روح فاصله میگیرند . حال حتی اگر جسم هم دست خورده نشود ، فرقی نداشت . به همین دلیل از دید پدرم ، ما همان موقع که بله به یکدیگر داده

بودیم زن و شوهر بودیم و فقط حال با عقد فقط شرعی و حلالش میکردیم . میگفت بی معنی و ناصحیح است که با این دست مانع تراشی ها ، دختر و پسر را به اشتباه بیاندازیم و چه بسا از دین هم زده و دور کنیم . از این رو در برابر کسری و سیاستش کوتاه آمد و به عقد دائم رضایت داد .

از فکر اینکه تمدید چند هفته ای عقد موقتمان ، به دائم ختم شده بود ، خنده ام می گرفت . کسری خوب بلد بود از آب گل آلود ماهی بگیرد . هنوز باورم نمیشد در عرض دو روز ، ما به این نقطه رسیده باشیم . پشیمان نبودم ولی هنوز در اعماق ذهنم ترس مبهمی از آینده داشتم . شاید کمی بیشتر از سایر دخترانی که به عقد مردی در می آیند . گرچه در این دو ماه به من ثابت شده بود که کسری میتواند بر قولش بماند و ثابت قدم است . حتی رضایت در رفتار حاج خانم هم مشهود بود . هر چند حس میکردم کمی نوع برخوردهایمان فرق کرده است . حاج خانم کمی مادرانه تر در کارها سرک میکشید و شاید من حساس تر شده بودم . هر چه بود کاملا حس میکردم که او مثل بیشتر زنان ایرانی ، از اینکه فرزندش را با کسی شریک شود ، بیم دارد . حتی اگر آن شخص را کاملا بشناسد و عزیز بدارد . با این حال در این دو ماه روابط ما خوب بود و حتی میشد گفت از همیشه نزدیک تر بودیم .

از گذشته جدا شدم و به سالن محضر نگریستم . با نگاهی به اطرافیانم می توانستم برق رضایت را در سیمای همه گیشان ببینم . غزل شادمانه دورم می چرخید و با تکه هایش باعث خنده ام میشد . مادرهایمان سر در گوش هم فرو کرده و پچ پچ میکردند و با رضایت به ما مینگریسند . اضطرابی شیرین داشتم و در دلم غوغایی بر پا بود . بالاخره عاقد آمد و جمع ساکت شد .

–عروس خانم و آقا داماد بیان اینجا بنشینند .

با اشاره عاقد ، به سمت صندلی های تزیین شده رفتیم . بی قراری کسری مشخص بود و من هنوز از نگاه کردن به چشمهایش پرهیز میکردم . نوعی ترس ، هیجان و یا خجالت مانع میشد که به چشمهای پر از حس نوازشش بنگرم . کنار هم که جای گرفتیم ، می ترسیدم صدای قلبم را که تند میکوبید بشنود . نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم . در مراسم عقد ما نه از ساییدن قند خبری بود و نه از باقی رسومات . میدانستم در موقع جشن ، سفره عقد می اندازند و مراسم را خواهیم داشت و در حضور بزرگترهای دو فامیل به صورت نمادین همه چیز تکرار خواهد شد . در واقع چیزی که همیشه ملامتش میکردم به سرم آمده بود .

حاج خانم و مادرم به ما نزدیک شدند . در میان بهت ما ، مادرم پارچه زیبایی را از کیفش بیرون کشید . یک سرش را خودش در دست گرفت و سر دیگر را به دست حاج خانم داد . حاج خانم هم قندهای کوچک تزیین

شده را از کیفش خارج کرد و به دست غزل سپرد . باز هم تبانی های پنهان دو مادر لحظه هایمان را شیرین کرده بود .

قرآنی که در دست داشتم را گشودم . تمام وجودم می لرزید . اما نه از پشیمانی! بلکه از حس شیرینی که داشتم . من یک بار این مسیر را ، هر چند موقت ، رفته بودم . ترس داشتم ولی نه از کسری یا انتخابم ، بلکه از بازی های زمانه می ترسیدم . در دلم به خدا توکل کردم و شروع به قرائت قرآن کردم . تمام توجه ام به نفس های عمیق کسری بود . حتی متوجه شوخی های غزل در جواب عاقد نبودم . سومین مرتبه که وکالت نامه خوانده شد ، دست کسری جلو آمد و جعبه سرمه ای رنگی را در دستم گذاشت .

-بابا دامادمون کارش رو بلده! بزنید به افتخارش کف مرتب!

همه به شوخی غزل خندیدند . عاقد هم خندید: بخونم برای بار چهارم عروس خانم ؟ یا بله رو میدید بالاخره؟

نفس عمیقی کشیدم: با توکل به خدای مهربون . با اجازه پدر و مادرم بله!

صدای صلوات در اتاق پیچید و بعد از آن کل بلندی بود که حاج خانم کشید . خطبه برای کسری هم خوانده شد و بعد از پنج دقیقه ما به عقد هم در آمدیم . حس مبهمی داشتم . حسی که معنایش برای خودم هم نامعین بود . دفترهای ثبت را جلویمان گذاشتند تا سند پیمانمان را محکم کنیم . بعد از امضاها ، عاقد از اتاق خارج شد و کسری نفسش را محکم بیرون داد و لبخند را به لبهایم آورد . آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

-بخند . بالاخره من و تو تنها میشیم!

-بعید میدونم ، اون موقع هم اتفاقی بیافته!!

-واقعا؟! پس فقط صبر کن .

به تهدیدهایش لبخند زدم . خبر نداشت که بیتاب لحظه های با او بودن ، بودم .

-کسری جان ، عسل نداریم مامان ، این شکلات رو باز کن و بذار دهن عروست .

کسری شکلات را از دست حاج خانم گرفت و زرورقش را بازکرد:

-مدل ما زیادی جدیده! بگو آآ

صدای خنده همه بلند شد . علی با خنده روی شانه کسری زد:

-مگه میخوای گلوی مریضت رو ببنی دکتر؟!

دوباره صدای خنده بلند شد . کسری چشمکی به من زد . دهانم را گشودم و او شکلات را در دهانم گذاشت . این بار شکلات را به دست من دادند و مراسم باز تکرار شد . از بس خندیده بودیم رمق نداشتیم . کسری با

تعجیلی که کرده بود همه اینها را سبب شده بود . تعجیلی که برای همه عجیب می نمود . چرا که فقط سه هفته تا مراسم ازدواجمان مانده بود . در جمع تنها من میدانستم که کسری دلش میخواهد سریع تر پیوندمان محکم شود . شاید او هم می ترسید . صیغه و محرمیتمان بهانه بود! او میخواست مرا از آن خود کند .

میخواست دیگر با هر بار دویدن اشک در چشمانم ، از جدایی احتمالی نلرزد! با اینکه در این مدت هر دو سعی کرده بودیم اعتماد دیگری را جلب کنیم ، ولی با این حال ترسی موذی در جانمان رخنه کرده بود . ترس از دست دادن . ترس از جدایی بالاجبار . نه من و نه کسری هیچ کدام دیگر خواهان جدایی نبودیم .

نگاه بزرگترها روی ما بود . کسری دست پیش آورد ، با اجازه ای گفت و جعبه اهدایی اش را برداشت . زنجیر شمشی که به عنوان زیرزبانی به من بخشیده بود را باز کرد و برگردنم انداخت . موقع لمس گردنم دستهایش می لرزید . بعد از آن انگشتری را که روز قبل خریده بودیم از مادرش گرفت . رینگ طلا سفید ساده ای که دو قطعه کوچک بلریان داشت . دستم را جلو بردم . دستم را گرفت . با لبخند به چشمهایم خیره شد . نگاهم بالاخره جذب نگاهش شد . نگاهی که دنیایی حرف داشت . قلبم پر التهاب میکوبید . آرام با سرانگشت دستم را نوازش کرد و حلقه را به انگشتم انداخت .

موجی از گرما از سر انگشتانش در تمام بدنم پخش شد . من نیز مثل او حلقه اش را به دستش انداختم . با جلو آمدن عباس آقا رشته بین نگاهمان گسست . عباس آقا کسری را در آغوش گرفت و چیزی در گوشش زمزمه کرد که باعث شد کسری لبخند بزند . بعد به سمت من چرخید و پدرانه در آغوشم کشید .

اولین بار بود که آغوش عباس آقا را تجربه میکردم . عجیب ترین حس دنیا را داشتم . خجالت زده بودم و شرمگین . برایم جالب بود که این مرد در مدتی که من و کسری محرم شده بودیم مرا نبوسیده بود ولی حالا مرا در آغوش میفشرد و دخترم و عروس گلم از دهانش نمی افتاد .عباس آقا سکه ای در دستم نهاد و پیشانی ام را بودسید . بعد از عباس آقا پدرم بر پیشانی ام بوسه زد و سکه ای در دستم قرار داد:

–خوشبخت بشی بابا

شرمزده از پدرم تشکر کردم . مامان پیش آمد و تنگ در آغوشم گرفت:

–دیگه از خدا چیزی نمی خوام . ان شالله خودش هوای زندگیتون رو داشته باشه و خوشبختتون کنه!

مامان گردنبندش را از گردنش در آورد .

–این تمثال رو بی بیم از مکه برام آورد . خیلی برام عزیزه ولی نه به عزیزی دخترم .

به صورت خیس از اشک غزل نگریستم:

-مامان! غزل؟!

-اون سهم خودش رو گرفته! من سه تا تکه طلای عربی داشتم که بخشیدم به دخترام . این مال توست .

در آغوشش گرفتم:

-ممنون مامان

صورتم را بوسید و رهایم کرد . حاج خانم پیش آمد و صورتم را پر مهر بوسید:

-دیگه واقعا دختر خودم شدی! دعا میکنم خوشبخت بشید و در کنار هم با شادی زندگی کنید .

-ممنون حاج خانم!

خندید و گوشم را فشرد:

-نه دیگه حاج خانم نداریم! منم دیگه مادرتم!

لبخند روی لبهایم عمق گرفت:

-چشم مامان سادات!

چشمهایش برق زد: خدا دوباره به من دختر داده! من ممنونتم عزیزم .

مجددا صورتم را بوسید . از من جدا شد و دستم را گرفت . انگشتر زیبای داخل دستش را خارج کرد:

-این میراث خانواده پدری کسری است . چهل و هفت سال پیش به من سپرده شد . موقع عقد مادرشوهرم دستم کرد . حالا نوبت توئه!

بغض بر گلویم چنبره زد و راه نفسم را بست . آن انگشتر نگین دار عتیقه که همیشه در دستهای حاج خانم می درخشید و زیبا مینمود ، چون بختک بر سینه ام افتاد . انگار با وارد شدن به انگشتم ، باری سنگین بر شانه هایم شده بود . دلم میخواست پسش دهم . آخر من این میراث را چه میکردم؟!

-مامان؟ !

چشمهای اشکیش را از من گرفت: این امانته دخترم . هر چی خواست خدا باشه!

با عقب رفتن حاج خانم غزل جلو آمد و در آغوشم گرفت:

-مبارکت باشه خواهری . به هیچ چیز بدی فکر نکن عزیزم! این از طرف من و ترانه است . دعای خیرمون بدرقه زندگیته .

به گوشواره زیبای پروانه ای داخل دستانش نگریستم . گوشواره ای بود که چندین سال پیش ، وقتی هر دو مجرد بودند شریکی خریده بودند . چقدر به آنها خندیده بودیم که باید هر کدام یک لنگه در گوش بیاندازند .

-غزل . . .این . . .؟!

-قابلت رو نداره عزیزم . میدونم قدیمیه ولی . . .خودت خوب میدونی چقدر ارزشمنده برامون .

-غزل . . .

-قول بده خوشبخت بشی و مثل همیشه قوی باشی .

در آغوش فشردمش: ممنون که هستی آبجی بزرگه

صورتم را بوسید و رهایم کرد . چقدر خوشحال بودم که هیچ سوءتفاهمی بین من و خواهرم نمانده است . من و غزل در این مدت ، بارها با هم صحبت کرده بودیم . و او به هزار دلیل مرا قانع کرده بود که مسیرم درست است ، اگر دست از تردید بردارم . چقدر خوشحال شده بودم وقتی فهمیدم زندگیش خوب و آرام است و آن حرفها از تجربه شخصیش نشات نگرفته بود . خواهرم را دوباره در آغوش گرفتم که موجب تعجبش شد:

-این به جای ترانه است خواهری .

هر دو پر بغض به هم نگریستیم . غزل لبخند زد و صورتم را بوسید:

-بخند! خنده بیشتر بهت میاد .

خندیدم و او با خوشحالی رهایم کرد . کمی بعد همه گی از ساختمان محضر خارج شدیم . کنار ماشین کسری ایستادیم . کسری در گوش پدرم چیزی زمزمه کرد که باعث شد نگاه پدر با لبخند روی من متوقف شود . بابا سری به تایید برایش تکان داد و به سمت ماشین غزل حرکت کرد . خواستم دنبالش بروم که دستم در دستان کسری اسیر شد . نگاه پرسشگرم را به او دوختم . همانطور که انگشتانش روی دستم می چرخید شانه بالا انداخت .

-قرار شد اونا خودشون برن و من تو رو بدزدم .

-یعنی تنها بریم؟ پس مامان و بابات؟!

-بابا دیروز ماشنین خریده . دیگه لازمشون میشه! الانم با مامان میرن تحویلش بگیرن .

-کسری؟!

-بیا دیگه دختر .

به دنبالش رفتم و داخل ماشین نشستیم . نفس عمیقی کشید . دستم را بلند کرد و بر آن بوسه ای نشاند . قلبم چون قلب گنجشککی اسیر می تپید . دستش بالا آمد و صورتم را لمس کرد:

-خدا رو شکر که خواب نیستی!

در دلم انگار ولوله بر پا بود . نگاهش پر از رمز و راز شده بود . ماشین را روشن کرد و راه افتاد . باز موسیقی آشنا فضای ماشین را پر کرد . هر دو به هم نگریستیم و لبخند مهمان صورتهایمان شد . دستم را در دستش اسیر کرد و من به روزهای سپری شده اندیشیدم . به دو ماهی که پر تب و تاب گذشت . روزهای شیرین و تلخ . مرور روزهای سختم و حضور همیشه گیش دلم را سرشار از حس دلنشین خواسته شدن می کرد . صدایش مرا به خود آورد:

-به چی فکر میکنی؟

-به روزهایی که گذشت .

-اما من دارم به آینده فکر میکنم . به روزهای پیش رو و اتفاقای خوبی که میوفته!

چشمکی به رویم زد و باعث شد لبخند بر لبانم بیاید و صورتم را قرمزی شرم فرا بگیرد . خندید :

-حالا به چی توی گذشته فکر میکردی؟

-به همه چیز و هیچ چیز . به پایین و بالا رفتنمون توی دادگاه ها . به دکتر رفتنامون . به روزی که حکم نهایی متهمین اومد و تو جلوی جمع با شهیدی دست به یقه شدی! به کافه دل که شده پاتوقمون . به همه چیز!

-از اون مردک حرف نزن که هنوزم از یادآوریش آتیش میگیرم . حیف که دادگاه نتونست ثابت کنه شریک جرمه و جست . اما دلم خنک شد بقیه به جزاشون رسیدند .

-پشت شهیدی حسابی گرمه! در ضمن غیر مستقیم توی همه چیز دست داشت . علی رقم اظهارات دو تا از متهما نتونستند مدرک پیدا کنند . فقط خوبیش اینه که تو باعث شدی جلوی جمع من رو تهدید کنه!

کسری خندید:

-چه خوب که وکیلت هم دمش رو قیچی کرد . خوشحالم که دیگه نمی تونه نزدیکت بشه! توی جمع و اونم جلوی اون همه قانون دان واقعا دیوونگی کرد تهدیدت کرد! عوضش حالا کوچکترین اتفاقی توی محیط اداری یا خارجش بیوفته پاش گیره .

خندیدم . هر چند یادآوری خشم شهیدی و سایر دوستانش ، هنوز هم لرز بر اندامم مینشاند . گرچه می دانستم شهیدی به خاطر خودش هم شده ، دور برم دیگر آفتابی نمیشود . سرم را تکان دادم . امروز روز خوبی بود و نباید به این فکرها اختصاص می یافت:

-ولش کن از چیزای خوب حرف بزنیم .

دستم را فشرد و چشمهای درخشانش را به صورتم دوخت :

-راست میگی! چیزهای خیلی خوبی وجود داره که میشه در موردشون حرف زد . مثلا تنها شدن من و تو!

-کسری!! جلوت رو نگاه کن!

-چیه؟ نگفتم تلافی میکنم .

-کسری جان خواهش میکنم!

صدای خنده اش ماشین را پر کرد . قلبم تند تند میزد . وقتی فقط محرم بودیم نمی توانستم از عاشقانه هایش فرار کنم چه رسد به حالا که همسر رسمی اش به حساب می آمدم . طولی نکشید که مقابل خانه عباس آقا پارک کرد . با تعجب به سمتش نگریستم .

-چرا اومدیم اینجا؟

-اومدیم من یک چیزی بردارم و بریم بیرون پیش بقیه . یا نه میخوای بمونیم همین جا و نریم پیششون؟!

اخمی ساختگی نثار شیطنت خفته در کلامش کردم که صدای خنده اش را بلند کرد . پیاده شده و منتظرش ایستادم . کنارم که قرار گرفت به سمت خانه مان حرکت کردم . دستم را کشید . به سمتش چرخیدم:

-کجا خانم؟

-میرم خونه امون . کارت که تموم شد بیا دنبالم . میخوام لباسم رو عوض کنم .

نگاهی به سرتا پایم انداخت .خندید و مرا به سمت خودش کشید .

-اتفاقا همین بهتره . بیشتر شبیه عروس خانم ها شدی . سفید هم خیلی بهت میاد .

نگاهی به مانتو و شلوار سفید رنگم کردم که انتخاب خودش بود .

-اما زود کثیف میشه!

این را گفتم و دوباره به سمت خانه چرخیدم . باز دستم را کشید:

-کجا؟!

-برم خونه امون دیگه؟!

-خونه شما دیگه اینوریه!

گیج نگاهش کردم . همانگونه که مرا در حصار خود گرفته بود مسیرش را به سمت خانه شان کج کرد . کلید انداخت و در را گشود .

-کسری ؟ بذار برم دیگه!

-نچ!؟

-برم اونطرف دیگه؟ اومدم اینجا چکار؟

نگاهش را به نگاهم دوخت . چشمهایش ستاره باران بود . در را پشت سرمان بست . قلبم لرزید .

-بیا .

-کسری؟!

-نترس به من اعتماد نداری؟

بر بازویش کوبیدم و جلوتر از او راه افتادم . دیوانه ای نثارش کردم . می دانستم شوخی میکند . خندید و به سمتم آمد و دوباره مرا به حصار بازوانش دعوت کرد . بی مقدمه به حرف آمد:

-مامان اینا که برن اینجا میشه مال ما . بابا دیروز سندش رو به نام من زد .

آهی کشیدم . دلم از حالا برایشان تنگ بود .

-واقعا میخوان برن؟ گفتم شاید حالا که ما عروسی میکنیم بمونند!

-آره تصمیمشون قطعیه خونه هم خریدند .

به سمت اتاقش رفت و در را گشود:

-نظرت چیه که تا قبل از رفتنشون اینجا اتاق ما بشه؟!

شوکه به سمتش چرخیدم .

-چی؟

به قیافه متعجبم خندید:

-شوخی کردم عزیزم . برای این مدت خونه اجاره میکنم . البته با پسند خانمم

از شنیدن میم مالکیتش حس خوبی به رگهایم تزریق شد . با هم روی تخت نشستیم .

-می دونم ارزشت بالاتر از این هاست عزیزم . دلم میخواد برات یک خونه نوساز بخرم . اما پدر و مادرت تنهان و بیمار . دلم میخواد نزدیکشون باشیم . اگه از شروع زندگیمون به این صورت ناراضی هستی ، مشکلی نیست اینجا رو میدیم اجاره و خودمون همین نزدیکی خونه میخریم یا اجاره میکنیم . خوبه؟!

-من ناراضی نیستم . فقط یک لحظه شوکه شدم چون در این مورد حرفی نزده بودیم . خودت خوب می دونی من عاشق این خونه و پدر و مادرت هستم . حتی . . .حتی لازم نیست قبلش هم خونه اجاره کنی!

-نه دیگه خانم گل . یکهو ما وسط روز دلمون شیطونی خواست . با وجود مامان و بابام به نظرت شدنیه؟!

صورتم از شرم سرخ شد . هر چه او بی پرواتر میشد انگار من خجول تر میشدم . دستهایش صورتم را قاب گرفت:

-وقتی اینطوری خجالت میکشی . برای آدم چاره نمی ذاری .

قلبم بی قرار میکوبید . صورتش را که دور کرد ، نفس عمیقی کشیدم . سرم بر سینه اش چسبید . دستانم را از کنار بدنم بالا آوردم و بدنش را در بر گرفتم . حس کردم که لحظه ای نفس حبس کرد و بعد دستهای او هم گرد من حلقه شد .

-دوستت دارم کسری .

اولین باری بود که مستقیم به دوست داشتنش ، اعتراف میکردم . فشار دستانش را بیشتر کرد . سرم را بالا آوردم و به چشمهایش نگریستم . چشمهایی که دنیایی حرف در آن بود:

-خیلی وقته خیلی دوستت دارم!

چشمهای خمارش را به من دوخت:

-نمی دونی آدم هر جایی از این اعترافا نمیکنه؟

نگاهی به فضایی که در آن بودیم کردم . باز خجالتم داده بود . دوباره سریع سرم را به موقعیت قبلیش برگرداندم . خندید و بوسه ای بر سرم نشاند:

-منم خیلی خیلی دوستت دارم عزیزم . الانم پاشو وگرنه تضمین نمیکنم خودمون رو برای ناهار برسونیم .

از او جدا شدم تا برنامه آن روز را توضیح دهد . در چشمهایش چیزی بود که گرمم میکرد . لحنش آرام و ملتهب بود:

-بابام برای ناهار یک میز توی رستوران رزرو کرده . قرار شد من بیام و شناسنامه ها رو بذارم و کارت بانکیش رو که جا گذاشته ببرم . اما اگه این خانم موشه ، همینطوری نگام کنه ، قول نمیدم گربه خوبی بمونم و یک لقمه چپش نکنم!

با حرص خندیدم و از روی تخت برخواستم . با خنده ی من ، او هم خندید . از اتاقش بیرون رفت و من فرصت یافتم تا دوباره شاهکار رنگ آمیزیمان را ببینم . مطمئنا اگر بنا بود در این خانه زندگی کنیم ترجیح می دادم اتاق خوابمان همین اتاق باشد . اتاقی که به من کسری واقعی را نشان داده بود . نگاهم را روی شعر گوشه اتاق دوختم . هنوز گوشه ای از ذهنم به ملاقات دو روز قبلم معطوف بود . وارد اتاق شد و کنارم ایستاد:

-بریم؟!

-کسری؟

-جانم؟

نفس گرفتم تا جرات به زبان آوردنش را پیدا کنم:

-من پریروز رفتم پیش دکتر زنانم

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد . می دانستم هر بحثی که به بچه منتهی شود ، آزارش می دهد:

-به من گفت شاید بعدا بتونیم . . . تحت نظر بچه دار بشیم . . . .گفت . . .اگه وضعیت کلیه ثابت بمونه میشه!

-قصیده جان!

-گفت . . .اگه دلمون بخواد میشه . . .فقط خیلی مراقبت میخواد!

-قصیده؟! ما این رو میدونستیم مگه نه؟ می دونستیم اگر خودمون بخوایم هیچ کس مانعمون نمیشه . میدونستیم حتی کسانی که کلیه پیوند میکنند هم ، باردار میشن . حتی اونایی که سرطان سینه دارن ، بعد از پنج سال که از درمانشون بگذره میتونند بچه دار بشن! اما من نمیخوام ریسک کنم . اونم روی زندگی عزیزترین کسم .

-کسری یک قولی بهم میدی؟

نفسش را کلافه بیرون داد:

-چه قولی عزیزم؟

-هر وقتی . . .دلت بچه خواست . . .بگو . . .یا تحت نظر ، خودمون بچه دار میشیم یا میریم دنبال روشهای جدید!

-روشهای جدید؟ لابد برای بچه امون حاملی پیدا میکنم که نمی دونیم کیه و چیه؟! هوم؟ نه از خوراکش میدونیم و نه از تفکراتش توی بارداری! نه . بی خیالش بشو عزیزم .

-یعنی قول نمیدی؟!

سرم را به سینه اش چسباند .

-تو هم در عوضش باید یک قولی به من بدی؟

-چه قولی؟

-قول بده دیگه در این مورد چیزی نگی باشه؟ بذار حس خوب بودنت رو مزه کنم! بذار در آینده راجع به بچه فکر کنیم . الان نه!!

-اول تو قول بده!

خندید و سرم را بوسید:

-باشه قول میدم لجباز خانم!

-منم قول میدم دیگه تا تو نخوای ازش چیزی نگم .

قدرشناسانه نگاهم کرد .

-کسری؟

-جان کسری؟

-میگم . . .اینجا بشه اتاق خودمون؟

نزدیک تر ایستاد:

-منظورت اتاق خوابمونه دیگه!! چرا که نه!

-توی این اتاق آرومم . می خوای دوباره رنگش کنیم؟

-نه!! نه به این زودی . نظر تو چیه؟

-منم همینطوری دوستش دارم .

-من رو چی؟

نگاهی به چشمهای پر از شیطنتش کردم .

-اخبار رو سالی یک بار میگن .

خندید و به سمت در هولم داد:

-فعلا دور دور توئه . بذار تا بعدا بهت اخبار گفتنو نشون بدم .

هر دو خندیدیم و از اتاق خارج شدیم . دستم را گرفت و به سمت در حیاط دوید . خندان به دنبالش دویدم:

- بزن بریم که همه گرسنه ، منتظرمونند .

پایان

۲۹ اسفند۱۳۹۳

(۱) **اشعه ایکس و گاما: از اشعه های یونیزان و با انرژی بالا هستند که در کارهای درمانی ، تشخیصی و تحقیقاتی استفاده می شوند .

(۲) *فیلم بج وسیله کوچکی شامل یک فیلم مخصوص و یک جعبه است که فردی که با اشعه کار میکند برای ثبت میزان اشعه ای که دریافت میکند باید از آن استفاده کند .

یک توضیح کلی:

در کار با اشعه مثل رادیولوژی ها و سونوگرافی ها حتما به علامت زیر برخورد کردید . اشعه ایکس و گاما مثل اشعه خورشید خطرناکند و همونطور که زمین با لایه اوزون محافظت میشه باید هنگام کار با این اشعه ها هم حفاظ استفاده کرد تا هم جان کارمندان و هم مردم به خطر نیوفته . . .برای کار با این پرتوها کارشناسان و کارمندان موظف به انجام امور حفاظتی و گذروندن دورهای مربوطه هستند . این اشعه ها در صورت کار در محیط ایمن نه تنها خطرناک نیستند بلکه بسیار مفیدند و همونطور که خیلی هاتون میدونید برای درمان سرطانها و کارهای تشخیصی مثل آنژیوگرافی ، سی تی و عکس برداری های دیگه استفاده میشند .

کار قصیده و همکاراش چک کردن ایمنی محیط هایی هست که از این پرتوها استفاده می کنند . .البته در حیطه پزشکی . . .مثل بیمارستانها و مراکز رادیولوژی و پزشکی هسته ای .

(۳) گایگر مولر: کاوشگر اشعه . .برای ردیابی انواع اشعه از آن استفاده می شود .(اشعه های با انرژی بالا مثل اشعه ایکس با چشم دیده نمی شوند)

(۴)دیوارها و درهای اتاق تصویربرداری پزشکی با لایههای سرب که فلز بسیار سنگین است پوشانده شده اند تا از عبو اشعه به خارج از اتاق جلوگیری شود .

(۵) الکترو لارینکس (electro-larynx):ابزار کمکی برای صحبت کردن افرادی است که صدای حنجره خود را از دست دادهاند . متأسفانه صدای این اشخاص شبیه صدای انسان سالم نیست . با استفاده از این دستگاه بیماران آهنگ صدایشان را به وسیله بازدم کنترل میکنند

(۶) * کم کاری تیروئید: این بیماری در اثر اختلالات هورمونی تیروئید به وجود می آید . و علایمی از قبیل: ضعف و خستگی ، خواب آلودگی ، پوست خشک خشن و سرد ، عدم تحمل به سرما ، کاهش تعریق ، برادی کاردی یا کندتپشی ، زبان بزرگ ، ادم (ورم) صورت ، فراموشکاری ، یبوست ، افزایش وزن ، اختلالات قاعدگی ، سقطهای مکرر ، تأخیر در رفلکسها ، کمخونی و درد مفاصل و عضلات دارد . بیماری در بالغین سیر کندی دارد و تدریجی است . اگر هیپوتیروئیدی در دوران نوزادی به سرعت تشخیص و درمان نشود ممکن است عقب

ماندگی رشد جسمی یا آسیب ذهنی (کرتینیسم) اتفاق بیافتد . معروفترین علامت هیپوتیروئیدی در نوزادی بزرگی زبان ، هیپوتونی (کم بودن فعالیت و تحرک) و دیر بسته شدن فونتانلها (ملاج سر) می شود

(۷) * مراکز رایولوژی و کار با پرتو قبل از آغاز به کار باید از نظر ایمن بودن ساختمان چک شوند . به این منظور مقدار پرتوی خروجی از لایه های دیوارها و مقدار سرب و بتن(برای جذب پرتو) مورد نیاز برای قرار گرفتن در دیوارها قبل و بعد از ساخت محاسبه میشن . اگر نشت پرتو وجود داشته باشه و رتو از کف . دیوار یا سقف عبور کنه سطح مورد نظر تخریب و بازسازی میشه .

(۸) میگرن: سردرد شدید و بیتاب کننده ای است که باعث تهوع ، سرگیجه و حساسیت به نور و برخی صداها میشود .سازمان جهانی بهداشت (WHO) میگرن را در رده یکی از ناتوان کننده ترین بیماریهای انسانی قرار میدهد .حدود چهار درصد کودکان پیش از بلوغ میگرن دارند . پس از بلوغ این میزان تا ۶ درصد در مردان و ۱۸ درصد در میان زنان افزایش می یابد و بعد به تدریج تا ۴۰ سالگی شیوع میگرن کاهش مییابد . انواع درمان:

۱–کنترل استرس ۲–ورزش ۳–تغذیه مناسب و عدم حذف وعده های غذایی ۴–درمان فیزیکی

(۹) *حتما براتون سواله چرا به قصیده میگن مهندس .

توی علوم پزشکی به کسایی که کاردانی دارند میگن تکنسین(به استثنای بهیارا و پرستارا) به کارشناس ها میگن تکنولوژیست . .از اونجا که واژه دوم غریبه خودشون رو راحت میکنند و به کارشناس ها میگن مهندس:–۲–۰۶–: حالا اگر ارشد بگیری . . .بازم به استثنای پرستارها . . .این مهندس رو شاخته . . .بخصوص توی زیرگروههای رادیولوژی این خیلی پیش میاد . . .این مهندس با انجینر معروف فرق داره

(۱۲)مسئول فیزک(فیزیک بهداشت/فیزیسین): به شخصی گفته میشه که با گذروندن دوره های خاص ، مسئول حفاظت در برابر اشعه توی بخشهای پزکی هسته ای و رادیوتراپی میشه .

(۱۱)پلاکاردهای ایمنی: حتما توی رادیولوژی تابلوهای خطر پرتوگیری رو دیدید؟ توی تمام بخشهای پرتو پزشکی نسب این پلاکاردها الزلمیه . همچنین اعلام اینکه حضور خانم باردار و اطفال به جز مواردی که نیاز به تصویربرداری هست ممنوعه .

(۱۲) به سند ازدواج قباله نامه می گویند که در آن مقدار مهریه تعیین می شود .میدونم همه تون میدونید ولی خب بعضیا نمیدونند به مهریه ، قباله هم میگن .

(۱۳) تبصره ۴ قانون مجازات جرایم اداری : هر گاه میزان رشوه بیش از مبلغ دویست هزار ریال باشد ، در صورت وجود دلایل کافی ، صدور قرار بازداشت موقت به مدت یکماه الزامی است واین قرار درهیچ یک از

مراحل رسیدگی قابل تبدیل نخواهد بود . همچنین وزیر دستگاه می تواند پس از پایان مدت بازداشت موقت کارمند را تاپایان رسیدگی وتعیین تکلیف نهایی وی از پایان مدت بازداشت موقت کارمند را تا پایان رسیدگی و تعیین تکلیف نهایی وی از خدمت تعلیق کند . به ایام تعلیق مذکور در این حالت ، هیچگونه حقوق و مزایایی تعلق نخواهد گرفت .

(۱۴)همان ادعانامه دادستان است که پس از پایان تحقیقات مقدماتی در خصوص متهم صادر میشود .تقاضای دادسرا از محکمهٔ جزا برای تعیین مجازات و یا اقدامات تأمینی و تربیتی دربارهٔ متهم ، کیفرخواست نامیده میشود .

(۱۵) روند پیگیری جرائم اداری تقریبا به این صورته:

. گزارش تخلف به واحد مربوطه

. گزارش به مراجع بالاتر و پیگیری توسط هیات های بازرسی(این هیات ها خودشون از چندین زیرگروه تشکیل شده و ارتباطی با مراجع قضایی ندارند)

. در صورت تایید هیات های بررسی پرونده به مراجع قضایی ارجاع داده میشه . . .در این موقع کیفرخواست صادر میشه

. بررسی پرونده توسط مراجع قضایی و دادن حکم نهایی .

پرونده ها در صورتی که توی همون بررسی اولیه مختومه بشه به مراجع قضایی فرستاده نمیشه .

**پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : اسفند ۹۳**

**انتشار در سایت نودهشتیا : فروردین ۹۴**

**نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member208197.html**

**طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member121122.html**

**ناظر : http://www.forum.98ia.com**

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com